

رمان مسیر عشق | fereshteh27 کاربر انجمن نودهشتیا [www.forum.98ia.com](http://www.forum.98ia.com)



### فصل اول

کلیدم رو از توی کیفم در آوردم وبا خستگی در خونه رو باز کردم.بوی قرمه سبزیه مامان کل خونه رو برداشته بود.اوممممم...عجب بویی هم داشت. به به...

با صدای بلند گفتم:مامانه گله خودم سلااااام..

مامان با لبخند در حالی که میل بافتنی ویه کاموای سرمه ای توی دستاش بود به پیشوازم اومد وبا همون لبخند مهربونش گفت:سلام دخترم...خسته نباشی.

سریع کفشامو در اوردم و پریدم یه بوس گنده از لپش کردم که صداش در اومد.هیچ وقت خوشش نمی اومد کسی لپشو محکم ببوسه...به قول خودش چندشش می شد...ولی کو گوش شنوا؟  
به طرف اتاقم هلم داد وگفت:برو دختر... صدار گفتم منو اینجوری نبوس...برو لباساتو عوض کن بیا تا نهار بخوریم.

-|||||... مگه بابا نمیاد؟

مامان همونطور که به سمت سبد کامواهاش می رفت گفت:نه.زنگ زد گفت تا شب نمیاد.آخر با این کار کردن زیادش خودشو نابود می کنه.

با خستگی به طرف اتاقم رفتم ودر همون حال گفتم:مامان جان شما که می شناسیدش.بابا جونش به هواپیماهاش وشرکتش بسته است.پس بیخودی خودتونو حرص ندید...چون بی فایده است.  
مامان چیزی نگفت.برگشتم سمتش که دیدم کنار گاز ایستاده وداره فکر می کنه.همیشه همینجور بود.

بابام شرکت هواپیمایی داشت و خودش هم دو تا هواپیمای شخصی داشت که هم خودش ازشون استفاده می کرد وهم اجارشون می داد.وضعیت مالیمون میشه گفت خیلی خوب بود ..ولی همیشه کمبود حضور پدر رو توی خونه حس می کردیم.پدرم مرد اروم وخوبی بود ولی

علاقه ی خیلی زیادی به شغلش داشت ومیشه گفت یه جورایی شغلش هووی مامانم بود.حتی می تونم بگم بابا کارش رو از مامانم بیشتر دوست داشت.ولی مامان عاشق بابام بود وهمیشه این کمبود رو تحمل می کرد.بابا هم همیشه یا توی شرکتش بود ویا پیش هواپیماهاش...خلاصه خیلی کم میشد توی خونه دیدش...من که برام عادت شده بود .ولی مامان...خب به هر حال همسرش بود و نیاز داشت که شوهرش در کنارش باشه..ولی با این حال همیشه سکوت می کرد و این وسط فقط من بودم که همیشه از این سکوت عذاب اور رنج می بردم.

سرمو تکون دادم و وارد اتاقم شدم.کیفمو انداختم روی تخت ویکی یکی لباسامو در اوردم.خیلی خسته بودم..اگه نهار قرمه سبزی نداشتیم همین جوری رو تختم ولو می شدم.ولی این شکم گرسنه که این چیزا حالیش نمیشه.

یه بلوز استین کوتاه سرخ که یه قلب اکلیلیه نقره ای روش کشیده شده بود با یه شلوار راحتی سفید پوشیدم وموهامو شونه زدم واز اتاق اومدم بیرون.به سمت دستشویی رفتم وبا زدن چند مشت اب سرد به صورتم... احساس کردم یه کم از اون حالت خستگی در اومدم.

با لبخند وارد اشپزخونه شدم که چشمم افتاد به میز غذا خوری ... قرمه سبزی بهم چشمک می زد ومی گفت:چرا معطلی ؟ د...بیا منو بخور دیگه..

سریع نشستم پشت میزو گفتم:مرسی مامانه گلم...دارم از گشنگی تلف می شم.

مامان مهربون نگام کرد وگفت:خدا نکنه عزیزم...بخور دخترم نوش جان.

با همین حرف مامانم استارتمو زدمو با سر افتادم رو بشقابہ غذا...انقدر تند تند می خوردم که تموم بشقابم رو توی ۵ دقیقه برق انداختم.ولی مامان مثل همیشه اروم غذا می خورد وکمی هم توی فکر بود.برای اینکه از تو فکر درش بیارم با لحن شادی گفتم:مامانی میای عصری بریم خرید؟ با تعجب نگام کرد وگفت:چرا خرید؟ تو که دیروز خریداتو کردی؟چیزی لازم داری؟

-نه..فقط گفتم بریم بیرون بگردیم ..حال وهوامون عوض بشه.

لبخند مهربونی زد وگفت:دخترم بذار یه روز دیگه امروز وفردا کلی کار دارم.

نگاهش کردم وگفتم:چکار دارید؟مگه قراره بازمهمونی بگیریم؟

سرشو تکون داد وگفت:نه ...قراره پس فردا دوست بابات با خانواده اش بیان اینجا...

مشکوک نگاهش کردم وگفتم:کدوم دوستش؟اقای سخاوت؟

با لبخند نگام کردوگفت:نه... تو نمی شناسیشون...قراره از شهرستان بیان..ظاهرا بابات توی اخرین سفرش حمید دوست دوران دانشجوییش رو می بینه وبعد هم دعوتشون می کنه بیان اینجا...

-یعنی این همه راه از شهرستان فقط برای دیدن بابا میان؟چه ادمای بی کارینا...

-اینجوری نگو دخترم.خب به هر حال با هم دوست هستند دیگه ...بعد از سالها همدیگرو دیدند و حالا هم می خوان تجدید خاطرات بکنند.

با بیخیالی گفتم: حالا چند نفر هستند؟

مامان نگاه خاصی بهم کرد که منم مشکوک نگاهش کردم.

گفت: اقا حمید که دوست باباته و زنش که فکر می کنم باید اسمش سمیرا باشه و پسرشون علیرضا... اینطور که بابات می گفت ادمای خوبی هستند و از اون خانواده های خیلی ثروتمندند.

پوفی کردم و از پشت میز بلند شدم. این مامان من ... امروز یه جورایی مشکوک

می زد. بالاخره معلوم میشه که باز چه خوابای رنگی برام دیدند.

بشقابم رو توی سینک شستم و به بهانه ی درسام رفتم توی اتاقم...

بابا ساعت ۹ شب اومد خونه.. چهره اش از خستگی جمع شده بود و اخم ملایمی بر پیشانی داشت..

بعد از شام هر سه جلوی تلویزیون نشسته بودیم و برنامه ی مزخرفی رو که نشون می داد رو نگاه می کردیم بحث بر سر طلاق و فرزندان طلاق ... هه... خداییش ادم مشکلات مردم رو که می بینم مشکلات خودش رو به کل فراموش می کنه.. البته من هیچ مشکلی توی زندگیم نداشتم... ولی بدبختیه من از اون شب شروع شد.

بابا بی مقدمه رو به مامانم گفت: فریبا نمی خواد برای فرداشب تدارک ببینی.

مامان که سرش توی بافتنیش بود و داشت با دقت می بافت.. دستش از حرکت ایستاد و رو به بابا با تعجب گفت: اَخه چرا؟ مگه قرار نبود فرداشب دوستت با خانواده اش بیان؟

بابا با کلافگی که ناشی از خستگی زیادش بود.. نگاهی به مامان کرد و گفت: قرار بود بیان که امروز حمید زنگ زد و گفت یه ماموریت خیلی مهم براش پیش اومده و تا ۱ ماه دیگه نمی تونند بیان تهران. به همین خاطرهم فرداشب نمیان.

بعد هم نفس عمیقی کشید و به تلویزیون خیره شد. معلوم بود که خیلی دوست داشته بعد از چند سال دوست دیرینه اش رو ببینه. از طرفی من هم خوشحال بودم. بهتر که نمایان... با این نگاه مشکوک مامان مطمئن بودم یه کاسی ای زیر نیم کاسه اشون هست. با حرف بابا لبخند عمیقی روی لبام نشسته بود ... ولی با حرفی که الان زد اون خنده که پاک شد هیچ به کل خندیدن هم از یادم رفت.

بابا: دخترم تو نمی خوای فکری برای آینده ات بکنی؟

با تعجب نگاهش کردم. این حرف بابا یعنی اینکه تو نمی خوای شوهر بکنی؟ من به بدبخت که فقط ۲۱ سالمه... شوهر رو می خوام چه کنم؟

وقتی نگاه خیره ی بابا رو روی خودم دیدم سرمو انداختم پایین واروم گفتم: چه فکری باباجون. فعلا که دارم درس می خونم.. بعد هم که....

دیگه روم نشد بگم حالا برای شوهر کردن فرصت زیاده...

ولی بابا مثل اینکه اون شب می خواست هر جور شده من به بدبخت رو شوهر بده با لحن قاطعی گفت: ولی اگه ازدواج هم بکنی باز هم می تونی به درست ادامه بدی. فکر نکنم ازدواج مانع تحصیلت بشه.

دیگه نمی تونستم بیشتر از این اونجا بنشینم. از جام بلند شدم و با گفتن: ولی من شرایط فعلیم رو بیشتر دوست دارم... خواستم برم تو اتاقم که با صدای بابا همون جا میخکوب شدم.

—حمید و خانواده اش ۱ ماه دیگه برای خواستگاری از تو میان... پسرش علیرضا هم مثل تو درس می خونه و هم توی شرکت باباش ریسه... خانواده ی خوبی هم هستند و مطمئن باش همه جوهره علیرضا برای تو مناسبه.

وای خدا بابا چی می گفت؟ علیرضا دیگه کدوم خریه؟ من شوهر می خوام چکار؟

با درموندگی به مامانم نگاه کردم تا اون یه چیزی به بابا بگه ولی مامان تا نگاه منو روی خودش دید سری تکون داد و باز مشغول بافتن شد. ای خدا حالا من به بی کس و تنها چه کنم؟

—خب چی میگی؟

با بغض گفتم: مگه چیزی هم مونده که من باید بگم؟ شما که خودتون بریدید و دوختید... خب بیاید به زور هم تنم کنید دیگه.

بابا از روی مبل بلند شد و روبه روم ایستاد. با اخم گفت: معلوم هست چی داری می گی؟ دختر من برای خودت میگم. اینا خانواده ی خیلی خوبین... مطمئن باش لیاقتت رو دارند.

سرمو انداختم پایین وبا صدای گرفته ای که به خاطر بغض توی گلوم بود گفتم:ولی بابا شما شاید خانواده اش روبشناسید.. ولی نمی دونید که پسرشون هم خوب هست یانه...من نمی خوام....به خاطر..

دیگه نزدیک بود بغضم بشکنه.. پس خفه شدم.

لحن بابا مهربون شد وگفت:ولی دخترم...علیرضا هم توی همون خانواده بزرگ شده.من بهت اطمینان میدم که جوون خوب و سر به راهیه.

ای سربه راهیش دوبله بخوره توی سرش...من میگم شوهر نمی خوام بابام میگه طرف جوونه خوبیه....اینو دیگه کجای دله واموندم بذارم؟

خواستم بگم مگه شما اون رو هم دیدید که انقدر خوب می شناسیدش؟ولی اگه زبون باز می کردم از اون ور هم اشکام گلوله گلوله جاری می شد پس با یه شب بخیر دویدم به سمت اتاقم وخودم رو پرت کردم توش....

بغضم سرباز کرد وقطره قطره اشکام روی گونه ام جاری شد.به عادت همیشه که وقتی گریه ام می گرفت

می رفتم جلوی آینه وبه صورت غمزده ام نگاه می کردم ..اینبار هم رفتم وروی صندلیه جلوی میزآینه نشستم وبه خودم نگاه کردم...

اخه چرا بابا با من این کار رو می کرد؟یعنی الان دیگه حکم یه سربار رو براشون داشتم؟یعنی توی خونه به این بزرگی یه وجب جا برای من نیست؟منه بیچاره که فقط ۲۱ سالمه....حالا حالاها وقت داشتم...پس چرا...

یه دستمال از روی میزم برداشتم و اشکام رو پاک کردم .باز از توی آینه به خودم خیره شدم...چشمای قهوه ای روشنم به خاطر گریه کمی سرخ شده بود.

موهام هم به رنگ چشمام بود ولی یه درجه تیره تر...ابروهام کمونی وکشیده بود ولب و دهان وبینی متناسبی داشتم که به اجزای صورتم می اومد...صورتم گرد بود وپوستم هم گندمی بود.چشمام وموهامو از مامان به ارث برده بودم ورنگ پوستم هم از بابا...

بابا سینا ومامان فریبا رو خیلی دوست داشتم. ولی چرا اونا از من می خواستند بدون هیچ عشق وعلاقه ای به عقد یه پسر که تا به حال ندیدمش در بیام؟ نه...نباید میذاشتم همچین اتفاقی برام بیافته...خیر سرم بزرگ شدم و

می تونم برای خودم تصمیم بگیرم.شوهر شلوار وبلوز نیست که اونا به راحتی بتونند برام انتخاب بکنند...نه من به زور شوهر نمی کنم...به هیچ وجه...عمر!!!!!!!!!!!!!!

صبح توی دانشگاه بهنوش رو دیدم.دوست صمیمیم بود ودختر خوب وارومی هم بود.چهره ی بانمکی داشت که وقتی می خندید یه چال خوشگل روی گونه اش می نشست.درست مثل من...ولی چال من عمیق تر بود به طوری که انگار با خنده ام لپم سوراخ میشد...البته به گفته ی دیگران ..منو به این باور می رسوند که این چال خیلی بهم میاد...نمی دونم والله...

بعد از سلام واحوال پرسى.. در حالی که به سمت کلاس می رفتیم بهنوش گفت:پریناز چیزی شده؟

شونمو انداختم بالا وگفتم:نه...چیزی نیست.(نیم نگاهی بهش انداختم وگفتم:چطور مگه؟

به روبه رو خیره شد وگفت:اخه صورتت گرفته است .انگارمثل همیشه نیستی.

سرمو تکون دادم واه عمیقی کشیدم.گفتم:بعد از کلاس برات میگم.

مشکوک نگاهم کرد و سری به نشونه ی تایید حرفم تکون داد.

استاد حرف می زد ومنم بدون اینکه بفهمم چی داره می گه فقط بهش خیره شده بودم.انگار به جای استاد بابام وایساده بود وداشت برام سخنرانی می کرد.همه اش صدای بابا سینا توی گوشم بود که می گفت:علیرضا پسر خوبیه...لیاقتت رو داره...اونا تا ۱ ماه دیگه برای خواستگاریت میان...

با کلافگی سرمو تکون دادم.به کل اعصابم ریخته بود به هم...ای خدا این دیگه چه جورش بود؟داشتم اروم زندگیمو می کردم.علیرضا دیگه کدوم خری بود که سر راه منه بدبخت قرار گرفت؟...والله ای که دارم دیوونه میشم...

سنگینیه نگاهی رو روی خودم حس کردم ووقتی چشم چرخوندم دیدم بهنوش زل زده بهم وداره نگاهم



می کنه. وقتی نگاهمو متوجه خودش دید با سر اشاره کرد: چی شده؟ منم مثل خودش سرمو انداختم بالا و یعنی: هیچی...

با تک سرفه ی استاد صاف نشستم و حواسمو دادم به سخنان گوهر بارش... حداقل درسم رو دو دستی بچسبم در نره... قرار نیست که به خاطر یه سرخر تازه از راه رسیده از درس ودانشگاهم بیافتم...

وقتی کلاس تموم شدمن و بهنوش شونه به شونه ی هم از دانشگاه خارج شدیم. رو بهش گفتم: بیا سوار شو  
..می رسونمت.

-نه... امروز خونه ی خاله ام دعوتیم... باید برم اونجا...

-پس سوار شو تا یه مسیری می رسونمت.

-باشه... پس بریم.

هر دو سوار ماشین من شدیم و به ارومی حرکت کردم. دوست داشتم باهاش درد و دل کنم. بهنوش کلا دختر ارومی بود و تا خودت نخوای براش چیزی رو توضیح بدی.. اون ازت نمی خواد... اصلا کنجکاو نبود... ولی می دونستم الان نگرانمه و دوست داره بدونه که امروز چم شده.

نیم نگاهی بهش کردم. با خونسردیه ذاتیش به روبه رو خیره شده بود و چیزی نمی گفت.

بی مقدمه گفتم: دیشب بابام می گفت که می خواد به زور شوهرم بده.

با تعجب برگشت و نگاهم کرد. گفت: چی؟ شوهرت بده؟ اونم به زور؟ اخه چرا؟

با کلافگی به خیابون نگاه کردم و گفتم: چراشو باید بری از خودش پرسی... به من میگه باید با پسر دوستم که تازه بعد از سالها پیداش کردم ازدواج بکنی.

-حالا پسره چه جور آدمی هست؟ پسر بدیه؟



شونمو انداختم بالا وبا اخم گفتم:نمی دونم...اصلا تا حالا ندیدمش...(نیم نگاهی به چهره ی متعجبش انداختم وگفتم:باورت میشه من در حال حاضر فقط از به اصطلاح همسر آینده ام یه اسم می دونم؟ اونم...علیرضا است...

بهنوش از تعجب چشماش گرد شده بود.خب بنده خدا هم حق داشت.کی اینجوری شوهر می کنه که منه بدبخت دارم می کنم...ولی عمرا اگه من بذارم این ازدواج سر بگیره...

-اخه اینجوری که نمیشه...مگه الان عهد شاه وزوزکه که بابات می خواد اینجوری شوهرت بده؟

با خنده ی عصبی گفتم:نه عهد شاه وزوزک نیست...این ادما هستند که هنوز توی همون عهد موندند وبه خودشون زحمت ...

بهنوش وقتی دید دیگه ادامه ی حرفمو نمی زنم بهم نگاه کرد ..که دید نگاهم توی اینه ی ماشینه...

-چی شد پریناز؟چرا یهوساکت شدی؟...

-هیسیسیسیسی...بهنوش فکر می کنم یکی داره تعقیبم می کنه.

بهنوش با تعجب گفت:چی؟

همزمان برگشت وعقب رو نگاه کرد.یه ماشین مدل بالای مشکی که شیشه هاش دودی بود داشت تعقیبم

می کرد.

-از کجا می دونی داره دنبالت میاد؟سرعتت رو کم کن شاید رد شد.

-نه..مطمئنم.از جلوی دانشگاه دنبالمه..چند بار هم سرعتمو کم کردم ولی رد نشد.

با ترس نگام کرد وگفت:به نظرت دنبال کدومونه؟من یا تو؟

گنگ نگاهش کردم وگفتم:یعنی چی؟

-خب چه می دونم؟شاید دنبال من باشند.

-اخه واسه ی چی باید تو رو تعقیب بکنند؟ مگه کسی باهات دشمنی داره؟

کمی فکر کرد و گفت: نه...هیچ کس... بابای من که فرش فروشی داره..پلیس یا درجه دار نیست که بخوان دنبالم کنند.اون قدر پولدارهم نیستیم که بخوان به خاطر پول دنبالم بیان.

با پوزخند نگاهش کردم و گفتم: پس لابد دنبال من هستند.

از اینکه با ترس نگام می کرد خنده ام گرفته بود.اخه مگه من دختر وزیر مزیری...چیزی بودم که بخوان دنبالم بکنند ویا بدزدنم؟بی خیال بذار بیان لابد مزاحمند.ولی یه جورایی ته دلم احساس خطر می کردم ..که دلیلش رو نمی دونستم.

تا یه جایی بهنوش رو رسوندم ووقتی حرکت کردم با تعجب دیدم اون ماشین همچنان دنبالمه...پس دنبال من بودند نه بهنوش...خیلی خب ...پس اگه تونستید حالا دنبالم بیاید....برو که رفتیم...

پامو با آخرین توان روی گاز فشردم وبا سرعت زیاد توی خیابون شروع کردم به رانندگی...خدارو شکر دست فرمونم حرف نداشت.از بین ماشینا سریع رد می شدم واز توی آینه هم پشت سرمو زیر نظر داشتم..عقب افتاده بودند ولی همچنان دنبالم بودند.انقدر با سرعت رانندگی می کردم که صدای بوق ماشین های اطرافم در اومده بود...

اوه اوه...پلیس...با دیدن پلیس راهنمایی رانندگی که سر پیچ چهارراه ایستاده بود..سرعتمو کم کردم ونگاه پیروزمندانه ای به ثانیه شمار چراغ راهنمایی کردم...ای ول همینه...

به محض اینکه چراغ رو رد کردم چراغ قرمز شد واون ماشین سیاه با وجود پلیس مجبور شد توقف بکنه...با خوشحالی تو ماشین داد زدم: یوهوووو...ای ول به خودم.خدا جون مرسییییییی.

انقدر خوشحال بودم که انگار توی مسابقه ی اتومبیل رانی مدال گرفتم...ولی کنجکاو بودم که بدونم اون ماشین برای کیه ؟با من چکار داره؟

ولی زود بی خیالش شدم وگفتم:بی خیال بابا...مزاحم بود و رفت پی کارش...ولی همون ماشین وادماش..مسیر زندگيه منو تغییر دادند...مسیری که ....

فصل دوم

با همون ذوق ناشی از حالگیری از اون ماشین مزاحم وارد خونه شدم. با تعجب دیدم بابا این موقع روز خونه است. کفشام رو در اوردم و به سمتش رفتم. روی مبل نشسته بود و در حالی که انگشت اشاره اش روی لباس بود ... عمیقا توی فکر بود. کنارش ایستادم و گفتم: سلام بابا... امروز نرفتید شرکت؟

بابا با شنیدن صدام از فکر بیرون اومد و نگاه خسته ای بهم انداخت. از نگاهش کلافگی می بارید. با تعجب گفتم: بابا چیزی شده؟ چرا انقدر پریشونید؟

ولی بابا فقط سکوت کرده بود.

به اطراف نگاه کردم خبری از مامان نبود. یه لحظه ترسیدم که برای مامانم اتفاقی افتاده باشه. سریع رومو کردم سمت بابا و با ترس گفتم: بابا... مامان کجاست؟ اتفاقی که براش نیافتاده؟ تو رو خدا اگه چیزی شده به من هم بگید.

بابا با همون نگاه خسته اش نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: نه دخترم... مادرت حالش خوبه. کمی خرید داشت .. رفته بیرون...

بعد اه عمیق و پر از دردی کشید و به گوشه ای از سالن خیره شد.

اخه چرا انقدر ناراحت بود؟ هیچ وقت بابا رو انقدر پریشون ندیده بودم. حتم داشتم اتفاق بدی افتاده که داره ازم پنهونش

می کنه. بابا مرد توداری بود و خیلی کم پیش می اومد از مشکلاتش توی خانواده حرفی به زبون بیاره. همیشه یه شعار داشت اون هم اینکه: مشکلات مرد باید توی دلش باشه و اونا رو روی سر خانواده اش نریزه... باید خودش عرضه داشته باشه و با مشکلاتش بجنگه نه اینکه خانواده اش رو هم درگیر بدبختیاش بکنه.

نمی دونم ... من هیچ وقت با این حرف پدرم موافق نبودم. مگه یه ادم چقدر می تونه یه مشکل رو تحمل بکنه؟ اینجوری بیشتر به خودش آسیب می رسونه...

بابا هنوز توی فکر بود و اخم غلیظی هم روی پیشونیش نشسته بود. داشتم به طرف اتاقم می رفتم که با صدای بابا ایستادم و برگشتم سمتش.

-پریناز؟

-بله بابا جون.

با کلافگی دستی بین موهای جو گندمیش کشید و گفت: دخترم.. فکرات رو کردی؟

منظورش چی بود؟ وقتی نگاه گنگ منو دید ادامه داد: منظورم همون موضوع دیشبه که با هم در موردش حرف زدیم. نظرت چیه؟

ای خدا باز شروع کرد. خیلی دلم می خواست همه ی حرفام رو بدون خجالت بزنم. ولی هیچ جوری نمی تونستم ... یعنی برام سخت بود. شاید برای مامان می تونستم به خوبی دلیل بیارم.. ولی اون پدرم بود و به طور حتم نمی تونستم اونقدر باهاش راحت باشم.

وقتی دیدم منتظر جواب منه. لبای خشک شده از استرسم رو با زبونم تر کردم و گفتم: بابا من همون دیشب جوابم رو به شما گفتم. یادتون رفته؟

-نه .. یادم نرفته. یعنی تو نمی خوای روش حتی فکرهم بکنی؟

با لحن محکمی گفتم: نه بابا. من علاوه بر اینکه الان دارم درس می خونم.. قصد ازدواج هم ندارم.

بابا با اصرار زیاد گفت: اخه دخترم تو اول علیرضا رو ببین. باهاش حرف بزن. اونوقت بگو نمی خوای ازدواج بکنی یا یه حداقل دلیل منطقی تر بیار... اینجوری که درست نیست.

پیش خودم فکر کردم. این هم فکر بدی نیست. اونجوری راحت تر هم می تونستم ازش ایراد بگیرم و از سر خودم بازش کنم. به هر حال اولاد پیغمبر که نبود. می تونست یه ایرادهایی هم داشته باشه. با این فکره بکر... یه لبخند بزرگ نشست روی لبام که همزمان چشمای بابام با دیدن لبخند بی موقع ام گرد شد. حتما پیش خودش می گفت: یا دختره یه جورایی خل شده.. یا برای شوهر کردن داره ناز می کنه.

-باشه بابا.. من حرفی ندارم. پس جوابم رو ۱ ماه دیگه بهتون میدم. (با پوزخند مسخره ای ادامه دادم: البته وقتی اقا علیرضا تون رو دیدم و باهاش حرف زدم.

دیگه نمی تونستم تحمل بکنم واینو نگم.

بابا هنوز با تعجب داشت نگام می کرد.

همون موقع مامان کلید انداخت توی در و وارد شد. بهش سلام کردم و رفتم و خریداشو از دستش گرفتم. به بابا نگاه کردم.. هنوز روی مبل نشسته بود و باز رفته بود توی فکر.. به مامان کمک کردم تا سبزی هایی که خریده بود رو پاک بکنه. توی اشپزخونه نشسته بودیم و سبزی پاک می کردیم. در همون حال مامان اروم ازم پرسید: بابات به تو چیزی نگفت؟

براش حرفایی که بینمون زده شده بود رو گفتم.

-دخترم چرا یه دفعه جوابت تغییر کرد؟

شونهامو به نشونه ی بی تفاوتی انداختم بالا و گفتم: هنوز هم این قضیه برام مهم نیست. ولی می خوام وقتی این اقاها علیرضا رو دیدم اون موقع نظر نهاییم رو بگم.

مامان مثل همیشه پی گیر حرفام نشد و به تکیه دادن سرش اکتفا کرد. این اخلاقش رو دوست داشتم هیچ وقت چه در سوال کردن و چه در حرف زدن افراط نمی کرد. مگر اینکه موضوعه خیلی مهمی در بین باشه که نشه به راحتی ازش گذشت. همیشه به راحتی باهاش درد و دل می کردم و اون هم با درایت خاص خودش راهنمایی می کرد و حالا هم تا این شاخ شمشاد... سرخر رو عرض می کنم... نبینم.. نمی تونستم نظری بدم... پس بی خیالش شدم. گفتم: هر چه بادا باد... بذار ببینیم چی می خواد بشه.

-پریناز؟

-سرمو از روی سبزی ها بلند کردم و گفتم: بله؟

مامان از توی اشپزخونه به داخل سالن نظری انداخت و گفت: دخترم بابات در مورد اینکه چرا امروز نرفته شرکت بهت چیزی نگفت؟

- نه.. ازش پرسیدم ولی جوابی نداد. می شناسیدش که... تا خودش نخواد چیزی نمیگه. به شما هم نگفته؟

مامان اه کوتاهی کشید وگفت: نه.. صبح که ازش پرسیدم چرا نمیری شرکت؟ گفت: یه امروز که حال و حوصله ی شرکت رو ندارم تو هی بگو برو. امروز رو می خوام استراحت بکنم... دیگه هم چیزی نگفت.

سرمو تگون دادم وسکوت کردم. خداییش این کار بابا خیلی جای تعجب داشت. اخه اون اگه مریض هم میشد باز هم شرکت و هواپیماهاش رو ول نمی کرد. حالا چی شده بود... خدا می دونست. چند بار نک زبونم اومد که در مورد امروز و اون مزاحما به مامان بگم.. ولی بعد پیش خودم گفتم: ولش کن.. چرا بیخودی مامان رو نگران بکنم؟ یه مزاحمت بود که خدا رو شکر حل شد و رفت پی کارش. دیگه که قرار نیست یه همچین اتفاقی بیافته... ولی... افتاد.

خیابونا خلوت بود ومن هم در کمال خونسردی داشتم رانندگی می کردم. متوجه شدم یه ماشین پشته سرمه و داره برام چراغ میزنه که بایستم. وقتی دیدم راننده اش یه خانمه اروم کنار خیابون ترمز کردم. ولی از ماشین پیاده نشدم تا ببینم چی می خواد. اون هم پشت سرم ایستاد و هی چراغ می زد که پیاده بشم.. به چهره اش نمیومد که بخواد برام مزاحمت ایجاد کنه... برعکس زن زیبا و متینی به نظر می اومد.

با دودلی از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم. شیشه ی جلو سمت خودش رو پایین کشید و با لبخند گفت: سلام. ببخشید مزاحمتون شدم.

با تعجب گفتم: خواهش می کنم. چرا چراغ می زدید؟ مشکلی دارید؟

لبخندش بزرگتر شد و کاغذی به طرفم گرفت. گفت: اره عزیزم. می خواستم بگید این ادرس دقیقا کجاست؟ من اینجاها رو دقیق نمی شناسم. میشه کمک کنید؟

راستش خیلی تعجب کردم... یعنی اون فقط به خاطر اینکه یه ادرس بهش بگم ماشین منو متوقف کرده بود؟ خب اینو که می تونست از یه عابر پیاده هم پیرسه.

توی دلم گفتم: مردم هم بی کار شدن!!!!... توی این سرما منو الافه خودش کرده.

با تردید ادرس رو ازش گرفتم و نگاهی بهش انداختم. ولی همین که خواستم نشونی رو بخونم سایه ی دو تا مرد افتاد روی صورتم.

کاغذو گرفتم پایین واز نک کفشای اون دوتا نگاهمو گرفتم واومدم بالا.. تا رسیدم به صورتای خشنشون..هیكل های خیلی قوی داشتند.با دیدنشون تنم یخ بست.

اینا دیگه کی هستند؟ به اون زنی که توی ماشین بود نگاه کردم که دیدم دیگه لبخند نداره وجدی داره نگاهم می کنه.از نگاهش احساس خطر کردم.کاغذو پرت کردم طرفش و تا خواستم برم سمت ماشینم ..اون دوتا هرکول از پشت .. دستامو گرفتند تا نتونم فرار کنم.ماشین اون زنه با سرعت از کنارمون رد شد وهمزمان براشون بوق زد.

ای خدا حالا چکار کنم؟به اطرافم نگاه کردم حتی محض دلخوشییم یه پشه هم اون اطراف پر نمی زد.. چه برسه به ادمیزاد...فقط یه ماشین مدل بالای مشکی بود که حدس می زدم ماله اون دوتا غول تشن باشه.

قلبم تند تند می زد وحتی می تونم بگم دیگه داشت از سینه ام می زد بیرون.سر ظهر بود ومسلما کسی این موقع روز با وجود این سرما از خونس بیرون نمی اومد...منه منگل هم فقط به خاطر کلاسم اومده بودم بیرون وگرنه صبح هم به زور بیدار شده بودم.

خواستم جیغ بزنم که یکیشون با دستش محکم جلوی دهانم رو گرفت...صدا تو گلوم موند.اشکم در اومده بود..خب هر بدبختی هم جای من بود با دیدنه اون دوتا فیل قبض روح می شد.منم مگه چیم از بقیه کمتر بود؟

داشتند به زور منو به سمت اون ماشین مشکی می بردند. با همه ی توانم مقاومت می کردم.صدام که د

ر نمی اومد ولی توی دلم از خدا طلب کمک می کردم.

یکی از اونا وقتی مقاومتم رو دید کنار گوشم با اون صدای نخراشیده اش گفت:ببین جوجه..بهتره با زبون خوش خودت بیای توی ماشین ..وگرنه همچین می زنمت که فقط جنازه ات بمونه واون موقع خودمون



می بریمت.گرفتی؟

با این حرفش از ترس چشمام گرد شد و به حق افتادم.ولی با وجود دست کثیف اون عوضی که جلوی دهانم رو گرفته بود صدام در نمی اومد. ....ولی ...یه فکری ناگهانی به سرم زد.سعی کردم تمرکز کنم ولی توی اون موقعیت تمرکز کیلو چند بود؟

وقتی اون یکی ولم کرد تا در ماشین رو باز بکنه ..من هم همه ی زور و توانم رو توی پاهام جمع کردم ومحکم کوبیدم زیر شکم اونى که دستامو گرفته بود...اون هم بدون فوت وقت خم شد واز درد ناله کرد.من هم دو تا پا داشتم ۱۰ تا دیگه هم قرضی گرفتم ودویدم سمت ماشینم.

صدای اون یکی رو می شنیدم که فحش های رکیکی می داد ومی خواست وایسم...ولی من عمر!!!! اگه وایسم.

سریع پریدم توی ماشین وقفل های مرکزی رو فعال کردم.اون یارو هم محکم می کوبید به شیشه وناسزا

می گفت.به درک.. انقدر فحش بده تا جونت از حلق بزنه بیرون...اشغا!!!!ال...

با سرعت توی خیابونا رانندگی می کردم واز اون طرف هم تموم تنم از ترس می لرزید وگلولة گلولة اشکام روی صورتم جاری بود.قلبم هنوز با سرعت نور توی سینه ام می زد ودستام هم به خاطر اضطراب شدیدی که داشتم می لرزید ونمی تونستم به خوبی رانندگی بکنم .تا یه مسیری تعقیبم می کردند ولی با سرعتی که من رانندگی می کردم توی پیچ یکی از چهارراهها گم کردند. هر طوری بود خودم رو رسوندم جلوی در خونه وسریع رفتم سمت در وبا دستای لرزان زنگ رو زدم.

صدای مامان توی گوشی پیچید:کیه؟

با حق حق گفتم:باز کن...منم مامان.. تو رو خدا دررو باز کن.

صدای تیک در به گوشم رسید ومن هم خودمو پرت کردم توی خونه وبا بدبختی کفشام رو از پام در اوردم.سرمو که بلند کردم دیدم مامانم با چشمای گرد شده از تعجب داره نگاهم می کنه.

حتما از سرو وضعم پی به اشفتگیه درونم برده بود. اروم اومد سمتم وبا بغض گفت:چی شده دخترم؟ عزیزم چرا رنگت پریده؟ چرا داری گریه می کنی؟

انگار همین چند تا جمله کافی بود تا من هم مثل بچه ها بزnm زیر گریه وخودمو پرت کنم توی اغوشه گرم وامن مادرم. زار می زدم وسرمو تگون می دادم.

مامان کمکم کرد تا روی مبل بنشینم خودش هم نشست کنارم وسرمو توی بغلش گرفت ونوازشم کرد.

گفت:پرینازه مادر...اخه چی شده؟من که نصف عمر شدم.اخه چرا انقدر پریشونی؟

اروم روی سرمو بوسید وگفت:اروم باش دخترم.اروم باش وبگو چی شده؟

با حق حق سرمو از اغوشش جدا کردم وگفتم:مامان...امروز ..امروز...

مامانم برخلافه همیشه بی صبرانه گفت:امروز چی پریناز؟بگو دخترم.تو رو خدا انقدر گریه نکن.

از جاش بلند شد وبه اشپزخونه رفت .وقتی برگشت توی دستاش یه لیوان شربت قند بود.داد دستم ومن هم یه نفس سرکشیدم.بعد از خوردنش احساس بهتری داشتم ودیگه از اون ضعف جسمیم خبری نبود ..ولی هنوز اروم اروم اشکم می اومد.نمی تونستم کنترلشون کنم.

به صورت مامان نگاه کردم .منتظر چشم به من دوخته بود. با صدای گرفته ای که به خاطر گریه کمی

خش دار شده بود گفتم:مامان..امروز که از دانشگاه می اومدم.....

همه چیز رو براش تعریف کردم.توی چشماش اشک جمع شده بود.بعد از اینکه حرفام تموم شد بغلم کرد وگفت:اروم باش عزیزم.الان به پدرت زنگ می زنم تا بیاد ببینیم چکار باید بکنیم.همه چی درست میشه دخترم.دیگه گریه نکن.

ولی من می ترسیدم.حتی جرات نداشتم تا جلوی در خونه برم چه برسه پامو اونورترهم بذارم.وای حالا دانشگاه رو چکار کنم؟

مامان با بابا تماس گرفت و فقط بهش گفت حال من خوب نیست و زود بیاد خونه. بابا هم بعد از نیم ساعت خودش رو رسوند و سراسیمه وارد خونه شد. من توی سالن روی مبل دراز کشیده بودم که با دیدن پدرم از جام بلند شدم و سلام کردم.

بابا با تعجب داشت نگاهم می کرد. بعد عصبانی رو به مامان گفت: فریبا... پریناز که حالش خوبه. پس چرا ...

مامان حرف بابا رو قطع کرد و گفت: سینا بنشین تا برات بگم موضوع چیه.

بابا مشکوک نگاهش کرد و نشست روی مبل کنار من و مامان هم اونطرفتر روبه روی بابا نشست و همه ی ماجرای اون روز رو تعریف کرد.

هر چی مامان جلوتر می رفت.. چشمای بابا از تعجب باز تر می شد. آخرش هم با ترس نگاهی به من انداخت و گفت: دخترم... اونا چند نفر بودند؟

با بغض گفتم: نمی دونم.. شیشه های ماشین دودی بود. من فقط یه زن و دو تا مرد رو دیدم. توی ماشین رو ندیدم که بفهمم چند نفر بودند.

بابا سرشو توی دستاش گرفت و چندبار تکون داد. تند تند نفس می کشید. معلوم بود حسابی عصبانیه. مرتب زیر لب زمزمه می کرد: نباید اینطوری می شد. نباید...

مامان گفت: سینا تو می شناسیشون؟

بابا در همون حالت سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد. من و مامان با تعجب به هم نگاه کردیم. پس بابا

می شناختشون؟ اخه اونا کی بودند؟ بابا چکار داشتند؟

همه ی این سوال ها رو مامان پرسید.. ولی بابا به یکیش هم جواب درستی نداد و مرتب می گفت: پریناز باید از اینجا بره... باید از تهران بره... نباید اینجا باشه... نباید...

بابا با کلافگی سرشو بلند کرد و در حالی که صورتش از خشم سرخ شده بود.. رو به من گفت: پریناز تو باید از تهران بری. می فهمی دختر؟

زبونم نمی چرخید که بگم اخه چرا؟ مگه اونا کین؟

مامان .. جور منو کشید و گفت: سینا معلوم هست چی داری میگی؟ اخه پریناز کجا بره؟

بابا اینبار با صدای بلند گفت: فریبا چرا نمی فهمی؟ امروز می خواستند پریناز رو بدزدند. حتی امکانش...

دیگه حرفشو ادامه نداد و سرشو انداخت پایین و به شلوارش خیره شد. ماما اشکش در اومده بود. رفتم کنارش نشستم و بغلش کردم.

به بابا گفتم: بابا می تونیم به پلیس اطلاع بدیم.

بابا پوزخندی زد و گفت: پلیس؟ هه... اونا از هیچی و هیچ کسی نمی ترسند.. اونا... (توی چشمام خیره شد و گفت: اونا دل نترسی دارند دختر. اینو بفهم.. حتی می تونند تو رو به راحتی بکشند و مطمئن باش ککشون هم نمی گزه.

با ترس اب دهانم رو قورت دادم و گفتم: منو بکشند؟ اخه چرا؟

بابا که دید بدجور ترسیدم .. لحنش رو مهربون کرد و گفت: نه دخترم.. اونا تو رو نمی کشند.. اونا هدف دیگه ای دارند.

با صدای ناله ماندی گفتم: مگه اونا کی هستند؟ شما از کجا انقدر خوب می شناسیدشون؟

بابا دستی به پیشونیش کشید و با اخم گفت: نمی تونم بهت چیزی بگم... فقط اینو بدون که تو نباید اینجا باشی... اینکه تو توی تهران باشی یه ریسکه بزرگه. چون مطمئن باش جونت در خطره.

مامان از اغوشم جدا شد و اشکاشو پاک کرد و گفت: سینا ... اخه مگه میشه؟ دخترمو تک و تنها کجا بفرستمش؟ بین این همه گرگ.. دختره جوونم...

با حق حق گریه اش دیگه نتونست ادامه ی حرفش و بزنه. من هم گریه ام گرفته بود. دوری از خانواده ام

دیوونه ام می کرد. نمی تونستم یه روز مامانم رو نبینم. من دختری متکی به خانواده ام نبودم.. ولی هیچ وقت هم به دور از اونها زندگی نکرده بودم. حتی وقتی برای دانشگاه .. مشهد قبول شدم

..بابام با هزار دوندگی واینور واونور زدن.. برام انتقالی گرفت واومدم تهران ...البته این وسط کمک های آقای سخاوت دوستش هم بی نتیجه نبود اون هم خیلی کمکمون کرد.

یاد دانشگاهم افتادم وگفتم:پس دانشگاه رو چکار بکنم؟

بابا نگاه گنگی به من کرد وگفت:دختر... تو این هاگیر واگیر به فکر درس ودانشگاهی؟تو الان فقط باید به فکر جونت باشی نه چیزه دیگه.

از این حرفش حرصم گرفت .گفتم:اصلا منو می خواید کجا بفرستید؟مگه غیر از تهران جای دیگه ای هم هست که من برم؟

سرشو تگون داد وگفت:اره هست...تو میری خونه ی خواهرم سیمین...مدتی اونجا می مونی تا ببینیم خدا چی می خواد.بعد که اب ها از اسیاب افتاد.. بر می گردی پیشمون.

با گریه گفتم:اخه بابا من بدون شما توی اصفهان چکار کنم؟(به مامان خیره شدم وگفتم:مامان شما یه چیزی بگو.

بابا با عصبانیت از جاش بلند شد وگفت:دختر مگه دیوونه شدی؟تو دیگه ۲۱ سالته...خیرسرت بزرگ

شدی .نباید به ما وابسته باشی.من که نگفتم برای همیشه برو اصفهان...فقط برای مدتی...همین.

سرم پایین بود وگریه می کردم.مامان هم اروم پشتمونوازش می کرد وازم می خواست اروم باشم.رو به بابا که با عصبانیت طول سالن رو متر می کرد گفتم:باشه من میرم اصفهان...اون هم به خاطر اینکه به شما ثابت کنم من دختری نیستم که وابسته به خانواده اش باشه.من شما ومامان رو از جونم هم بیشتر دوست دارم.من میرم ...ولی یه شرط داره.

بابا با تعجب سرجاش وایساد وگفت:شرط؟چه شرطی؟

-من نمی تونم از درس بگذرم.باید برام موقتا انتقالی بگیرید تا توی اصفهان درس بخونم.اون هم به صورت مهمان...

بابا خواست درخواستم رو رد بکنه که مامان دخالت کرد وگفت:خب راست میگه دیگه سینا...پریناز که

نمی تونه همه اش توی خونه بمونه... اینجوری از درسش هم عقب نمی افته.

بابا ساکت بود و داشت فکر می کرد. موبایلش رو از توی جیبش در آورد و با دکتر سخاوت تماس گرفت و باباهاش مشورت کرد. سخاوت یکی از دوستان خانوادگیمون بود که هیچ بچه ای نداشت. یعنی بچه دار نمی شدند و با اینکه ۲۰ سال میشد با زنش زندگی می کرد ولی همچنان عاشقانه دوستش داشت و به قول خودش با وجود ثریا (همسرش) کمبودی توی زندگیشون احساس نمی کرد.

پارتیش توی دانشگاه خیلی کلفت بود و می تونست به راحتی با یه اشاره کارم رو ردیف بکنه. همیشه از

پارتی بازی و این حرفا بدم می اومد. برای انتقالیم از مشهد هم هیچ پارتی بازی نشده بود و فقط جاموبا یه دانشجو عوض کردم و اومدم تهران. ولی الان باید به لطف پارتی کارم جفت و جور می شد.

بابا تماسش رو قطع کرد و رو به من گفت: حل شد... سخاوت گفت از فردا کاراتو ردیف می کنه. تو هم هر وقت کارهای دانشگاهت ردیف شد میری اصفهان. پس بهتره هر چه زودتر خودتو آماده بکنی. من هم یه بلیط برات می گیرم. فکر می کنم تا هفته ی دیگه نتیجه اش معلوم بشه. (با لبخند ملایمی گفت: سخاوت کارشو خوب بلده. پس اطمینان داشته باش).

با اینکه دوری از خانواده ام برام خیلی سخت بود.. ولی به این هم راضی بودم که لااقل اونجا با وجود درس و دانشگاه سرم یه جورایی گرمه و می تونم اینجوری جای خالی خانواده ام رو تحمل بکنم.

و اینطوری شد که مسیر زندگیم تغییر کرد. و من در راهی قدم گذاشتم که خودم هم نمی دونستم آخرش می خواد چی بشه... ولی توکلم به خدا بود و امید داشتم هر چی که اون بخواد همون میشه و ما فقط مسیر رو تعیین

می کنیم... و این خداونده که هدایتمون می کنه...

فصل سوم

جلوی خونه ی عمه ایستاده بودم وبه خونه های اطراف نگاه می کردم.خونه هایی با سبک سنتی که خیلی هم زیبا بودند.

خونه ی عمه هم به همین سبک ساخته شده بود ومن عاشق اون شیشه های رنگی پنجره ودرهای خونه اش بودم.

یادم افتاد که توی فرودگاه چقدر در اغوش مادرم گریه کردم.اشک توی چشم های بابا سینا جمع شده بود وبا غصه نگاهم

می کرد.با مهربونی منو از بغل مامان بیرون آورد .

محکم بغلم کرد وکنار گوشم گفت:دختر گلم...خواهش می کنم گریه نکن.بهت قول میدم خیلی زود برمی گردی پیشمون.(منو از اغوش گرم وامنش جدا کرد و وقتی نگاهم به صورتش افتاد از تعجب چشمام گرد شد.

بابا داشت گریه می کرد؟من تا به الان که به این سن رسیده بودم برای یک بار هم نشده بود که گریه ی بابا رو ببینم.ولی حالا...

با دیدن اشکاش گریه ی من هم شدیدتر شد.کسانی که از کنارمون رد می شدند بعضی ها با تعجب وبعضی ها هم با دلسوزی نگاهمون می کردند.مامان هم اروم اشک می ریخت وپشتم رو نوازش می کرد.

بابا توی چشمام خیره شد وگفت:پریناز سعی کن دختر مقاومی باشی.نذار سختی ها ومشکلات بهت غلبه کنه.باهاشون بجنگ وبه هیچ وجه خودتو نباز...باشه دخترم؟

اروم اشکامو با پشت دست پاک کردم وزمزمه کردم:باشه بابا...بهتون قول می دم.بههم اعتماد کنید.

پیشونیم رو بوسید وگفت:بهت اعتماد دارم دخترم.سپردمت دست خدا...خدا خودش نگهدارت باشه عزیزم.

با این حرف بابا احساس آرامش کردم و ناخداگاه لبخند زدم.

مامان هم گونه ام رو بوسید و گفت: دخترم مواظب خودت باش. من از جانب سیمین مطمئنم و می دونم که توی خونه اش احساس راحتی می کنی... ولی با این حال هر وقت به چیزی نیاز داشتی بهمون خبر بده. باشه عزیزم؟

گونه ی مامان رو یه بوسه ی گنده و محکم کردم و با لبخند گفتم: باشه مامان خوبه خودم. مامان به صورتش حالت چندش داده بود و با اخم ملایمی چپ چپ نگاهم می کرد... که با این کارش خنده ام گرفت.

با یاد لبخند مامان و بابا لبخند بزرگی روی لبام نشست و سرمو تکون دادم. یاد بهنوش افتادم که وقتی موضوع رو بهش گفتم چقدر گریه کرده بود و برام ارزوی موفقیت کرده بود. دکتر سخاوت توی این مدت خیلی کمکم کرد و همیشه گفت.. هر شب با بابا در تماس بود و کارهای دانشگاهم رو جفت و جور می کرد.

وقتی بهم گفت مشکلم حل شده و تا چند روز دیگه می تونم توی اصفهان به صورت مهمان درس بخونم از خوشحالی بالا و پایین می پریدم و مامان رو می بوسیدم. اینجوری حداقل اونجا حوصله ام سر نمی رفت و از درس هم عقب نمی افتادم.

سرمو تکون دادم و از توی فکر در اومدم. با لبخند زنگ در رو زدم.. که چند دقیقه بعد در باز شد و عمه توی درگاه در ظاهر شد.

با لبخند بزرگی گفتم: سلام عمه جون.

چون از قبل می دونست که من میام .. تعجب نکرد. ولی با خوشحالی منو بغل کرد و گونه هامو بوسید: سلام عزیزم... خوش اومدی.

منو از بغلش جدا کرد و با ذوق گفت: نمی دونی چقدر خوشحالم کردی. (از جلوی در کنار رفت و گفت: بیا تو عمه به قربونت بره. بیا.

لبخند زدم و گفتم: خدا نکنه عمه جون.

با ذوق وارد خونه شدم. حیاط رو آبپاشی کرده بود و بوی نم بینیم رو نوازش می کرد. باغچه ی بزرگش که حالا توی زمستون برگ درختاش خشک شده بود و بی روح جلوه می کرد ولی می شد



جوونه های تازه زده شده ی روی درختا رو دید. چون نزدیک عید بود وبا اومدن فصل بهار باغچه ی عمه دیدنی بود. اون طرف تر درست وسط حیاط یه حوض مستطیلی شکل بود که عمه هر سال برای عید توش ماهی های سرخ ورنگی خوشگلی می ریخت وهر وقت من می اومدم اینجا فقط تا ۱ ساعت کنارش می نشستم وبه ماهی ها که با شیطونی اینطرف واونطرف می رفتند خیره می شدم.

چند تا نفس عمیق کشیدم واون بوی نا رو به سینه ام کشیدم.دسته عمه پشتم قرار گرفت و درحالی که منو به داخل هدایت

می کرد گفت:بریم تو عزیزم...ممکنه خدایی نکرده سرما بخوری.

به چهره ی مهربونش نگاه کردم وگفتم:عمه ببخشید تو رو خدا مزاحمتون شدم.

در اتاق رو باز کرد وبا اخم ملایم وزیبایی گفت:دختر این حرفا چیه؟تو عزیزمی..اصلا دختر خودمی دیگه دوست ندارم این حرف رو بزنی باشه؟

گونه اش رو بوسیدم وبا لبخند گفتم:باشه عمه جون...حالا اخماتون رو باز کنید که لبخند بیشتر بهتون میاد.

با این حرف من خندید وبه داخل هدایتم کرد.خونه ی بزرگی داشت که داخلش هم به سبک سنتی ساخته شده بود وحتى تزئین داخلش هم سنتی وزیبا بود.توی طاقچه های خوشگل وکوچکی که توی دیوار کار شده بود ترمه های خوشگل و گلدوزی شده خودنمایی می کرد که من عاشقشون بودم...خیلی زیبا ولطیف بودند و از سفر اخرم به اصفهان یه جفت خوشگلش رو خریده بودم.

-عزیزم اتاقت اونطرفه.همون که همیشه دوستش داشتی.می خوای اگر خسته ای برو کمی استراحت بکن.

خداییش خیلی خسته بودم وبا این حرف عمه بدون تعارف قبول کردم وبه اتاق همیشگیم رفتم.هر وقت با بابا ومامان می اومدم اینجا این اتاق متعلق به من بود.عمه با لبخند مهربونش از اتاق بیرون رفت و من هم با خستگی لباسامو عوض کردم وروی تخت دراز کشیدم.

عمه تنها بود و سالها قبل شوهرش رو از دست داده بود. هیچ بچه ای هم نداشت و همیشه گفت اون و شوهرش بچه دار

نمی شدند. ولی اقا محمد خیلی دوستش داشت و وقتی هم مرد.. عمه تا چند ماه به خاطر جای خالیش توی خونه اشک می ریخت.

پدرم خیلی توی گوشش خوند که بیاد و تهران پیش ما زندگی بکنه .. ولی عمه قبول نمی کرد و می گفت این خونه یادگاره محمده و من با یادگارش دل خوشم و اصلا احساس تنهایی نمی کنم.

پدرم چون هواپیمای شخصی داشت و خودش هم خلبان ماهری بود.. اکثر مواقع می اومد و به عمه سر می زد و حالا هم با وجود من توی خونه ی عمه اون دیگه تنها نبود و اینو می تونستم از توی چشما و حرفاش حس بکنم که چقدر خوشحاله.

عمه سیمین رو خیلی دوست داشتم و همیشه گفت بعد از مادرم و پدرم اون تنها کسی بود که بی اندازه دوستش داشتم و بهش احساس نزدیکی می کردم.

کم کم چشمام گرم شد و خوابی شیرین من رو در بر گرفت.

از تاکسی پیاده شدم و بعد از دادن کرایه و رفتن ماشین.. برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم.

درست روبه روم دانشگاهی بود که من باید مدتی رو به صورت مهمان توش درس می خوندم.

به به... چه جای باحالیه. واقعا نمای زیبایی داشت.

قدم اول رو برداشتم. ولی اولین قدمم با اضطراب همراه بود. وقتی وارد حیاط دانشگاه شدم .. با حس غریبی به

اطرافم نگاه کردم. حس یه دانشجویی رو داشتم که روز اول ورود به دانشگاهش رو داره می گذرونه.

همه چیز برام غریب و بیگانه بود. به دختر و پسرهای یی که گوشه گوشه ی حیاط ایستاده بودند و گاهی حرف

می زدند وگاهی هم صدای خنده هاشون توی کل حیاط می پیچید نگاهی انداختم.

پیش خودم گفتم: به به ... چه خوشن اینا.

به سمت در ورودی رفتم و همین که در رو باز کردم به شدت با یکی برخورد کردم و اگر من دست اونو واون

دست منو نگرفته بود ..بدون شک هر دو تامون الان نقش زمین شده بودیم و معلوم نبود چه اتفاقی برامون می افتاد.

کیفم افتاده بود روی زمین و خودم هم نیمخیز شده بودم سمت طرف...

نگاهش کردم.. اون بنده خدا هم از ترس رنگش پریده بود و هم از تعجب چشماش گرد شده بود. دستاش که توی دستام بود یخ زده بود .

اروم دستشو ول کردم و با یک تک سرفه.. کیفم رو از روی زمین برداشتم و بعد از تکون دادنش انداختم روی

دوشم. هنوز وایساده بود و نگاهم می کرد.

دستمو بردم جلو و با لحنی دوستانه گفتم: سلام... من پرینازم.

از حالت بهت زدگی در اومد و با نگاه گنگش گفت: هان؟

از حرکتش خنده ام گرفت و بی اختیار بلند خندیدم . چه قیافه ی با نمکی داشت.

گفتم: چرا هول شدی؟ من پرینازم... دانشجوی مهمانم. امروز روز اولیه که وارد این دانشگاه شدم.

لبخند زیبایی زد و دستمو که توی هوا خشک شده بود توی دستاش گرفت و گفت: اوه... ببخشید ..هول شدم. من ستاره

هستم. از شنایی باهات خوشبختم.

لبخند زدم و اون هم دستم رو ول کرد.

هنوز لبخند روی لباش بود گفت: گفتی اینجا مهمانی؟

-اره...از تهران میام.

از جلوی در کنار رفت ومن هم وارد شدم.کنارم حرکت کرد وگفت:من هم دانشجوی این دانشگاه هستم.البته توی

خوابگاه زندگی می کنم.خانواده ام تهران زندگی می کنند.

با ذوق گفتم:جدا؟خیلی خوبه.خانواده ی من هم تهران هستند.

با تعجب گفتم:واقعا؟پس تو هم توی خوابگاهی؟

با خنده گفتم:نه..گفتم که ..من اینجا مهمانم...برای مدتی اینجا با شما ها درس می خونم..در ضمن پیش عمه ام زندگی می کنم.

از چشماش می خوندم که خیلی دلش می خواد بدونه دلیل مهمان شدنم چیه..ولی نباید به این زودی همه ی

دارونداره زندگیم رو براش می گفتم.هنوز که با هم صمیمی نبودیم...پس بیشتر توضیح ندادم وبه راهم ادامه دادم.

-چه رشته ای می خونی؟

-معماری.در ضمن ۲۱ سالمه.

با ذوق دستشو به هم زد وگفت:ای وای راست میگی؟من هم معماری می خونم...فکر می کنم با هم همکلاس باشیم.

با خوشحالی گفتم:اگه اینجوری باشه که خیلی عالیه.

-فامیلیت چیه؟

نگاهش کردم وگفتم:ستایش.

-من هم سماوات هستم.

به اطرافم نگاه کردم و گفتم: همیشه منو به دفتر مدیر یا مسئول اینجا راهنمایی بکنی؟ باید کارای مربوطه ام رو انجام بدم.

با خوشرویی گفتم: چرا که نه عزیزم. بزن بریم.

خلاصه اون روز با کمک ستاره کارهای ورودیم رو انجام دادم و از اون روز شدم دانشجوی مهمانه اونجا در

رشته ی معماری...

خوشبختانه با ستاره همکلاس بودم. ستاره برعکس بهنوش دختر شادی بود و امار همه ی دانشجویها و استادای

دانشگاه رو داشت. سر کلاس نشسته بودیم و با ورود هر دانشجو به داخل کلاس ستاره که درست کنارم نشسته بود

امار یک به یکشون رو بهم می داد.

بعضی ها رو خیلی بامزه معرفی می کرد که ناخداگاه خنده ام می گرفت. با ورود هر کدومشون می تونستم تعجب

رو توی چشماشون بخونم که از حضور من توی کلاس تعجب کردند. چند نفری هم توی گوش همدیگه پیچ پیچ

می کردند. ولی از اونجایی که من دختر خیلی ریلکسی بودم به روی همه شون لبخند می زدم و اونا هم با این

عمل من چشماشون گشاد می شد. و..

با صدای تقه ی ارومی استاد وارد کلاس شد و با ورودش همه از جاشون بلند شدند و به احترامش ایستادند. اون هم

بدون اینکه به خودش زحمت حرف زدن بده با دست اشاره کرد که بنشینیم. بهش می خورد ۴۰ سالش باشه و

فوق العاده اتو کشیده و مرتب بود.

۵ دقیقه از حضور استاد می گذشت .. و اون هنوز متوجه نشده بود که یه دانشجوی جدید سر کلاسش

نشسته...البته من اون آخر نشسته بودم و اون هم هنوز متوجه ام نشده بود.

صدای تقه ی بلندی که به در خورد توی سکوت اتاق پیچید .این دیگه کی بود؟ زهرتر کمون کرد. استاد با صدای جدی و خشکش گفت:بفرمایید.

در اروم باز شد و...

در کلاس باز شد و ...اوه...اینو ببییییین.

پسری با چشمای خاکستری وبا موهای قهوه ایه خیلی تیره که دیگه رنگش به مشکی می زد و لب و دهان و بینی

متناسب و مردونه و پوستی گندمی با قدی بلند و چهارشونه که هیکلی رو فرم ورزیده ای هم داشت ..توی درگاه

در کلاس ایستاده بود و بدون اینکه حتی به بچه های کلاس نگاهی بکنه توی چشمای استاد خیره شده بود و داشت

خیلی جدی نگاهش می کرد.اصلا حس پشیمونی از دیر اومدنش به کلاس...توی چشماش نبود.. با صدای گیرا ..ولی سردی گفت:ببخشید استاد..می تونم بنشینم؟!

اوه..چه پررو.نخیر گوشه ی کلاس وایسا یه پاتم بالا...این چه وضع اومدنه؟!

ولی برخلاف تصور من... استاد سری تکون داد و گفت:بفرمایید آقای آریا فرد!

اون هم همین که اومد در رو ببندد با صدای (بمپ) سرجاش خشک شد و در رو کاملا باز کرد.از کسی که پشت

در بود همه ی کلاس به جز من از خنده منفجر شدند.

یه پسر قد بلند که هم قد این یکی بود با چشمای قهوه ای وموهای مشکی جلوی در ایستاده بود  
وداشت با ناله

دماغشو می مالید که ظاهرا به شدت با در برخورد کرده بود.

رو به آریافرد گفت:ای که الهی درد ۳ ماهه بگیری پسر.زدی دماغه نازنینمو قوزی کردی.(همون  
طور که اروم

اروم دماغش رو می مالید.. با تهدید نگاهش کرد وگفت:اگه دماغم ناکار شده باشه.. اونوقت من...  
با صدای تک سرفه ی استاد سیخ وایساد ودستش رو از روی دماغش برداشت وباحالت خبردار  
ایستاد.

از کاراش من هم همراه بچه ها خنده ام گرفته بود.از چشماش شیطنت می بارید.هم جذاب بود  
وهم شیطون...البته

به جذابیت اون یکی منظورم... آریافرد نمی رسید.خداییش تیکه ای بود واسه ی خودش.

صدای خشک وجدیه استاد توی کلاس پیچید:به به آقای سهیلی...شما نذر داری که همیشه با  
آقای آریا فرد دیر به

کلاس میاید؟این چه وقت اومدنه؟

اون پسر که فهمیدم اسمش سهیلی.. بدون اینکه جواب استاد رو بده گفت:استاد بنشینیم یا بریم  
با ولیمون بیایم؟

بچه ها خندیدند که استاد هم لبخند ماتی زد وسرش رو تکون داد.با دست به ما اشاره کرد  
وگفت:بفرمایید.

سهیلی با لبخند در رو بست وهمراه دوستش آریافرد به سمت بچه ها اومدند وروی صندلی هایی  
که اونطرف

کلاس بود نشستند.

دیگه نگاهشون نکردم چون هم نمی خواستم زیاد تابلو کار بکنم وهم اینکه از چشمای اون پسر خوشگله زیادی

غرور می بارید ومن هم با آدامای مغرور کاری نداشتم.ولی قیافه ورفتارش ...!!!!!! بیخیال پریناز..بچسب به درست.

استاد خواست بحث رو شروع بکنه که نگاهش به من افتاد.چشماش رو ریز کرد ورو به من گفت:شما دانشجوی جدید هستید؟

همه ی سرها با این حرف استاد چرخید سمت من...من هم با لبخند ریلکسی به یک به یکشون نگاه کردم و رو به

استاد گفتم:بله استاد...مهمانم.

سهیلی با لبخند گفت:مهمون ناخونده؟

خندیدم ولی نگاهش نکردم تا استاد ازم سوال بکنه.استاد سری تگون داد ودفتر روی میزش رو باز کرد.بعد از

مکت طولانی گفت:اسمتون چیه؟

-پریناز ستایش.

سرشو تگون داد ودیگه چیزی نگفت.حداقل یه خوش امدی می گفتی دلمون خوش باشه.عجب استاد خوش اخلاقیه...اییشش.

ناخداگاه نیم نگاهی به اونطرفی ها انداختم ..که در کمال تعجب دیدم آریا فرد با چشمای مغرورش و یه پوزخند

روی لباس داره به من نگاه می کنه.خدایی این شکلی هم کلی جذاب بودا.. ولی من بهش اخم کردم وبا غیض

رومو ازش گرفتم.زیرچشمی نگاهش کردم که دیدم با تعجب نگاهم می کنه وچشماش هم گرد شده.



واااا...این چشه؟ توی این کلاس انگار هر کدوم یه چیزیشون می شه ها.

کلاس تموم شد وبا ستاره از کلاس اومدیم بیرون...

توی حیاط بودیم که ستاره گفت:در مورد همه ی بچه ها واستادا برات گفتم .. ولی این آریافرد وسهیلی رو از قلم انداختم.بذار امار این دوتا رو هم برات بگم.

من که خیلی کنجکاو شده بودم بدونم این دوتا چه جور ادمایی هستند.. دو جفت گوش دیگه هم قرض کردم وبه حرف های ستاره گوش می دادم.

-نیماسهیلی.. ملقب به خیارشور.خیلی با نمکه حالا کم کم باهاش آشنا میشی.بچه های کلاس خیلی دوستش

دارند.وضعیت مالیشون هم خوبه و اصلیتشون تهرانیه... ولی اصفهان زندگی می کنند.

اون یکی هم که اصل کاریه ..مانی آریافرد... ملقب به کوه یخی..کلا چه پسر وچه دختر وچه استاد براش فرقی

نمی کنه واصلا محلشون هم نمی ذاره.

وضعیت مالیشون هم بیسته ..خیلی مایه دارند.ماشینش هم شاسی بلنده که اگه ببینی کف می کنی.

توی کلاس ودانشگاه هم کلی خاطرخواه داره.ولی به هیچ کدومشون رو نمیده.خدا فقط بهش خوشگلی داده ولی از نظر خوش اخلاقی صفره.

فقط با تنها کسی که توی این دانشگاه گرم می گیره وخوبه نیماسهیلی..البته اینطور که شنیدم از دوستان

خانوادگی هستند ومیشه گفت دوتاشون با هم خیلی صمیمی اند.

برام جالبتر شده بود.یه پسر خشک وجدی وسرد..چطور می تونه با یه پسر شوخ وشاد وسرزنده صمیمی باشه؟

خیلی باحاله...میشه گفت امکان نداره.

-پریناز تو ماشین نداری؟

سرمو تکنون دادم وگفتم:فعلا نه..ولی بابام قراره امروز به حسابم پول واریز کنه تا بعداظهر برم یکی بخرم.

ستاره سوت کشداری کشید و زد پشتم.

گفت:به به..داشتن پدر مایه تیله دار هم از این حسنا داره ها!!!!!!.

خندیدم ویکی محکم زدم روی بازوش که خیلی هم دردش گرفت.

دستش رو مشت کرد تا جوابم رو بده که من هم فرار کردم وهمین که برگشتم تا جلوم رو ببینم.محکم که چه عرض کنم...به شدت خوردم به یکی وهر دوتامون پخش زمین که نه... درست روی هم افتادیم.منتها من رو بودم طرف زیر...

شکه شده بودم وهیچ عکس العملی هم نمی تونستم از خودم نشون بدم.وقتی سرمو بلند کردم تا ببینم روی کدوم

بدبختی افتادم...دیدم اوه اوه...این که..این که...

همین طور با ترس توی چشماش خیره شده بودم واونم... وای وای... با چه اخمی زل زده بود بهم.

با صدای خنده ی بلند ستاره به خودم اومدم وبه تندی از روش بلند شدم.من هم ناخداگاه اخم کرده بودم.سرمو

انداختم پایین ومشغول تکوندن کیفم شدم.امروز چقدر تصادف می کردم..اون از ستاره این هم از این کوه یخ.

آریافرد یا همون مانی از روی زمین بلند شد ومشغول تکنون دادن شلوار وبلوزش شد.

اوه اوه ..چه خاکی هم روش نشسته بود...سرفه ام گرفت.

نیما هم کنارش ایستاده بود ودستشو جلوی دهانش گرفته بود و ریز ریز می خندید.

وقتی خوب خودشو تکوند.. رو به من که همچنان اخم مهمون پیشونیم بود..

با خشم داد زد: خانم مگه کوری. مننه به این گندگی رو نمی بینی جلوت وایسادم؟

اوه اوه چه توپشتم پره...

منم مثل خودش داد زدم: اولاً.. مودب باش اقای به ظاهر محترم. دوما.. من متوجه شما نشدم وگرنه شما انقدر گنده

هستید که قابل دیدن باشید.

وبا تمسخر به قد و هیكل خوشگلش نگاه کردم.

حسابی عصبانی بود و اینو از صورت سرخ شده از خشمش می تونستم بفهمم.

یه قدم اومد جلو که نیما از پشت سر گرفتش.

ولی اون همون طور عصبانی داد زد: برو خدا رو شکر کن دختری وگرنه بدجور حالتو می گرفتم.

ای خدا این چقدر پررو بوددددد. تو می خوای حال منو بگیری...اگه مردشی بیا بگیرررر...بچه پررو.

منم به طرفش نیمخیز شدم که ستاره از پشت کمرمو گرفت.

ستاره گفت: پریناز ول کن بیا بریم. این چند نفری هم که رد می شن دارن بد نگاهتون می کنند.

من که کارد می زدی عمرا خونم در می اومد داد زدم: به درک بذار ببینند.

رو به مانی گفتم: فکر کردی چون مردی هر کار دلت خواست می تونی بکنی؟ تو می خوای حاله منو بگیری؟

با پوزخند مسخره ای گفتم: اگه مردشی بیا بگیر...

ستاره کمرم رو فشار داد.

حالا نمی دونم این وضعیت کجاش خنده داشت که نیما داشت پشت مانی بی صدا می خندید.

هر دو تامون رو به روی هم گارد گرفته بودیم و مطمئناً اگه به محض اینکه دستای نیما و ستاره از دور کمرامون

ول می شد ... حسابی از خجالت هم در می اومدیم.

مانی با خشم غیر قابل تصویری غرید: مطمئن باش حسابت رو می رسم و این حرفت رو بی جواب  
نمیذارم. حالا

می بینی...

لبخند تمسخرآمیزی زدم و خودم رو کشیدم عقب و دست به سینه و با اعتماد به نفس گفتم: بله. می  
بینیم اقای آریا  
فرد... اعلاء... هه.

نیما بلند زد زیر خنده که با دادی که مانی سرش زد خندیدن به کل از یادش رفت.  
-خفه شو نیما!!!!!!

فکر کنم بدبخت خفه شد. با تعجب به مانی زل زده بود و دهانش هم باز مونده بود. لابد بی سابقه  
بوده که دوستش  
رو اینجوری و اینقدر خشمگین ببینه.

ولی من دل نترسی داشتم و از این بچه مایه دار هم نمی ترسیدم... مگه قرار بود بخورتم که باید  
ازش حساب  
می بردم. عمر!!!!!!

هنوز با خشم به هم نگاه می کردیم که ستاره دستمو گرفت و دنبال خودش کشید. برگشتم و به رو  
به روم نگاه

کردم. ولی توی دلم مرتب فحش و حرف های خوب خوب نثار روح مانی می کردم. پسره ی .... پسره  
ی... ای

خدا من اخه به این چی بگممممم؟

بیرون دانشگاه بودیم که ستاره رو به من گفت: پریناز چت شد یهو؟

با حرص گفتم: مگه ندیدی پسره ی از خود متشکر و پررو به من چی گفت؟

با ادا گفتم: حیف که دختری وگرنه حالتو می گرفتم..هه..اگه جوابش رو نمی دادم روش زیاد می شد.

-ولی اون همیشه همین طوره درسته با کسی دعوا نمی کنه و کاری هم به کسی نداره.. ولی خب روی خوشی هم

نشون کسی نمیده.

نگاهش کردم و گفتم: ولی من امروز روز اولم بود و به هرصورت فقط مدتی رو اینجا هستم. اون حق نداشت به من

بی احترامی بکنه.

ستاره شونه ای انداخت بالا و گفت: نمی دونم والله... ولی خیلی عصبانی بود. کار دستت نده.

با حرص گفتم: غلط کرده کار دست من بده. اگه کاری ازش سر بزنه بدجور حالشو می گیرم.

ستاره خندید و دیگه چیزی نگفت.

با صدای بوق بلند ماشینی که از کنارمون رد شد نگاهم رو بهش دوختم و رو به ستاره که بی خیال بود گفتم: این دیگه کی بود؟

-شناختی؟ ماشین مانی بود دیگه...

خنده ی عصبی کردم و گفتم: ایاااااااا... بچه مایه داره بی درد... مرض داره اینجوری بوق می زنه؟

ستاره نگاه شیطونی بهم کرد و گفت: مرض که چه عرض کنم... ولی از حرص تو این کار رو کرد. یعنی می خوای

بگی نفهمیدی؟

سرمو تگون دادم و درسکوت به خیابون نگاه کردم.

تا کسی گرفتم واز ستاره خداحافظی کردم و بر گشتم خونه ی عمه.

بوی بهار رو می تونستم احساس کنم. تا یک هفته ی دیگه عید می اومد و عمه هم چند تا کارگر آورده بود تا

کارهای خونه رو برای استقبال از بهار انجام بدهند.

وقتی کارشون تموم شد و رفتند... شب بعد از شام با عمه کنار هم نشسته بودیم و حرف می زدیم.

-پریناز جان امروز رفتی ماشین ببینی؟

اه کشیدم و گفتم: نه عمه ... مامان گفت بابا گفته فردا اول وقت پول تو حسابمه. فردا صبح کلاس ندارم میرم ویه ماشین انتخاب می کنم.

-مدل خاصی مد نظرت هست؟

-نه... قرار شده با ستاره برم. عصر بهش زنگ زدم که گفت باهام میاد. ظاهرا عموش نمایشگاه ماشین داره و

می تونه کمکم بکنه.

-پس امروز دوست هم پیدا کردی؟

مثل بچه های کلاس اولی که از پیدا کردن دوست توی روز اول مدرسه خوشحالند.. با ذوق رو به عمه گفتم: اره عمه جون.. دختر خیلی خوبیه. شاد و شیطون.

لبخند مهربونی زد و گفت: خوشحالم عزیزم. وجود یه دوست توی همچنین شرایطی.. می تونه برات خیلی خوب باشه.

با لبخند گفتم: امیدوارم همین طور که شما میگرد باشه عمه جون.

با یه شب بخیر گونه ی عمه رو بوسیدم و به اتاقم رفتم و بعد از پوشیدن لباس خوابم روی تخت دراز کشیدم.

امروز مامان بهم زنگ زده بود و چقدر پشت تلفن از دوریم غصه می خورد .. ولی من بهش اطمینان دادم که حالم

خوبه و از اینجا ودانشگاه خیلی راضی هستم.

مامان گفت که بابا امروز وقت نکرده بره بانک تا به حسابم پول بریزه و فردا اول وقت این کار رو می کنه.

من هم با ستاره تماس گرفته بودم و گفته بودم که با هم بریم اون هم گفته بود عموش نمایشگاه ماشین داره و قرار

شد فردا صبح یه سر به نمایشگاه عموش بزنیم تا من یه ماشین جمع و جور و خوب انتخاب بکنم. همون روز توی دانشگاه شماره هامونو به هم داده بودیم تا بیرون از دانشگاه هم باهم در تماس باشیم.

ستاره تو یه خانواده ی میشه گفت با وضع مالی خوب زندگی می کرد که یه خواهر کوچک تر از خودش هم به اسم سارا داشت.

پدرش سرهنگه و مادرش هم خانه دار...البته اینا رو از خودش شنیده بودم و منم فقط گفته بودم که پدرم شرکت

هواپیمایی داره و مامانم هم خانه داره...ولی هنوز نگفته بودم که چرا توی دانشگاه اصفهان مهمان شدم و اون هم

خداروشکر چیزی نپرسیده بود.

با یاد مانی باز حرصی شدم. زیر لب توی تاریکیه اتاقم زمزمه کردم: اقا مانی...اگر پاتو کج بذاری و بخوای اذیتم بکنی مطمئن باش بد می بینی...هه مانی آریا فرد ...هه.

با این فکر چشمامو بستم و به خواب رفتم.

فصل چهارم

واای چه ماشینای خوشگللییییییی.

رو به ستاره که داشت با عموش حرف می زد ..گفتم:ستاره به نظرت کدوماش خوبه؟

ستاره نگاهی به ماشین ها کرد وگفت:من که میگم همه اش خوشگله..ولی اون سراتو البالویه خیلی باحاله هااا نه؟

قیمتش به اندازه ی پولت هم هست.

نگاهی به ماشینی که بهم نشون داده بود انداختم.

رفتم نزدیکش ایستادم وخوب نگاهش کردم.نه بابااااا خیلییییییی خوب بود.

دستی رو سقفش کشیدم وبا لبخند رو به ستاره گفتم:همین خوبه.عالیه.

عموش مرد خوبی بود ...وکلای هم بهمون تخفیف داد که اینو هم مدیون ستاره بودم.

با اینکه پول کافی داشتم ولی عموش وقتی فهمید دوست ستاره هستم خودش بدون اینکه ما بهش بگیم قیمت

ماشین رو با تخفیفش حساب کرد.

قرار شد برای سند زدنش وکارهای مربوطه اش فردا یه سر به نمایشگاه بزنم.

با خوشحالی دو تا جعبه ی شیرینی خریدم که یکیش رو دادم به ستاره به خاطر زحمتی که کشیده بود ویکیش

رو هم با خودم بردم خونه...تا خبر خریدن ماشینم رو به عمه هم بدم.

از صبح هوا گرفته بود نزدیک ظهر بارون شدیدی شروع به باریدن کرد.عصر کلاس داشتم ولی

انقدر این

بارون پرتراوت وباحال بود که وسط راه از تاکسی پیاده شدم وبقیه ی راه رو زیر بارون قدم زدم.

نزدیک دانشگاه بودم..خیابون ها خیس از اب بارون بود.

سرمو گرفتم بالا تا قطره های ریز بارون به روی صورتم بنشینه ولی...



همین که صورتمو گرفتم بالا یه ماشین با سرعت زیاد از کنارم رد شد وهرچی اب توی چاله ی کنار خیابون بود پاشیده شد رو سر و صورتم...

شکه شده بودم..برای چند ثانیه کاملاً هنگ کردم. چییییییی شد؟ این دیگه چی بوددددد؟

وقتی به خودم اومدم و متوجه موقعیتم شدم برگشتم وبا خشم به ماشینی که باعث این عمل زشت شده بود نگاه

کردم.

درست ۵ یا ۶ متر از من با فاصله ایستاده بود.

ماشینش یه سوزوکی ویتارای مشکی بود.

به نظرم خیلی آشنا اومد.

با قدم هایی تند به سمتش رفتم ولی ...

درست چند قدم با ماشین فاصله داشتم که ماشین گاز وحشتناکی داد و..باز کلی اب به سر و صورتم پاشیده شد.

به سمت دانشگاه رفت وپیچید.

از زور عصبانیت نفسم بند اومده بود.اون اشغال داشت چه غلطی می کرد؟ این کدوم بی شعوری بود که جرات

چنینی کاری رو به خودش داده بوددددد؟

با دستم صورتمو پاک کردم ولی...ناگهان چیزی توی مغزم جرقه زد.

واااااای این ماشینه مانی بوووود ؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!

اره ...اره... خودش بود .دیروز از کنارمون رد شد...خوده خودش بود.

خشمم دوبرابر شده بود.

پسره ی عوضی چطور جرات کرده بود این کار رو بکنه؟

با حرص دستمو مشت کردم وتوی هوا تکون دادم.هی می خواستم چند تا فحش آبدار وپر ملات  
بهش بدم ولی

باز می دیدم وسط خیابون نمیشه.

ولی باز هم طاقت نیاوردم و داد زدم:پدرتو در میارم...حالا می بینی.داستان من وتو تازه  
شروع شده.

ماشین ها با دیدن سر ووضعم برام بوق می زدند ورد می شدند.

ولی من توی سرم برای اون راننده ی عوضیییییی..مانی اریافرد...نقشه ها می کشیدم.

زیر لب با حرص زمزمه کردم:اگر به زانو درت نیاوردم...دیگه اسمم پریناز ستایش نیست.

بچرخ تا بچرخیم...اریافرددددد.....

دیگه از خیر کلاس اون روز گذشتم .یه تاکسی گرفتم و بعد از اینکه راننده خوب صندلیه  
ماشینش رو با پلاستیک

کاور کرد... نشستم توی ماشینش و اومدم خونه.

عمه با دیدنم فکر کرد خوردم زمین..بنده خدا خیلی ترسیده بود...ولی وقتی گفتم یه از خدا بی  
خبره..

روانییییییی... این کار رو کرده خیالش راحت شد وگفت:خدا خیرش نده..مردم چقدر بی  
ملاحظه شدند.

پوزخند زدم وبه سمت حموم رفتم.بعد از حموم حسابی که کردم حالم جا اومد .

به مامانم زنگ زدم تا حالشون رو بپرسم.ولی مامان همه اش ابراز دلتنگی می کرد ومی گفت به  
همین زودیا

برای دیدنم میان اصفهان.

خوبه همه اش دو روزه اومدم اصفهان ها...

ولی چکار میشه کرد مادر بود دیگه...مثل همه ی مادرا دلش برای بچه اش تنگ می شد..خیلی دوستش داشتم

هم اونو هم بابا سینارو...حاضر نبودم حتی یه خار کوچیک به پاشون بره...اونها وعمه تنها کسایی بودند که من داشتم.

البته عمو ودایی هم داشتم ولی توی سمنان زندگی می کردند فقط ما بودیم که تهران رو برای زندگی انتخاب کرده بودیم.

عمه هم که فقط به یاد خاطرات شوهرش محمد... اصفهان مونده بود.

عمه برای شام قرمه سبزی درست کرده بود که کلی هم بهم مزه داد.

بعد از شام کنار هم نشستیم ومیوه خوردیم وکمی حرف زدیم.

عمه اون روز خیلی خسته شده بود.از طرفی کارهای خونه برای استقبال از عید نوروز واز طرف دیگه سنی

ازش گذشته بود وچند سالی هم بود که کمر درد وپادرد شدیدی داشت.

از زور خستگی مرتب خمیازه می کشید.

بوسیدمش وگفتم:عمه جون بهتره برید استراحت کنید.امروز خیلی خسته شدید.

لبخند مهربون ولی خسته ای زد وگفت:اخه دخترم تو اینجا تنها می مونی.

از این همه مهربونیش شرمنده شدم ودوباره گونه اش رو به نرمی بوسیدم .گفتم:نه عمه

جون...الهی قربونتون

برم برید استراحت بکنید. من هم میرم توی اتاقم تا به کارهای دانشگاه وجزوه هام برسم.

با همون لبخند از روی مبل بلند شد وبا یه شب بخیر دخترم به اتاقش رفت.

من هم ظرفای میوه رو جمع کردم وبعد از شستنوشون رفتم توی اتاقم. یادم افتاد امروز موبایلم رو خاموش کردم والان حتما ستاره صد بار به گوشیم زنگ زده بود.

شیرجه زدم روی تختم وهمون طور که روی شکم خوابیده بودم گوشیم رو از روی میز عسلی کنار تخت

برداشتم وروشنش کردم.

بلهههههه... تقریبا ۱۵ تماس از ستاره داشتم و ۲۰ بار هم اس ام اس داده بوده که همه بی جواب مونده بود.

شماره اش رو گرفتم وهنوز به دومین بوق نرسیده بود که صدای عصبانیش توی گوشی پیچید:بلهههههه!؟

با خنده گفتم:منم بلااااااااااا.

با حرص گفت:بله خودم می دونم بلایی...اون هم بلای اسمونی که فقط روی سر منه بدبخت نازل شده.هیچ معلوم هست تو کجایی؟ چرا گوشیت خاموشه؟

-خیلی خب بابا بذار منم حرف بزنم .

-اصلا بگو ببینم ...چرا کلاسه امروز رو نیومدی!؟

-ستاره باور کن اومدم ولی جلوی دانشگاه یه عوضی بدجور حالمو گرفت.واسه ی همین کلاس رو از دست

دادم.

مکث کوتاهی کرد وگفت:چرا!؟کی بود!؟چطوری حالتو گرفت!؟

با یاد اریافرد حرصی شدم وگوشی رو توی دستام فشردم.با حرص گفتم:تنها عوضیه دانشگاه کیه که توی این دوروز باهام شاخ تو شاخ شده!؟

باز مکث کرد ویه دفعه با هیجان گفت:مانیییییییی!؟؟ نههههههه!!!!

من هم اداشو دراورددم ومثل خودش گفتم:بلههههه...ااا مانیییییی!!

ستاره خندید وگفت:واااای پریناز باورم نمیشه...حالا چکارت کرده؟

همه چیز رو براش تعریف کردم که اون هم فکر کنم پشت تلفن از زور خنده غش کرده بود.

در حالی که بلند بلند می خندید...گفت:واااای..پریناز..راست میگی؟!..خیلی بامزه بود...باورم نمیشه...!!

از خنده اش من هم یه لبخند کوچیک نشسته بود روی لبام.. ولی با حرص گفتم:بله خنده هم داره..وای

نمی دونی ستاره... مردم با دیدن سر وشکلی که این شازده برام درست کرده بود چه کار می کردند...هر کی

که از کنارم رد می شد بوق می زد ودست تکون می داد...مسخره ها.

-وای پریناز عجب صحنه ای رو از دست داده بودمااااا.

با لحن عصبی گفتم:خیلی بدجنسی...تو هم می خواستی بهم بخندی؟

هول شد وگفت:نه نه..فقط می خواستم...می خواستم بگم...

از اینکه انقدر هول شده بود توی دلم از خنده ریشه رفتم.

ولی سکوت کردم که گفت:پریناز ناراحت شدی؟!خب ببخشید دوستی باشه؟!!

از لحن مظلومش بلند خندیدم که گفت:خیلی نامردی پری..داشتی اذیتم می کردی؟!!

-نه ستاره جون..ولی باور کن ازاین کار مانی خیلی حرصم گرفته.

با لحن شیطونی گفت: پس بگو چرا امروز توی کلاس همچین با روزای دیگه یه کم فرق می کرد و

می خندید.باور کن من گفتم تو راه که می اومده دانشگاه... تصادف کرده ویه چیزی خورده توی سرش که

اینجوری می کنه.نگو حال تو رو بدجور گرفته بوده.

با عصبانیت گفتم: پس امروز هی می خندید و شاد بوده نه؟!

ستاره مکث کرد و گفت:... خنده که نه ولی لبخند می زد وبا نیما پچ پچ می کرد. حتی دخترای کلاس هم با تعجب

نگاش میں کردند۔ یس قضیہ این بودہ ہہہ۔

از اینکه به خاطر بلایی که سرم آورده بود اون عوضی الان خوشحال بود واز کارش هم راضی بوده..انقدر

حرصی شدم که سریع از ستاره خداحافظی کردم وبا حرص سر مو کوبوندم روی تخت...

**اشغاااااااااااا...خیلی بی شعوری مانے...خیلی.**

حالتو می گیرم... اگه اشکت رو در نیاردم یز بناز نیستمممم.

## حالا می بینے... اریا فرد...

دنيا همين جور نمي، مونه...نه نمي، مونه.

صبح ساعت ۱۱ کلاس داشتم. ساعت ۹ رفتم نمایشگاه عمومی ستاره و با هم رفتیم محضر و سندماشین به نامم

زده شد و بعد هم با ماشین خوشگل خودم برگشتم خونه.

وای چه کیفی می داد...

ستاره هم ماشین داشت.. ولی می گفت اون روز داده بوده تعمیرگاه تا اشکالاتش رو برطرف بکنه.

عمه کلید خونه رو بهم داده بود که در نبودش اگر اومدم خونه پشت در نمونه.

با کلید در رو باز کردم که دیدم عمه توی حیاط داره باغچه رو آب میده. نزدیک بهار بود و درخت ها جوانه زده بودند.

با دیدن من لبخند مهریونی زد و شیراب رو بست. شلنگ رو گذاشت کنار حوض و او مد پيشم.

با خوشحالی بوسیدمش و گفتم: عمه جون بالاخره اوردمش. بیرون پشت دره.

عمه گونه ام رو بوسید وگفت:مبارکت باشه دخترم.ایشالله به خوشی پشتش بشینی و خدا همیشه حافظ و نگهدارت باشه.

دستمو گرفت وبا هم رفتیم به سمت خونه...وقتی رفتیم تو.. عمه گفت:عزیزم چند لحظه همین جا باش تا من پیام.

با لبخند سرمو تکون دادم که عمه هم رفت سمت اتاقش..۵ دقیقه بعد اومد ویه زنجیر هم توی دستش بود.

کنارم روی مبل نشست و زنجیر رو گرفت طرفم وگفت:بگیرش عزیزم.

زنجیر رو گرفتم که دیدم یه شیء مکعبی شکل هم بهش اویزونه.روش نقش ونگارها وکنده کاری های خوشگلی داشت.

-دخترم درش رو باز کن.

با تعجب نگاهش کردم.پس درش باز میشد؟!

اروم بازش کردم وبا دیدن قرآن کوچک وزیبایی که روی جلدش به زیبایی اسم(قران کریم)کنده کاری شده

بود ونقش زیبایی هم روش داشت ذوق زده شدم وبا خوشحالی به عمه نگاه کردم.

اشک توی چشماش جمع شده بود.دستمو گرفت وبا صدای لرزونی گفت:برای اولین بار که محمد برام ماشین

خرید اینو داد بهم وگفت .. بذار جلوی ماشینت و.. بدون خدا هم همیشه مواظب و نگهدارته.

اشکش رو پاک کرد وزمزمه کرد:تا الان داشتمش..الان هم می خوام بدمش به تو عزیزم..همون حرفی که

محمد به من زد من هم به تو میگم دخترم.امیدوارم همیشه خدا همراه و نگهدارت باشه.

از این همه مهربونیش اشک به چشمم نشسته بود.ای خدا این زن چه قلب پاک و مهربونی داشت.

با بغض گفتم: اما عمه جون این یادگار عمو محمده ... من نمی تونم قبولش بکنم.

یقه ی لباسش رو کمی باز کرد و زنجیری که به گردنش بود رو آورد بیرون.. درست کپی این یکی که توی دستام بود..

- عزیزم من یادگار محمد رو دارم. اون خودش هم یکی مثل همین رو داشت و وقتی... فوت شد... من برای اونو

برداشتم تا برای همیشه همراه داشته باشم. این هم کادوی من به تو دختر خوشگلم .

گونه اش رو بوسیدم و ازش تشکر کردم. با خوشحالی به گردنبندی که توی دستم بود نگاه کردم.. لبامو روش

گذاشتم و به نرمی بوسیدمش... بوی خوبی می داد.

- دخترم باید برای ماشینت قربونی بکنی.

- اما من که نمی دونم کشتارگاه اینجا کجاست.

- دخترم.. به احمد اقا .. همسایمون میگم که یکی بگیره و به نیت سلامتی خودت و ماشینت قربونی بکنه. باشه؟

سرمو تکیه دادم و گفتم: هر جور خودتون صلاح می دونید عمه جون.

سوار ماشینم شدم به سمت دانشگاه راندم. زنجیری که عمه بهم هدیه کرده بود رو انداخته بودم دور اینه جلوی

ماشین وبا حرکت ماشین تکیه می خوردم... جنسش از نقره بود و به زیبایی زیر نور خورشید می درخشید.

سی دی از توکیفم در آوردم و گذاشتم توی پخش... آهنگ مورد علاقه ام رو گذاشتم وبا لبخند گوش دادم.

\*می دونی جز تو کسی ندارم



\*اگه نباشی یه بیقرارم

\*جونم، عاشقت هستم

\*دل به تو بستم، می خونم

\*عهدی که با تو بستم

\*پای تو هستم و می مونم

\*\*\*

\*اگه باشی کنار من چی میشه

\*اگه باشی بی قرار من چی میشه

\*تو بمون، ای گلم

\*باشی کنار من چی میشه

\*اگه باشی بی قرار من چی میشه

...

با تموم شدم اهنک من هم رسیدم جلوی دانشگاه و پیچیدم توی حیاط تا جای پارک پیدا بکنم

که چشمم افتاد به

ماشین مانی.

اروم می روند و به سمت پارکینگ ماشینا می رفت و فقط هم یه جای پارک اونجا بود که آقای

مغرومی خواستند

ماشین مبارکشون رو اون جا پارک بکنند.

یه فکری به سرم زد ددددد. درسته..همینه... حداقل اینجوری حالش گرفته میشه و... این دله من هم

یه کم خنک

میشه.. تا بعد حسابی از خجالتش در پیام.

به سرعت پامو گذاشتم روی گازو فشار دادم. ازش جلو زدم و با یه تک بوق قبل از اون... ماشینم رو اونجایی

که قرار بود ماشین مانی پارک بشه.. پارک کردم.

لبخند شیطننت امیزی روی لبام نشست. ایول... الان قیافه اش حسابی دیدن داره.

خیلی خونسرد کیفمو از روی صندلیه جلو برداشتم و از ماشین اومدم بیرون و دکمه ی اتوماتیک رو زدم.

متوجه شدم که ماشین مانی درست پشت ماشین من توقف کرده. ولی نمی خواستم باهاش چشم تو چشم بشم. اما

خداییش خیلی دوست داشتم قیافه اش رو ببینم ... به سختی جلوی خودم رو گرفتم.

رومو کردم اونطرف و داشتم می رفتم سمت در ورودی که ...

استین مانتوم از پشت به شدت کشیده شد.. که اگه به موقع خودم رو کنترل نکرده بودم بدون شک نقش زمین می شدم.

با عصبانیت سرمو بلند کردم و بهش زل زدم...

اوه اوه... از گوشاش دود می زد بیرون و از چشماش هم شعله های اتیش می بارید.

ولی من بی توجه بهش ... به شدت استین مانتوم رو از توی دستش کشیدم بیرون و تقریبا داد زدم: مرتیکه معلوم هست داری چکار می کنی؟!

چشمای خوشگل خاکستریش رو ریز کرد و با عصبانیت داد زد: به من میگی مرتیکه؟! شما خودت هیچ معلوم هست چه غلطی داری می کنی؟!

با دستش به ماشینم اشاره کرد و گفت: این لگنت رو ببر یه جای دیگه پارک کن.

پسره ی پر رو به ماشین من میگه لگن؟! اهه... پرووووو... شیطونه میگه بزnm چپ و راستش کنما!!!!!!

دستمو زدم به کمرم ومثل خودش داد زدم:به تو چه که من چکار می کنم؟!به ماشین من میگی لگن؟!پس لابد

ماشین جنابعالی کالسه ی سیندرلاست؟!مگه دانشگاه جزو ارثیته که از الان خودت رو مالکش می دونی؟!

یه قدم اومد جلو وصورتش رو آورد نزدیک صورتم..با خشم توی چشمم زل زد وغرید:یا با زبون خوش ماشینت رو از اینجا می بری یه جای دیگه پارک می کنی...یا...

وسط حرفش پریدم وبا حرص گفتم:یا چی؟!هان؟!من هر جا که دلم بخواد ماشینم رو پارک می کنم..اقای اریا فرد...اعلاء.....!!!!!!

می دونستم که اگه به فامیلیش ( اعلاء ) اضافه بکنم خیلی حرصی میشه ومن هم از قصد این کلمه رو استفاده می کردم.

مثل اینکه خیلی خوب هم جواب داد.. چون دستش رو مشت کرد ومحکم کوبوند روی کاپوت ماشینم و

داد زد: خانم فامیلیه من اریا فرده ..اعلاء نداره..بار اخرت باشه که اشتباه میگی!اگرفتی؟!

با پرویی خندیدم وگفتم:!!!!!!...راست می گید؟ولی اعلاء که خیلی بهتون میاد...!!

با حرص دستی بین موهای خوشگل وخوش حالتش کشید وچند تا نفس عمیق کشید..به به..چه حرصی هم

می خورد.

انگشتشو به تهدید به سمتم گرفت وغرید:که نمیای برش داری اره؟!..خیلی خب...پس خودت خواستی.

یه ماشین دیگه که مدل ماشین مانی بود ولی رنگش نقره ای بود...درست پشت ماشین مانی ترمز کرد و

راننده اش هم که نیما دوستش بود سریع از ماشین پرید پایین... و دوید سمت مانی و از پشت کمرش رو چسبید.

مانی خودشو کشید کنار و سرش داد زد: چه غلطی می کنی نیما؟!

نیما با لحن بامزه ای گفت: دارم جلوتو میگیرم که یه وقت دختر مردم رو گاز نگیری. پسر چه مرگته تو؟!

تو که اینجوری نبودی؟!

مانی با حرص نگاهی به من کرد .. توی نگاهش تهدید موج می زد.. بعد به سمت در ورودی رفت. پسر ی الدنگ معلوم نیست چه مرگش هست... می خواد حال منو بگیره؟! اه... مگه اینکه توی خواب ببینه.

صدای نیما رو شنیدم که رو به من گفت: خانم ستایش تو رو خدا ببخشید این از این اخلاقا نداشتا... نمی دونم چرا این کارارو می کنه. فکر کنم مامانش زیادی لوسش کرده..

از نیما خوشم می اومد پسر بامزه و خنده رویی بود.

با لبخند ماتی گفتم: ممنونم.. ولی ایشون باید از کارش پشیمون باشه نه شما...

با شیطننت گفت: پس جنگ جهانی همچنان ادامه داره؟! چون اون عمر!!!! از کارش پشیمون بشه. خیلی لجباز و

یه دنده است.

با لبخند سرمو تکون دادم. اما توی دلم گفتم: ولی من حالیش می کنم که با کی طرفه.

نیما خندید و در حالی که به سمت در می رفت .. گفت: پس من برم برای مانی یه سنگر درست کنم.. بچه دست تنها از پس شما خانوما بر نمیداد.

با تعجب گفتم: خانوما؟

لبخند زد و گفت: حالا!!!!!!

منظورش رو نفهمیدم..ولی سری تکون دادم و با یه... ببخشید کلاسم دیر میشه...رفتم سمت دانشگاه...

خیلی خوشحال بودم که حالشو اساسی گرفتم...نمی دونم چرا هر چی اذیتش می کردم بیشتر ذوق می کردم.

حالااااااااا برو خوش باش اقا مانی.

اگه باز قصد تلافی داشته باشه...باید بدونه که من هم با کارهای ساکت نمیشینم و نگاهش کنم...باید منتظر

عکس العمل من نسبت به کارهای باشه...

فصل پنجم

با خونسردی وارد کلاس شدم.بدون اینکه به کسی نگاه کنم..رفتم وروی صندلی خودم انتها ی کلاس نشستم.

ستاره هنوز نیومده بود...من هم دستمو زده بودم زیر چونمو به تک تک بچه ها نگاه می کردم.بعضی ها داشتند با هم حرف

می زدند و

می خندیدند و بعضی ها هم بر سر موضوعی بحث می کردند.

سنگینه نگاهی رو روی خودم حس کردم وهمین که سرمو چرخوندم تا ببینم کی داره نگاهم می کنه ...

نگاه متعجبم با نگاه خونسرد و جدی مانی گره خورد.

وای خداااااااا... اینجوری چقدر جذاب می شد اااااااا.

این بشر انگار همه جور حالتی چه منفی وچه مثبت بهش می اومد.تازه اخم که می کرد جذابتر هم می شد.

همین طور با نگاه سردش زل زده بود به من...

این چرا اینجوری به من نگاه می کنه؟! ای خدا این چرا درست کنار من نشسته؟! درست صندلیه  
کناریه من که همیشه خالی

بود رو حالا مانی اشغال کرده بود.

با تعجب ابرو مو دادم بالا و بهش پوزخند زدم تا بیشتر حرصش بدم. رومو کردم سمت در کلاس تا  
بینم ستاره میاد یا نه... ولی

ازش هیچ خبری نبود.

توی دلم اه کشیدم و نگاهمو دوختم به خودکاری که توی دستام بود و همین طور بین انگشتام می  
چرخوندمش که از دستم افتاد

زمین و ورفت کنار صندلیه مانی...

همین که خم شدم تا برش دارم دستم روی خودکار بود که پای مانی همزمان روی دستم قرار  
گرفت.

وای خدا این بچه پررو چش شده بود؟ دستم شکست... ای... ای دستم... البته همه ی اینها رو توی  
دلم می گفتم. نمی خواستم اتو

بدم دستش.

اشک به چشمام نشسته بود. با کفشاش کمی به دستم فشار آورد که اگه دستمو روی دهانم  
نداشته بودم بدون شک ازش یه جیغ بنفش خوشگل در می اومد...

نمی خواستم سرمو بلند کنم تا اون با دیدن چشمای اشکیم منو بکنه سوژه ی خودش...

صداشو شنیدم که اروم و زمزمه وار گفت: خانم کوچولو... بار آخرت باشه که سربه سر من میذار  
شنیدی؟ توی این دانشگاه

تا به حال هیچ کس مثل تو نخواسته و نتونسته که حال منو بگیره... پس مثل بچه ی ادم بشین  
سرجات فقط به درست برس و



-اره خیلی زیاد..عمه جون کمک نمی خواید؟

-نه دخترم دیگه آماده است.فقط اگه میشه شیشه ی کشک توی یخچاله در بیارو بریز توی اون کاسه...

به سمت جا ظرفی اشاره کرد که من هم سریع اطاعت کردم ورفتم سمت یخچال...

بعد از خوردن اش رشته ی خوشمزه ای که عمه زحمتش رو کشیده بود..ظرفا رو شستم و رفتم توی اتاقم تا یه

کمی هم به درسام برسم.

عمه هم که عادت داشت بعداظهرها کمی استراحت بکنه به اتاقش رفت.

به گوشیم که همین طور خاموش روی میز کنار تختم افتاده بود نگاه کردم.

باید فردا بعد از اینکه از دانشگاه برگشتم... سر راه یه باطری براش بخرم.

نمی دونم حالا چه وقت خراب شدن باطریه این بود!!

کمی به جزوه هام و تحقیقاتی که استاد خواسته بود نظم دادم..البته اینا رو از قبل توی تهران آماده کرده بودم

وداشتمشون و خداروشکر اینجا هم به دردم خورده بود.

تا یک هفته ی دیگه بهار از راه می رسید ودانشگاه هم تعطیل می شد.

\*\*\*\*\*

از تاکسی پیاده شدم وبعد از دادن کرایه ی ماشین ... به سمت دانشگاه رفتم.

امروز از ترس اون ماشینه مشکوکی که دیروز دنبالم افتاده بود با ماشین خودم نیومده بودم.

نمی خواستم باز دنبالم بیافته. چون اینجور که معلوم بود امروز ازش خبری نبود. وقتی هم که از خونه اومدم

بیرون ندیدمش..چون فکر می کردم اونا حتما می دونند من کجا زندگی می کنم.



امروز حتما به بابا زنگ می زنم و همه چیز رو میگم اینجوری خیلی بهتر بود...نباید بی خودی سکوت بکنم.

توی حیاط دانشگاه بودم و به سمت در ورودی می رفتم که متوجه ماشین مانی شدم که همون جای همیشگی پارک کرده بود.

بچه پررو ..چشم منو دور دیده بودا...اگه ماشینم رو آورده بودم ..اون موقع حالش رو می گرفتم.  
از ماشینش پیاده شد و دکمه اتوماتیک رو زد و اون هم بدون اینکه به اطرافش حتی کوچکترین نگاهی بکنه به سمت دانشگاه رفت.

ولی من از پشت سر بهش خیره شده بودم . به قد و هیكل خوشگلش نگاه می کردم.  
یه پیراهن مردونه ی سفید و مشکی که کمی هم جذب تنش بود و یه شلوار پارچه ایه خوش دوخت مشکی که

فوق العاده شیک و جذابش کرده بود به تن داشت.

اصلا دوست نداشتم اینجوری بهش زل بزنم ولی خب... روی چشمم هم کنترلی نداشتم.  
مثل اینکه سنگینیه نگاه منو روی خودش حس کرد ..چون یه لحظه ایستاد و با یه حرکت برگشت سمت من...

ناخداگاه ایستادم ولی همچنان نگاهش می کردم...ولی اینبار خر نشدم و لبخند نزدم..چون همین جوریش هم پررو

بود دیگه وای به حال موقعی که به روش می خندیدم.

ولی اون در کمال تعجب لبخند ماتی زد و اوامد طرفم...ای وای.. این چش شده بود؟؟؟؟!!!!!!

درسته لبخندش عمیق نبود ولی همون لبخند کمرنگی هم که روی لباس بود برای من جای تعجب داشت..اون هم چییییییی... به من لبخند بزنه؟؟!!..حتما یه چیزیش شده...!!!!

اومد و درست رو به روم ایستاد..انقدر نگاهش گیرا و نافذ بود که نتونستم زیاد مقاومت کنم  
وهمونطور به

چشماس زل بزنم.

سرموانداختم پایین و گفتم:سلام ..اقای اریا فرد...

خواستم بگم اعلاء ولی دیدم الان جاش نیست و...بیخیالش شدم.

صدای گرم و گیراش به گوشم خورد:سلام خانم ستایش...حالتون خوبه!!!!

با تعجب نگاش کردم...

بی اختیار گفتم:هان؟؟!!!!!!نه یعنی.. بله؟؟؟؟!!!!!!

با این حرفم لبخندش کمی پررنگتر شد و سرش رو تکون داد...

قلبه من هم توی سینم واسه خودش تند تند می زد.

ای خدا ...این همینجوریش هم که اخم می کرد کلی خوشگل می شد ..حالا که داره لبخند هم می  
زنه...!!

داره با منه بدبخت چکار می کنه؟!

متوجه شدم که همین طور زل زده به من...

سریع خودم رو جمع وجور کردم و سعی کردم که الکی خودم رونبازم..نه ..واسه ی چی

ببازم؟!..اون هم مثل

بقیه ی همکلاسی هاست دیگه ..مگه غیر از اینه؟!..ولی...

به صدام لحن بی تفاوتی دادم و گفتم:ببخشید آقای اریا فرد ..من باید برم سر کلاس..ممکنه هرا  
ن استاد بیاد...

نمی خوام بی دلیل کلاس رو از دست بدم.

با این حرفم ابروهایش رو داد بالا وزمزمه کرد: بی دلیل؟!!!! نگران نباشید خانم ستایش.. من هم توی همون

کلاس درس می خونم.. پس جای نگرانی نیست.

دلیم می خواست همون موقع می تونستم بهش بگم: به من چه که تو هم توی همون کلاس درس می خونی؟!!!!

من چکار به تو دارم؟!!!! برو کنار می خوام رد شم.

ولی روم نشد اینا رو بهش بگم.. حداقل اگر باز هم اخم داشت و بداخلاق بود می شد یه کاریش کرد.. ولی این بشر

امروز اساسی حالتش عوض شده بود... اصلا با اون مانی که تا دیروز می شناختم فرق می کرد.

کیفم رو روی شونه ام جابه جا کردم و با یه ببخشید رفتم سر کلاس... ولی نگاهش رو روی خودم حس

می کردم.. حالا اون پشت سرم بود و داشت براندازم می کرد..

از این فکر گونه هام اتیش گرفت و فکر کنم درجا سرخ شدم.

دستای سردم رو گذاشتم روی گونه هام تا از التهابش کم بشه ولی بی فایده بود.

\*\*\*\*\*

سر کلاس تمرکز نداشتم... همه اش به مانی و رفتار عجیب امروزش فکر می کردم.

نیم نگاهی بهش انداختم که انگار اون هم حواسش به درس و استاد نبود و به زمین خیره شده بود.

حالتش کاملاً خونسرد بود و نمی شد ازش چیزی فهمید.

وقتی کلاس تموم شد و استاد از در خارج شد.. بچه ها یکی یکی دنبالش راه افتادند و هی ازش سوال می پرسیدند.

همین طور که مشغول جمع کردن وسایلم بودم رو به ستاره که دستش رو زده بود زیر چونه اش و به من نگاه

می کرد گفتم: ستاره... برای جشن نامزدیت منو هم باید دعوت کنی ها... حالا اینبار چون بهم نگفتی به نیما علاقه

داری واون هم خواستگاره ازت می گذرم... ولی باید برای نامزدی منو هم خبر کنی.. باشه؟ ستاره از جاش بلند شد وبا لبخند به طرفم اومد.

گونه ام رو بوسید وگفت: من نوکرت هم هستم پری جون.. به خدا این فقط یه نامزدیه ساده بود. اومدند خواستگاری

ویه انگشتر دستم کردند.. همین... درواقع ما هنوز نامزدیه رسمی نگرفتیم.. ولی به روی جفت چشمم... ایشاالله

جبران می کنم دوستی جونم.

خندیدم و سرمو تکون دادم که...

با صدای مانی به پشت سرم نگاه کردم.

-بخشید خانم ستایش...!!!!!!

با تعجب برگشتم سمتش و گفتم: بله؟؟!!!!

توی چشمم زل زد وخیلی خونسرد گفتم: میشه تا اخرساعتی که توی دانشگاه هستید جزوه ی شما رو قرض بگیرم؟؟!!!!

متوجه شده بودم که امروز حواسش به استاد ودرس نیست وحتما هیچی هم از بحث امروز نفهمیده بود.

مشکوک نگاهش کردم... نکنه می خواد باز تلافی بکنه؟؟!... اون هم سر جزوه های بدبخت من؟!!

وقتی نگاه مشکوک منو به خودش دید..لبخند کجی نشست روی لباش وگفت: نترسید خانم...من  
با جزوه ی شما

کاری ندارم...فقط..

دیگه بیشتر از این جایز نبود تابلو بازی در بیارم..جزوه هام رو گرفتم طرفش وگفتم:نه..لطفا  
سوتفاهم

نش.بفرمایید تا هر وقت هم خواستید دستتون باشه.ولی فقط امروز... چون برای فردا لازم شون  
دارم.

سرشو تگون داد.هنوز توی چشمام خیره بود که دستش رو دراز کرد و جزوه ها رو گرفت...

ولی برای یه لحظه انگشتای گرمش با نوک انگشتای سرد من برخورد کرد وهمین یه تماس کافی  
بود که باز قلبم

تند تند بزنه...

من چه مرگم شده بود؟!انکه مرضی ...چیزی گرفتم؟!..شاید... نمی دونم..

وقتی به خودم اومدم که رفته بود.!!!!!! این کی رفت من نفهمیدم!؟

ستاره با ارنج زد توی پهلوم وگفت:دختر کجایی؟!تو هم دیدی!!؟؟

از دستش دیوونه میشم.

دیگه به دستم فشار نمی آورد ولی هنوز پاش روی دستم بود.

با عصبانیت در حالی که صدام لرزش محسوسی هم داشت و سرم هم هنوز پایین بود گفتم:تو  
هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

اصلا تو به چه حقی با من اینجوری حرف می زنی؟!...اشغال!!!!!!...تلافیه همه ی این کاراتو سرت در  
میارم.اصلا مگه من

چکارت کردم؟!چرا با من انقدر لجی!!!!!!

-من با تو لج نیستم. ولی اصلا خوشم نمیاد یه دختر بخواد با این کارهاش جلب توجه بکنه. همتون  
لوس و از خودراضی

هستید. فقط به فکر اینید که تا می تونید برای جلب توجه یه پسر تلاش کنید واز همه چیزتون  
بگذرید. حتی ...

دیگه ادامه نداد.

ای وای این پسر که عقده ای بود...!!!!!! حالا چرا باید عقده هاش رو سر منه بدبخت خالی  
بکنه؟! منو چه به جلب توجه...حالا کی

خواست جلب توجه کنه؟!!

با حرص غریدم:حالتو می گیرم...مانی اریا فرد...بهت ثابت می کنم که من از اوناش نیستم.

با شنیدن حرفاش دیگه اشک توی چشمام نبود..فقط یه حس خاصی داشتم..یه حسی که بهم می  
گفت داستان همین جا تموم

نمیشه..بلکه تازه شروع شده و من هم نباید میدون رو خالی می کردم..چون اون داره در مورد  
تموم دخترها حرف می زنه

در صورتی که همه بد نیستند...این هم انصاف نیست که مانی این برداشت رونسبت به همه ی  
دخترها داشته باشه...بهش

نشون میدم.

با ورود استاد پاشو از روی دستم برداشت که من هم سریع از روی صندلیم بلند شدم  
وایستادم.خدا رو شکر صندلی های ما

آخر کلاس بود وبچه ها هم سرشون به بحث وگفتگوشون گرم بود وحواسشون به ما نبود...گرچه  
مانی انقدر خوب نقش بازی می کرد که کسی متوجه نشه...مرتیکه ی عقده ای...

نتونستم نسبت به حرفاش ساکت بمونم...در حالی که کنارم ایستاده بود... زیر لب و با حرص  
گفتم:اقای آریا فرد...روزی

می رسه که از این حرفت پشیمون میشی... نیم نگاهی بهش کردم که خونسرد به استاد خیره شده بود... ادامه دادم: اگر هم اشکت

رودر نیاوردم وهم به زانو نشوندمت... همین جا بهت قول میدم پریناز ستایش نیستم... اینو بهت قول میدم.

زیرچشمی با پوزخند نگاهم کرد و چیزی نگفت.

ولی من داشتم براش... اون هم از نوع درست و حسابیش...

کلاس تموم شده بود و کلاس بعدی هم تا نیم ساعت دیگه شروع می شد.

اون روز ستاره نیومد دانشگاه... راستش نگرانش شده بودم با خودم گفتم: رفتم خونه اولین کاری که می کنم اینه

که باهاش تماس بگیرم و دلیل نیومدنش رو بپرسم.

توی این مدته نیم ساعت که به شروع کلاس بعدی مونده بود... رفتم بوفه و یه ابمیوه خوردم.

وقتی وارد کلاس شدم دیدم اینبار مانی اونطرف کلاس و با فاصله ی دورتری از من نشسته.

هه.. پس اقا می خواستند التیما تومشون رو بدن و برن..... ولی کور خوندی. دارم برات.

روی صندلیم نشستم و وقتی داشتم جزوه ام رو از کلاسورم در میاوردم یه فکری به سرم زد... اره

خودشههههه... چه حال گیری بشه امروز... به به.

نباید ازش کم میاوردم که بعد بهم بخنده وبگه: دیدی من اشتباه نمی کردم؟ همه ی کارات واسه ی جلب توجه بود

نه چیز دیگه.

ولی من نمیدارم اینجوری بشه... نباید میذاشتم.

استاد وارد کلاس شد و درس رو شروع کرد...

به ساعت نگاه کردم فقط ۲۰ دقیقه به پایان کلاس مونده بود.

حالا وقتشه...چهره ام رو تو هم کردم ودستمو گرفتم بالا...

-اجازه هست استاد؟!

استاد با تعجب نگاهی به چهره ام انداخت وگفت:بله...چیزی شده خانم ستایش؟!!

سنگینه نگاه بچه ها رو حس می کردم ولی بی توجه بهشون ...با همون چهره درهم به صدام هم لرزش دادم

وگفتم:استاد فکر می کنم حالم زیاد خوب نیست..می تونم این ۲۰ دقیقه باقی مونده رو برم بیرون...باور کنید اصلا ...

استاد سری تکون داد ومیان حرفم اومد وگفت:بسیار خب...اگر حالتون خوش نیست بفرمایید.

سریع کیف وجزوه هام رو جمع کردم وبا یه ببخشید استاد نیم نگاهی به مانی انداختم که سرش پایین بود

وداشت با جزوه اش ور می رفت.نیمما هم کنارش نشسته بود ونگاه شیطونش رو دوخته بود به من..انگار

دستمو خونده بود..

از کلاس خارج شدم ووقتی در کلاس رو بستم با سرعت نور دویدم سمت حیاط ورفتم سمت ماشین ها...

چشم چرخوندم تا ماشین مانی رو پیدا کردم...چه غولی هم بود عین خودش...گنده و...

ولی خداییش نه رو خودش ونه رو ماشینش نمی شد هیچ عیبی گذاشت...

فقط می شد بهش گفت:بچه سرتقه ..مغروره.. عقده ایه ..خوشگل.

از تو کیفم خودکارم رو در اوردم ونشستم کنار ماشینش وشروع کردم به خالی کردن باد لاستیکاش..ولی چون وقت

زیادی نداشتم فقط یکی از لاستیک های جلو ویکی هم از عقب رو کمی بادش رو خالی کردم...



ماشینش زیادی بزرگ و سنگین بود.. ولی به هر سختی بود انجامش دادم.

نگاهی به ساعتم انداختم...

بلههههه...فقط ۵ دقیقه دیگه مونده بود که کلاس تموم بشه.

خودکارم دیگه خراب شده بود..انداختمش دور...

یه کاغذ و خودکار از توی کیفم در آوردم و روش نوشتم: بار آخرت باشه که منو تهدید می

کنی...اینو بدون

من از اوناش که تو فکر می کنی نیستم.در ضمن من بیدی نیستم که با این بادا بلرزم...حتی اگر

هم طوفان به

پا بکنی من جلوت وایمیسم...واینو تو هم... خوب توی گوشتات فرو کن اقای عقده ای.

مانی اریافرد...اعلاء.

از روی حرصش اعلاء رو بزرگ نوشتم.کاغذ رو گذاشتم زیر برف پاک کن ماشینش و دویدم سمت

ماشینم

و نشستم توش و دنده عقب گرفتم و از توی جای پارک اومدم بیرون.

درست جوری قرار گرفتم که بدون مشکلی بتونم از در دانشگاه خارج بشم...از زور هیجان قلبم

تند تند

می زد.

بچه ها یکی یکی از در خارج می شدند که بینشون نگاهم به مانی ونیما افتاد.

نیما به سمت ماشین خودش رفت و سوار شد و با یه تک بوق برای مانی... از در دانشگاه خارج شد

و رفت.

تموم توجهم به مانی بود.خیلی دوست داشتم عکس العملش رو ببینم.اصلا براش ثانیه شماری می

کردم.

ماشینم رو روشن کردم واماده ی حرکت شدم.

مانی چند قدم موئده بود که به ماشینش برسه ایستاد و به لاستیکای ماشین نگاه کرد وبعد چشمش به برف

پاک کن افتاد.

اروم دست دراز کرد و برگه رو برداشت و مشغول خوندن شد.

هر لحظه رنگ صورتش بیشتر به سرخی می زد و دستاش هم از زور عصبانیت می لرزید.

آخرش هم کاغذ رو با حرص توی دستش مچاله کرد و پرت کرد سمت ماشینش...

با عصبانیت دست می کشید توی موهای خوشگل قهوه ایش و اونا رو به هم می ریخت.

آخرش هم با مشت محکم کوبوند روی کاپوت ماشینش... مثل اینکه زیادی حرصی شده بود...

اخی.. فکر اینجاشو نمی کردی نه؟!.. ولی این اولشه مانی خان... هنوز بقیه اش رو ندیدی! فکر کنم تا اون موقع یه چندتایی سخته ی ناقص بزنی!!!!!!

حالا وقتش بود.. پامو روی گاز فشردم و با فاصله ازش ایستادم.

کمی شیشه رو کشیدم پایین و رو به مانی داد زدم: آقای اریا فرد... مشکلی پیش اومده؟!!

با نگاه عصبانیش توی چشمام زل زد و دستاش رو مشت کرد.

بی توجه بهش با لبخند گفتم: اخ.. ماشینتون پنچر شده؟!... اقا شما چطوری با این قد و هیکتون نمیتونید درست رانندگی کنید که لاستیک ماشینتون پنچر نشه؟!!!!!!! (این حرف رو با کنایه زدم).

اوه اوه.. از چشمماش خون می چکید... مطمئن بودم اگر به فکر ابروش جلوی بچه ها نبود الان حسابی از خجالتم در می اومد... معلوم بود به سختی داره خودشو کنترل می کنه.

همچنان با خنده گفتم: خواهش می کنم بفرمایید برسو نمتون... آقای اریا فرد... اعلاء.

اینو که گفتم دوید سمت ماشینم که من هم با خنده ی بلندی پامو گذاشتم روی گاز و محکم فشار دادم که ماشین با صدای بلندی از جاش کنده شد...

اون هم تا یه مسیری دنبال ماشین دوید..ولی بعد خسته شد و ایستاد و دستشو به زانوش گرفت و شروع کرد به نفس نفس زدن.

کلی توی دلم ذوق کردم.ای جان...حالتو گفتم بچه پررو؟!...به من میگن پریناز..نه برگ چغندر اقا مانییییییی.

با خوشحالی می روندم و برای خودم اواز می خوندم...

هر چی بیشتر زجر می کشید من هم بیشتر ذوق می کردم..

تا اون باشه دیگه قضاوت اشتباهی در مورد همه ی دختران نکنه...

عمه خونه نبود ولی از بوی غذایی که توی خونه پیچیده بود معلوم بود ناهار قیمه داریم.

وقتی عمه اومد در کنار هم غدامون رو خوردیم.ولی من چون از کار امروزم خیلی ذوق داشتم دو تا بشقاب

غذا خوردم که ..دیگه داشتم می ترکیدم...

حسابی خسته بودم روی تخت دراز کشیدم و شماره ستاره رو گرفتم.

هر چی بوق می خورد جواب نمی داد .

دیگه می خواستم قطع کنم که صداش توی گوشی پیچید.

-بله؟

-الو..سلام ستاره جون.

-سلام پری جونم...خوبی؟

-مرسی بد نیستم.چکار می کردی؟!چرا امروز نیومدی دانشگاه؟!!

مکت کوتاهی کرد وگفت: راستش نتونستم پیام..یه کاری برام پیش اومده بود که فردا توی دانشگاه برات می گم.

نگران شدم .گفتم: عزیزم مشکلی برات پیش اومده؟!

با شیطنت خندید وگفت: نه نگران نباش...فردا برات میگم.

-باشه پس تا فردا.

-صبر کن ببینم تو چه خبر؟ جنگ و بزن بزن هنوز ادامه داره؟

با شیطنت خندیدم وگفتم: بلهههههه.اون هم چه جنگی.فردا برات میگم.

خندید وگفت: باشه دوستی جونم.پس تا فردا.خدا حافظ.

-خدا حافظ.

با لبخند گوشی رو قطع کردم و سرمو گذاشتم روی بالشتم...

به مانی فکر کردم ..به چهره ی عصبانیش.. به اخمش..به چشمای خوشگل طوسیش که امروز از زور

عصبانیت سرخ شده بود... به اینکه امروز بد جور حالش گرفته شد.

وای خدا یعنی اون هم الان به فکر تلافیه؟!...حتما همینطوره...

ولی من ازش نمی ترسم...

من باید نشونش بدم که این طرز فکرش نسبت به همه ی دخترا غلطه...نباید همه رو به یه چوب بزنه...همه

که مثل هم نیستند.

با فکر به اینکه خدا فردا رو به خیر کنه ...

چشمامو بستم وبه خواب رفتم.

-خب خانم خانوما تعریف کن ببینم دیروز چرا نیومدی؟!

ستاره نگاه شیطونی به اون طرف کلاس انداخت و گفت:خودت حدس بزن.

مسیر نگاهش رو دنبال کردم وبه نیما ومانی رسیدم.

با تعجب به ستاره نگاه کردم وگفتم:مگه من علم وغیب دارم؟!بگو دیگه...دارم از کنجکاو می میرم!!!!

ستاره خندید ودر حالی که به همون سمت خیره شده بود گفت:باشه میگم ولی هول نکنی ها.

مگه چی می خواست بگه؟!چرا فقط به مانی ونیما نگاه می کرد؟!

-نه بگو ..من هول نمی کنم.

لبخند دلنشینی زد وگفت:من نامزد کردم!!!!

چشمام از زور تعجب گرد شد.این چی داشت می گفت؟!نامزد کرده؟!با کی؟!

ولی اون همچنان نگاهش به اون طرف کلاس بود.

نکنه...نکنه با مانی.....!!!!!!

سرمو تکون دادم.نمی دونم چرا دوست نداشتم نامزدش مانی باشه.از این فکر که ممکنه مانی

نامزدش باشه یه بغض خفیف نشست توی گلوم...ولی قبل از اینکه بشکنه با صدای لرزونی که نا

محسوس هم بود.. گفتم:خب..این اقا داماد خوشبخت کی هست؟!

ستاره با همون لبخند دلنشینش سرشو انداخت پایین وبه اون سمت اشاره کرد.

ای خدا این دختر مگه لاله؟!خب یه کلام بگو وخلاصه کن دیگه...تو که منو دق مرگ کردی.

-ستاره چرا پانتومیم اجرا می کنی؟!بگو دیگه؟!

ستاره با تعجب نگام کرد .فهمیدم سوتی دادم...اخره لحنم زیادی تند بود...

به زور لبخند زدم واروم زدم به بازوش وگفتم:اخره دختر تو که نمیگی... من هم دارم از کنجکاو

رو به موت میشم.

ولی از کنجکاوی نبود از این بود که...اون طرف...مانی...

ای وای من چه مرگم شده بود؟! این حالت‌های ضد و نقیض دیگه چی بود که من دچارش می شدم؟! چرا هم دوست دارم مانع رو زجرش بدم و هم دوست داشتم.... دوست داشتم که...

حتی نمی دونستم اسمش رو چی بذارم؟! ایه حس ناشناخته که برام گنگ بود!!!!

صدای ستاره توی گوشم پیچید: خیلی خب نمی خواد دق بکنی... داماد کسی نیست جز... جز...

ای بتر کی دختر خب بگو و خلاصم کن دیگه... تا منو راهبه قبر ستون نکنه حرف نمی زنه که...

—نامزد دم... نیما سہیلیہ۔

**همچین گفتم: چییییییی؟؟!!**

که همه ی بچه های کلاس.. همین طور مانی و نیما نگاهشون برگشت سمت من...

هم خنده ام گرفته بود وهم خوشحال بودم وهم خجالت می کشیدم...خداییش ادم چندتا حس رو با هم تجربه بکنه

**خیلی با حاله ها!!!!**

سرمو انداختم پایین که کم کم همه ی نگاه ها از روم برداشته شد .. به جز دو تا نگاه گیرا که متعلق به مانی و نیما بودند.

بهبشون نگاه کردم..نیمبا با لبخند جذابی به ستاره خیره شده بود و مانی هم با اخم جذاب و گیرایی به من زل زده بود.

حالت های جفتشون درست تضاده هم بود خیلی هم جالب شده بود...

دلَم می خواست بزنم زیر خنده.. ولی خر شدم ویه لبخند ملایم تحویل مانی دادم.. که بنده خدا چشماش چهار تا شد.

دیگه اخم نداشت... ابروهاشو با تعجب داده بود بالا ولی نگاهش هنوز سرد بود.

**یوزخندی زد و روشو برگردوند.**

اون لبخند ابلهانه سریع از روی لبام محو شد وجاش یه اخم ملایم نشست روی پیشونیم....مرتیکه خوش

اخلاقی هم بهش نیومده.

پرروووو...انگار ارث پدریش رو از من طلب داره...مگه من ارث رو خوردم؟!شاید هم خوردم خودم خبر

ندارم.اییشش...عقده ای.

دیگه حتی نگاهش هم نکردم...رو به ستاره که داشت با چشماش نیما رو درسته قورت می داد .گفتم:شماها کی نامزد شدید؟!چرا انقدر بی خبر و یهویی؟!!

با شیطنت ابرو شو انداخت بالا ونگاهم کرد.

گفت:همچین هم یهویی نبود...نیما الان سه ماهه که خواستگارمه.

با تعجب گفتم:سه ماه...!!

سرشو تکون داد وگفت:اره..ولی بابام برای تحقیق از خانواده اش و خودش وقت گرفته بود و وقتی هم که نیما ازش سربلند بیرون اومد..بابام با ازدواجمون موافقت کرد.

موزی نگاهش کردم وگفتم:دوستش داری؟!!

لبخند زد وگفت:معلومه.مگه میشه دوستش نداشته باشم؟!خداییش خیلی ماهه.

از لحنش خنده ام گرفته بود.

استاد با تقه ای که به در زد وارد کلاس شد وهمه به احترامش ایستادند.

بعد از کلاس ستاره خداحافظی کرد وبا نیما به سمت ماشین نیما رفتند.

من هم با ستاره تا کنار نیما رفتم وبا لبخند گفتم:تبریک میگم اقا نیما.ایشالله با هم خوشبخت بشید.

با خجالتی که ازش بعید بود لبخند زد و گفت:مرسی خانم ستایش.شما لطف دارید.ایشالله قسمت خودتون هم بشه.

خندیدم و گفتم:نفرین می کنید؟!

باز شیطون شد و گفت:چطور برای ما دعای خیره نوبت شما که شد ...میشه نفرین؟!  
-خب دیگه...اینجور یاست.

سرشو تکیه داد و گفت:بله..واسه ی پسرای بیچاره ازدواج جز خیر چیزی به همراه نداره..ولی واسه ی شما دختر خانوما شریه که اگه دامنتون رو بگیره دیگه راه نجاتی ازش نیست ..درسته؟! از حرفش خندیدم و گفتم:نه دیگه انقدر هم شر نیست.منتها اگر قصدش رو داشته باشی و عشق زندگیت رو هم پیدا کرده باشی...به نظرم شیرین تر از ازدواج چیزی وجود نداره.  
ستاره لبخند زد و گفت:ای گفتمی...اینو خوب اومدی.

زدم به بازو شو و اروم که فقط خودش بشنوه گفتم:بی تربیت نشو.خیرسرت داری شوهر می کنی ها!!

ستاره چیزی نگفت و فقط یه چشمک با مزه زد.. که من هم لبخند شیطنت امیزی تحویلش دادم.  
مانی باهاشون نبود...خدا حافظی کردیم واونها هم رفتند.براشون دست تکیه دادم وبه سمت ماشینم که اخر از همه بود رفتم.

به مانی فکر می کردم.تا اخر کلاس حتی یه نگاه کوتاه هم بهش ننداختم.

پسره ی پررو فکر کرده بود کیه؟!تا به روش خندیدم پررو شده بود!!

از اینکه بهش اون لبخند رو تحویل داده بودم از دست خودم حسابی حرصی بودم..ولی کاری بود که شده بود.

حتما الان پیش خودش میگه :من با این لبخندای خوشگل خر نمی شم دختر خانم...



خب نشو...لیاقت نداری عقده ای...هه.

سرم پایین بود و در حالی که به شدت با خودم سر این موضوع درگیر بودم به کفشام خیره شده بودم.

که نمی دونم چی شد پام گیر کرد توی چاله ای که نسبتا کوچیک بود و نمی دونم واسه ی چی هم کنده بودنش ...

نیمخیز شدم سمت زمین که یکی به شدت از پشت کمرم رو گرفت و کشید سمت خودش...

وای خدا یه لحظه چی شد؟؟!! مطمئن بودم که اگر اون شخص که هنوز صورتش رو هم ندیده بودم منو نگرفته

بود بدون شک سرم می خورد به لبه ی باغچه ای که کنار حیاط بود و می شکست...اونوقت معلوم نبود چی می

شد؟!!

از زور ترس و هیجان نفس نفس می زدم. دست اون هم هنوز به دور کمرم بود. قبل از اینکه برگردم و ببینم این

کیه که منو از این خطر بزرگ نجات داده و الان توی بغل کی هستم..نگاهمو دوختم به دستش که روی شکمم

بود...ای وای این که دست یه مرده..ساعت مردونه و شیکیه هم داشت...

حالا تو این هاگیر و اگیر چه وقت دید زدن ساعته طرفه.

با یه حرکت برگشتم سمتش که نگاهم با دو تا چشم خاکستریه جذاب و بی نهایت گیرا گره خورد.

اون هم زل زده بود توی چشمم.. ولی...چرا نگاهش انقدر سرد و یخی بود؟؟!!!!!!

قلبم تند تند می زد و از هیجان نزدیک بود غش بکنم و همونجا بیافتم توی بغلش...

با احساس اینکه دستش از دور کمرم کم کم شل شد... به خودم اومدم و با یه حرکت از توی بغلش  
خودمو کشیدم

بیرون.

سرمو انداختم پایین ..پیش خودم گفتم:الانه که سرم داد بزنه..دختر خداییش تو کوری!!چرا هر  
دفعه با کله

شیرجه می زنی!!؟

ولی وقتی دیدم سکوت کرده و حرفی نمی زنه..اروم سرمو بلند کردم و نگاهش کردم..دستش رو  
گذاشته بود پشت

گردنش و نگاه کلافه اش رو دوخته بود به من...

وقتی دید همین طور دارم بروبر نگاهش می کنم..با لحن سردی گفت:خانم محترم..چرا درست  
جلوی پاتون رو

نگاه نمی کنید؟می دونید اگر من نگرفته بودمتون الان شاید...

دیگه ادامه نداد ولی نگاهش همچنان روی من بود.

با اینکه حرفش درست بود.. ولی از لحن سردش بدم اومد..نمی دونم چرا بی دلیل در مقابلش  
جبهه می گرفتم.

با اخم ملایمی نگاهش کردم و گفتم:بله..من هم از شما بابت این کارتون واقعا ممنونم...ولی..ولی  
مجبور نبودید.

با تعجب ابروهای خوش فرم و مردونه اش رو انداخت بالا و با پوزخندی که روی لباش بود  
گفت:اااا...پس

بخشید که شما رو از خطر مرگ نجات دادم!!مثل اینکه یه چیزی هم بدهکار شدم!؟نه!؟

دلم می خواست تلافیه اون پوزخند مسخره ای که توی کلاس تحویلیم داده بود رو الان سرش در  
بیارم ..ولی چون

واقعا در حقم لطف کرده بود ومن هم ادم بی چشم ورویی نبودم با همون اخم فقط گفتم: ببخشید  
من عجله دارم

وباید برم.

دویدم سمت ماشینم و سوار شدم. ماشین رو روشن کردم و وقتی داشتم از کنارش رد می شدم یه  
تک بوق براش زدمو و پامو روی گاز فشردم.

از توی اینه ی ماشین دیدم که همچنان اونجا ایستاده و نگاهم می کنه... ای خدا اخر وعاقبت منو  
با این.. خوشگل پسر.. به خیر کن.

توی خیابون داشتم رانندگی می کردم که برای یه لحظه از توی اینه ی ماشین متوجه یه.. ون  
مشکی.. که پشت

سرم داشت می اومد شدم.

یه لحظه با خودم گفتم حتما توهم زدم.. ولی وقتی دیدم از توی چهار راه هم با من پیچید سمت  
راست... به یقین

رسیدم که داره دنبال من میاد.

ای خدا نکنه همون ادم رباها باشند؟!!

سرعتمو زیاد کردم واز لابه لای ماشینا به سرعت رد می شدم وازشون سبقت می گرفتم.

قلبم تند تند می زد.. اون ها همچنان دنبالم بودند ولی سر یه پیچ جوری رانندگی کردم که فکر  
کنند می خوام

بپیچم به راست.. ولی در اخرین لحظه فرمون رو سریع چرخوندم و پیچیدم به چپ واز کوچه پس  
کوچه ها

انداختم توی خیابون اصلی...

به پشت سرم نگاه کردم و دیدم دیگه اثری ازشون نیست.

با خوشحالی زدم روی فرمون وجیغ کشیدم.

خداجون شکرت... بالاخره شرشون کم شد.

به سمت خونه روندم ولی توی دلم یه ترسی مبهم نشسته بود.

می ترسیدم که باز سر و کلشون پیدا بشه.

یعنی چطوری منو پیدا کردند؟ به بابا بگم یا نه؟

تصمیم گرفتم اگر یه بار دیگه دیدمشون حتما به بابا بگم.. ولی الان نه...

ولی ای کاش همون موقع می گفتم... ای کاش...

- عمه جون چرا تلفنتون قطعه؟!

عمه از توی اشپزخونه گفت: دخترم از صبح قطعه... زنگ زدم مخابرات گفتند تا فردا ظهر وصل میشه.

اومد توی درگاه اشپزخونه وبا لبخند گفت: مگه موبایلت نیست؟! خب فعلا با اون زنگ بزن.

با نا امیدی افتادم روی مبل و گفتم: اخه باطریه موبایلم امروز خراب شد. هرچی شارژش می کنم انگار نه انگار.

عمه برگشت توی اشپزخونه ولی صداش می اومد که گفت: پریناز جان می تونی بری بیرون از سر خیابون زنگ

بزنی.. اونجا یه باجه تلفن عمومی هست.

گفتم: نه لازم نیست عمه جون. کار خاصی نداشتم.. فقط می خواستم به خنمون یه زنگ بزنم.

اه کشیدم و گفتم: آخرین بار دیروز صبح با مامان حرف زدم.

دیگه صدای عمه رو نشنیدم از جام بلند شدم و به سمت اشپزخونه رفتم.

عمه کنار گاز ایستاده بود واش رشته ای رو که برای ناهار درست کرده بود رو هم می زد. عاشق اش رشته بودم.

با ذوق گفتم: به به.. عمه جون چه بوی خوبی داره این اش رشتتون... از بوش معلومه که خیلی خوشمزه است.

با مهربونی لبخند زد و گفت: هنوز هم اش رشته.. خیلی دوست داری؟

-اره خیلی زیاد.. عمه جون کمک نمی خواید؟

-نه دخترم دیگه آماده است. فقط اگه میشه شیشه ی کشک توی یخچاله در بیارو بریز توی اون کاسه...

به سمت جا ظرفی اشاره کرد که من هم سریع اطاعت کردم و رفتم سمت یخچال...

بعد از خوردن اش رشته ی خوشمزه ای که عمه زحمتش رو کشیده بود.. ظرفا رو شستم و رفتم توی اتاقم تا یه

کمی هم به درسام برسم.

عمه هم که عادت داشت بعداظهرها کمی استراحت بکنه به اتاقش رفت.

به گوشیم که همین طور خاموش روی میز کنار تختم افتاده بود نگاه کردم.

باید فردا بعد از اینکه از دانشگاه برگشتم... سر راه یه باطری براش بخرم.

نمی دونم حالا چه وقت خراب شدن باطریه این بود!!

کمی به جزوه هام و تحقیقاتی که استاد خواسته بود نظم دادم.. البته اینا رو از قبل توی تهران آماده کرده بودم

و داشتمشون و خدا رو شکر اینجا هم به دردم خورده بود.

تا یک هفته ی دیگه بهار از راه می رسید و دانشگاه هم تعطیل می شد.

\*\*\*\*\*

از تاکسی پیاده شدم و بعد از دادن کرایه ی ماشین ... به سمت دانشگاه رفتم.

امروز از ترس اون ماشینه مشکوکی که دیروز دنبالم افتاده بود با ماشین خودم نیومده بودم.

نمی خواستم باز دنبالم بیافته. چون اینجور که معلوم بود امروز ازش خبری نبود. وقتی هم که از خونه اومدم

بیرون ندیدمش..چون فکر می کردم اونا حتما می دونند من کجا زندگی می کنم.

امروز حتما به بابا زنگ می زنم وهمه چیز رو میگم اینجوری خیلی بهتر بود...نباید بی خودی سکوت بکنم.

توی حیاط دانشگاه بودم وبه سمت در ورودی می رفتم که متوجه ماشین مانی شدم که همون جای همیشگی پارک کرده بود.

بچه پررو ..چشم منو دور دیده بودا...اگه ماشینم رو آورده بودم ..اون موقع حالش رو می گرفتم.

از ماشینش پیاده شد ودکمه اتوماتیک رو زد واون هم بدون اینکه به اطرافش حتی کوچکتین نگاهی بکنه به

سمت دانشگاه رفت.

ولی من از پشت سر بهش خیره شده بودم . به قد وهیکل خوشگلش نگاه می کردم.

یه پیراهن مردونه ی سفید و مشکی که کمی هم جذب تنش بود و یه شلوار پارچه ایه خوش دوخت مشکی که

فوق العاده شیک و جذابش کرده بود به تن داشت.

اصلا دوست نداشتم اینجوری بهش زل بزنم ولی خب... روی چشمم هم کنترلی نداشتم.

مثل اینکه سنگینیه نگاه منو روی خودش حس کرد ..چون یه لحظه ایستاد وبا یه حرکت برگشت سمت من...

ناخداگاه ایستادم ولی همچنان نگاهش می کردم...ولی اینبار خر نشدم ولبخند نزدم..چون همین جوریش هم پررو

بود دیگه وای به حال موقعی که به روش می خندیدم.

ولی اون در کمال تعجب لبخند ماتی زد واومد طرفم...ای وای.. این چش شده بود؟؟؟؟!!!!!!

درسته لبخندش عمیق نبود ولی همون لبخند کمرنگی هم که روی لباش بود برای من جای تعجب

داشت..اون هم چیییییییی... به من لبخند بزنه؟؟!!..حتما یه چیزیش شده...!!!!

اومد ودرست رو به روم ایستاد..انقدر نگاهش گیرا و نافذ بود که نتونستم زیاد مقاومت کنم

وهمونطور به

چشماش زل بزنم.

سرموانداختم پایین وگفتم:سلام ..اقای اریا فرد...

خواستم بگم اعلاء ولی دیدم الان جاش نیست و...بیخیالش شدم.

صدای گرم وگیراش به گوشم خورد:سلام خانم ستایش...حالتون خوبه؟؟!!!!

با تعجب نگاش کردم...

بی اختیار گفتم:هان؟؟!!!!!!نه یعنی..بله؟؟؟؟!!!!!!

با این حرفم لبخندش کمی پررنگتر شد و سرش رو تکون داد...

قلبه من هم توی سینم واسه خودش تند تند می زد.

ای خدا...این همینجوریش هم که اخم می کرد کلی خوشگل می شد..حالا که داره لبخند هم می

زنه...!!!

داره با منه بدبخت چکار می کنه؟!

متوجه شدم که همین طور زل زده به من...

سریع خودم رو جمع وجور کردم وسعی کردم که الکی خودم رونبازم..نه ..واسه ی چی

ببازم؟!..اون هم مثل

بقیه ی همکلاسی هاست دیگه ..مگه غیر از اینه؟!..ولی...

به صدام لحن بی تفاوتی دادم و گفتم: ببخشید آقای اریا فرد.. من باید برم سر کلاس.. ممکنه هرا ن استاد بیاد...

نمی خوام بی دلیل کلاس رو از دست بدم.

با این حرفم ابروهایش رو داد بالا و زمزمه کرد: بی دلیل؟!!!! نگران نباشید خانم ستایش.. من هم توی همون

کلاس درس می خونم.. پس جای نگرانی نیست.

دلم می خواست همون موقع می تونستم بهش بگم: به من چه که تو هم توی همون کلاس درس می خونی؟!!!!

من چکار به تو دارم؟!!!! برو کنار می خوام رد شم.

ولی روم نشد اینا رو بهش بگم.. حداقل اگر باز هم اخم داشت و بداخلاق بود می شد یه کاریش کرد.. ولی این بشر

امروز اساسی حالتش عوض شده بود... اصلا با اون مانی که تا دیروز می شناختم فرق می کرد.

کیفم رو روی شونه ام جابه جا کردم و با یه ببخشید رفتم سر کلاس... ولی نگاهش رو روی خودم حس

می کردم.. حالا اون پشت سرم بود و داشت براندازم می کرد..

از این فکر گونه هام اتیش گرفت و فکر کنم درجا سرخ شدم.

دستای سردم رو گذاشتم روی گونه هام تا از التهابش کم بشه ولی بی فایده بود.

\*\*\*\*\*

سر کلاس تمرکز نداشتم... همه اش به مانی و رفتار عجیب امروزش فکر می کردم.

نیم نگاهی بهش انداختم که انگار اون هم حواسش به درس و استاد نبود و به زمین خیره شده بود.

حالتش کاملاً خونسرد بود و نمی شد ازش چیزی فهمید.



وقتی کلاس تموم شد و استاد از در خارج شد... بچه ها یکی یکی دنبالش راه افتادند و هی ازش سوال می پرسیدند.

همین طور که مشغول جمع کردن وسایلم بودم رو به ستاره که دستش رو زده بود زیر چونه اش و به من نگاه

می کرد گفتم: ستاره... برای جشن نامزدیت منو هم باید دعوت کنی ها... حالا اینبار چون بهم نگفتی به نیما علاقه

داری و اون هم خواستگاره ازت می گذرم... ولی باید برای نامزدی منو هم خبر کنی.. باشه؟ ستاره از جاش بلند شد و با لبخند به طرفم اومد.

گونه ام رو بوسید و گفت: من نوکرت هم هستم پری جون.. به خدا این فقط یه نامزدیه ساده بود. اومدند خواستگاری

ویه انگشتر دستم کردند.. همین... درواقع ما هنوز نامزدیه رسمی نگرفتیم.. ولی به روی جفت چشمم... ایشاالله

جبران می کنم دوستی جونم.

خندیدم و سرمو تکون دادم که...

با صدای مانی به پشت سرم نگاه کردم.

-ببخشید خانم ستایش...!!!!!!

با تعجب برگشتم سمتش و گفتم: بله؟!!!!

توی چشمم زل زد و خیلی خونسرد گفت: همیشه تا اخر ساعتی که توی دانشگاه هستید جزوه ی شما رو قرض بگیرم؟!!!!

متوجه شده بودم که امروز حواسش به استاد و درس نیست و حتما هیچی هم از بحث امروز نفهمیده بود.

مشکوک نگاهش کردم... نکنه می خواد باز تلافی بکنه؟!...اون هم سر جزوه های بدبخت من؟! وقتی نگاه مشکوک منو به خودش دید..لبخند کجی نشست روی لباش وگفت: نترسید خانم...من با جزوه ی شما کاری ندارم...فقط..

دیگه بیشتر از این جایز نبود تابلو بازی در بیارم..جزوه هام رو گرفتم طرفش وگفتم:نه..لطفا سوتفاهم

نشه.بفرمایید تا هر وقت هم خواستید دستتون باشه.ولی فقط امروز... چون برای فردا لازمشون دارم.

سرشو تگون داد.هنوز توی چشمام خیره بود که دستش رو دراز کرد و جزوه ها رو گرفت...

ولی برای یه لحظه انگشتای گرمش با نوک انگشتای سرد من برخورد کرد وهمین یه تماس کافی بود که باز قلبم تند تند بزنه...

من چه مرگم شده بود؟!انکنه مرضی ...چیزی گرفتم؟!..شاید... نمی دونم..

وقتی به خودم اومدم که رفته بود.!!!!!! این کی رفت من نفهمیدم؟! ستاره با ارنج زد توی پهلوم وگفت:دختر کجایی؟!تو هم دیدی؟؟!!

با تعجب گفتم:اره.این چش شده؟؟؟؟!!!!!!

ستاره که از تعجب چشماش گرد شده بود گفت:اگه تو فهمیدی من هم فهمیدم این چشه.اصلا امکان نداره مانی

یهویی اینجوری متحول بشه.

پوزخندی زدم ودر حالی که دستشو می کشیدم تا از کلاس بریم بیرون گفتم:فعلا که این شازده ی

بد اخلاق..تونسته یه شبه متحول بشه وحالا هم داره اون روی خوشش رو نشون میده.

ستاره یهو دستم رو کشید سمت خودش که این کارش باعث شد سرجام وایسم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:تو دیگه چته؟!دستمو کندی.

ولی ستاره همچنان توی فکر بود.

در همون حال زمزمه کرد:به نظرت کاسه ای زیر نیم کاسه اش نیست؟!فکر می کنم داره نقش

بازی می کنه!!

گنگ نگاهش کردم و گفتم:منظورت مانیه؟!

-اره.....!!!!!!

شونه ام رو انداختم بالا و گفتم:نمی دونم....من که زیاد نمی شناسمش.ولی واسه ی چی باید نقش

بازی بکنه!؟

ستاره نیم نگاهی به من انداخت و سرش رو به نشانه نمی دونم تکون داد.

-بی خیال.. بیا بریم بوفه یه چیزی بخوریم.موافقی؟

خندید و گفت:نیکی و پرسش؟

\*\*\*\*\*

داشتم کیک و ابمیوه ام رو می خوردم که یاد نیما افتادم...امروز نیومده بود دانشگاه.

-ستاره چرا اقاتون امروز نیومده دانشگاه؟!

با لبخند گفت:نیما رو میگی؟!کار داشت...برای جشن نامزدیمون داره چیزهایی که لازم داریم رو

تهیه

می کنه..این شد که امروز نتونست بیاد.

-پس تو چرا باهاش نرفتی؟!

- خریداش ربطی به من نداشت. من فقط برای خرید حلقه و لباس باهاش میرم که اونم گذاشتیم  
برای فردا که

کلاس نداریم.

- مگه جمعه هم جایی بازه؟!

سرشو تکون داد و گفت:اره...می خوام بریم پیش یکی از اشناهای نیما..لازم نیست زیاد بگردیم.

بعد از مکث کوتاهی بی مقدمه گفتم:ستاره ...پدرت سرهنگه؟!!!!!!

نگاهم کرد وبا تعجب گفت:اره..چطور مگه؟؟!!

خواستم بهش بگم موضوع از چه قراره قضیه ی ادم ربا ها رو بگم ...ولی نمی دونم چرا سکوت  
کردم و فقط

سرمو تکون دادم.

ستاره اروم زد توی پهلوم وگفت:پری خانم..روبه روت رو دریاب.

با تعجب گفتم:چی؟؟!!

زیر لب گفت:اااا..دختر چقدر خنگی؟!به روبه روت نگاه کن خودت می فهمی.

با این حرفش ناخداگاه سرمو چرخوندم و به روبه روم نگاه کردم...

دقیقا رو به روی ما مانی روی صندلی نشسته بود ودر حالی که جزوه ام رو نگاه می کرد...اخماش  
هم حسابی

توی هم بود.

با دیدنش باز قلبم شروع کرد تند تند زدن..

به سختی نگاهمو ازش گرفتم ورو به ستاره که با خونسردی داشت کیکش رو می خورد  
..گفتم:خب که چی؟!

-هیچی..بین چه دقیق به جزوه ات نگاه می کنه..اوه اوه چه اخمی هم کرده.



با تعجب گفتم: رفت؟! خه واسه چی؟! چرا چیزی به من نگفت؟!!

با همون لبخند جذابش سرشو تکون داد که یعنی من نمی دونم.

بدون رو در بایستی نشست کنارم ... که من هم ناخداگاه خودم رو جمع وجور کردم.

جزوه ام رو گذاشت روی پاهاش و دستش رو هم گذاشت روش و به رو به رو خیره شد. در همون حال

گفت: پریناز خانم... جزوه تون تا اخر ساعتی که دانشگاه هستید دستم بمونه اشکالی که نداره؟!!

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم که اون هم همزمان سرشو چرخوند به سمت من و زل زد توی چشمام...

با لحن بی تفاوتی گفتم: نه... اشکالی نداره.

بعد هم نگاهم رو ازش گرفتم و به روبه رو خیره شدم.

یه لحظه پیش خودم گفتم: نکنه می خواد بهم نزدیک بشه تا تلافیه کارام رو اینجوری سرم در بیاره؟!!

زیر چشمی مشکوک نگاهش کردم.. دیگه نگاهش روم نبود و به جزوه ام نگاه می کرد و دقیق می خوندش.

حالتش کاملاً خونسرد بود... یعنی الان توی سرش چی می گذره؟!!

صداش رو شنیدم که بی مقدمه گفت: چرا اینجا مهمان شدی؟! خیلی دوست دارم دلیلش رو بدونم.

خیلی تعجب کرده بودم. این چرا انقدر زود خودمونی شده بود؟!!!!!

نکنه می خواد منو با این کاراش دیوونه بکنه؟!...

توی دلم گفتم: بی خود کرده. مگه من با این چیزا دیوونه میشم؟!!!!! اصلاً هر کار که دلش می خواد بکنه... من

نباید بذارم با این کارهاش منو خام خودش بکنه. از الان نسبت بهش کاملاً بی تفاوت میشم.  
اره.. این درسته.

بدون اینکه نگاهش بکنم گفتم: چرا می خواید بدونید؟!

از قصد تو خطابش نمی کردم تا بفهمه زیادی داره میره جلو...

ولی اون اصلاً به روی مبارکش هم نیاورد و همچنان در حالی که بهم زل زده بود با همون لبخند  
خوشگلس

گفت: خب فکر کن برام مهمه که بدونم.

با تعجب گفتم: مهم؟! چرا باید براتون مهم باشه؟! دلیلش چیه؟!!!!

با حالت بامزه ای شونه اش رو انداخت بالا و نگاهش شیطون شد و گفت: مگه باید دلیلی داشته  
باشه؟!!!!

ای خدا دیگه داشتم غش می کردم. اخه این بشر این همه اخلاقای خوشگل و متفاوتش رو کجا قایم  
کرده بود که تا

الان فقط اخم و تخمش نصیب من بدبخت شده بود؟!!!!!!

هنوز با شیطنت نگاهم می کرد که از دور ستاره رو دیدم داره میاد سمتم. خدارو شکر نجاتم داد...

از جام بلند شدم و رو به مانی گفتم: ببخشید من باید برم..

هنوز نگاهم می کرد... دوست نداشتم اینطوری بهم زل بزنه...

از جلوش رد شدم... ولی صدای زمزمه وارش که اروم وزیر لبی بود رو شنیدم.

- باز دوباره داری فرار می کنی؟! -

یه لحظه سرجام ایستادم ولی زود خودم رو جمع وجور کردم و تقریباً به سمت ستاره دویدم.

گیج شده بودم... هنگ کرده بودم... قلبم داشت از جاش کنده می شد.

دستم رو گذاشته بودم روش و مرتب نفس عمیق می کشیدم.

اخه منظورش از این کارها چی بود؟!!!!...

چرا دیگه باهام لج نمی کرد؟!!!!...چرا؟؟؟؟!!!!!!

با اخم رو به ستاره گفتم: تو معلوم هست یهو کجا غیبت زد؟!

با شیطنت نگاهم کرد و گفت: چیه؟ باز گازت گرفت؟!!!!

چپ چپ نگاهش کردم که گفت: اخه من مینشستم اونجا چکار؟ تو که تو حال خودت بودی و چند بار هم صدات

کردم ولی تو اصلا جوابمو ندادی بعد ..مانی هم وقتی داشت می اومد سمتت همچین به من نگاه کرد باور کن

احساس اضافی بودن بهم دست داد.. با نگاهش می گفت که پاشم برم .من هم دیدم هر چی صدات می کنم جوابم

رو نمیدی و مانی هم اونجوری داره نگاهم می کنه به همین خاطر ..فرار رو بر قرار ترجیح دادم پری خانم.

سکوت کرده بودم... چرا مانی می خواسته با من تنها باشه؟ چرا این رفتارها رو می کرد؟ چرا بهم گفت باز

داری فرار می کنی؟ منظورش چی بود.

با صدای بلند ستاره به خودم اومدم.

—هووووووی پری...صدامو می شنوی؟ چرا تو هی دم به دقیقه میری تو حالت stand by؟

با این حرف ستاره زدم زیر خنده واروم زدم به بازوش..اون هم خندید وگفت: چته تو دختر؟ چرا اینجوری

می کنی؟



خنده ام تبدیل به لبخند شد و گفتم: چیزی نیست.. ولی شاید یه روز همه چیز رو برات  
گفتم.. شاید.

ستاره با تعجب گفت: چی رو بگی؟ اتفاقی افتاده؟!!!!

با لبخند تلخی گفتم: اتفاق که خیلی وقته افتاده... وگرنه من اینجوری توی این شهر غریب به دور  
از خانواده ام وبا دلتنگی...

با بغضی که توی گلویم نشسته بود نتونستم بقیه ی حرفمو بزنم. اشک توی چشمام جمع شده بود  
و تصویر

صورت ستاره جلوی چشمام محو بود.

اروم با نوک انگشتام چشمامو فشار دادم تا نم اشکی که توی چشمام نشسته بود رو پاک کنم.

ستاره دستش رو گذاشت روی شونه ام وبا لحنی اروم و دلداری دهنده گفت: پری جون آخه چی  
شده؟ چرا داری گریه می کنی؟ خب به من بگو... باور کن هر کاری از دستم بر بیاد برات انجام میدم.

به زور یه لبخند کوچیک نشوندم روی لبام و گفتم: باشه... بریم بنشینیم تا برات بگم.. تا چند دقیقه  
ی دیگه کلاس شروع میشه.

همه چیز رو براش گفتم ولی قضیه ی احساسی که به مانی پیدا کرده بودم رو سانسورش کردم واز  
اون چیزی

به زبون نیاوردم.

چون هنوز خودم هم گیج بودم ونمی تونستم قبولش بکنم... چه برسه به اینکه بخوام برای ستاره  
هم بگم.

ستاره بعد از شنیدن حرفام.. با مهربونی دستم رو گرفت توی دستش و گفت: پری ... می خوای به  
پدرم موضوع

رو بگم؟ به هر حال اون پلیسه و توی اداره شون آشنا زیاد داره که بتونند کمکت کنند.

به روش لبخند زدم. چقدر با محبت و خوب بود.. با اینکه مدت زیادی نبود باهاش دوست شده بودم ولی احساس می کردم مثل خواهرم دوستش دارم و سالهاست که می شناسمش.

-نه ستاره... پدرم سفارش کرده خودش حواسش به همه چیز هست.

-ولی اخی.. مگه نمیگی یه ماشین مشکوک دیروز تعقیبت کرده؟ پس باید خیلی مواظب باشی.

سرمو تکیون دادم و با یه ..باشه... از روی صندلی بلند شدم.

-بهتره بریم.. کلاس الان شروع میشه.

ستاره هم از روی صندلی بلند شد و دنبالم اومد.

-ستاره ازت ممنونم ...هم به خاطر پیشنهاد کمکت و هم اینکه دوست خوبی هستی و به فکرمی.

اروم گونه ام رو بوسید و گفت: عزیزم.. این حرفا چیه؟ ما با هم دوستیم.. پس دوستی به چه در می

خوره؟ ولی پریناز بهم قول بده هر وقت به کمک نیاز داشتی حتما بهم بگی باشه؟ قول میدی؟

نگاهش کردم که منتظر چشم به من دوخته بود: باشه.. قول میدم. ازت ممنونم.

با لبخند سرشو تکیون داد و هر دو وارد کلاس شدیم.

ناخداگاه نگاهم چرخید به همون سمتی که مانی همیشه می نشست. همونجای همیشگی

نشسته بود و دستاشو

توی هم قلاب کرده بود و گذاشته بود روی پیشونیش و چشماش هم بسته بود... انگار عمیقاً توی

فکر بود..

با ستاره روی صندلی هامون نشستیم و منتظر شدیم تا استاد بیاد.

نیم نگاهی به مانی کردم که هنوز با همون حالت روی صندلیش نشسته بود و ذره ای هم تغییر

نکرده بود.. یعنی

داره به چی فکر می کنه؟

حالت صورتش کلافه بود و چند بار هم نفس عمیق کشید... به ارومی چشماش رو باز کرد که من هم سریع

نگاهم رو ازش گرفتم.

داشتم با ستاره حرف می زدم که با صدای یکی از پسرای کلاس نگاهم چرخید سمتش... درست کنار صندلی

من وایساده بود.

-ببخشید خانم ستایش... می تونم جزوه تون رو چند لحظه قرض بگیرم؟!!!!!!

حالا چی شده امروز همه از من جزوه می خوان؟! مگه فقط من توی کلاس جزوه دارم؟! خب برو از یکی دیگه بگیر!!!!!!

لبخند زیر پوستی زدم و گفتم: ولی آقای محمدی من جزوه ام رو دادم به یکی از بچه ها..

بچه پررو پرسید: به کی دادید؟!!!!!!

اخره به تو چه؟ به هر کی دوست داشتم.

کمی اخم کردم که حساب کار دستش بیاد...

اسمش سامان محمدی بود. پسری با قیافه ی میشه گفت معمولی ولی چشماش خیلی جذاب بود ابی و شفاف...

خوش تیپ بود ولی به نظرم هیچ جوری به پای مانی نمی رسید.

چند بار دیده بودم توی کلاس بهم زل می زنه ولی به روی خودم نمی اوردم... من تازه وارد بودم واین نگاه ها

رو میذاشتم پای اینکه من اینجا یه دانشجوی جدیدم..

با همون اخم کوچیکی که روی پیشونیم بود گفتم: من دلیلی نمی بینم بخوام به شما بگم که جزوه ام رو به کی دادم!!!!!!

بدون که خم به ابروش بیاره لبخند بزرگی زد و گفت: اشکالی نداره نمی خواد بگین... ولی قول بدید هر وقت

جزوه تون رو پس گرفتید بدینش به من.. چون خیلی لازمش دادم!!!!

ای خدا توی این کلاس چقدر بچه پررو ریخته ... این یکی دیگه روی هر چی پررو و بی حیا رو سفید کرده

بود.

به بچه ها نگاه کردم که بعضی هاشون سرگرم صحبت کردن با هم بودند و بعضی هاشون هم نگاهشون روی

من و محمدی بود.. داشتم از شرم اب می شدم..

نگاهم که به مانی افتاد دیگه رسماً زهر ترک شدم... همچین با اخم و تخم به منه بیچاره نگاه می کرد که یه لحظه

کپ کردم.

این چش شده؟ چرا اینجوری به من نگاه می کنه؟! به جان خودم اگه من ارث و میراث رو خورده باشم... برو

خره یکی دیگه رو بچسب خب..

اون با حرص نگاهم می کرد.. ولی من رنگ نگاهم رو تغییر دادم و با بی تفاوتی نگاهش کردم.

بعد هم خیلی ریلکس رومو ازش گرفتم و به محمدی نگاه کردم که عین مترسکه سر جالیز کنار من ایستاده بود

و چشم به من دوخته بود.

این چرا نمیره رد کارش؟! اهان یه سوال پرسید.. حالا منتظر جوابشه... اره همین بود.

خب چی پرسید؟! ...؟! فکر کنم گفت جزوه ام رو که پس گرفتم بدم بهش.. اره.. همین رو گفت.

بیخود کرده..مگه شهر هرته...!!!!!!

با همون نگاه بی تفاوتم زل زدم توی چشماش که حالا ریز شده بود و منو نگاه می کرد.

-اقای محمدی ..شما بهتره برید از یکی دیگه جزوه بگیرید...چون اونی که جزوه ام رو گرفته معلوم نیست کی

بهم پشش بده..بعد هم خودم لازمش دادم..امیدوارم متوجه منظورم شده باشید.

یعنی اگه خنگ باشی نفهمیده باشی که نمی خوام جزوه ام رو بهت بدم...ولی مثل اینکه همه ی تخته هاش جفت

وجور بود چون لبخندش محو شد وبا گفتن:بسیار خب..من دیگه اصراری ندارم... رفت و نشست روی صندلیه

خودش...

نه تو رو خدا.. بیا اصرار هم بکن؟!هه...واقعا که...!!

از گوشه ی چشم به مانی نگاه کردم که انگشتای دستش رو کرده بود توی موهای و سرش رو گرفته بود پایین

...هنوز توی فکر بود...این بشر چقدر فکر می کنه..مغزش معیوب نشد؟!!

با ورود استاد ادامه ی درس از سر گرفته شد ومن هم سعی کردم همه ی تمرکز رو بدم به حرفای استاد...

بعد از اینکه کلاس تموم شد با ستاره اومدیم توی حیاط ...

-پریناز...بیا می رسونمت.

-نه ستاره...با تاکسی برم راحت ترم...ولی از شنبه ماشین میارم...اینجوری که نمیشه.

-باشه..پس مواظب خودت باش.

با لبخند گفتم:باشه...تو هم مواظب خودت باش. راستی به اقاتون هم سلام برسون...

خندید و گفت: چشم.. فعلا بای.

سرمو تگون دادم واون هم سوار ماشینش شد و بایه تک بوق از کنارم رد شد و رفت.

از در دانشگاه خارج شدم و تا یه مسیری رو پیاده رفتم.. هوا بوی بهار می داد و مردم اصفهان هم در تکاپوی

خرید برای سال نو بودند.

این هفته ی اخر بود که می اومدم دانشگاه... بعد از اون معلوم نبود که باز هم اینجا می مونم یا نه... تصمیم با

بابا سینا بود.

راستی یادم باشه یه باطری واسه ی موبایلم بخرم... خوب شد یادم افتاد.

همین طور داشتم کنار خیابون قدم می زدم که یه دفعه یه ماشین به سرعت کنارم زد و ترمز.. با ترس جیغ

کشیدم و پریدم عقب...

رومو کردم سمت راننده تا یه چند تا فحش تپل تپل نثار روح خجسته اش بکنم... با دیدن مانی که لبخند روی

لباش بود... دهانم همونطور باز موند و فقط مثل منگولا زل زدم بهش..

با شنیدن صدای بلند بوق ماشینش از جام پریدم و به خودم اومدم...

بچه پررووووو... همین طور داشت بهم میخندید.. منو مسخره می کنی؟!..

با حرص رفتم کنار پنجره ی ماشینش و سرش داد زدم: دیوونه شدی؟! می خوای سخته ام بدی؟! این چه وضع ترمز کردنه!!!!

ولی اون همچنان خونسرد با همون لبخند خوشگلش زل زده بود به من...

رو اب بخندی موزمار...شیطونه میگه...میگه...چی می گفت؟..حالا یه چیزی گفت که الان یادم نیست.

واسه من لبخند دختر کش می زنه؟!هه...

صداش رو شنیدم که گفت:پریناز خانم بیاید سوار شید... می رسونمتون.

چپ چپ نگاهش کردم وگفتم:هر چی فکر می کنم یادم نمیاد راننده شخصی استخدام کرده باشم.

لبخندش محو شد.. ولی اخم هم نکرد..فقط گفت:من هم نگفتم راننده ی شما هستم...فقط می خواستم توی

مسیری که می رسونمتون ..جزوه تون رو هم بدم..همین.

دستم رو دراز کردم توی ماشین و گفتم:خب همین الان جزوه رو بدید..لازم نیست منو برسونید.

به دستم که جلوش دراز شده بود نگاه کرد وگفت:چه دستای خوشگلی داری..ولی من جزوه ات رو بهت

نمی دم..مگه اینکه بذاری برسونمت.

خداییش ایندفعه دیگه واقعا!!!! هنگ کردم...این چی گفت؟؟!!!! دستای من خوشگله؟؟!!!!!! این از کی انقدر

احساس پسر خاله ای می کنه؟!!!!!!..

هم از حرفش خوشم اومده بود وهم به شدت حرصی شده بودم...خب خل بودم دیگه...وگرنه باید فقط یکی از

این حسا رو می داشتم ...ولی من هر دوتاش رو داشتم...دست خودم هم نبود.

نگاهش بین دستم وصورتم در رفت وامد بود واون لبخند هم دوباره برگشته بود روی لباش...

سریع دستم رو کشیدم عقب..خواستم بی خیال جزوه بشم و بگم شنبه می گیرم.. ولی دیدم به شدت به جزوه ام

نیاز دارم...

با لحن ارومی گفتم:اقای اریا فرد..خواهش می کنم جزوه ام رو بدید...باور کنید لازمش دارم.

با شیطنت ابرو شو انداخت بالا و گفت:نچ...نمیشه.مگه اینکه بذاری برسونمت.

عجب گیری کردیما!!!!!!...این چرا حرف حساب تو گوشش نمیره؟!من اگه نخوام تو منو برسونی باید کی رو

ببینم؟!

-چرا دارید اذیت می کنید...خب همین جا جزوه ام رو بدید دیگه...چرا باید حتما سوار ماشینتون بشم؟!

باز مغرور شد و گفت:چون من میگم..پس سوار شو...

وای که چقدر پرروووو بود..هیچ جوری هم از رو نمی رفت.

-پریناز... سوار نمیشی؟!

جانمممممم؟؟!! باز صد رحمت تا همین چند دقیقه پیش یه خانم می چسبوند تنگش..دیگه اینو هم سانسورش

کرد؟

با اخم گفتم:اولا خانم ستایش...دوما.. نه سوار نمیشم...پس جزوه ام رو بدید.

با همون شیطنت پاشو روی گاز فشار داد و گفت:خیله خب...پس شنبه برات میارم دانشگاه...با لبخند شیطونی

ادامه داد:در ضمن پریناز...نه خانم ستایش...من اینجوری راحت ترم.

نمی دونستم هدفش از این کارا چیه!چرا یهو رنگ عوض کرد؟!یعنی نقشه ای داره؟!



از این بچه پررو هر چی بگی بر میاد...

با حرص نگاهم رو چرخوندم سمت چپ که با دیدن همون ماشین مشکی مشکوک... قلبم ایستاد... اینا که هنوز

اینجان؟! یعنی دست از سرم برداشتند؟!!

این یکی شیشه اش دودی نبود و می تونستم ادمای توشو ببینم.. دو تا مرد که با اینکه نشسته بودند ولی از شونه

های پهن وقویشون می شد فهمید که هرکولین واسه خودشون..

با دینشون که به من خیره شده بودند... دست و پا هام شروع کرد به لرزیدن و تو لحظه ی آخر که مانی اومد

گازش رو بگیره و بره..

در جلو رو باز کردم و پریدم تو ماشین و رو به مانی با ترس گفتم: برو.. تو رو خدا سریع برو... زود باش..

اولش با تعجب نگاهم کرد و چشماش از زور تعجب گرد شده بود. ولی وقتی اضطراب زیاد منو دید... به شدت

پاشو روی گاز فشرد و ماشین از جاش کنده شد...

فصل ششم

مانی با سرعت رانندگی می کرد و خدایش هم دست فرمونش حرف نداشت.

برگشتم تا به پشت سرم نگاه کنم ببینم هنوز دنبالمونند یا نه...

صدای مانی رو شنیدم که گفت: داره چراغ می زنه.. مثل اینکه می خواد نگهدارم.

با ترس برگشتم سمتش و گفتم: نه.. نه.. یه وقت نگه ندارید!!!!!!... تو رو خدا یه کاری کنید گممون کنند..

خونسرد به روبه روش نگاه می کرد و کاملاً مسلط رانندگی می کرد..انگار نه انگار که دارند تعقیبمون می کنند.

با همون حالت بی تفاوتی که از روز اول نسبت به من داشت بدون اینکه نگاهم بکنه گفت:چرا دنبالت هستن؟ تو کی هستی؟!!!!!!

به تو چه؟! یعنی چی که من کی هستم؟! نکنه فکر کرده من خلافاکارم!!!!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:منظورتون از این حرف چی بود؟!!

فرمون رو سریع پیچوند به سمت چپ و میدون رو دور زد...سرعت ماشین خیلی زیاد بود...می ترسیدم پلیس

ببینتمون و مانی جریمه بشه.حالا اونش مهم نبود... اگر می پرسیدند من توی ماشین مانی چه کار می کنم وچه

نسبتی باهاش دارم..اونوقت نمی دونستم چی باید بگم؟!!!!!!ولی از طرفی هم نمی تونستم بهش بگم اروم

برو..چون اونا حتما بهمون می رسیدند.

نفس عمیقی کشید و گفت:اینا کی هستن؟!!!!!!با تو چکار دارند؟!!!!!!

به تو چه؟!امگه تو فضولی؟!

با حرص گفتم:شما به ایناش کاری نداشته باش..این یه موضوع کاملاً شخصیه...

با تمسخر نگاهش کردم و با پوزخندی که روی لبام بود گفتم: فقط اگر می تونید گمشون کن..همین.

با غروری که همیشه توی چشماش بود نگاهم کرد و گفت:خیله خب...پس بشین و تماشا کن.

فرمون رو چرخوند و پیچید تو یه کوچه که بزرگ و پهن بود..

انتهای کوچه پیچید دست راست و به همین صورت چند تا کوچه رو رد کرد تا رسیدیم به خیابون اصلی...

انقدر تند رانندگی می کرد و مسلط از پیچ ها رد می شد که من هم محکم چسبیده بودم به صندلی و با ترس جلو

رو نگاه می کردم..اخه سرعتش خیلی زیاد بود.

یه کم که مسیر رو طی کردیم برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم..نه..اخیش خداروشکر دیگه پیداشون نبود...

-لطفا اروم برو..دیگه پشت سرمون نیستند..ممکنه پلیس جریمه ات بکنه.

پوزخندی زد و سرش رو تگون داد و حرفی نزد...سرعت ماشین کمتر شده بود.

این چرا یهو رنگ عوض کرد؟ تا قبل از اینکه سوار ماشینش بشم التماس می کرد سوار بشم تا منو برسونه..تازه

دیگه از کلمه ی خانم هم استفاده نمی کرد و خودمونی رفتار می کرد..

حالا چی شد؟ پوزخند می زنه؟ منو مسخره می کنه؟!!!!!!

من هم سکوت کردم و به بیرون زل زدم...از بس از دست کارهای حرصی شده بودم بدون اینکه متوجه باشم

داشتم با دسته ی کیفم کشتی می گرفتم.

یاد جزوه ام افتادم..یهو برگشتم سمتش که اون هم با تعجب نگاهم کرد....!!

با اخم گفتم:اقای اریا فرد لطفا جزوه ام رو بدید!!!!!!

یه دفعه اخماش باز شد و همون لبخند جذاب مهمون لباس شد...

و!!!!!!... این چرا اینجوری می کنه؟ کم کم دارم به این نتیجه می رسم که دو شخصیتیه...شاید هم

باشه..ولی اخه چرا؟!!!!!!

نگاهش کردم. با لبخند کمرنگی که روی لباش بود به روبه رو خیره شده بود واروم رانندگی می کرد.

نه بابا.. بهش نمی خورد که مریض باشه.. خیلی ریلکس واروم بود..

-اقای اریا فرد.. گفتم لطفا جزوه ی منو بدید.

خندید و گفت: هنوز که نرسیدیم؟ هر وقت شما رو جلوی خونه ی عمه تون پیاده کردم اونوقت بهتون میدم.. باشه؟!!!!!!

این چییییییییی گفت؟!!!! خونه ی عمه ام؟!!!!!! این از کجا می دونه که من اونجا زندگی می کنم؟!!!!!! از پنجره به اطرافم نگاه کردم ..

وای خدا ... این که مسیر خونه ی عمه است...! من که هنوز بهش ادرس ندادم .. پس از کجا ادرس رو بلده؟!!!!!! مشکوک نگاهش کردم .

گفتم: شما از کجا می دونید من پیش عمه ام زندگی می کنم؟! اصلا شما از کجا ادرس خونه ی ما رو بلدید؟!!

احساس کردم رنگش پرید.. با چشمای گرد شده از تعجب نگاهم کرد و گفت: چی؟!!!! من .. من کی گفتم ادرستون رو بلدم؟!!!!

-شما نگفتید که ادرس رو بلدید ... ولی این مسیری رو که دارید میرید .. درست ادرس خونه ی عمه ی منه.

احساس کردم با دستاش فرمون رو محکم فشار داد...

با صدایی که با کمی دقت می شد لرزش رو توش تشخیص داد گفت: نه.. اشتباه نکنید... من ادرستون رو بلد

نیستم.. فقط شانس سر از اینجا در آوردیم..!!!!!!

نیم نگاهی به من کرد و گفت: مگه داریم درست می ریم؟!!!!

هنوز نگاهم بهش مشکوک بود... دلایلم قانع کننده نبود.

سرمو تگون دادم و گفتم: بله... این خیابونشونه... شما از کجا می دونستید من پیش عمه ام زندگی می کنم؟!!

با کلافگی دستی بین موهای کشید و از پنجره ی کناریش به بیرون نگاه کرد... صدای نفس های عمیقی که

می کشید رو به خوبی می شنیدم.. چرا انقدر کلافه بود؟!!!!!!

روشو بر گردوند سمت من و با حرص فرمون رو فشار داد: خب.. خب.. نیما از ستاره خانم شنیده بود.. من هم از نیما شنیدم.. واسه ی همین.. وگرنه ... دلیل دیگه ای نداشت.

یعنی داشت راست می گفت؟!! ولی ستاره به من گفته بود که به کسی چیزی نمیگه؟!! یعنی به نیما گفته؟!! نیما

چرا باید به مانی بگه؟!!

ای خدا چقدر سوال تو ذهنمه... آخرش دیوونه نشم خلیه...

وقتی بهش فکر می کردم می دیدم دلیلی نداره بهش شک کنم.. چون اون یه غریبه است و از من وزندگه من چیزی

نمی دونه!! شاید هم راست میگه و همه ی اینا شانسی باشه... نمی دونم... نمی دونم.. بهتره دیگه بهش فکر نکنم.

-میشه ادرستون رو بدید؟ تا کی باید طول این خیابون رو طی کنم؟!!!!!!

به بیرون نگاه کردم.. کوچه ی عمه رو رد کرده بودیم...

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: ای وای ببخشید... ازش رد شدیم.. میشه برگردید؟!!!!!!

نگاه خاصی بهم کرد و همون لبخند دخترکشش نشست روی لباش و گفت: چرا نشه؟... من در خدمتم خانم!!

باز من به این خندیدم پررو شد!!!!... برو در خدمت عمه ات باش.. ایشششششش.. بچه پرروووو.

ادرس رو بهش دادم و اون هم سر کوجه نگه داشت...

-خب حالا میشه جزوه ی منو بدید؟

خندید و کیفش رو از روی صندلی عقب ماشین برداشت و درش رو باز کرد.

جزوه ام رو آورد بیرون و گرفتش سمت من...

همین که دستمو دراز کردم تا بگیرمش کشیدش سمت خودش...

با تعجب نگاهش کردم.. که دیدم با شیطنت و لبخند به من نگاه می کنه....

ای خدا باز این متحول شد... چی میشه همیشه اخم بکنی؟! من به همون هم راضیم به خدا اینقدر به خودت زحمت

نده خب....

از نگاهش احساس شرم بهم دست داد... گرم شده بود و باز قلبم توی سینه ام بیتابی می کرد.

سعی کردم توی چشمش نگاه نکنم... نگاهمو دوختم به جزوه ام که گرفته بود توی بغلش...

با صدای ارومی که از هیجان کمی لرزش داشت گفتم: آقای اریا فرد... پس چرا جزوه ام رو نمی دید؟ خواهش

می کنم اذیت نکنید.

صدای شیطونش رو شنیدم که گفت: من خدایی نکرده قصد اذیت کردنت رو ندارم ... فقط... میشه نگاهم کنی؟!!!

هان؟!!!!!!!... نخیر نمیشه؟! و!!!!!!...!!

هنوز نگاهم به جزوه ام بود...

دستم و دراز کردم و گوشه ی جزوه رو گرفتم و اروم کشیدمش سمت خودم... ولی اون محکم چسبیده بودش

و ولش نمی کرد.

-خواهش می کنم این کار رو نکنید...یه کاری نکنید که اگر دفعه ی دیگه هم ازم جزوه یا کمک خواستید..درخواستتون رو رد بکنم..خواهش می کنم ولش کنید.

بعد از مکث کوتاهی گفت:نچ...نمیشه.گفتم بهم نگاه کن.

ای وای که منو اخرش دق میدی.اخه می ترسم نگاهت کنم اونوقت پررو بشی.هرچند همین جوریش هم پررو هستی.

دوست نداشتم به حرفش گوش کنم..یعنی چی که هی رنگ عوض می کرد و از من توقع های بیجا داشت؟!مگه

اون به جز یه هم کلاسی چیز دیگه ای هم برای من بود؟!!

با صدای خیلی اروم و گیرایی گفت:پریناز!!!!!!

با شنیدن اسمم از دهانش اون هم با این لحن دلنشین... ناخداگاه چشمم چرخید روی صورتش و نگاهم توی

چشمش قفل شد.

لبخند زیبایی روی لباش بود وچشمش برق خاصی داشت...

هنوز مات چشمش و اون لحن جذابش بودم که گرمیه دستاش رو روی دستم حس کردم.هنوز گوشه ی جزوه توی

دستم بود و اون هم دستش رو گذاشته بود روی دستم.

ناخداگاه لرزیدم...فکر کنم بهم برق وصل کردن..نه از برق هم لرزشش بیشتر بود..شاید شک..

ولی هرچی که بود..هم یه حس دلنشینی رو در من به وجود آورده بود وهم احساس می کردم باید هر چه زودتر

از کنارش فرار کنم..نمی دونم چرا ...ولی ...

احساس کردم دستش روی دستم حرکت کرد و اروم نوازشش کرد...دیگه بیشتر از این نباید اونجا می موندم...

نه ...باید برم..

با تمام توانم جزوه رو از توی بغلش کشیدم بیرون و با یه خداحافظ در ماشین رو باز کردم و پریدم

بیرون...ولی وقتی داشتم در رو می بستم شنیدم که اروم گفت:باشه...اینبار هم فرار کن...ولی...!!!!

دیگه ادامه اش رو نشنیدم چون با تمام توانم دویدم سمت خونه ی عمه و با دستای لرزونم کلید رو از توی کیفم

در اوردم و توی قفل چرخوندم...

وقتی خواستم برم داخل نیم نگاهی به سرکوچه انداختم...

هنوز ماشینش اونجا بود و اون هم درحالی که یه دستش روی لباس بود و دست دیگه اش هم به فرمون بود...

به من نگاه می کرد..ولی دیگه لبخند نمی زد...به جاش یه اخم ملایم روی پیشونیش بود..درست مثل روز اولی

که دیده بودمش...

وارد حیاط شدم و در رو پشت سرم بستم و بهش تکیه دادم.

قلبم توی سینه ام بیتابی می کرد.

ناخداگاه همون دستمو که لمس کرده بود اوردم بالا و بهش نگاه کردم...



دستمواکشیدم روش..درست همون جایی که مانی لمسش کرده بود...هنوز گرمای دستش رو به خوبی حس

می کردم...

جزوه ام رو گرفتم جلوی صورتم وبه بینیم نزدیکش کردم ویه نفس عمیق کشیدم...

جزوه ام بوی عطرش رو می داد...خیلی خوش بو بود...

-دخترم چرا اینجا وایسادی؟؟؟؟!!!!!!

با ترس پریدم هوا و دستمو گذاشتم رو قفسه ی سینه ام ...جزوه ام از دستم افتاد که سریع خم شدم تا جمعش کنم..

خدا رو شکر برگه ها پخش و پلا نشده بودند...

وای عمه زهرترکم کردی که...چرا اینجوری میای..اخ قلبم..وای..

-وا..پریناز چت شد؟!چرا رنگت پریده؟!بیا تو چرا دم در وایسادی؟!

دستموا گذاشتم روی گونه ام و کمی ماساژش دادم تا از رنگ پریدگی در بیاد...

نفس عمیق کشیدم وبه سمت عمه رفتم..با لبخند گونه اش رو بوسیدم و گفتمم:سلام عمه جون...خسته نباشید..چه خبر؟!

مرموز نگاهم کرد و خندید. گفت:سلامت باشی عزیزم...خبرکه زیاده..بیا تو خودت می فهمی.

نگاه مشکوکی بهش انداختم که خندید و گفت:چرا اینجوری نگاهم می کنی دختر؟!بیا برو تو برو..!!

دستش رو گذاشت پشت کمرم و هولم داد به سمت در ...خنده ام گرفته بود...یعنی خبرا تو خونه است؟!!

وارد خونه شدم ..چشمام از زور تعجب و هیجان گرد شد.....!!!!!!

دویدم سمتشون و با ذوق گفتم:بابا...مامان...الهی قربونتون برم..!!!!

مامان زودتر خودش رو بهم رسوند و محکم بغلم کرد...

با گریه گفت: الهی فدات بشم مادر... چقدر لاغر شدی. دلم برات تنگ شده بود... عزیز دل مادر.

هم خنده ام گرفته بود وهم بغض داشتم... حالا خوبه همه اش چند روز ازشون دور بودما.. یعنی تو این چند روز

کلی لاغر شده بودم؟!!!!!! و!!!!!!

از گریه ی مامان من هم بغض کرده بودم...

- الهی قربونت بشم.. مامانی دله من هم براتون تنگ شده بود... خیلی زیاد...

از دیدنشون خیلی خوشحال بودم.. دلم واسه ی هر دوتاشون تنگ شده بود.

از اغوشش اومدم بیرون و محکم گونه اش رو بوسیدم.

چشماس از اشک خیس بود.. به زور لبخند زد و اروم زد به بازوم و گفت: دختر تو هنوز یاد نگرفتی منو اینجوری نبوسی؟!

وای خدا چقدر دلم واسه ی شنیدن این جمله اش تنگ شده بود... اشکم روی صورتم اروم اروم چکید و نگاهم به

بابا افتاد.

اون هم اشک توی چشماس جمع شده بود ولی گریه نمی کرد... مردونه وایساده بود و به من و مامان نگاه می کرد

ولبخند روی لباش بود...

دویدم سمتش و در اغوشش فرو رفتم... از اینکه الان پیشم بودند احساس امنیت می کردم... بابا منو به سینه اش

فشرده واروم زمزمه کرد: دخترم... حالت خوبه؟ توی این مدت اذیت نشدی؟!

از اغوشش اومدم بیرون وبا پشت دست اشکام رو پاک کردم و گفتم:ممنون بابایی...حالم خوبه خیالتون راحت.

شونه هامو توی دستاش گرفت و به چشمام خیره شد:دخترم...این چند روز که اینجا بودی اتفاقی که برات نیافتاد؟!

متوجه چیز مشکوکی نشدی؟!

توی دلم گفتم:اوه...بابا کجای کاری؟!هر چی... چیز مشکوکه اینجا ریخته..به نظرم همه یه جورایی مشکوک می زنند.

ولی چون اونا تازه از راه رسیده بودند وخستگی رو می شد از چشما و صورتشون خوند... با لبخند ظاهری

گفتم:بابا بهتره بعدا در موردش حرف بزنیم.شما الان خسته اید شب در موردش حرف می زنیم باشه؟

از چشماش می خوندم که راضی نشده ...ولی اروم سرشو تکون داد و گفت:باشه...پس شب مفصلا باید باهات حرف بزنم

دخترم...یه چیزایی هست که حتما باید بدونی..باشه؟

لبخند زدم وگفتم:باشه بابا...هر چی شما بگی.

اون روزناهار به هممون مزه داد...در کنار خانواده ام بودم واز وجودشون لذت می بردم...حس آرامشی که توی

این چند روز ازم دور شده بود..حالا با تمام وجود حسش می کردم وخوشحال بودم.

بعد از ناهار پدر ومادرم رفتند تا کمی استراحت بکنند.

من هم رفتم توی اتاقم ...به جزوه ام که روی تخت افتاده بود نگاه کردم.

عجب جزوه ی پر دردسری بود!!!!!!...به خاطرش امروز چه کارا که نکردم...

پیش خودم گفتم: چرا اجازه دادم مانی دستمو لمس بکنه؟! چرا یه کشیده ی جانانه نخوابوندم توی صورت مثل

ماهش..؟! چرا در برابر مانی کم میارم؟! چرا نمی تونستم نگاهش رو روی خودم تحمل بکنم!؟

چرا!!!!!!؟؟؟؟؟؟

ولی جوابی برای سوالاتم نداشتم...یا اگر هم داشتم دوست نداشتم به زبون بیارم.

روی تختم دراز کشیدم و جزوه ام رو برداشتم...صفحه ی اول رو آوردم و...

با چیزی که دیدم چشمام چهارتا شد...بله..بله...!!!!!! این دیگه چیه؟؟؟؟!!!!!!

\*\*\*

{تا دشت پرستاره اندیشه های گرم

تا مرز ناشناخته ی مرگ و زندگی

تا کوچه باغ خاطره های گریز پای

تا دشت یادها

پرواز کن

پرواز کن به دشت غم انگیز عمر من...}

\*\*\*

صدبار این شعر رو خوندم...

منظورش چیه؟! وای نکنه...یعنی از این کارش منظور داره!!؟

جزوه رو پرت کردم روی تختم و دستام رو گذاشتم روی صورتم...

چرا اینجوری شد؟ چرا!!!!!!؟؟؟؟

اخه منظورش از این کارها چیه؟!!!! چرا هی مثل افتاب پرست رنگ عوض می کنه؟!!!!!!

به جزوه ام که کنارم روی تخت افتاده بود نگاه کردم..برش داشتم و باز به اون شعر خیره شدم...انگشت اشاره ام

رو به ارومی روش کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:مانی.. چی از جونم می خوای؟! چرا نمی تونم بشناسمت؟! تو

کی هستی؟!!!!

با خودم تکرار کردم:اون کیه؟!..چرا یه دفعه وارد زندگیم شد؟!واقعا چرا؟!!

روی تختم نشستم وبه اتفاقاتی که تا به الان بینمون افتاده بود فکر کردم...

به اخماش...به نفرت توی چشماش ...به حرف هایی که در مورد دخترا می زد...به لج و لجبازی هاش...

ذهنم رفت به اون روزی که جونمو نجات داد و توی بغلش بودم...واقعا اون لحظه یه آرامش خاصی رو توی

وجودم حس کردم...

به رفتار اخیرش فکر کردم که ۱۸۰ درجه با اون مانی که برای اولین بار دیدمش فرق می کرد...!!

به اینکه چرا یهو افتابی و خندون می شد و یهو ابری ورعد و برقی...!!

به این فکر کردم که اون چطور فهمیده بود من پیش عمه ام زندگی می کنم؟!گفت از نیما شنیده که نیما هم از ستاره

شنیده...باید باور کنم!؟

ادرس رو بلد بود...حاضرم قسم بخورم که ادرس رو می دونست..وگرنه حواسم بود که سر یه پیچ دقیقاً فرمون

رو چرخوند به سمت همون خیابونی که خونه ی عمه ام توش بود...

موقع رانندگی خیلی تسلط داشت...دقیق بود...خونسرد بود وبا این خونسردیش طرف مقابل رو مغلوب

می کرد...با چشماش منو جادو می کرد...

اون نمی تونسته همین جوری ادرس رو بلد باشه..شاید از مدارکم توی دانشگاه فهمیده...ولی نه این هم نمیشه که

هر کی دلش خواست به مدارک دانشجوها دسترسی داشته باشه...

شاید پارتی داره...ولی چرا باید بخواد ادرس رو بدونه؟!دلیلش برای این کار چیه?!?

باید امشب به ستاره زنگ بزنم وبپرسم که اون به نیما چیزی گفته?!?

اصلا چرا امشب؟!همین الان بهش زنگ می زنم..اره...باید هر چه زودتر سر از کارش در بیارم...

ای وای امروز یادم رفت برای گوشیم باطری بخرم...یادم افتاد شماره اش رو توی دفترچه ی تلفن جیبیم نوشتم...

سریع رفتم طرف کیفم وبازش کردم...توی دفترچه دنبال اسمش گشتم تا اینکه پیداش کردم...خودشه..

رفتم توی حال و گوشی تلفن رو برداشتم وشماره ی ستاره رو گرفتم.

بعد از چند تا بوق که خورد..ستاره با لحن جدی جواب داد:بله بفرمایید.

-الو..سلام...ستاره منم پریناز...

با تعجب گفت:!!!!..سلام.پری تویی؟!شماره رو نشناختم خوبی؟!?

-مرسی گلم.تو خوبی؟چه خبر؟

مکث کوتاهی کرد وگفت:هیچی ..خبری نیست..امروز نیما همه ی کارا رو تنهایی کرده بود..شب

سال نو نامزدیمه..میای تهران?!?

لبخند ماتی زدم و گفتم: معلوم نیست ستاره جون... امروز خانواده ام اومدند اینجا. نمی دونم که میتونم پیام یا

نه... ولی اگر هم نتونستم پیام شرمنده... ایشالله مبارکت باشه عزیزم.

-این حرفا چیه پری جون... شرمندگی نداره. درکت می کنم.

صدامو صاف کردم و گفتم: ستاره یه سوالی ازت داشتم.

-پرس... چه سوالی؟؟

مکث کردم... می ترسیدم اون جوابی رو که می خوام بهم نده...

-ستاره.. تو... به نیما گفتی که من خونه ی عمه ام زندگی می کنم؟؟!!!!

صدای ستاره مثل پتک توی سرم خورد: نه پریناز... تو گفتی به کسی نگو من هم نگفتم... حتی به

نیما هم چیزی نگفتم چون دلیلی نداشت که بخوام بگم... چیزی شده پری؟؟!!!! الو.. الو پری...

گوشی از دستم افتاد زمین... مانی.. مانی دروغ گفته بود؟؟؟؟!!!!!!

اون کیه؟؟ چرا... وای خدا دارم دیوونه میشم... خودت کمکم کن.. اخه اینجا چه خبره؟؟

صدای ضعیف ستاره از توی گوشی که روی زمین افتاده بود به گوشم می رسید...

با دستای لرزون برش داشتم و صدامو صاف کردم و گفتم: الو.. ستاره.. تو مطمئنی که... به نیما یا

مانی چیزی نگفتی؟؟

صدا نگرانش به گوشم خورد: پری تو چت شده؟؟ چرا بغض کردی؟؟ اره به خدا من چیزی بهشون

نگفتم.. مگه چی شده؟؟!!!!

اشکام رو پاک کردم و گفتم: چیزی نیست... الان نمی تونم حرف بزنم.. شنبه می بینمت.. فعلا!!!!

سریع تلفن رو گذاشتم سر جاش و به طرف اتاقم دویدم... خودمو پرت کردم روی تختم و همزمان

اشکام خود به

خود از چشمام روی گونه هام جاری شد.

نمی دونم چرا گریه ام گرفته بود...هیچ دلیلی نداشت که گریه بکنم.. ولی اشکام بی اراده از  
چشمام می چکید

ومن هم هیچ کنترلی روشن نداشتم.

مرتب صدای ستاره توی سرم می پیچید:به خدا من چیزی بهشون نگفتم...تو گفتی نگو من هم  
نگفتم...نگفتم..نگفتم!!!!!!

پس مانی از کجا می دونست؟!اون کیه!!کیه!؟

این سوال بزرگی بود که من جوابی براش نداشتم...

واقعا مانی اریا فرد کی بود؟!چرا نمی تونم بشناسمش...از جون من چی می خواد!!؟

ای خدا خودت کمکم کن...کمکم کن.

چشمامو باز کردم واروم روی تخت نشستم.من کی خوابم برد؟!؟

کش و قوسی به بدنم دادم و از تخت اومدم پایین و به سمت میز آرایش رفتم وموهامو شونه زدم  
وبالای سرم با

گیره بستم...

از توی اینه به چشمام خیره شدم...باز دوباره به یاد مانی افتادم..

سرمو تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم:نه...نباید بذارم اون بیشتر از این ذهن و فکر رو به  
خودش مشغول

بکنه...نمی خوام خودم رو درگیر مانی بکنم...خودم به اندازه ی کافی مشکلات تو زندگیم دارم  
دیگه نمی خوام

اونو هم بهش اضافه بکنم.

ولی نمی تونستم..اون ناخواسته وارد قلبم شده بود وبه هیچ وجه هم نمی تونستم از قلبم بیرونش  
کنم...این دست من نبود..



با کلافگی از اتاقم اومدم بیرون..هوا تاریک شده بود.

بابا و مامان و عمه توی پذیرایی نشسته بودند و حرف می زدند...

-سلام...

با صدای من دیگه حرفشون رو ادامه ندادند وبه من نگاه کردند.

روی لب همشون لبخند بود...من هم بالبخند رفتم و کنار مامان نشستم.سرمو گذاشتم روی شونه

اش و اون هم با

مهربونی موهامو نوازش کرد...

صدای پدرم رو شنیدم که گفت:پریناز تو این مدت متوجه مورد مشکوکی نشدی؟!!!

با غم نگاهش کردم...اخه چی بگم؟!تو این مدت من متوجه تنها چیزی که نشدم مورد

غیرمشکوک بوده...این

وسط همه یه جورایی مشکوک می زنند...یکیش مانی...

با یاد مانی اه کشیدم و سرم رو انداختم پایین.

-چرا بابا...یه ماشین مشکی الان دوروزه که منو تعقیب می کنه...ولی هر دفعه شانس باهام یار

بوده و یه

جوری از دستش فرار کردم.

نمی دونم چرا زبونم توی دهانم نمی چرخید که اسم مانی رو هم بیارم...

بابا چشمش رو ریز کرد و گفت:ادمای توشو هم دیدی؟!منظورم اینه که می تونی بگی قیافه

هاشون چه جوری

بود؟!مشخصاتشون رو می تونی بگی!؟

سرمو تکیون دادم وگفتم:اره..این یکی ماشین شیشه هاش دودی نبود..دو تا ادم گردن کلفت لنگه

ی همونایی که

توی تهران بودند...یکیشون موهای صاف و پری داشت..اره..انگار همین جوری بود درست تو خاطرم نیست...ولی اون یکی..اومممم..موهاش کوتاه بود و سبیل داشت... چشمای بابا خندون شد ویه دفعه بلند زد زیر خنده...حالا بخند کی نخند... من و مامان وعمه با چشمای گرد شده از تعجب نگاهش می کردیم...

بابا چش شد؟! چرا می خنده؟! کجای حرف من خنده داشت؟! پس چرا من خنده ام نمی گیره؟! و!!!!!!...

وقتی خوب خندید و اشکاش رو که به خاطر خنده توی چشماش جمع شده بود رو پاک کرد با صدای خندونی

گفت:دخترم..اونا که ادم ربا نبودند...!!!!

من و مامان هم زمان گفتیم:چیییییییی؟؟؟؟!!!!

بابا با لبخند سرشو تکون داد وگفت:اونا ادم ربا نیستند...من اونا رو برای محافظت از تو فرستادم دخترم.

-چی؟! یعنی اون دو تا گردن کلفت محافظای من هستند؟!

پس بگو چرا امروز چراغ می زد تا مانی نگه داره...چون محافظم بودند نه...هه منو باش چقدر ترسیدم.اوه اوه

چه اکشن بازی هم در آورده بودیم.پس همه اش بیخودی بود؟!

-بابا پس چرا زودتر به من نگفتید؟

-دخترم دیروز زنگ زدم. ولی ظاهرا خطهای تلفن قطع بود و تلفن تو هم خاموش بود..نگران شده بودیم..این

شد که ما اومدیم اینجا تا برات بگم موضوع چیه.

-پس این دو روز بیخودی نگران بودم؟!

بابا اروم سرشو تکون داد وبا لبخند مهربونی گفت:اره دخترم...با سرگرد همتی مشورت کردم  
واون گفت

می تونم برات محافظ بذارم ..ولی به صورت نامحسوس ..که اگر خدایی نکرده اون ادما پیداشون  
شد و خواستند اذیت بکنند ما بتونیم بفهمیم .چون با وجود محافظ خودشون رو نشون نمیدن و  
یا اگر هم بدن اون موقع وضعیت بدتر میشه.این کار بهتر بود...  
-بابا.. سرگرد همتی کیه؟!من تا به حال اسمش رو نشنیدم.

خندید و گفت:سرگرد همتی شوهر خواهر حمید ه...حمید بهم معرفی کرد .توی تهران زندگی  
می کنه و به

راحتی می تونه بهمون کمک بکنه.

||||| پس شوهر عمه ی علیرضا خان هستند!!...راستی انگار دیگه بابا ازش حرفی نمی زنه..خدایش  
تو این

موقعیت فقط اونو کم دارم.

-بابا شما نمی خوای به من بگی اونا کی هستند؟!چرا می خوان منو بدزدند؟!

بابا نیم نگاهی به من کرد وسرش رو انداخت پایین و گفت:چرا دخترم..میگم ..فعلا کمی صبر  
کن..باشه؟در

ضمن اونا نمی خوان بدزدند..اونا با من هم مشکل دارند..اونا هدفشون یه چیز دیگه است!!!!

کاملا گیج شده بودم...از حرفای بابا چیزی سر در نمی اوردم.

یه دفعه یاد یه موضوعی افتادم...

-بابا دفعه ی اول ماشینشون یه ون مشکی بود ولی... امروز یه ماشین مدل بالا ی مشکی بود..به  
نظرتون این

مشکوک نیست؟!

بابا کمی فکر کرد و بعد رو به من گفت: چرا..اونایی که من استخدام کردم همون ماشین مدل بالاست ولی..اون

ون مشکی...نمی دونم..

نگاهم کرد و گفت: دخترم بیشتر مواظب خودت باش..به هر کسی اعتماد نکن...اینو بهم قول میدی؟!

با این حرف بابا یخ زدم..رنگم پرید..به هر کسی اعتماد نکنم؟!!!!

یعنی..مانی هم...نه نه...اون اینجوری نیست...مانی ادم خویبه..اینو قلبم بهم میگه..اون نمی تونه..نه ..

سرمو تکون دادم وبه بابا چشم دوختم..منتظر به من نگاه می کرد.

با صدای لرزونی گفتم: باشه بابا..قول میدم.

ولی هنوز توی فکر بودم ..به مانی فکر می کردم...که با حرف بابا به خودم اومدم...

نگاه خاصی بهم کرد و گفت: راستی فردا شب خونه شون دعوتمون کرده...

هان؟ کی؟!!!!

-کی بابا؟!!

-حمید رو میگم دیگه...مگه بهت نگفتم ؟!توی یکی از شهرستان های اصفهان زندگی میکنند...فردا ظهر

حرکت می کنیم و تا عصر هم می رسیم.

گنگ نگاهش کردم و گفتم: نه..شما نگفته بودی...چند ساعت راهه؟!

کمی فکر کرد و گفت: یه ۲ یا ۳ ساعتی هست..زیاد دور نیست..

-مگه شما دوستتون رو هم دیدید؟!

بابا به مامان نیم نگاهی انداخت وبا لبخند گفت:اره..دیروز خودش تنها اومد و با هم حرف زدیم.البته قبلا باهاش

تلفنی حرف زده بودم.من هم باهاش در این مورد مشورت کردم که اون هم شوهر خواهرش رو بهم معرفی

کرد وبا هم رفتیم پیش سرگرد همتی..و مابقیه ماجرا...راستی...

نگاهش کردم که مرموز خندید وگفت:فردا علیرضا هم هست..می تونی ببینیش و اونوقت بهتر تصمیم بگیری.

ای وای خدا بابا که هنوز دست بردار نیست...

خودم رو زدم به اون راه وگفتم:خب من برای شنبه یه امتحان مهم دارم..نمی تونم پیام..تازه حوصله ی مهمونی

هم ندارم.

نگاه بابا دیگه خندون نبود.جدی نگاهم کرد وگفت:پریناز با من بحث نکن..امتحان شنبه ات رو هم بهانه

نکن..همین که گفتم تو فردا با ما میای..فهمیدی؟تازه..خواهرم رو هم دعوت کرده..اون هم با ما میاد..

عمه با لبخند گفت:سینا جان من کجا پاشم پیام؟شما اصل کاری هستید من واسه چی پیام؟

بابا به روش لبخند زد وگفت:نه خواهر..حمید گفت دوست داره که تو هم باشی...

عمه دیگه چیزی نگفت..ولی من گفتم:اخه بابا...من که گفتم قصد ازدواج ندارم.اصلا من این علیرضا رو

نمی شناسم که بخوام...

سکوت کردم و سرم رو انداختم پایین...بغض بدی نشسته بود توی گلوم ونمی داشت درست حرف بزنم.

بابا حرف آخر رو زد وگفت: پریناز تو می دونی که من یه حرف رو چند بار تکرار نمی کنم.. همین که  
گفتم ما

فردا ظهر حرکت می کنیم ..پس آماده باش...تو باید با علیرضا حرف بزنی و...

نفسش رو با حرص فوت کرد بیرون و با کلافگی از جاش بلند شد و رفت توی حیاط...

من هم خودم رو انداختم توی بغل مامان و گریه کردم..

-اروم باش دخترم...چرا خودتو اذیت می کنی؟ حالا تو علیرضا رو ببین شاید پسندیدیش  
عزیزم...شاید همون

کسی بود که تومی خوای..باشه عزیزم؟

نمی تونستم حرف بزنم...حتی سرمو هم تکیون ندادم...

من علیرضا رو هیچ جوری نمی تونستم به عنوان همسرم قبول بکنم..چون..چون قلب من متعلق  
به یکی دیگه

بود...اره به خودم که نمی تونستم دروغ بگم..

قلب من مال مانی..همون پسر سرد و خشک و مغروری که منو شیفته ی خودش کرده...

غرورش رو دوست دارم..حتی اون اخم جذابی که اکثر اوقات مهمون پیشونی و ابروهاش رو  
دوست دارم...

این قلب مال مانی... نه علیرضا..نمی تونم..

خدایا چکار کنم؟...یعنی مانی هم منو دوست داره؟ پس چرا اینکارا رو می کنه؟

من مانی رو خوب نمی شناسم..حتی از اینکه ادرسمو می دونست هم نسبت بهش شک دارم...

درسته بهش شک دارم ولی عشقم قوی تره و نمی ذاره به این موضوع فکر کنم و درست تصمیم  
بگیرم.

حرفاش و رفتارش همه جوهره مشکوکه... ولی دست خودم نیست.. می خوامش.. دوستش دارم... غرورش

زیباست و من عاشقشم...

باید چکار کنم؟!!!!... نمی دونم.. نمی دونم.

-پریناز پس کجایی دخترم؟ بیا دیگه بابات منتظره.

از توی اتاق داد زد: اومدم مامان.. یه کم دیگه صبر کنید.

شال ابی ام رو روی سرم مرتب کردم و به خودم توی آینه نگاه کردم.

ناراضایتی از چشمام و صورتم کاملا معلوم بود. اصلا دوست نداشتم با علیرضا رو به رو بشم.

ای خدا چی میشه الان که داریم می ریم اونجا این علیرضا خان خونه نباشه؟!...

کیف ابی و سفیدم رو که با مانتو و شالم ست بود رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون...

توی حیاط.. عمه و مامان حاضر و آماده ایستاده بودند و معلوم بود منتظر من هستند.

روی لباسون یه لبخند مهربون بود... ولی من حتی نمی تونستم یه پوز خند بزنم چه برسه به لبخند...

قرار بود با ماشین من بریم.. بابا رانندگی می کرد.. مامان جلو نشست و من و عمه هم روی صندلی عقب نشستیم...

توی مسیر همه سکوت کرده بودند و فقط صدای اهنگی که توی پخش می خوند.. فضای ماشین رو پر کرده بود...

با شنیدنش یاد مانی افتادم... یعنی الان داره چکار می کنه؟!!!!...

\*تو هستی همه عشق من

تموم بود و نبود من

به یاد خاطره هامون

بیا و قلبم رو نشکن

بیا که من توی تنهایی

ندارم امروز و فردایی

تا تو نیایی پیش من

نمی خوام دیگه دنیایی

ولم نکن توی تنهایی...ولم نکن توی تنهایی...\*

اهنگش خیلی خوشگل بود..توی اون لحظه کاملاً با احساس من می خوند...خیلی دلم می خواست  
الان تنها بودم و

می تونستم به راحتی بزنم زیر گریه...

دلم براش بی تاب می کردم...مانی...با آوردن اسمش قلبم می خواست از جاش کنده بشه...

\*بیا که بی تو دلم خونه

کم داره تو رو این خونه

بیا که خورده قسم قلبم

که دیگه قدر تو می دونه

تو رفتی وهمه احساسم

شکسته شد توی تنهایی

کجایی ببینی پشت سرم

می زنن بی تو چه حرفایی

بیا که غرور قلب من

شکسته شد توی تنهایی



تا تو نیایی پیش من

نمی خوام دیگه دنیایی

ولم نکن توی تنهایی...ولم نکن توی تنهایی...\*

قطره اشکی رو که می خواست روی گونه ام بچکه و منو رسوا بکنه... سریع پاکش کردم و سرم رو چسبوندم به

شیشه ی پنجره ی ماشین...

با بغض به بیرون خیره شده بودم و توی دلم اسم مانی رو صدا می زدم...

صدای بابا به گوشم خورد:دیگه رسیدیم...

قلبم تند تند می زد...دوست نداشتم علیرضا رو ببینم..اون نمی تونست جای مانی رو توی قلبم بگیره.به هیچ

وجه..اصلا امکانش وجود نداشت.

-!!!! این علیرضا نبود؟!!!!...پس کجا داره میره؟!!!!

با صدای پر از تعجب بابا ناخداگاه سرم رو بلند کردم و به پشت سرم نگاه کردم...یه ماشین مدل بالایی

مشکی..راننده اش رو نمی تونستم ببینم...فاصله اش هی دور و دور تر می شد...

به بابا نگاه کردم که دیدم از توی اینه به من خیره شده...

با بی تفاوتی تکیه دادم به پشتی... ولی در دل خدارو هزاران بار شکر می کردم که الان علیرضا خونه

نیست...چه زود دعام مستجاب شد!!!!!!

بابا جلوی یه در بزرگ که رنگش قهوه ای سوخته بود نگه داشت...همزمان هر چهار تا در باز شد و هممون از

ماشین پیاده شدیم.

از بیرونش معلوم بود خونه ی بزرگیه...بابا به سمت در رفت وزنگ رو فشرد..ایفن تصویری بود  
جند لحظه

بعد صدای یہ مرد توئی ایفن پیچید: بفرماید خواهش می کنم...

در با صدای تیکی باز شد و ... رفتیم تو...

از دیدن حیاط خونه... دهانم باز موند... و ایا خدا اینجا چقدر خوشگلهههههههه!!!!!!

حیات که نه باغ بود.. اصلاً به تیکه از بهشت بود که روی زمین قرارش داده بودند... دور تا دور حیات درختای

بلند و بید محنون بود ... گلهای رنگارنگ و خیل، خوشگله، دور تادور باغ رو پوشش داده بود...

سر مو چر خونددم... به استخر خیل، بزرگ گوشه ی حیاط بود که انگار آب توش نبود...

اوه اوه..من چقدر از بابا اينا عقب افتادم...دويدم سمتشون و وقتی بهشون رسيدم نفس نفس می  
زددم...

مامان رو به من گفت: دختر چته؟ چرا میدوی؟! نکن زشته...

با اعتراض گفتم: ایا مامان زشت چیه؟! امگه دویدن عیبه؟!

مامان! با لبخند چشم غره رفت و گفت: بسه... به امروز رو خانم و سنگین باش... باشه؟!!

—والله ما مان مگه من روزای دیگه خانم نبودم که اینو میگی؟! اصلا مگه اینا کین؟!..فوق فوقش ادمن دیگه

نه؟!!

مامان اروم زد رو دستشو گفت: این حرفا چیه دختر؟!!!! خب معلومه که ادمن...

دیگه رسیده بودیم به در ورودیشون و نتونستم جواب مامانم رو بدم...

در باز شد و به اقای که لباس خدمتکارا تنش بود... جلومون ظاهر شد...

-سلام خوش آمدید ..لطفا از این طرف خواهش می کنم...

به به چه لفظ قلم...نوکر اشون چه باحالن...

اون افتاده بود جلو ما هم پشت سرش ...تا اینکه یه زن و مرد شیک پوش و جذاب که البته به سن مامان و بابام

بودند اومدند جلو و مرد اول با بابا دست داد و روبوسی کرد و بعد به ما خوش امد گفت.

اون خانم هم با ناز با هر سه تامون دست داد و روبوسی کرد..

ولی هوا رو می بوسید نه گونه ی مارو...اخه هوا هم بوسیدن داره؟!!!!..اها ن لابد می ترسه رزش پاک بشه...

بعد از اینکه هوای کنار گونه ام رو بوسید سرشو برد عقب و با لبخند خوشگلی به من خیره شد...من هم از شرم

سرمو انداختم پایین..خوب می دونستم چرا داره اینجوری نگاهم می کنه..نگاهش خریدارانه بود واین منو معذب

می کرد...

دستشو گذاشت پشت کمرم و رو به هر سه تامون گفت:بفرمایید خواهش می کنم..چرا اینجا ایستادید..

بابا همراه دوستش که همون اقا حمید بود ...مردونه دست انداخته بودند دور شونه ی هم و دوستانه

می خندیدند..رفتند سمت پذیراییشون...

روی مبلای خوشگل و گرون قیمتشون نشستیم و بابا با اقا حمید مشغول صحبت شد..

به اطرافم نگاه کردم..پر بود از دکوری ها و مجسمه های عتیقه و زیبا...تابلو های بی نظیری به دیوار زده بودند

که چشم هر بیننده ای رو به خودش خیره می کرد...

نه بابا!!!! خریول بودند...

زبونم رو گاز گرفتم..وا پریناز این چه طرز حرف زدنه؟

..خیلی خب بابا ببخشید..همچین زیادی مایه دارن..خوب شد؟

اره این بهتره...

خودم هم با خودم درگیر بودم..

-بفرمایید خانم.

هان؟! با من بود؟!!!

به رو به روم نگاه کردم..یکی از خدمتکارای خانم خم شده بود و ظرف میوه رو گرفته بود جلوم...

با لبخند تشکر کردم و چیزی برنداشتم...

میوه می خوام چه کار؟!...خدا کنه این چند ساعت تموم بشه زودتر پاشیم بریم...

چای تعارف کردند برداشتم..این یکی رو باید می خوردم چون گلوم حسابی خشک شده بود...

سمیرا خانم با مامان و عمه گرم گفت و گو بود ومن هم داشتم مگس های فرضی رو می پروندم...

با حرفی که بابا زد گوشام تیز شد...

-حمید جان علیرضا خونه نیست؟!!

یه دفعه سمیرا خانم که داشت با مامان حرف می زد ساکت شد وبه شوهرش زل زد...از نگاهش

نگرانی

می بارید...

اقا حمید لبخند ظاهری زد وگفت:نه..توی شرکت براش یه کاری پیش اومد..مجبور شد سریع بره..

اخه بخشی از کارهای شرکت رو اون انجام میدہ...البته عذرخواهی کرد و گفت اگر بتونه زود خودش رو

می رسونه...

کاملا معلوم بود که به زور داره حرف می زنه واون لبخندش دلخوش کنکه...واقعی نیست.

بابا هم لبخند زد وگفت:باشه..حالا حالاها وقت بسیاره..ایشالله یه وقت دیگه قسمت باشه ببینیمش...

سنگینه نگاهی رو روی خودم حس کردم و وقتی سرمو چرخوندم دیدم..سمیرا خانم با افسوس به من خیره شده..

و!!! این دیگه چش بود؟! چرا اینجوری نگام می کنه?!!

به روش لبخند زدم..اون هم لبخند غمگینی زد و سرشو برگردوند...اینا یه چیزیشون می شد!!!!!!.

راستی فامیلیشون چیہ?!!!!..چرا تا به الان در موردش از بابا چیزی نپرسیدم?!!!!..

خب معلومه چون برام مهم نبود که بپرسم..اصلا به من چه فامیلیشون چیہ...هر چی می خواد باشه!!!!!!

باز حرفها از سر گرفته شد و باز این وسط فقط من تک و تنها افتاده بودم یه گوشه...

البته خودم رو جووری نشون می دادم که انگار دارم به حرف مامان و سمیرا خانم وعمه گوش می دم ولی خدایش

اینجوری نبود...تموم ذهنم رو مانی به خودش اختصاص داده بود ویه کوچولو کوچولو هم به علیرضا فکر

می کردم که چرا با اینکه می دونسته ما میایم باز هم رفته شرکت?!!!!چرا پدر ومادرش به زور در موردش حرف می زنند?

ای خدا حالا باید بگم... این علیرضا کیہ?!!!!!!...به به ...کم بود جن و پری یکی هم از دریچه می پرید...!!

مانی کم بود..این یکی هم بهش اضافه شد...اینا چرا انقدر مشکوکن!!!!

فصل هفتم

به زور برای شام نگهمون داشتند...دیگه حسابی کفری شده بودم..مگه قرار نبود دعوتشون فقط  
برای عصرونه

باشه؟

خدا خدا می کردم یه دفعه سر و کله ی علیرضا پیدا نشه که اون موقع دیگه راه فراری نداشتم...  
سمیرا خانم رو به من گفت:عزیزم مثل اینکه حوصله ات سر رفته..ببخش تو رو خدا ... برو تو  
حیات و

اطراف رو نگاه کن..اینجا که حوصله ات سر میره دخترم.

ای که الهی خدا هر چی می خوای دو دستی بهت بده...از اول همینو می گفتمی..مردم از بس مگس  
وپشه پر  
دادم...

با لبخند گفتم:مرسی سمیرا خانم...اشکالی نداره؟

اخم بامزه ای کرد وبا لبخند گفت:واااا دختر این حرفا چیه؟برو هر چقدر می خوای این اطراف رو  
ببین..کی

بهتر از تو عزیزم...تو رو خدا اینجا احساس غریبگی نکن..باشه؟

به خاطر مهربونی ومهمون نوازش یه دونه از اون لبخند خوشگلایی که روی گونه ام چال می  
انداخت زدم

وتشکر کردم...

به مامان نگاه کردم ... با لبخند رضایت بخشی به من چشم دوخته بود.

از جام بلند شدم وبا یه ببخشید رفتم توی حیات...

اول یه چند تا نفس عمیق کشیدم... اخیش... چه هوایی...

چون نزدیک بهار بود درختا شاداب بودند و کاملاً معلوم بود با اینکه هنوز زمستونه اینجا نمیذارند  
به درختاشون

بد بگذره و حسابی بهشون رسیده بودند.

رفتم سمت درختا و گل ها ... از هر گونه... از گل های رنگارنگ و زیبا توی باغچشون کاشته شده  
بود.

دستمو کشیدم روشن وبا نوک انگشتم گلبرگای نرم ولطیفشون رو لمس کردم... خیلی زیبا  
بودند .. خیلی...

زیر درخت بیدمجنون میز و صندلی گذاشته بودند... با ذوق رفتم و روی یکی از صندلی ها نشستم..  
وای خیلی با حال بود.. شاخه های بید بالای سرت باشه و تو هم زیرش نشسته باشی و کلی هم  
لذت ببری... به به...

عین بچه ها ذوق می کردم... یعنی اگر هر کی هم جای من بود و اونجا رو می دید بدون شک  
همینجوری

ذوق مرگ می شد...

دستمو زدم زیر چونم و به اطرافم نگاه کردم...

چشمم افتاد به استخری که گوشه ی حیاط بود... از روی صندلی بلند شدم و رفتم به طرفش و  
کنارش ایستادم...

عمقش خیلی بود و توش آب بود... منتها نیم متر از لبه ی استخر از آب خالی بود و من هم از اون  
دور خیال

می کردم استخر خالیه...

از نزدیک نقش و نگارهای توش بیشتر معلوم بود... هوا نیمه تاریک بود و نمی شد خوب دید ولی  
سایه ی مبهمی ازشون پیدا بود..

همه چیز این خونه زیبا بود...رفتم ولبه ی استخر ایستادم و نشستم کنارش...

شالم کمی رفته بود عقب که دستمو اوردم بالا تا درستش بکنم. وقتی درستش کردم و دستمو اوردم پایین قفل

دستبندم گیر کرد به ریشه ی شالم و قفلش باز شد..

اومدم از ریشه جداش کنم...هیچ جوری نمی شد...محکم کشیدمش که دستبند از ریشه جدا شد ولی به خاطر

اینکه به شدت کشیده بودمش از دستم ول شد افتاد لب استخر...

ای خدا چه گرفتاری شدما!!!!!!...

اومدم برش دارم که ای دل غافل...لیز خورد افتاد تو استخر...

هول شدم ونیمخیز شدم به طرفش که وسط راه بگیرمش.. که خودم هم با سر افتادم تو اب....

اب سرد بود ومن هم که غافلگیر شده بودم نمی دونستم باید چکار کنم...

از تاریکی وحشت داشتم و عمق استخر هم زیاد بود وهی منو می کشید توی خودش...دست و پاهام از زور ترس

و وحشت یخ زده بود و از همه مهمتر اب استخر هم سرد بود واینا دست به دست هم داده بودند که من نتونم عکس العملی از خودم نشون بدم..

اصلا انگار شنا کردن از یادم رفته بود...

با تمام توانم خودم رو به سمت بالا کشیدم وبرای یه لحظه سرم از اب اومد بیرون که یه جیغ کشیدم وکمک

خواستم..ولی باز رفتم زیر اب...نفس کم آورده بودم...

احساس خفگی می کردم...

خدایا کمکم کن...دارم خفه میشم...خدا!!!!!!...



از ترس نیمه بیهوش بودم... که یه دفعه احساس کردم یکی دستشو حلقه کرد دور کمرم ومنو کشید سمت

خودش...

ای خداجون شکر... کمک رسوندی؟!... خب قربونت برم زودتر می رسوندی تا منم انقدر اب نوش جان

نمی کردم دیگه...!!

اون ناجی که نمی دونستم کیه... منو کشید تو بغلش و کشیدم بالا... هر دو همزمان سرامون رو از اب آوردیم

بیرون.. به شدت به سرفه افتادم... ولی هنوز نیمه بی هوش بودم و هیچ کاری نمی تونستم بکن جز یه کار...

اون هم اینکه خودم رو بسپرم دست ناجیم و بهش تکیه کنم....

متوجه شدم منو از استخر کشید بیرون و خوابوند کنار استخر...

- اقا چی شده؟!... یا جده ی سادات...

- ساکت باش عمو علی... بذار ببینم چکار می تونم بکنم... خانم.. خانم... صدامو می شنوید.. خانم..

چند بار محکم زد توی صورتم... من همه ی اینا رو متوجه می شدم ولی تمام بدنم یخ زده بود ونمی تونستم از

خودم عکس العمل نشون بدم... فقط می لرزیدم..

- علیرضا خان.. اقا چکار کنم؟!... دختر مردم نمیره... یا ابوالفضل...

- عمو علی برو یه پتو از تو خونه بیار... زود باش... زود...

- چشم اقا... الان میارم... یا خدا خودت کمکش کن...

باز زد تو صورتم و گفت: خانم... با شمام... چشما تون رو باز کنید... صدامو می شنوید؟!

صداتو می شنوم..ولی نمی تونم جوابتو بدم....

به زور لبامو تکون دادم...ولی صدایی از توش بیرون نیومد...باز سعی کردم:س..رد...مه....

-چی؟!...خب الان پتو میاره...سردته؟!...می تونی حرف بزنی?!?

دیگه چیزی نگفتم...انگار انرژیمو از دست داده بودم...

اب زیاد سرد نبود...ولی اینو می دونستم که بیشتر سرمای بدنم به خاطر ترس و اضطرابه...

متوجه شدم که دست انداخت دور بازو هام ومنو کشید تو بغلش...

این کیه؟!...یعنی این علیرضاست؟!اره دیگه..اون مرده بهش گفت علیرضاخان...پس

خودشه؟!...صداش برام

اشناست...یعنی کیه?!?!

با اینکه اون هم خیس شده بود ولی اغوشش گرم بود...سرمو گذاشت رو شونه هاش و کمرمو به

خودش فشار داد...

-الان بهتری؟!..چرا انقدر می لرزی؟!اروم باش...می تونی تکون بخوری؟!..د اخه یه چیزی

بگو...نمردی که....

!!!!!! اینم که بچه پررو بود.پ نه پ می خواستی بمیرم?!?!!چقدر سوال می پرسه...!!!!!!

ولی صداش چقدر اشناست....یعنی کیه?!ذهنم کار نمی کنه...

چشمام نیمه بازبود...

یه دفعه منو از اغوشش کشید بیرون و خوابوند روی زمین...

چند لحظه بعد صدای همون مرد اومد:بفرما اقا...این هم پتو...

- ممنون...بابا اینا هم..چیزی فهمیدند?!?

-نه اقا...نخواستم نگران شون کنم...

-خوبه...برو به زینت بگو یه لیوان شیر گرم آماده بکنه...زودباش.

-چشم اقا...

حالا می تونستم چشمامو بیشتر باز بکنم...گرمای پتو رو روی خودم حس کردم و بعد هم احساس کردم از روی

زمین کنده شدم...وباز همون اغوش گرم...

چشمامو بسته بودم..به زور بازشون کردم.

احساس بی حالی می کردم..

تو بغلش بودم واون هم منو روی دستاش بلند کرده بود...

به زحمت کمی سرمو چرخوندم که اون هم همزمان سرشو چرخوند به سمت منو نگاهمون در هم گره

خورد...چشمام کامل باز شد...این...

همین طور بهش زل زده بودم که گفت:چیه؟!...شناختی!!؟

به خودم اومدم و با اخم رومو ازش برگردوندم.نه اینکه تحفه ای ..حالا انگار کی هست...هنوز همون حس بی حالی توی تنم

بود...

یه لحظه نگاه عسلیش اومد جلوی چشمم...خدایش خوشگل بود...

خواستم دوباره نگاهش کنم.. ولی پیش خودم گفتم: ممکنه فکرای بد بکنه...همین جوری هم داره مسخره ام

می کنه.

-می تونی راه بری؟!...بذارمت زمین!؟

اوهو حالا انگار داره کوه جابه جا می کنه...

به‌هم بر خورده بود با غیض گفتم: بله لطفا بذارینم زمین... خودم می‌تونم راه برم..

ولی می‌دونستم نمی‌تونم... لجباز بودم والان هم اون رگ لجاجتم بدجور زده بود بیرون...

منو اروم گذاشت روی زمین... پاهام کمی می‌لرزید ولی نباید جلوی این بچه پولدار کم می‌آورد... تمام توانم رو جمع کردم تو پاهام و ایستادم... هنوز دستم تو دستش بود...

محکم دستمو کشیدم که با تعجب نگاهم کرد و ابروهاشو انداخت بالا و گفت: چته؟!... نخوردمت که...!!!!

با اخم گفتم: من اینجوری راحت ترم...

دست به سینه ایستاد و با لبخند گفت: بله... کاملاً حق با شماست... ببخشید باعث ناراحتیتون شدم... آب تنی خوب بود؟!!!!!

با نگاه گنگم زل زدم توی چشماش که با شیطنت به من خیره شده بود.

وقتی نگاهم رو متوجه خودش دید گفت: چرا اینجوری نگاهم می‌کنی؟!... مگه همین چند دقیقه پیش ابتنی

نمی‌کردی؟! ببخشید من فکر کردم دارید غرق می‌شید این بود که منم از جونم مایه گذاشتم و اومدم نجاتتون دادم...!!!!

با شیطنت ابروهاشو انداخت بالا و اروم خندید...

بچه پررو... شیطونه می‌گه همچین بزنش که نفهمه از من خورده یا از درخت پشت سرش!!!!!!...

بدون اینکه لبخند بزخم نگاهش کردم و گفتم: اگر قصدتون از بیان اینها اینه که من از شما تشکر بکنم باید بگم

اگر می‌خواستم هم همچین کاری نمی‌کردم...

بلند خندید و گفت: نه بابا!!!!!! روت هم که خیلی زیاده... خب اونوقت میشه بگی دلیلت چیه و چرا ازم تشکر

نمی کنی؟

پوزخند زدم و گفتم: چون این جمله روی زبونم نمی چرخه... اصلا دوست ندارم... دلیلش هم به خودم مربوط

ميشه. من همين جوړی راحتم... شما هم اگه ناراحتی، اون دیگه مشکل خودتونه...

-پس اصلاً دوست نداری به تشکر ساده از من بکنی درسته؟!

پتو رو محکم به دورم پیچیدم...حالم خیلی بهتر شده بود ولی به خاطر سرمای هوا هنوز می لرزیدم...

اب تنی مزه میده؟؟...دوست داری امتحان کنی!!؟

این داشت چی می گفت؟!!!! خل شده؟!!!! پسره ی پررو چه زودی هم احساس پسر خالگی بهش دست داده...

با حرص نگاهمو ازش گرفتم وبه سمت در ویلا رفتم که یه لحظه احساس کردم روی هوام...

یه جیغ کشیدم... با ترس بهش نگاه کردم منو روی دستاش بلند کرده بود و داشت می رفت سمت استخر...

جیغ زدم: داری چه غلطی می کنی؟ ولم کن لعنتی... با توام.. میگم ولم کن...

بلند خندید و گفت: ولت که می کنم.. ولی اینجا نه... تو اب استخر...

**داد زدم: چییییییییی؟؟؟؟؟ تو غلط می کنی...منو بذار زمین..**

با لبخند و جدیت به روبه روش نگاه می کرد: مثلاً اگه نذارم می خوام چکار بکنی!!!

از ترس و سرما به شدت می لرزیدم... فکر کنم رنگم هم حسابی پریده بود... چراغ های باغ روشن بود.. ولی

نمی دونم چرا بابا ومامانم هنوز متوجه غیبت من نشدند؟ یعنی انقدر سرشون گرم حرف زدنه که منو به کل

فراموش کردند؟ حالا من با این دیوونه چکار بکنم؟!!!!!!

با التماس گفتم:تورو خدا ولم کن...

زل زد بهم ...لبخندش کمی محو شد ویه لحظه حس پشیمونی رو توی چشماش دیدم...مطمئن بودم از رنگ پریده

ام ترسیده...

ولی با خنده گفت:زود باش ازم تشکر کن تا ولت کنم.

تو دلم گفتم :عمر!!!!!!...

ولی از اونجایی که الان موقعیتش نبود تا از این کلمه استفاده بکنم سریع گفتم:باشه..باشه..ازت ممنونم که منو نجات دادی خوب شد؟ حالا ولم کن...

لب استخر ایستاد وبهم نگاه کرد...نگاه من هم به استخر بود که تو شب به حد زیادی خوف انگیز شده بود...

منو کمی از خودش جدا کرد که جیغ من هم رفت هوا...

-!!!! چرا جیغ میکشی؟گوشمو کر کردی...

-می خوای چکار کنی؟!!!!...

باز شیطون نگاهم کرد وگفت:هیچی...مگه تو از اب می ترسی!!؟

نگاهش کردم وگفتم:معلومه که نه...اون فقط یه اتفاق بود...دستبندم افتاد تو اب ...

-اهان..اونوقت تو هم پشت سرش شیرجه زدی تو اب اره؟...

مرموز نگاهم کرد وگفت:دلت نمی خواد بری بیاریش؟!...انگار خیلی دوستش داشتی که به خاطرش اونجوری

افتاده بودی تا اب...اره؟

-نه نه..اصلا دیگه نمی خوامش...ولم کن دیگه..من که ازت هم تشکر کردم....

یه کم نگاهم کرد وبعد اروم منو گذاشت زمین..

همین که پام به زمین رسید...فرار کردم سمت در که صدای خنده ی بلندش رو پشت سرم شنیدم...

صدای قدم هاش از پشت سرم می اومد...

با اینکه از سرما می لرزیدم ولی نمی خواستم گیر اون دیوونه بیافتم...پسره ی احمق یه مثقال عقل وشعورهم

نداره...

از پشت دستمو کشید که باعث شد سر جام بایستادم...

-وایسا بینم کجا در میری؟...اینجوری پدر ومادرت که سخته می کنند...

دستمو با غیض کشیدم وگفتم:ولم کن بیشعور...خودم می دونم باید چکار بکنم.

دست به سینه ایستاد وبا لبخند کجی که روی لباش بود نگاهم کرد.

-اوه ببخشید...بفرمایید خواهش می کنم.

زیر لب یه احمق نثارش کردم و دویدم به سمت ویلا...

مطمئن بودم فردا حتما مریض میشم...همین الانش هم تنم داغ بود...

این دیگه کی بود...پسره ی پررو اصلا ادب نداشت...علیرضا اینه؟...اصلا فکر نمی کردم اخلاقش اینجوری

باشه.

وارد ویلا شدم واروم در رو بستم...صدای حرف زدنشون از توی پذیرایی می اومد...

کمرم رو چسبوندم به در و چشمام رو بستم...

چند تا نفس عمیق کشیدم تا اروم بشم.. نفس نفس می زدم...چهره ی علیرضا جلوی چشمام بود...

چشم‌اش عسلی بود و موهای قهوه‌ای تیره و کوتاه بود... پوست سفید و قد بلند و چهارشونه... ازش به یسر جذاب ساخته بود.

فقط نمی دونم چرا صدایش برام آشنا بود... یعنی کجا دیدمش؟!... اصلا یادش نمی اومد... ولی می دونستم به جا

دیدمش و صداش برام خیلی اشناست...

جذاب بود ولی به پای مانی من نمی رسید...مانی من یه چیز دیگه بود...چشمای خاکستریش رو با دنیایی از

عسل این مرتیکه عوض نمی‌کردم...

حالم کمی جا اومده بود... پتو رو به دور خودم محکم کردم و رفتم تو پذیرایی.. با ورود من همه سکوت کردند..

با چشمای گرد شده از تعجب نگاهم می کردند... مامان زودتر از بقیه به خودش اومد و گفت: وای!!!

پربناز چت شده؟ دخترم چرا اینجوری شدی؟!!!!!!

لیخند نصفه نیمه ای زدم و گفتم: چیزی نیست ماما... پام لیز خورد و افتادم توی استخر...

از جاش بلند شد واومد سمتم وبا نگرانی گفت:وای خدا مرگم بده..دخترم چیزیت که نشد؟!...

-نترسید... چیزیشون نشده...!!!!

با صدای علیرضا همه ی نگاه ها به سمتش چرخید ...از توی چشمهای پدر ومادرش به خوبی نگرانم معلوم



بود..ولی اخه چرا؟؟!!

علیرضا رو به مامان با تواضع سلام کرد ودر کمال ادب به سمت بابا رفت وباهاش دست داد وخوش امد گفت.

انقدر خوب وخوش برخورد می کرد که من همین طور هاج و واج وایساده بودم ونگاهش می کردم...انگار نه

انگار که این همون بچه پرروی توی حیاطه...

وقتی خوش وبشش تموم شد رو به خدمتکار گفت:زینت ..برای خانم شیرگرم آوردی؟!

خدمتکار که یه زن میان سال بود سریع جواب داد:همین الان میارم اقا...

و رفت توی آشپزخونه...

سمیرا خانم به طرفم اومد ودستمو گرفت وگفت:عزیزم بیا بریم بالا...لباساتو عوض کن ..اینجوری مریض میشی

دخترم..

لبخند زدم وتشکر کردم...

بعد از اینکه لباسام رو عوض کردم اومدم پایین وبا خوردن شیر گرمی که همون خدمتکارشون...زینت...آورده

بود احساس کردم حالم بهتره..ولی تنم داغ بود...فکر کنم امشب شدیدا تب بکنم...

نگاهم به علیرضا افتاد که با چه جدیت وژست خاصی روی مبل نشسته بود وبه حرفای بابام گوش می کرد

وباهاش وارد بحث شده بود...

اصلا انگار اونی که توی حیاط منو اونجوری اذیت می کرد اینی که الان روبه روم نشسته بود ونگاه جدیش

متوجه حرفای بابا و پدرش بود ...نبود.

جذاب بود ...ولی هیچ جوری به دل من نمی نشست..همه اش چهره ی مانی جلوی چشمام بود  
غرورش برام زیبا

بود.خیلی دوستش داشتم...اون عشقم بود..به غیر از اون نمی تونستم به هیچ کس دیگه فکر  
بکنم.

بابا با اقا حمید حرف می زد که علیرضا سرشو چرخوند به سمت من و وقتی نگاه منو روی خودش  
دید مرموز

خندید و اروم ابروش رو انداخت بالا...که من هم با اخم غلیظی سرمو چرخوندم ...  
نه بابا!!!! این هنوز پررو بود..

منتها جلوی بزرگترا نشون نمی داد...این دیگه کی بود؟؟!!

سر میز شام بودیم که سنگینی نگاه علیرضا رو روی خودم حس کردم.

سرمو بلند کردم که دیدم بی پروا زل زده به من...

وقتی نگاه منو روی خودش دید.. با چشماش اطراف رو از نظر گذروند...همه مشغول غذا خوردن  
بودند

وکسی حواسش به ما نبود..

نگاهش رو به من دوخت و با شیطنت بهم چشمک زد...

چشمام از تعجب گرد شد...این بشر چقدر پرروووو بود..به چه حقی به من چشمک زد؟!!

با خشم و نفرت بهش زل زدم...با غیض قاشق رو توی دستم فشردم و زیر لب یه بی شعور نثارش  
کردم...

ولی اون بی توجه مشغول غذا خوردن شد.

بعد از شام همه رفتیم توی پذیرایی که علیرضا هم بی رودروایسی درست اومد روی مبل کنار من نشست.

پدر و مادرش از این حرکتش تعجب کرده بودند... ولی پدر و مادر من و عمه جون با رضایت لبخند بر لب داشتند.

از کارهای علیرضا حسابی حرصم گرفته بود... انگار یه ذره شرم و حیا توی هیکل این ادم نمی شد پیدا کرد... این دیگه کی بود؟ ای بابا!!!!!!...

خیلی ریلکس پای راستش رو انداخت روی پای چپش و یه دستش رو گذاشت روی دسته ی مبل واون یکی

دستش رو هم گذاشت زیر چونه اش و به من نگاه کرد...

از جوی که به وجود اومده بود معذب بودم... سرمو انداخته بودم پایین و با انگشتم بازی می کردم... بعد از اینکه وارد ویلا شده بود لباساش رو عوض کرده بود... یه شلوار جین ابی تیره و یه بلوز یقه اسکی

مردونه ی سفید که خیلی به هیکلش می اومد...

با لحن جدی که می شد رگه هایی از خنده هم توش دید گفتم: پریناز خانم... دستبندتون رو خیلی دوست داشتید؟!

با بی خیالی شونه ام رو انداختم بالا و گفتم: دوستش که داشتم... ولی مهم نیست.. دیگه نمی تونم به دستش بیارم.

سکوت کرده بود. سرمو چرخوندم دیدم باز داره با شیطنت نگاهم می کنه...

دستش رو آورد جلو... با تعجب نگاهش کردم... دستش مشت شده بود... جلوم نگه داشت و اروم بازش کرد.

زل زدم به دستش...این...این که دستبند من بود...دست این چکار می کرد؟!؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:این پیش شما چکار می کنه؟مگه نیافتاد توی استخر؟!؟

لبخند جذابی زد و گفت:بله..توی استخر افتاده بود.ولی من رفتم از تو اب درش اوردم!!!!!!

از تعجب چشمام گرد شد.

-چی؟؟؟؟؟ توی این تاریکی رفتی دستبندم رو از تو اب آوردی؟اخه چطوری؟!؟

ابروشو انداخت بالا و گفت:خب دیگه...به من میگن علیرضا خان ..نه برگ چغندر...امکاناتش که باشه

..میشه..کار نشد نداره خانم.

اومدم دستبند رو از توی دستش بردارم که دستش رو مشت کرد و کشید سمت خودش...

نگاهش کردم..نگاهش هنوز شیطون بود..

-!!!! دستبند رو بدید..چرا اینجوری می کنید؟!؟

با بی تفاوتی روی مبل جابه جا شد و گفت:نچ...نمیشه..

با تعجب گفتم:اخه چرا؟!...دستبند من به چه درد شما می خوره؟!؟

-شاید به درد خورد..

تو چشمام نگاه کرد و گفت:دستبندتو می خوام؟!؟

مشکوک نگاهش کردم که از نگاهم خندید و گفت:نترس...چرا اینجوری به من نگاه می کنی؟!؟

دستمو دراز کردم به سمتش و گفتم:لطفا دستبند رو بدید...به اطراف اشاره کردم و گفتم:پیش

بزرگتر ازشته...این

کارا یعنی چی؟!؟

با شیطنت به دستم زل زد وگفت: چه دستای خوشگلی داری... ولی من دستبندت رو بهت نمی دم... نگران

بزرگترا هم نباش.

با بهت نگاهش کردم... صداش تو گوشم پیچید... (چه دستای خوشگلی داری) ای خدا مانی هم درست همین جمله

رو بهم گفته بود... صدای این هم برام خیلی اشناست...

دستم خود به خود افتاد رو پاهام... هنوز بهت زده بودم...

دستش رو جلوی صورتم تکون داد وگفت: پریناز... هنوز تو باغی!!؟

ناخداگاه گفتم: مانی... تو... تو...!!!!!!

چشماش گرد شد وبا تعجب گفت: چی؟! امانی کیه؟!... اصلا معلوم هست چی داری میگی!!؟

به خودم اومدم... اخمام رفت تو هم... من چم شده بود؟! ای خدا چرا اسم مانی رو پیش این اوردم!؟

صداش دیگه شوخ نبود... جدی بود ولحن سردی هم داشت: پریناز... حالت خوبه!!؟

باز بهت زده نگاهش کردم... چرا یه دفعه لحنش عوض شد؟! این که داشت دلک بازی در میاورد پس چی شد!؟

نگاهش به بابا اینا بود ودیگه نگاهم نمی کرد... یه اخم اشنا هم روی پیشونیش بود...

به نیم رخش نگاه کردم... جذاب بود ولی جذابیتش در من اثری نداشت... عشق من فقط مانی بود... همون پسر

چشم خاکستری... نه این پسر چشم عسلی که کنارم نشسته بود.

علیرضا دیگه تا اخر شب با هام حرف نزد وموقع رفتنمون هم با لحن خشک ورسمی باهام خداحافظی کرد...

توی ماشین بودیم و بابا رانندگی می کرد... ولی حواس من اونجا نبود...

افکارم پریشون شده بود... به رفتار مانی فکر می کردم که برام قابل درک نبود... به رفتار امشب  
علیرضا فکر

می کردم که در عرض ۱ دقیقه ۱۸۰ درجه رفتارش و اخلاقش تغییر کرد...

به ندای قلبم گوش دادم که فقط فریاد می زد مانی...

دوست نداشتم با علیرضا ازدواج بکنم... قلب من متعلق به مانی بود پس جسمم هم فقط می  
تونست مال اون باشه...

\*\*\*\*\*

چشمامو باز کردم.. او.. صبحه شنبه بود... یه روز دیگه از روزهای خدا...

با فکر به اینکه امروز مانی رو می بینم از شادی توی پوست خودم نمی گنجیدم.

دست و صورتم رو شستم... همه توی اشپزخونه جمع بودند و داشتند صبحانه می خوردند.

با صدای شادی گفتم: سلام... صبح همگی بخیر.

جواب سلام و صبح بخیرم رو به گرمی دادند و من هم کنارشون روی صندلی نشستم و مشغول  
خوردن شدم.

بابا نگاهم کرد و گفت: دخترم فکراتو کردی؟!

لقمه ای که می خواستم بذارم تو دهانم بین راه توی دستم موند...

-چه فکری بابا؟!

بابا با بی خیالی برای خودش لقمه گرفت و گفت: در مورد علیرضا... دیشب دیدم که داشتید با هم  
حرف

می زدید... حالا نظرت در موردش چیه؟

بی تفاوت شونمو انداختم بالا و گفتم: نظری ندارم... من هنوز هم سر حرفم هستم.. فعلا قصد ازدواج  
ندارم.

لقمه رو گذاشتم دهانم...بابا با تعجب نگاهم کرد و گفت:مگه با علیرضا حرف نزدی؟ دیدی که پسر خوب و

سربه زیریه...خانواده ی خوبی هم داره...از همه مهمتر معلومه اون هم تو رو دوست داره...پس دلیلت برای مخالفت چیه؟!!

توی دلم گفتم:اره...خیلی هم سربه زیره...از چشماش شیطنت بیداد می کنه...

-ولی بابا شما از کجا می دونید اون هم دوست داره با من ازدواج بکنه؟...اون شوهر ایده ال من نیست.

-ولی علیرضا برای هر دختری ایده اله...بهتره بیشتر فکر بکنی...

از پشت میز بلند شد که من هم بلند شدم وبا لحن جدی که از من بعید بود گفتم:ولی بابا...اینو همینجا بهتون قول

میدم که من به هیچ وجه با علیرضا ازدواج نمی کنم...من با کسی ازدواج می کنم که بتونه خوشبختم

بکنه...منو دوست داشته باشه...ولی از علیرضا مطمئن نباشید...با اجازه.

همه بهت زده به من زل زده بودند که من هم سریع از تو اشپزخونه اومدم بیرون ورفتم توی اتاقم و حاضر شدم

و در حالی که به سمت در می رفتم یه خداحافظی کردم واز در خارج شدم...

امروز با ماشین خودم می رفتم دانشگاه...

سوار شدم وماشین رو روشن کردم...

تو مسیر به حرفایی که بین منو بابا زده شده بود فکرمی کردم...

خدایش چطور روم شده بود اونجوری جلوی بابام بایستم؟...اصلا اون حرفا رو چطوری تونستم بزنم؟!!

ولی یه چیزی توی وجودم می گفت: اینا همه اش به خاطر عشقمه...عشق...

وارد حیاط دانشگاه شدم...جای همیشگی خالی بود...سریع ماشینم رو پارک کردم و پیاده شدم  
ودکمه ی اتوماتیک

رو زدم...داشتم می رفتم به سمت در ورودی که متوجه ماشین مانی شدم..درست پشت ماشین  
من ترمز کرد...

اروم در ماشین رو باز کرد و پیاده شد...درست روبه روش بودم...یه شلوار پارچه ای خوش دوخت  
مردونه ی

مشکی ویه بلوز یقه اسکی خاکستری...درست هم رنگ چشمای خوشگلش...

بوی ادکلنش رو به خوبی حس می کردم...رو به روم ایستاده بود وبا لبخند نگاهم می کرد...

-سلام آقای اریا فرد...

با شیطنت خندید وگفت:سلام پریناز خانم.اعلاء ش رو خوردید؟..حالتون خوبه؟

شده بود همون مانی متحول شده...اینجوریشم جذاب بود...دیگه دوست نداشتم باهاش لج  
کنم..برعکس دوست

داشتم بیشتر بهش نزدیک بشم.

توی چشماش نگاه کردم وگفتم:بله..ممنون..با اجازه.

خواستم از کنارش رد بشم که صدام کرد:پریناز!!؟

سر جام وایسادم...قلبم دیوانه وار توی سینه ام می تپید...دستام کمی می لرزید وهیجان داشتم...

برگشتم سمتش وگفتم:بله...!!

زل زد به من وگفت:جزوه ات رو نگاه کردی؟!؟

فهمیدم منظورش اون شعری هست که توش نوشته بود...

سرمو انداختم پایین وسکوت کردم...



روم نمی شد بگم اره خوندم کلی هم کیف کردم...فقط منظورت چی بود؟!؟

یه قدم اومد جلو که من از ترسم که کسی ما رو توی اون وضعیت ببینه وبرامون حرف در بیارن یه قدم رفتم

عقب...

-چرا فرار می کنی؟...خسته نشدی؟!؟

با تعجب نگاهش کردم...

-چی؟من کی فرار کردم!!!؟

اخم ملایمی کرد وگفت:همیشه در حال فراری...الان هم داشتی از من فرار می کردی.چرا؟!؟

لبخند ماتی نشست روی لبام..اهان.. پس دردت این بود؟!؟

-نه آقای اریا فرد..دوست ندارم کسی برامون توی دانشگاه حرف در بیاره...به همین خاطر...

سکوت کردم وادامه ندادم...

اروم خندید وگفت:برات مهمه که بقیه چی میگن؟!؟

-معلومه که مهمه...هر چی نباشه ما داریم بین این مردم زندگی می کنیم.

سرشو تکون داد وگفت:نگفتی...جزوه ات رو نگاه کردی؟!؟

خودمو زدم به اون راه وگفتم:خب معلومه...باید می خوندمش..امروز ازش امتحان داریم.

سرشو انداخت پایین واخم شیرینی کرد وگفت:منظورم...صفحه ی اولشه...به جز نوشته های خودت...نوشته ی

دیگه ای هم توش دیدی؟

دوست داشتم سر به سرش بذارم...

گفتم:نه...مگه غیر از من کس دیگه ای هم چیزی توش نوشته؟!؟

احساس کردم توی نگاهش کمی غم نشست...

-چیزی شده آقای اریا فرد؟! منظور تون چیه؟!

سرشو تکیه داد و گفت: نه چیزی نیست... فقط امروز حتما پیش یه چشم پزشک برو.

با تعجب نگاهش کردم...

-چی؟ اخه واسه چی؟!!!!

با همون غم نگاهم کرد و گفت: منظوری نداشتم... اخه چشمتون انگار انقدر ضعیف شده که اون شعری که با خط

درشت و واضح توی صفحه ی اول جزوه اتون نوشته شده بود رو ندیدید...

برگشت و به سمت در ورودی رفت... نگاه غمگینش... منقلبم کرده بود...

اروم پشت سرش رفتم و طوری زمزمه کردم که اون هم بشنوه... یه دفعه سر جاش میخکوب شد.

✱

{تا دشت پرستاره اندیشه های گرم

تا مرز ناشناخته ی مرگ و زندگی

تا کوچه باغ خاطره های گریز پای

تا دشت یادها

پرواز کن

پرواز کن به دشت غم انگیز عمر من...}

✱

خیلی زیباست... فقط ای کاش نویسنده اش کامل منظورش رو می گفت.. اینجوری منو هم گیج نمی کرد..

اروم به طرفم برگشت...روی لبش لبخند بود وچشماش برق خاصی داشت.

اومد و رو به روم ایستاد...

-دوست داری معنیش رو بدونی؟!

از نگاهش احساس شرم می کردم ...سرمو انداختم پایین فقط گفتم:اره..

سرشو کمی آورد پایین وزمزمه کرد:ولی باید صبر کنی...الان زوده که بخوام برات معنیش کنم!!!!!!

کمی ازم فاصله گرفت و برگشت وبه سمت در ورودی رفت...

من هم سرجام میخکوب شده بودم فقط صدای مانی بود که توی سرم می پیچید:باید صبر

کنی..الان زوده ...

منظورش چی بود؟!!!!!!

بابا اینا قرار بود امروز برگردن تهران..از همین الان دلم حسابی براشون تنگ شده بود.

مامان رو بغل کردم و گونه اش رو اروم بوسیدم...

با چشمای اشکیش نگاهم کرد و گفت:چه عجب دختر تو یه بار گونه ی منو اروم بوسیدی...

وسط گریه زدم زیر خنده وتو اغوشش فرو رفتم...با تمام وجود عطر تنش رو به جان کشیدم.

گونه ام رو بوسید و اشکاش رو پاک کرد..رفتم تو بغل بابا و گونه اش رو بوسیدم.

-دختر گلم..خیلی مواظب خودت باش..به هر کسی اعتماد نکن و با هر کسی هم دوست

نشو..باشه؟

سرمو گرفتم بالا و گفتم:باشه بابا...میشه ازتون خواهش بکنم بگید اونا کی هستند؟

لبخند ملایمی روی لباش نشست وگفت:اونا هیچ کس نیستند وهیچ کاری هم نمی تونند

بکنند.بهت آسیب نمی رسوند دخترم فقط می خوان از طریق تو به هدفشون برسند...همین.

پیشونیم رو بوسید وهمراه مامان سوار ماشین شدند... عمه کاسه ی اب رو پشت سرشون ریخت و

من با چشمای اشکیم در دل براشون دعا خوندم وپشت سرشون فوت کردم...

\*\*\*\*\*

-سلام ستاره خانم گل...دیگه خبری از ما نمی گیری خانم...داری کم کم متاهل میشی و ما رو هم فراموش می کنی ها.

-سلام..نه بابا این حرفا چیه؟باور کن کلی کار ریخته سرمون..

-چطور؟مگه فقط یه نامزدیه ساده نیست؟

ستاره نیم نگاهی بهم انداخت وگفت:نه بابا..قرار عقد کنون هم باشه.

با خوشحالی دستام رو زدم به هم وگفتم:واقعا؟چه عالی...مبارکت باشه...

لبخند خوشگلی زد وگفت:من می خوام عروس بشم چرا ذوقش رو تو می کنی؟

چشمک زدم وگفتم:دیگه دیگه...

ستاره خندید و به نیما که اونطرف نشسته بود نگاه کرد.

سرمو چرخوندم و به نیما نگاه کردم..عشق رو به راحتی می شد از چشماش خوند...خوش به حال ستاره..تونست

به کسی که دوستش داره برسه.

نگاهم سر خورد روی مانی...سرشو تکیه داده بود به دستش وداشت روی یه برگه یه چیزایی رو یادداشت

می کرد...به شدت هم تو فکر بود...

انقدر نگاهش کردم تا اینکه سرشو چرخوند واون هم به من نگاه کرد.

یه لبخند کمرنگ زد واروم سرشو تگون داد.

من هم لبخند خوشگلی زدم که می دونستم چال گونه ام به خوبی معلوم میشه ...

نگاهش روی صورتم می چرخید...لبخندش پررنگ تر شد و توی چشماش یه برقی نشست...

از نگاه خیره اش هول شده بودم و قلبم تند تند می زد... سرمو چرخوندم سمت ستاره و مشغول صحبت کردن با اون

شدم.. ولی قلبم همچنان به دیواره ی سینه ام می کوبید.

با ورود استاد جو سنگین شد و همه ی حواسم رو دادم به استاد..

بعداظهر بود و داشتیم از در دانشگاه خارج می شدم که علیرضا رو کنار خیابون دیدم.

داشت واسه ماشینم دست تکون می داد... از دیدنش اون هم جلوی دانشگاه تعجب کرده بودم... این اینجا چکار می کرد؟

ماشین رو کنار پاش نگه داشتیم و اون هم سریع نشست روی صندلی جلو کنار من....

همین طور زل زده بودم بهش... تو صورتم نگاه کرد.

-علیک سلام پریناز خانم...

به خودم اومدم و با تعجب گفتم: ببخشید .. سلام. شما اینجا چه کار می کنید؟

شونه اش رو انداخت بالا و گفت: همینجوری اتفاقی رد می شدم...

مشکوک نگاهش کردم و گفتم: لابد اتفاقی هم ماشین منو دیدید و دست تکون دادید تا نگه دارم درسته؟

خندید و تو چشمام زل زد و گفت: کاملا درسته.

اخم کردم و حرکت کردم...

-پریناز تو همیشه همینقدر تندخویی؟ چرا به من که می رسی اخم می کنی؟

اخمام بیشتر رفت تو هم و گفتم: این به خودم مربوطه.. در ضمن ما تازه ۱ روزه که با هم آشنا شدیم و من دلیلی نمی بینم که شما بخواید انقدر خودمونی رفتار بکنید.

ابروهاشو انداخت بالا و با لبخند شیطننت امیزی گفت: نه من کلا همیشه همین قدر خودمونی هستم... اگر از کسی خوشم بیاد زود باهاش می جوشم ..

با بهت نگاهش کردم..این داشت چی می گفت؟یعنی از من خوشش اومده؟

همچنان اخمام تو هم بود.با حرص به روبه رو خیره شدم وگفتم:بهتره دیگه ادامه ندید..اصلا حوصله ی شنیدن این حرفا رو ندارم...

جدی نگاهش کردم وبا لحن محکمی گفتم:لطفا دیگه با من خودمونی و صمیمی رفتار نکنید...اصلا خوشم نمیاد.

دست چپش رو زده بود زیر چونه اش و با نگاهی بامزه به من خیره شده بود..انگار دارم براش قصه میگم...

-انشالله فهمیدید که چی گفتم؟

سرشو تگون داد وگفت:خیالتون راحت..گرفتم چی می گی...ولی من کار خودم رو می کنم...شما هم راحت باش..من راحت.

با حرص اروم زدم روی فرمون وگفتم:ولی من از راحتی شما ناراحتم...

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:میشه دلیل این کاراتون رو بپرسم؟

یه دفعه نگاهش جدی شد واون لبخند از روی لباش محو شد .به رو به رو نگاه کرد و سر سنگین روی صندلی نشست.

-چرا فکر می کنید باید دلیلی داشته باشه؟

-چون مطمئنم که داره...بهتون نمی خوره ادمی باشید که بی دلیل به یکی نزدیک میشه...

پوزخندی زد و از پنجره به بیرون خیره شد و حرفی نزد ولی اینو شنیدم که زمزمه کرد:همه تون مثل همید...

با تعجب نگاهش کردم با اینکه جمله اش رو کامل شنیده بودم ولی گفتم:چیزی گفتید؟

سرشو برگردوند سمت من وجدی و سرد نگاهم کرد وگفت:نه...لابد گوشای شما مشکل داره.

باز پررو شد..با اخم رومو ازش گرفتم وبه خیابون نگاه کردم.

زیرچشمی نگاهش کردم...دست راستش رو تکیه داده بود به لبه ی پنجره وانگشت اشاره اش رو گذاشته بود

روی لباس و دست چپش هم مشت شده روی پای راستش گذاشته بود..انقدر فشارش می داد که نوک انگشتاش بی رنگ شده بود...

تعجب کرده بودم...معلوم نبود چش هست...من نمی فهمم چرا جدیداً هر کی به من می رسه اولش خوب و خندونه

و بعد بی دلیل پاچه گیر میشه...مگه من چکارشون دارم؟والله خودم هم توش موندم..اون از مانی..این هم از

علیرضا...خدا اخر و عاقبت منو با اینا بخیر بکنه.

صدای خشک و سردش به گوشم خورد:میشه همین کنارا نگه دارید؟...ممنون میشم.

--بله..خواهش میکنم.به خانواده سلام برسونید.

--حتما...ببخشید مزاحمتون شدم.

نگاهش کردم که اون هم به من نگاه کرد گفتم:نه این حرفا چیه؟امیدوارم از حرفام ناراحت نشده باشید..باور

کنید این کارهای شما برام قابل درک نیست واینه که ...

ادامه ندادم وسکوت کردم..

--بله...متوجه هستم...

ماشین رو کنار خیابون نگه داشتم که اون هم دستش رو به سمتم دراز کرد وگفت:نمیگم خداحافظ...میگم به امید دیدار...

دستم رو گذاشتم تو دستش وگفتم:خداحافظ.

دستم رو کمی فشرد..از چشماش می خوندم که انتظار داشته بگم ..به امید دیدار...ولی دلیلی نداشت که اینو بگم...

دستم از توی دستش کشیدم بیرون و اون هم با یه با اجازه در ماشین رو باز کرد و از ماشین پیاده شد.

در و بست و سرشو آورد کنار پنجره و گفت:به خانواده سلام برسونید...

سرمو تگون دادم و با یه تک بوق حرکت کردم...

ازش دور شده بودم ولی از تو اینه دیدم که یه ماشین مدل بالای مشکی..درست مثل ماشین خودش کنارش

ایستاد و اون هم سوار شد..میدون رو دور زدند و رفتند..

چون فاصله ام زیاد بود نتوستم چهره ی راننده رو تشخیص بدم ...

با بی خیالی شونه ام رو انداختم بالا و به راهم ادامه دادم...

دیگه امروز باید واسه موبایلم باطری بخرم..نمیشه همین طور پشت گوش بندازم.

از توی اینه به پشت سرم نگاه کردم که یه لبخند کمرنگ نشست روی لبام...

همون ماشین مشکی که محافظهای محترم من توش بودند با فاصله پشت سرم می اومدند...

باید از بابا و سرگرد همتی ممنون باشم..اینجوری لااقل می تونم کمی احساس امنیت بکنم...

فصل هشتم

با صدای زنگ موبایلش چشمانش را باز کرد... نوک انگشتان مردانه و کشیده اش را روی چشمانش کشید و از

روی تخت بلند شد...

به شدت احساس گرفتگی می کرد..دیشب تا نزدیک سپیده صبح بیدار بود...

با زدن چند مشت آب سرد توانست کمی از کسلی و بی حالیش کم کند.



مثل همیشه فقط یک فنجان چای و بیسکویت صبحانه اش بود... میلی به صبحانه نداشت.

به سمت اتاقش رفت و لباس پوشید... پیراهن مردانه ی سفید و شلوار خوش دوخت طوسی اش را به همراه شال

گردد دو رنگ سفید و مشکی اش.. تیپش را کامل کرد.. موهایش را شانه زد.. به خودش در آینه زل زد.. مثل همیشه جذاب و مغرور...

کیف و جزوه اش را از روی میز کارش برداشت و از اتاق خارج شد...

به سمت در رفت ولی وسط راه ایستاد و به اطرافش نگاه کرد...

اه کشید و در دل گفت: چقدر ساکته... من چطور تا حالا تو این سکوت دیوونه نشدم؟ خودش جای تعجب داره....

پوزخندی زد و بی تفاوت به سمت در رفت و با پوشیدم کفشهایش از خانه خارج شد...

جلوی در چند نفس عمیق کشید.. بوی بهار را میشد به خوبی حس کرد...

در دل گفت: داره کم کم بهار میاد و همه چیز از کهنگی و یک نواختی در میاد... یعنی زندگیه منم می تونه از این یک نواختی و کسالت در بیاد؟...

خواست به سمت ماشینش برود که با شنیدن بوق ماشینی صورتش را برگرداند...

با دیدنش لبخند زد و به سمتش رفت.

راننده از ماشین پیاده شد و در حالی که به در ماشین تکیه داده بود و یک دستش هم روی سقف بود لبخند جذابی بر لب داشت.

-سلام داداش مانی... چطوری؟! بفرما در رکابتون باشیم.

لبخندش پررنگتر شد و به سمت علیرضا رفت... او را در اغوش کشید و آرام گفت: سلام داداشی خودم... این وقت صبح اینجا چکار می کنی؟!

علیرضا خودش را از اغوش مانی جدا کرد... هر دو جوان برازنده و جذاب بودند... تقریباً هم قد و هیکل ولی

مانی کمی قد بلندتر از علیرضا بود.

—چه کنیم دیگه... خرابتیم داداشی. تا من هستم چرا تو زحمت بکشی؟ نیما که سرش گرمه زن وزندیش شده... این

وسط من موندم... اگه منو نداشتی که دق می کردی...

مانی به شوخی به بازویش زد و گفت: خیلی خب زبون نریز می دونم شیرینی... دیگه دلمو نزن...

علیرضا به سمت کنار راننده اشاره کرد و گفت: پپر بالا... هم مسیریم برادر گرام....

مانی سری تکان داد و به سمت در کنار راننده رفت و کنار علیرضا نشست.

علیرضا هم سرجایش قرار گرفت و ماشین را روشن کرد و حرکت کرد.

—خب داداش مانی بگو ببینم از عشقت چه خبر!!!!

مانی نیم نگاهی به او انداخت و به آرامی زمزمه کرد: کی گفته اون عشق منه؟!؟

علیرضا با شیطنت نگاهش کرد و گفت: نه کی میگه اون عشق تو ه؟ ولی من می خوامش .....

مانی سریع سرش را به سمت او برگرداند و با حرص نگاهش کرد...

علیرضا از این حرکت مانی خندید و ابروهایش را انداخت بالا و گفت: چته؟!... نترس مال خودت... کی جرات داره

به عشق تو چپ نگاه کنه؟ من خودم یکی دارم مثل ماه می مونه...

مانی نفس عمیقی کشید و از پنجره به بیرون زل زد...

علیرضا اروم به بازویش زد و گفت: چیه؟ چرا رفتی تو فکر؟ هنوز تصمیمی نگرفتی؟

مانی بی قرار سرش را تکان داد و گفت: نه... نمی تونم.. برام سخته..

لحن علیرضا جدی شد وگفت: چرا مانی؟.. آخرش که چی؟ نمی خوای این بازی رو تموم بکنی؟

مانی سرد و جدی تو چشمای علیرضا خیره شد وگفت: نه... الان برای تصمیم گیری خیلی زوده... اوضاع باید

همین طور بمونه.

-ولی اگر روزی فهمید قصدت چیه اون موقع می خوای چکار بکنی؟ مانی این ریسکه.....

مانی با کلافگی دستی بین موهای خوش حالتش کشید وگفت: بس کن علیرضا... دیگه نمی خوام در موردش

حرف بزنم... برام سخته... باید ادامه اش بدم...

علیرضا مرموز نگاهش کرد وگفت: پس می خوایش؟... اگه می خوای ادامه اش بدی پس قصدت جدیه... تو

عاشقشی مانی.

مانی سکوت کرده بود ولی بعد از مکث طولانی سرش را به طرف علیرضا برگرداند و با لحنی محکم

گفت: نمی دونم... ولی قلبم میگه قبولش بکنم... یه حالی دارم که... نمی دونم... باید صبر کنم... نباید عجله کنم.

علیرضا سرش را تکان داد و به روبه رو خیره شد... هر دو در سر به یک چیز فکر می کردند... که آخرش چی

می خواد بشه؟!!!!!!

\*\*\*\*\*

-پریناز اگه گفتی الان می خوام بهت چی بگم!!

به صورتت شاد وشیطون ستاره نگاه کردم و گفتم:من چه می دونم....نکنه قراره نامزدی وعقد وعروسی رو با هم بگیرید؟

ستاره اخم شیرینی کرد وگفت:واااااااا بی مزه...نخیر خبرم این نبود.

-پس چی بود؟!

ستاره با هیجان نشست کنارم وگفت:امروز چند تا از بچه ها با استاد حصارى صحبت کردند وانقدر مغزش رو

شست وشو دادند تا استاد قبول کرده با بچه ها بیاد اردو...سرپرست گروه بشه...

با تعجب نگاهش کردم وگفتم:گروه؟استاد حصارى؟اردو؟چی داری میگی؟

-ای بابااااا...تو مثل اینکه تو باغ نیستی ها...مگه نمی دونی قراره با بچه ها یه اردوی یه روزه بریم..چون اخر

ساله ونزدیک بهاره بچه ها این پیشنهاد رو دادند..همه موافقند استاد حصارى هم می تونه برامون کمک باشه

تا بتونیم بریم...اخه همه قبولش دارند و با دانشجوها هم خیلی خوبه...حالا گرفتی؟

با هیجان دستامو زدم به همو گفتم:راست میگی؟وای اینکه عالیه...

ستاره هم با ذوق گفت:اره خیلی خوبه...فکرش رو بکن من ونیما دوتایی بریم اردو و باهم باشیم ای

جان...حرف نداره..

زدم به بازوشو گفتم:اوووووو...اینجا دختر مجرد نشسته هاااااااا...انقدر شیرین بازی در نیار...شوهر ذلیل به تو

میگن دیگه...

ستاره خندید و بهم چشمک زد و گفت: من شوهر ذلیم؟... تو رو هم می بینیم خانم... اونوقته که سلامت می کنم پری جون...

خندیدمو گفتم: باشه.. بیا ببین... من عمرا از این کارا بکنم...

ستاره بلند خندید و چیزی نگفت...

خیلی خوشحال بودم که می تونم با مانی تو این اردو باشم... وای اگه بشه چی میشه... خب معلومه دیگه... عالی میشه...

\*\*\*\*\*

با خستگی وارد خانه شد.. در را بست و کفشهایش را در آورد و وارد راهرو شد...

به سمت آشپزخانه رفت و یک لیوان آب خورد...

چای ساز را به برق زد و روی صندلی نشست.. حسابی خسته شده بود...

چشمانش را بست و نفس عمیق کشید.. یاد اردوی فردا افتاد و ناخداگاه لبخند زد...

هیچ وقت با بچه ها همگام نشده بود و به اردو و تفریح نرفته بود... اصلا با بچه های دانشگاه نمی جوشید به

جز نیما که اون هم از بچگی با هم دوست بودند...

خودش هم نمی دانست چطور قبول کرده است که به این اردوی یک روزه برود؟.. دلیلش چه بود؟.. وقتی محمدی گفته بود که اریا فرد تو هم میای؟.. مانی ناخداگاه به صورت شاد و خوشحال پریناز نگاه کرده بود و روبه محمدی گفته بود: اره میام.. روی من هم حساب کنید.

همه ی بچه ها از اینکه می دیدند مانی هم توی این اردو است و برای اولین بار با آنها می اید هم متعجب بودند

وبعضی ها هم خوشحال... بیشتر از همه پریناز خوشحال بود .. به مانی نگاه کرده بود و انگار با چشمانش از او

تشکر می کرد.

مانی چشمانش را باز کرد..هنوز تصویر صورت زیبا وشیطون پریناز جلوی چشمانش بود...

وقتی به یاد اون لبخند وچال گونه اش می افتاد..یک حس خاصی را در خودش می دید..حسی که  
برایش تازگی

داشت...تا به حال تجربه اش نکرده بود...

علیرضا می گفت عشق است.. ولی مانی قبولش نداشت..اصلا به عشق اعتقاد نداشت...

در دل گفت:من می خواستم حال این دختر رو بگیرم..بهش ثابت کنم با بقیه ی همجنساش فرقی  
نداره...ولی

چرا اینجوری شد؟

با کلافگی از روی صندلی بلند شد و به سمت اتاقش رفت بعد از تعویض لباسش به آشپزخانه آمد  
و برای خودش

چای ریخت...روی صندلی نشست.

از این سکوت بدش می آمد..الان مدتی بود که دیگر سکوت خانه اش را دوست نداشت...او از پدر  
ومادرش

جدا شده بود تا مستقل باشد و طعم سکوت را بچشد..ان موقع برایش جذابیت داشت...این سکوت  
برایش

ارامش بخش بود...ولی الان...نمی توانست تحملش کند...این سکوت دیوانه کننده بود....

با حرص از روی صندلی بلند شد و با کلافگی بین موهایش دست کشید و به دور خودش چرخید...

دستش را پشت گردنش گذاشت و سرش را بالا گرفت...به سقف زل زد.

دیگر تحملش تمام شد و داد زد و سکوت خانه را شکست:اخره چرا!!!!!!؟ خدا!!!!!!...

اخره چرا باید من اینجوری بشم؟...

من که داشتم زندگیمو می کردم...

من که کاری به کسی نداشتم..

من که راهمو می رفتمو همون راهو بر می گشتم...

پس چی شد؟ چرا؟؟؟؟؟؟ دیگه روی خودم کنترلی ندارم؟ چرا؟؟؟؟؟؟...

روی سرامیک های اشپزخانه نشست...سرامیک ها سرد بودند ولی تن مانی از گرما در حال سوختن بود...

زانو زد وپیشانیاش را به سرامیک های سرد چسباند...صدای گریه اش سکوت اشپزخانه را شکست...دیگر

طاقتش تمام شده بود...صبرش لبریز شده بود...

سرش را بلند کرد واشکهایش را پاک کرد..

با خود گفت:یعنی تموم شد؟...من دلمو باختم؟...به همین اسونی؟!!!!!!...

ولی ندایی در قلبش می گفت:تو خیلی وقته که دلتو باختی مانی...قصه ی امروز و فردا نیست...تو لایق

عشقتی..پس عاشق باش...تو می تونی...فقط کافیه بخوای...به همین راحتی...

از زیر قران رد شدم وصورت عمه رو بوسیدم.

—خداحافظ عمه جون...

لبخند مهربونی زد وگفت:خداحافظ دخترم..تو رو خدا مواظب خودت باش...برو به سلامت عزیزم.

به سمت ماشینم رفتم ودر همون حال گفتم:حتما عمه جون..خیالتون راحت.عصر بر می گردیم.

سوار ماشین شدم وبا یه تک بوق حرکت کردم...قرار بود هر کس با ماشین خودش بیاد تا مشکلی نباشه...همه جلوی دانشگاه جمع می شدیم و از همون جا حرکت می کردیم.

قرار بود بریم به یکی از ابشارهای سرسبز و زیبای اصفهان...صبح خیلی زود بود و هوا هم هنوز کمی سرد بود..

ماشین من ومانی همزمان رسید...براش بوق زدم ولی اون توجهی نکرد وبدون اینکه بگه من هم ادم هستم یا نه

از کنار ماشینم رد شد ورفت تو حیاط دانشگاه....

والله این دیگه چش بود؟اول صبحی که اینجوریه خدا اخرش رو بخیر کنه.

بی توجه بهش رفتم توی حیاط که دیدم بچه ها با ماشیناشون اونجا جمع شدند...

تعدادمون زیاد نبود ۱۲ نفر بودیم و ۷ تا ماشین...

بعضی ها با ماشین دوستاشون که همون بچه های کلاس بودند می اومدن.ستاره هم با نیما جونش می اومد...

همه نشستن تو ماشیناشون ودوستاشونم کنارشون این وسط فقط موند آقای شایان محمدی....

والله این چرا داره میاد سمت من؟

سرشو از پنجره داخل کرد وگفت:ببخشید خانم ستایش...می تونم باشما پیام؟

بله بله؟!نفهمیدم چی شد؟!...با من بیاد؟مگه ماشین قحطه؟جلوی بچه ها داشتم از خجالت اب می شدم..حتما از فردا می شدم سوژه براشون.....

جدی نگاهش کردم وگفتم:خب این همه ماشین حتما باید با من بیاید؟..در ضمن جلوی بچه ها صورت خوشی نداره.

بچه پررو خندید وگفت:نگران نباشید خانم...داریم میریم اردو ..تنها که نیستیم ..اینها هم باهامون هستند.

به بچه ها اشاره کرد...هیچ جوری حاضر نبودم حضورش رو توی ماشینم تحمل بکنم...معلوم بود سرو گوشش



بدجوری می جنبه...

هنوز داشت به من نگاه می کرد که با صدای بوق ماشین یکی از بچه ها هر دو تامون سرمون رو  
چرخوندیم

ومانی رو دیدیم که کمی اونطرف تر از ماشین من ترمز کرده بود.

با اخم همیشگیش که به نظرم اینبار غلیظ تر هم بود به شایان خیره شده بود...

ماشینش رو حرکت داد و به سمت ما اومد و درست کنار پای شایان زد رو ترمز و گفت: آقای محمدی  
بهتره

سوارشید همه به خاطر شما معطل شدند.

شایان نیش خندی زد و رو به مانی گفت: نه... خیلی ممنون اقا مانی.. من با خانم ستایش  
میام.. اینجوری راحت ترم.

پسره ی پررو عین دخترا ناز می کرد... تو خیلی غلط می کنی با من راحت تری... برو بتمبرگ تو  
ماشین مانی

دیگه بچه پررو.....

مانی با خشم نگاهش کرد و گفت: اینطور درست نیست آقای محمدی... بهتره بیاید بشینید... همه رو  
معطل

خودتون کردید.

خداوکیلی همچین اخم کرده بود و با توپ و تشر حرف می زد که محمدی رو نمی دونم ولی من که  
این وسط

بی تقصیر بودم هم داشتم از ترس سکتته ناقص می زدم... دستام می لرزید.. خدا خدا می کردم  
درگیری نشه که با اومدن استاد حصارى نفس حبس شده ام رو دادم بیرون و خدا رو شکر کردم.

-بچه ها انقدر با هم جر و بحث نکنید... آقای محمدی شما هم با آقای اریافرد بیاید... لطفا سریع تر..

محمدی با حرص به مانی نگاه کرد ولی مانی با اینکه هنوز همون اخم رو...روی پیشونیش داشت ولی به

راحتی می شد حس پیروزی رو تو نگاهش دید...

محمدی با حرص کنار مانی نشست که مانی هم بلافاصله حرکت کرد...من هم پشت سرش بودم...چند تا از بچه

ها هم جلومون بودند...شده بودیم کاروان عروس...۷ تا ماشین پشت سر هم حرکت می کردند. حدودا ۴۵ دقیقه ای کشید تا برسیم به همون ابشاری که مد نظر بچه ها بود...قسمتی از راه رو باید پیاده

می رفتیم و هیچ راهی نبود تا با ماشین بریم.

همه ماشین هاشون رو پارک کردند و من هم کنار ماشین مانی پارک کردم و از ماشین پیاده شدم. نگاهم افتاد به محمدی که با لبخند به سمت من می اومد...ای خدا این چرا امروز انقدر سیریشه من شده؟!

با اخم سرمو چرخوندم به سمت بچه ها و به طرفشون رفتم ولی سریش خان سریع خودش رو رسوند به من

و درست هماهنگ با من قدم بر می داشت..

از کاراش تعجب کرده بودم...معلوم نبود صبح چی خورده که احساس کنه بودن بهش دست داده... حالا چرا اویزون منه بدبخت شده؟خب بره پیش یکی دیگه...

ولی اون گیر داده بود به من و هر جا می رفتم اون هم مثل دم دنبالم بود...کلافه ام کرده بود...

رسیدیم کنار ابشار.....واووووووو چه ابشار بزرگی...دور تادورش بوته و درخت بود...چون نزدیک بهار بود همه جا شاداب و سرسبز بود..خیلی زیبا بود. چون می داد تند تند عکس بندازی...خداروشکر دوربینم رو با خودم آورده بودم.

یه نگاه به اطرافم کردم.. خداروشکر مثل اینکه محمدی غیبش زده بود... اخیش... راحت شدما...

یه عکس از ابشار انداختم... خیلی دوست داشتم باهاش عکس بندازم ولی روم نمی شد به کسی بگم ازم عکس بگیره...

چرخیدم سمت بچه ها که دیدم مانی درست پشت سرم ایستاده... توی چشمم زل زد و خیلی جدی نگاهم

کرد... ولی خداروشکر از اخم همیشگیش خبری نبود... نمی دونم توی چشمم چی دید که دستش رو آورد به

سمت دوربین واز دستم گرفت..

با تعجب نگاهش کردم ولی حالت و کارهای مانی کاملاً خونسرد بود...

دوربین رو تو دستاش چرخوند ورو به من گفت:از چه زاویه ای می خوای ازت عکس بندازم!!!!

با دهان باز خیره شده بودم بهش... من کی بهش گفتم بیا از من عکس بنداز؟... از یه طرف خوشحال بودم که

می خواد ازم عکس بگیره واز طرفی هم خجالت می کشیدم... وای حالا چه وقت خجالت کشیدنه؟... باید تا

می تونستم از این فرصت های طلایی استفاده می کردم...

با لبخند رفتم عقب وکنار ابشار ایستادم تا عکس بگیره:همین جا خوبه؟

توی دوربین نگاه کرد و سرش وبه نشونه مثبت تکون داد...

با همون لبخند توی دوربین نگاه کردم... عکس انداختنش طول کشید...!!!! پس چرا نمیندازه؟...

-آقای اریافرد... نمی خواید بندازید؟

سرشو آورد بالا وبهم نگاه کرد... انگار یه کم دستپاچه بود. اینو می شد از حالت صورتش فهمید...

-چرا چرا.. الان میندازم... زاویه تون خوب نیست... یه کم اینطرف تر... اهان خوبه... آماده؟

عکس اول رو ازم انداخت...یه درخت بزرگ و خوشگل اونطرف تر بود که خیلی دوست داشتم با اون هم

عکس بندازم...بهش گفتم: بیخشید..میشه یه عکس از من واون درخت بندازید؟

لبخند ماتی زد وگفت: حتما..هر چند تا می خواهید بندازید..من در خدمتم.

-مرسی...

به اطرافم نگاه کردم..بچه ها پشت یه صخره ی کوچیک ایستاده بودند ویه سریشون داشتند حرف می زدند

وبعضی هاشون هم مثل من در حال عکس انداختن بودند...خداروشکر از سریش خان هم خبری نبود..

به سمت درخت رفتم...کنارش ایستادم..درست کنار ابشار بود...لبه ی ابشار ایستادم و دستمو به درخت تکیه

دادم..اینجا دیگه تو دید بچه ها نبود...

مانی دوربین رو تنظیم کرد وگفت: آماده؟

یه کم رفتم اونور تر که...

پام لیز خورد وبه سمت ابشار خیز برداشتم...یه جیغ خفیف کشیدم که تو صدای شر شرابی که از بالای ابشار

به پایین می اومد گم شد...چشمامو با وحشت بستم وخودم رو خورد وخمیر وخیس از آب تصویرمی کردم

که....

دو تا دست مردونه دور کمرم حلقه شد ومنو کشید سمت خودش...انقدر محکم منو کشید عقب که کنترلمون رو

از دست دادیم و افتادیم روی زمین درست روی هم...

نفس نفس می زدم.. تند چشمامو باز کردم که نگاهم تو نگاه گرم و خاکستریه مانی گره خورد...

با دیدنش اون هم از اون فاصله ی خیلی نزدیک قلبم توی سینه ام با بی قراری شروع به تپیدن کرد...

وقتی دید چشمامو باز کردم یه لبخند خوشگل زد و در حالی که اون هم نفس نفس می زد گفت: فکر کنم با اینبار شد دو دفعه... که از خطر نجاتت دادم نه؟...

همچنان زل زده بودم بهش.. قدرت هیچ عکس العملی رو نداشتم... انگار فراموش کرده بودم که اگر یکی از

بچه ها... ما رو توی اون وضعیت ببینه ابروی هر دو تامون به کل میره... ولی اون لحظه ذهنم قفل شده بود... فقط فقط چهره ی مانی جلوی چشمم بود و فکرو ذهنم از هر چیز دیگه ای تهی شده بود.

با احساس اینکه دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش فشرد... به خودم اومدم... از شرم سرخ شده

بودم... به هزار زحمت نگاهمو ازش گرفتم و سعی کردم از روش بلند بشم ولی اون محکم منو چسبیده بود... با

نگرانی نگاهش کردم..

با تته پته گفتم: آقای اریافرد... دارید چکار می کنید؟... الان یکی بیاد و منو شما رو اینجوری ببینه... مطمئنا برامون بد میشه... خواهش می کنم...

باز چشماش شیطون شده بود: پس اگه می خواید کسی شما رو توی این وضعیت نبینه... یه تشکر درست

و حسابی از من بکنید تا بزارم برید...

-هان؟؟؟؟ اهان.... خب.. ممنونم..

-از چی ممنونی؟

ای خدا این چرا اینجوری می کنه؟

-ممنونم...از اینکه...جون منو نجات دادید.

-خواهش می کنم...اصلا قابلتون رو نداشت.

خودم رو کشیدم عقب ولی اون ولم نمی کردو همچنان منو چسبیده بود...با تعجب نگاهش کردم  
وگفتم:خب

بزارید برم دیگه...الان یکی میاد...

سکوت کرده بود...نگاهش روی کل صورتم می چرخید که اخرش روی یه نقطه از صورتم خیره  
موند...

ای وای بر من...داره به لبام نگاه می کنه...وای خدا کاری نکنه...

با ترس نگاهش کردم...چشماس از روی لبام سرخورد توی چشمام...نمی دونم نگاهمو پیش  
خودش چطور

تعبیر کرد که دستاش از دور کمرم شل شد ومن هم سریع از روش بلند شدم...

وقتی از روی زمین بلند شد وداشت خودش رو می تکوند...اخم کرده بود...

ای خدا این یعنی باز رفته توی جلد خودش...چرا مرتب رنگ عوض می کرد؟مگه تو نگاهم چی  
دید؟

از کنارش رد شدم که دستم رو گرفت..

سرجام ایستادم وبهش زل زدم...اروم سرشو چرخوند به سمت من وگفت:چرا از من فرار می  
کنی؟...می ترسی

بهت اسیب برسونم؟

با تعجب نگاهش کردم...دهنم باز مونده بود...این چی میگه؟!!!!

-نه ... چرا همچین فکری می کنید؟!

از کنارم رد شد و در همون حال شنیدم که گفت: چون دارم می بینم...

همون جا ایستادم و به ابشار خیره شدم... به همه چیز فکر می کردم... به چیزایی که به مانی مربوط می شد...

من عاشقش بودم.. پس باید اینو بهش ثابت می کردم... ولی اون هم منو می خواد؟! از کجا باید بفهمم؟...

باید سعی خودم رو بکنم... من مدت زیادی توی اصفهان نمی موندم... باید تا اینجا هستم خیال خودم رو راحت بکنم...

روی تخته سنگی کنار ابشار نشسته بود و به رو به رو خیره شده بود. هیچ جوری نمی توانست به افکارش نظم

دهد. تا تصمیمی می گرفت با دیدنش همه چیز را فراموش می کرد.

هیچ وقت نشده بود که در زندگیش چنین حسی را تجربه کند... حتی وقتی...

با خودش گفت: این دخترداره با من چکار می کنه؟...

چشمان پر از التماسش را به پریناز دوخت که به دور از بچه ها زیر درختی نشسته بود و او هم به ابشار خیره

شده بود.

نیم رخ دلنشیش را دوست داشت... اصلا همه چیزش برای مانی تک بود... خودش هم نمی دانست چرا به

پریناز چنین حسی را دارد...

چندین بار از خودش پرسیده بود که این می تونه از عشق باشه؟... یعنی من الان عاشقم؟ اخه چرا؟... مگه چی

شد؟... چی باعث شد که این اتفاق بیافته؟

زل زده بود به پریناز و بی حرکت نگاهش می کرد در دل گفت: یعنی راه رو دارم درست میرم؟... ولی

نه... باید اینو به خودم ثابت کنم... اره... من باید این کار رو بکنم.

از روی تخته سنگ بلند شد و به سمت بچه ها رفت. همه دور هم نشسته بودند و می گفتند و می خندیدند.

کنار نیما نشست...

نیما در حالی که لبخند بر لب داشت رو به مانی کرد و اروم گفت: چی شده داداش؟... چرا اخمات تو همه؟

مانی بی حوصله شانه اش را بالا انداخت و سکوت کرد.

نیما اروم به بازویش زد و گفت: جون من یه امروز رو بی خیال شو... بسه دیگه... چقدر تو یخی اخه؟

مانی لبخند تلخی زد و به پریناز خیره شد که نگاه پریناز هم روی صورت مانی چرخید.

با ان نگاه گیرا قلب مانی در سینه با بی تابی شروع به تپیدن کرد.

پریناز لبخند زد و مانی هم ناخداگاه در جواب لبخندش... لبخندی جذاب و مردانه تحویلش داد.

همچنان به پری زیبایش خیره شده بود که با ضربه ی نیما به خودش امد : اهووووووو... اقا پسر نخوریش

حالاااا... من گفتم یخی ولی الان به جان خودم به غلط کردن افتادم... یخ که نیستی هیچ.. یه اب زیرکاهی هم

هستی که لنگش تو دنیا نادره... بابا ابگر مکن.. بخاری... اتیشششششششش... بیخیال داداش...



مانی معترضانه نگاهش کرد و محکم به بازوی نیما زد که اون با صدای بلند خندید و گفت: چته؟... با این زور

گنجیشکیت من چیزیم نمیشه اقا مانی...

با شیطنت ادامه داد: جون نیما یه دونه دیگه از اون لبخند دخترکشات بزن کیف کنیم... تو از این لبخندا هم بلد بودی ورو نمی کردی؟...

لبخندی که روی لبان مانی بود با این حرف نیما پررنگتر شد و باز به پریناز خیره شد ولی با دیدنش به

سرعت اخمهایش در هم رفت و نیمخیز شد که نیما بازویش را گرفت: هوی داداش کجا؟ الان میری بدبخت رو

ناکار می کنی. چرا یهو رم می کنی؟

مانی بازویش را از دست نیما بیرون کشید و از جایش بلند شد.

صدای زمزمه وار نیما به گوشش می رسید ولی او کاملاً بی توجه بود: نرو دیوونه... می خوام جلوی بچه ها

تابلو بشی؟... ولش کن این محمدی رو.

ولی مانی به سرعت وبی اراده قدم بر می داشت و به سمت آنها می رفت...

پریناز و شایان شانه به شانه ی هم به اونطرف که پر بود از درخت و بوته های بلند می رفتند.

مانی اروم پشت سرشان می امد و تمام حواسش را به ان دو داده بود.

\*\*\*\*\*

با لبخند مانی جون گرفته بودم و داشتم واسه خودم کیف می کردم که سرخر از راه رسید... جناب آقای شایان

محمدی سیریش...

-پریناز خانم..می تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

نخیر... برو وقت عمه ات رو بگیر پسره ی بی شرم...چه گیری به منه بدبخت داده بودا؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:چیزی شده؟

سرشو تگون داد و در حالی که همون لبخند مسخره ی همیشگی روی لباش بود گفت:اگر اجازه بدید و با من هم

قدم بشید بله...حالا...

منتظر چشم به من دوخت...

ناخداگاه به مانی نگاه کردم که با نیما می گفتند و می خندیدند...

خیلی دوست داشتم زودتر از دست این سیریش نجات پیدا بکنم..بنابراین قبول کردم تا ببینم حرف حسابش چیه؟

اون جلو می رفت و من هم پشت سرش ولی از قصد قدم هاشو با من هماهنگ کرد و درست شونه به شونه ی

من می اومد.

ای کاش زودتر به حرف بیاد و دست از این حرکاتش برداره...پسره تابلو بود یه چیزیش میشه.

به تنه ی یکی از درختا تکیه داد و به من خیره شد..به پشت سرم نگاه کردم..زیاد از بچه ها دور نشده بودیم ولی

خب تو دیدشون هم نبودیم.

با فاصله زیادی ازش ایستادم و منتظر بهش چشم دوختم:خب...حالا حرفتون رو بزنید..فقط خواهشا سریعتر

چون نمی خوام حرفی...متوجه منظورم که هستید؟

همون لبخند مسخره اش رو زد واومد سمتم وگفت:بله..کاملا متوجه ام..ولی میشه کاری کرد که دیگه نه برای

شما بد بشه و نه برای من...چطوره؟

بهت زده بهش نگاه کردم..این چی چی بلغور کرد؟...منظورش چی بوددددددد؟؟!!

-منظورتون چیه آقای محمدی؟

درست روبه روی من ایستاد وگفت:محمدی نه...شایان..پریناز..با من ازدواج می کنی؟

مخم سوت کشید...گفت چی؟...یعنی خواستگاری کرد؟اونم اینجا؟..این دیگه کی بود؟..والله...

اخم غلیظی روی پیشونیم نشوندمو در حالی که پشتمو بهش کرده بودم گفتم:نه...من فعلا نمی خوام ازدواج بکنم.

خواستم برم که بازومو گرفت...ای باباااااااااا این دیگه اخرش بوداااااااا...

با خشم بازومو از دستش آزاد کردم وبرگشتم سمتش:به چه حقی به من دست می زنی؟...بار اخرت باشه...

شنیدی؟

خیلی ریلکس دست به سینه ایستاد وگفت:اره یا نه.....

چشمام گرد شد:چی داری میگی؟

-با من ازدواج می کنی یا نه؟

با عصبانیت دستمو مشت کردم وگفتم:گفتم که...جواب شما منفیه..متوجه شدید؟

خواستم از کنارش رد بشم نداشت وجلوم ایستاد...با خشم و اضطراب توی چشماش خیره شدم...خواست دستمو

بگیره که نذاشتم وخودمو کشیدم عقب.

-بی شرم...گفتم به من دست نزن.

خنده ی شیطانی کرد و مرموز نگاهم کرد... ای وای خدا پسره زده به سیم آخر...

-چطور مانی دستت رو بگیره و بهت دست بزنه بدت نمیداد.. اونوقت من..

دیگه چشمم داشت از حدقه می زد بیرون... این مرتیکه چی می گفت؟

-چی دارید می گید؟... لطفا حد خودتون رو رعایت کنید.

به سمتم اومد که من هم عقب عقب رفتم.

گفت: من حد خودمو می دونم که تو رو انتخاب کردم... در ضمن حرفام همه حقیقته. مگه غیر از اینه؟

از ترس داشتم میمردم و از اونجایی که من از اولش هم شانسم خوشگل بود.. پشتم خورد به یه درخت و دیگه

نتونستم ازش فاصله بگیرم.

سعی کردم صدام نلرزه ولی دست خودم نبود می لرزید.

-اقای محمدی... شما خواستگاری کردید... که خدا رو شکر جواب هم گرفتید... دیگه این کارا چیه؟

دستشو گذاشت کنار صورتم روی درخت و توی چشمم زل زد: چرا نمی خوای بفهمی؟... من دوست دارم و

می خوام باهات ازدواج کنم.

-خب من هم شما رو دوست ندارم و اصلا قصد ازدواج ندارم.

چشمش پر از خشم شد.. تقریبا با صدای بلندی گفت: چرا قصدش رو نداری؟... پای کس دیگه ای وسطه درسته؟

دیگه خیلی روش داشت زیاد میشد... با کف دستام هلش دادم عقب و گفتم: برو عقب ببینم... صداتو هم رو من بلند

نکن. زندگی شخصی من به خودم مربوطه نه شما... امیدوارم متوجه منظورم شده باشید که اگر هم نشده باشید

اون دیگه مشکل خودتونه نه من...

چشماش اروم شده بود گفت: یعنی حرف آخرت همینه؟

من هم اروم گفتم: بله... من قصد ازدواج ندارم نه با شما و نه با هیچ کس دیگه... خواهش می کنم اینو درک کنید.

سرشو تکیه داد و لبخند ماتی زد و گفت: باشه.. درک می کنم... امیدوارم خوشبخت بشید.

پشتش رو کرد به منو رفت به سمت بچه ها...

نمی خواستم اینجوری جوابش رو بدم ولی خودش راهی برام نداشته بود... اخیش شرش کم شدا...

حالا برم یه کم این اطراف بگردم تا این سیریش نیست...

با این قصد به سمت درختا رفتم و لابه لاشون قدم می زدم که یهو دستم از پشت کشیده شد و من هم با ترس

جیغ خفیفی کشیدم و چسبیدم به درختی که پشتم بود...

چشمام از ترس گرد شده بود و نفس نفس می زدم ولی با دیدن چشما و لبای خندون مانی... انگار ابی روی اتیش

ریخته باشی.. ترسم فروکش کرد و جاش یه حس شیرین نشست توی دلم...

من هم بهش لبخند زدم که باعث شد لبخند جذاب و مردونه اش پررنگتر بشه.

همینطور مات اون چشما و اون لبخند روی لباش بودم که سرش رو اروم آورد پایین...

یه لحظه ترسیدم منو ببوسه. از طرفی یه حسی در درونم بهم میگفت دوست دارم این اتفاق بیافته و از اون طرف

هم یه حس مبهمی مانع پیشروی اون حس اولیم می شد.

سرش داشت همینطور می اومد پایین تر و نگاهش هم توی چشمام قفل شده بود.

ناخداگاه دستامو اوردم بالا و گذاشتم روی سینه اش و کمی به عقب هولش دادم.

دیگه توی چشماش خیره نبودم...بالاخره حس دوم پیروز شده بود..نه من نمی تونستم این کار رو بکنم..اصلا

درست نبود...شاید می خواست ازم سواستفاده بکنه...من هنوز نمیدونستم که دلیل کارای مانی چیه...واقعا

دوستم داره یا داره با من بازی میکنه؟

صداش زمزمه وار به گوشم رسید:پریناز نکن...می خوام به خودم ثابت کنم.

تعجب کرده بودم..این داشت چی می گفت؟

-پریناز سرتو بگیر بالا...توی چشمام نگاه کن..من باید بفهمم...خواهش می کنم..پریناز..

لحن و کلامش پر از التماس بود...

اروم سرمو بلند کردم وبا تمام وجودم زل زدم توی چشمای طوسیش که حالا برق خاصی هم توش نشسته بود...

تو چشمام خیره شده بود وحتی پلک هم نمی زد...اخماش تو هم بود ... احساس کردم داره می لرزه وفکش هم

منقبض شده...

وای خدای من.. تو چشماش اشک جمع شده بود...این چش شده؟چرا اینجوری می کنه؟!

با صدای دادش به خودم اومدم وبا ترس نگاهش کردم...

دستشو محکم کوبید به درختی که بهش تکیه داده بودم و داد زد:اخه چرا!!!!...نباید اینجوری می شد...نباید..نباید...

بهت زده ازش فاصله گرفتم که اون هم بی توجه به حضور من پیشونیش رو تکیه داد به دستش که روی درخت بود و مرتب سرش رو تکیه می داد و اروم زمزمه می کرد: نه.. من دیگه طاقتش رو ندارم... این چه جور امتحانیه؟... نباید اینجوری می شد... نباید میذاشتم...

از کاراش و حرفاش چیزی سر در نمیآورد. فقط با چشمای گرد شده از زور تعجب نگاهش می کردم واز

اونطرف هم قلبم محکم خودشو به دیواره ی سینه ام می کوبید.. دستام سرد شده بود و می لرزید. یه دفعه و بی مقدمه برگشت به طرفم که من هم با ترس ۱۰ متر پریدم عقب..

چشماس یه جور خاصی بود.. نمی دونم.. انگار هم توش ترس بود و هم خشم و هم... نمی دونم .. با یه حرکت تند اومد سمتم و با دستاش بازو هامو محکم گرفت و چسبوند به یکی از درختا و سرشو آورد جلو.

با خشم گفت: همه اش تقصیر تو شد... تو هم مثل اونای دیگه ای.. تو هم داری منو بازی میدی.. همتون مثل

همید.. بگووووو.. بگو لعنتی.. بگو تو هم مثل اون عوضی هستی.. چرا لال شدی؟ د حرف بزنی دیگه. محکم تکیه داد و تقریبا داد زد: بهم بگو.. چرا با من این کارو می کنی؟.. من نمی خوام اینجوری باشم.

می فهمی؟..

از ترس داشتم قبض روح می شدم.. یعنی فکر کنم شده بودم ولی چون هنوز تنم داغ بود حالیم نبود..

ای خدا چرا هر چی شانس خوشگله نصیب منه بدبخت میشه؟ توی این شهر به این بزرگی ادم قحط بود من عاشق این دیوونه ی روانی شدم؟.. خودش با خودش درگیره.. اخه یهو چش شد؟ با دادی که سرم زد زبونم مثل بلبل شروع به کار کرد.

—چرا لال شدی؟.. د حرف بزنی.

سعی کردم صدام نلرزه ولی مگه می شد ددد؟ با اون خشمی که تو چشمای مانی بود اصلا کنترلی روی لرزش

صدام نداشتم.

-ت.. تو چته؟.. چرا اینجوری می کنی؟ مگه من .. چکارت کردم؟!

انگار با این حرفم اتیشی تر شد چون با تمام زورش بازومو فشار داد که خیلی هم دردم گرفت. ناخداگاه گفتم: اخ...

ولی اون بی توجه به من با حرص گفت: تازه میگی کاری نکردی؟.. چرا خانم یه کاری کردی که

خودت هم خوب می دونی چی... من اینو نمی خوام می فهمی... نمی خوام.

با ناله گفتم: خب نخواه... اصلا چی رو نمی خوای؟ دیوونه شدی؟ چی داری میگی؟ تو رو خدا مثل ادم حرف بزن

ببینم چی میگی.

احساس کردم رنگ نگاهش کم کم تغییر کرد و اینبار غم نشست توی چشماش.. دستش شل شد و بازومو ول کرد

که من هم بی وقفه شروع کردم به مالیدن بازوم... خیلی درد گرفته بود... عجب زوری داشت.. داشت

استخونامو له می کرد.

پشتش رو کرد به من و با صدای پر از غمی گفت: یعنی تموم شد؟... اون چیزی که نباید می شد شد؟!...

همونطور که بازمو می مالیدم گفتم: چی تموم شد؟!

سریع برگشت سمتم که من هم با ترس چسبیدم به درخت..



ای خدا باز جنی شد...خدایا به دادم برس..چی می شد الان اون سیریش پیداش می شد؟.. یکی  
منو از دست این

نجات بده...کنترل روانی نداره ها...اصلا منظورش از این حرفا وکارا چیه؟!

با یه حرکت تند روبه روم و درست چسبیده به من ایستاد و زل زد توی چشمام که از ترس گشاد  
شده بود.

خدایش این نگاه رو نمی تونستم معنی کنم..گنگ بود...ولی برقی که توی چشماش بود رو به  
خوبی می تونستم  
تشخیص بدم.

دستاشو آورد بالا و گذاشت دو طرف صورتم روی گونه هام...

حالا تو این هاگیر واگیر چرا من داغ شدم?...صورتم از حرارت دستاش داشت آتیش می  
گرفت..کف دستاش

مثل کوره داغ بود..ولی کاملا متوجه لرزش دستاش شده بودم.

سرتاپام می لرزید ولی نمی دونم چرا یه حس خوبی هم داشتم...خل شده بودم؟ هم می ترسیدم  
وهم از نزدیکی

زیاد مانی به خودم یه جوری شده بودم..اره دیگه...خل شدم.

لبخند کم رنگی زد وگفت:من باید به خودم ثابت کنم...برای این کار تنها یه راه هست.

با تعجب زمزمه کردم:چه..راهی؟

لبخندش پررنگتر شد و همین طور که به لبام خیره شده بود و سرشو اروم می آورد پایین گفت:تنها  
راهش...اینه..

و..منو بوسید..وای خدا مغزم سوت کشید..قلبم وایساد..چشمام سیاهی رفت..از همه

بدتر یا شاید هم بهتر... یه شوک یا یه برق قوی به تنم وصل شد...

نفس نفس می زد... مثل تشنه ای که بعد از مدتها به آب رسیده باشه... با این بوسه ها سیراب می شد.

هیچ کاری نمی تونستم بکنم... حتی باهاش همکاری هم نمی کردم چون مغزم هیچ فرمانی بهم نمی داد.. کلا

هنگ کرده بودم...

خودشو کنار کشید.. چشماش بسته بود.. اروم بازش کرد.. توی چشماش اشک جمع شده بود که برق

نگاهش رو بیشتر می کرد... نگاهش هم غم داشت وهم شادی...

زمزمه کرد: حدسم درست بود... حالا کاملاً باورش دارم.. اره.. این خودش.. من همین رو می خواستم.

با صدای لرزون و پر از هیجانی گفت: عاشقتم پریناز...

ای خدا امروز چقدر به من شوک وارد میشه؟... خداوکیلی اینبار سخته رو هم زدم... تو رو خدا یه بار دیگه

بگو چی گفتی؟...

انگار راز چشمام رو خوند چون صورتشو آورد جلو درست زیر گوشم گفت: پریناز.. دوست

دارم... عاشقتم. خیلی می خوامت.. اینو الان می تونم درک کنم.. این یه عشق واقعیه... تا به حال همچین حسی

نداشتم... این واقعیه... باورش دارم.

-هان؟

ای مرض وهان... هان گفتنت این وسط چی بود حالا.. موقعیت رو دریاب بیچاره..

با لبخند جذابش لباسو گذاشت روی گونه ام و یه بوسه ی طولانی روش زد. باز داغ شدم.. ولی همراهش گیج هم

می زدم..هنوز به حرفی که زده بود فکر می کردم.

منتظر چشم به من دوخته بود...یعنی منم باید اعتراف بکنم؟ نه الان زوده فعلا یه کار نیمه تموم دارم.

با دیدن لبخند ارامش بخشش دلم می خواست من هم به روش لبخند بزنم ولی به جاش اخم کمرنگی کردم

وگفتم:ولی من شما رو دوست ندارم...ببخشید.حتما دچار سوتفاهم شدید.

لبخندش کاملا محو شد وبا صدای لرزونی گفت: چی؟

-والله مشکل شنوایی دارید؟..گفتم که من...

با کلافگی و حرص تو موهای دست کشید وپرید وسط حرفم:اره...شنیدم چی گفتی..ولی..تو که..

اخم کردم وگفتم:من که چی؟گفتم که دچار سوتفاهم شدید.

با خشم نگاهم کردم..ای وای باز اتیشی شد..

توی صورتم زل زد وبا خشم گفت:توی چشمام نگاه کن وبگو منو نمی خوای ودوستم نداری.

نگاهش کردم..ای جان چه حرصی هم می خورد..بخور بخور عزیزم نوش جونت...

-گفتم که... شما دارید اشتباه برداشت می کنید.

اشک نشست توی چشماش..دلم براش سوخت ولی نه باید ادامه اش بدم..اون باید پی به اشتباهش ببرد.

یه قطره اشک از چشمای خوشگلش چکید روی گونه اش که برای پاک کردنش هیچ تلاشی نکرد...فقط زل

زده بود توی چشمام...حالا وقتش بود.

همون لبخندی که می دونستم باهاش روی گونه هام چال میافته و خیلی هم بهم میادو زدم  
و صورتمو بردم جلو.

زیر گوشش گفتم: دیدی اشکت رو در اوردم؟!؟

چشماسش گشاد شد وبا تعجب گفت: چی؟!... یعنی.. تو..

خندیدم و گفتم: بله... یادته اون روز توی کلاس به همه ی دخترا توهین کردی و گفتی همتون مثل  
همید؟!.. من هم

گفتم اگه اشکت رو در نیاوردم پریناز ستایش نیستم. حالا داشته باش... در ضمن...

سرمو انداختم پایین و گفتم: من هم... عاشقتم.. نمی دونم از کی... ولی خیلی دوست دارم.. خیلی.

دستش رو گذاشت زیر چوونمو سرمو بلند کرد..

تو صورتش نگاه کردم ... لبخند غمگینی روی لباش بود.

گفت: دیگه با من این کار رو نکن باشه؟!... اگه عاشقت نبودم با این کاری که کردی بدجور حالت رو  
می گرفتم.

با شیطنت ابرومو انداختم بالا و گفتم: حالا هم دیر نشده... اگه می تونی بگیر..

چشماسش شیطون شد وبا خنده گفت: به وقتش خانم خانما... اشک تو هم در میاد حالا می بینی.  
-بله.. می بینیم.

خندید و گونه ام رو کشید: بهتره دیگه برگردیم.. بی برو برگرد الان همه بهمون شک کردند.

-واقعا خسته نباشید.. تازه یادت افتاده؟

دستمو گرفت و کشید سمت خودش: بیا بریم انقدر بلبل زبونی نکن.

دستمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: باشه بریم.. ولی نه انقدر تابلو.

خندید و سرشو تکون داد...

اون رفت ومن هم یه ۱۰ دقیقه بعد رفتم...

چه با مزه هیچ کدوم از بچه ها نبودند... فقط نیما وستاره کنار ابشار نشسته بودند و حرف می زدند..

مانی کنار نیما ایستاده بود... ستاره هم با دیدن من اومد پیشم.

فصل نهم

والله والله این چرا داره اینجوری به من نگاه می کنه؟!

-چیه ستاره؟ چرا اینجوری زل زدی به من؟!

ستاره ابروهاشو انداخت بالا و گفت: وا پری جون... چرا لبات انقدر کبود و قرمز شده؟!

-هان؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!

سریع از تو کیفم اینه ام رو در اوردم و گرفتم جلوی صورتم...

وای خدا لبام... دورش قرمز شده بود و لب بالاییم یه کم به کبودی می زد ولی اونقدر زیاد نبود.....

اما همین هم برای اینکه ستاره رو کنجکاو بکنه بس بود.

ناخداگاه نگاهم رفت سمت مانی که دیدم اون هم داره به من نگاه می کنه...

خیلی ریلکس دست به سینه ایستاده بود و خیره شده بود به من....

با شنیدن صدای ستاره نگاهمو از مانی گرفتم و سرمو انداختم پایین... از شرم داشتم اب

میشدم.. ولی سعی کردم

به روم نیارم.

-چی شده پری؟... چرا لبات اینجوریه؟ انگار یکی.....

با شنیدن جمله ی اخرش چشمام چهار تا شد: یکی چی؟؟!!!!!!.....

با شیطننت خندید و گفت: انگار یکی محکم بوسیدتشون!!...

حرصم در اومده بود...از اونطرف هم گونه هام گل انداخته بود واز حرارت شرم داشتم می سوختم.

محکم زدم به بازوش وگفتم:انقدر منحرف فکر نکن...یه گل اونطرف بود بوش کردم فکر کنم حساسیت داشتم

بهش که اینجوری شدم.

با این حرفم بلند زد زیر خنده وگفت:گل رو بو کردی لبت قرمز وکبود شده؟...برو یکی دیگه رو رنگ کن

خواهر...

دیگه داشتم از زور حرص وشرم غش می کردم...

به نشونه ی تهدید انگشتم رو گرفتم سمتش وگفتم:ستاره بس می کنی یا نه؟...دارم بهت میگم از حساسیته باز تو

حرف خودتو می زنی؟

دستاشو به حالت تسلیم گرفت بالا و با خنده گفت:باشه بابا!!!!!!...هفت تیرت رو غلاف کن....من که چیزی

نگفتم.

لبخند زدم وگفتم:افرین ..حالا شدی دختر خوب.

همین طور که عقب عقب می رفت گفت:ولی یه چیزی بگم؟...مانی تو رو یاد چیزی نمی اندازه؟...اخه نه

اینکه هر دو تا تون غیبتون زده بود...واسه این میگم شایددددد.....

خیز برداشتم سمتش تا بگیرمش ویه گوش مالیه حسابی بهش بدم که با خنده فرار کرد سمت نیما ودستم بهش

نرسید.

از حرفاش خنده ام گرفته بود...معلوم بود دختر تیزیه.

به اطرافم نگاه کردم...حالا بقیه کجا رفتند؟

همون موقع سر و صدای بچه ها اومد و بعد از چند لحظه هم پیداشون شد...

محمدی هم بینشون بود ولی اصلا نگاهم هم نمی کرد...

خب نکنه مگه ارزو دارم؟ همون بهتر که تکلیفش مشخص شد و رفت پی کارش.

\*\*\*\*\*

خیلی خوش گذشته بود...امروز برام یه روز خاص بود...این اردو بهترین اردویی بود که تا به حال  
رفته

بودم..پر بود از خاطرات شیرین وناب...

دلم نمی خواست امروز تموم بشه ولی این ارزویی بود که امکان براورده شدنش صفر بود.....

یاد خدا حافظیمون افتادم... اروم بدون اینکه کسی بفهمه بهم چشمک زده بود و اشاره کرده بود  
که دنبالش برم...

من هم یه جوری پیچوندمو بعد از اینکه اون رفت من هم ۱۰ دقیقه بعد دنبالش رفتم...

بچه ها سرگرم عکس انداختن و حرف زدن بودند و کمتر کسی اونجا حواسش به ما بود.

اطرافم رو نگاه کردم ... کسی نبود...صداش زدم:مانی؟...پس کجا رفتی؟...

یه دفعه از جام کنده شدم که همراهش جیغ خفیفی هم کشیدم...

-من اینجا ممممممم.....

-والاااااای بزارم زمین دیوونه...ترسوندیدم.

منو گذاشت زمین ومن هم سرمو گرفتم بالا و توی صورتش زل زدم.حسابی ترسیده بودم..نفس  
نفس

می زدم. چندتا نفس عمیق کشیدم تا حالم اومد سر جاش...اون هم خیره شده بود توی چشمام  
و پلک هم

نمی زد.....

-امروز برام خیلی خاص بود پریناز...

لبخند زدم و گفتم: برای من هم همین طور...هم پر از هیجان بود وهم.....

صدا و چشماش شیطون شد و گفت: هم چی؟

ابرومو انداختم بالا و با خنده گفتم: هیچی.....

نگاهش کمی رنگ التماس گرفت و گفت: نه هیچی که نشد جواب...بگو امروز برات چطور بود؟

با تمام وجود عشقم رو ریختم توی چشمام و زل زدم توی چشمای خوشگلش که حالا با اون برق  
زیباتر هم شده

بود .

گفتم: امروز برام بهترین روز بود... بهترین اردویی که می تونستم داشته باشم چون...

با بی تابی پرید وسط حرفم و گفت: چون چی؟

لبخندم پررنگتر شد و گفتم: چون... یه پسر خوشگل بهم گفت دوستم داره وعاشقمه...

خنده ی مردونه ای کرد و گفت: برای من هم همینطور...یه پری ناز و خوشگل امروز بهم گفت که  
عاشقمه واین

برام دنیایی ارزش داره...

بهم نزدیکتر شد و زمزمه کرد: خیلی دوست دارم پریناز...باور کن.

-باورت دارم....

سرشو آورد پایین .. می دونستم چی می خواد...سرمو کشیدم عقب که اون هم با این کارم با  
تعجب نگاهم کرد.



-چی شد؟

-نه مانی...نمی خوام اینجوری باهات باشم...این درست نیست. چطوری بگم...

انگشتش رو گذاشت روی لبام وگفت:هیسیسیسی...باشه درکت می کنم خانمی...هر چی تو بگی.

لبخند زدم وگفتم:مرسی.

اون هم لبخند زد وگفت:بغلت کنم؟

خندیدم وگفتم:یعنی بغلم کنی چیزی نیست؟

ملتمس نگاهم کرد وگفت:خواهش می کنم پریناز....

وقتی اینجوری حرف می زد تو دلم یه جوری می شد...عاشق این حالتش بودم.برام تازگی داشت.

با رضایت سرمو تکون دادم وگفتم:باشه...چون تو می...

همچین گرفتم تو بغلش که شوکه شدم...اصلا حرفم یادم رفت..فقط محکم منو گرفته بود بین

بازوهاش وبه

خودش فشارمی داد...

باز اون گرمای لذتبخش توی تنم پیچید...نفس های گرمش از روی شال به گردنم می خورد وبه

لذتی خاص در

من به وجود می آورد.

بعد از چند لحظه منو از خودش جدا کرد وگفت:دوست دارم پریناز...برای همیشه واسه من می

مونی؟

خیره شدم بهش وگفتم:اره...واسه همیشه.

با کلافگی گفت:نه نه بهم قول بده که ترکم نمی کنی...قول بده پریناز.

از کاراش سر در نمی اوردم ولی گفتم:قول میدم...مطمئن باش.

دستم گرفت و روش رو بوسید: ممنونم ازت...

یه سوال مثل خوره افتاده بود به جونم که خیلی دوست داشتم ازش بپرسم ولی هر کاری کردم نتونستم بگم.

خیلی دوست داشتم از گذشته ی مانی بدونم از خودش و خانواده اش... چون احساس می کردم یه غم بزرگی توی چشماشه...

من ازش چیزی نمی دونستم باید بیشتر می شناختمش... بهتری فرد ممکن هم نیما بود... باید اول از اون

می پرسیدم بعد میدیم چی میشه... اره نیما می تونه کمکم بکنه.  
باید از خودش هم بپرسم... ولی در اولین فرصت این کار رو می کنم...

\*\*\*\*\*

با لبخندی آرامش بخش در خانه اش را باز کرد و وارد شد.  
کفش هایش را در آورد و دمپایی های راحتی اش را پوشید. با وجود اینکه خیلی خسته بود ولی حسی که در قلبش

می جوشید مانع از ان می شد که خستگی را احساس کند.

به سمت اتاقش رفت و در همون حال دکمه ی پیغامگیر تلفن را زد تا در حالی که لباس هایش را تعویض می کند به پیغامهایش هم گوش کند...

فقط یک نفر پیغام گذاشته بود... مادرش...

دکمه های پیراهنش را یکی یکی باز کرد... صدای پر از التماس مادرش در خانه پیچید...

-الو... مانی جان... مادر خونه ای؟.. عزیزم اگر هستی جواب بده... پسر من دلم برات خیلی تنگ شده نمی خوام یه

سری به مادرت بزنی؟...اخه چرا داری اینجوری منو مجازات می کنی؟...تو رو خدا جواب بده  
پسرم...

صدای گریه ی مادرش چون خنجری تیز و برنده در قلبش فرو می رفت ولی باز هم سعی داشت بی  
توجه باشد.

- مانی جان تو رو جون خودم قسم میدم بیا خونه...لااقل بیا ببینمت...با من این کار رو نکن مادر...  
صدای بوق پیغامگیر نشان از قطع تماس مادرش می داد..

با حالتی کلافه روی تختش نشت وانگشتانش را لابه لای موهایش فرو برد وانها را به هم  
ریخت...دستانش را

روی صورتش گذاشت...اشک در چشمانش جمع شده بود...صدای گریه ی مادرش در گوشش می  
پیچید

وحالش را دگرگون می کرد.

زمزمه کرد:خودت اینجوری خواستی مادر...من که بهت گفته بودم ولی.....

اشکهایش راه خودشان را پیدا کردند و بی وقفه از چشمان خاکستریش به روی گونه اش جاری  
شدند.

دیگر کنترلی روی خودش نداشت...دستانش را روی صورتش فشرد و به هق هق افتاد...وقتی به  
اون اتفاق و

اون روز نحس فکر می کرد گویی مرگ را تجربه می کرد.خیلی سخت بود..خیلی...

با عصبانیت از جایش بلند شد و به سمت میزش رفت با حرص و خشم بی نهایت زیادی تمام  
لوازمی که روی

میز بود را با دستش روی زمین ریخت و گلدان کریستالی که مادرش برایش آورده بود را برداشت  
وبه سمت

اینه ی اتاق پرت کرد...که صدای وحشتناکی در اتاق پیچید...

داد زد: چرا؟ چرا با من این کارو کردی؟... عوضی... اشغال... همه اش تقصیر تو شد... باعث تو هستی

عوضی که الان من تنهام.. بی کسم.. از خانواده ام دورم.. مادرم به خاطر تو داره اینجوری اشک میریزه... من به

خاطر تو به این روز افتادم.. چرا با من... چرا پریناز... چرا؟ ازت متنفرم پریناز... متنفرم... ای خدا کمکم

کن.. دیگه طاقت ندارم....

کف اتاق نشست و کف دستانش را به روی چشمانش فشرد... صدای هق هق مردانه اش دل سنگ را هم به درد

می آورد...

انقدر گریه کرد و ناله کرد تا آنکه بی حال شد و خوابش برد و از اطرافش غافل شد...

صبح با سردرد شدیدی چشمانش را گشود. اخمهایش را جمع کرد و دستش را بالا آورد و روی چشمانش

گذاشت.

چندبار چشمانش را با دست فشرد. با یک خیز روی تختش نشست.

افکار مزاحم دست از سرش بر نمیداشت. سرش را در دست گرفت و با کلافگی اه کشید.

زمزمه کرد: پس این کابوس کی می خواد تموم بشه؟ اصلا تموم میشه؟... کم کم دارم دیوونه میشم...

از روی تختش بلند شد و به سمت دستشویی رفت.

با زدن چند مشت آب سرد به صورتش توانست کمی از آن بی حالی را از بین ببرد ولی همچنان افکارش

نامرتب بود و تنها به او فکر می کرد و افسوس می خورد.

به خودش در آینه نگاه کرد.. قطرات آب از صورتش می چکید.. با حرص مشتش را از پر آب کرد و به آینه

پاشید. سرش را زیر شیر آب برد و آب سرد موهای خوش حالتش را خیس کرد.

از احساس آب سرد بر روی پوستش تنش لرزید ولی انقدر از درون داغ و سوزان بود که سردیه آب هم

نمی توانست از حرارت درونش کم کند.

حمام کرد و در حالی که با حوله اش موهایش را خشک می کرد به سمت آشپزخانه رفت.

طبق معمول صبحانه اش تنها بیسکویت و چای بود..... خیلی وقت بود که دیگر اشتیایی برای خوردن

صبحانه ای مفصل نداشت.

در حالی که بیسکویت را با چای می خورد به سمت اتاقش رفت تا لباس هایش را بپوشد.

بعد از پوشیدن لباسهایش جلوی آینه ایستاد و یقه ی لباسش را مرتب کرد... نگاهی در آینه به چشمان غمگینش

افتاد.

کمی خیره به خود در آینه نگاه کرد. با خود زمزمه کرد: یعنی اون دختره ی عوضی ارزشش رو داره که من

خودمو اینطور نابود بکنم؟ آخه چرا؟... چرا من دارم با خودم اینکارو می کنم؟

به یاد پریناز افتاد، دختری که تمام عقل و هوشش را ربوده بود، دختری که به تنهایی توانسته بود در قلب سنگی

مانی رسوخ کند و تمام قلبش را ازان خود کند. قلبی که همه به سنگدلی می خواندندش... دستش را روی قلبش

گذاشت... با بی قراری می تپید.. با یاد پریناز اینگونه بی تاب می شد؟... ناخداگاه لبخند دلنشینی روی لبانش

نقش بست. لبخندی که آرامش را به او بازگرداند.

در دل گفت: اره ... من عشق رو دارم. پریناز.. کسی که دیوانه وار دوستش دارم. اون دختر منو از این حالت

یکنواختی در آورده. دیگه دلم نمی خواد تنها باشم چون اونو دارم. قلبم دیگه سرد و یخی نیست چون عشق اونو

توی سینه دارم... اره.. باید تغییر کنم. بشم همون مانی که ۲ سال پیش بودم. من می تونم... چون پریناز رو

دارم. باید فراموش کنم. تمام گذشته ام رو فراموش کنم. باید بتونم... باید...

با این فکر به سمت کمدش رفت یک تیشرت سرمه ای که طرح زیبایی رویش داشت همراه شلوار جین مشکی

اش و شال گردن سه رنگ سفید و سرمه ای و مشکی اش را از کمدش برداشت و با لباسهایی که پوشیده بود

تعویض کرد...

یک دوش ادکلن هم گرفت. موهایش را به طرز زیبایی شانه زد.

با رضایت و لبخند به تیپ جدیدش در آینه نگاه کرد. خیلی جذاب شده بود...

با صدای بلندی که رگه های شادی هم در ان پیدا بود یک دور، دوره خودش چرخید و گفت: این هم به افتخار

پریناز خانم.... عشق خودم.

با سرخوشی کیفش را برداشت و از اتاقش خارج شد. سوییچ ماشینش را از روی میز برداشت و به سمت در رفت.

بعد از پوشیدن کفشش از خانه خارج شد. سوار ماشینش شد و ماشین را روشن کرد.

دلش می خواست یک اهنگ شاد بگذارد تا این شادی اش تکمیل شود ولی تمام اهنگ هایش غمگین بود پس

موکولش کرد به بعد که یک سری اهنگ های شاد از نیما بگیرد.

جلوی دانشگاه متوجه ماشین پریناز شد که قبل از ماشین مانی وارد دانشگاه شد. لبخندی شیطنت امیز روی

لبانش نشست.

پایش را روی گاز فشرد و در حالی که پشت سر پریناز حرکت می کرد مرتب بوق می زد. پریناز ماشینش را

کشید سمت چپ که مانی هم به همون سمت رفت...

ماشین پریناز به هر سمت می رفت مانی هم ماشینش را به همان سمت هدایت می کرد...

از این بازی خنده اش گرفته بود ولی خب مانی دیگر ان مانی دیروز نبود... برگشته بود به ۲ سال پیش و دیگر

نمی خواست غمگین و ناراحت باشد.

پریناز ماشینش را پارک کرد و با لبخند پیاده شد. مانی هم ماشینش را درست کنار ماشین پریناز پارک کرد و با

همان لبخند جذابش از ماشینش پیاده شد و به سمت پریناز رفت.

نگاه پریناز با دیدن مانی متعجب و لبخند از روی لبانش محو شد و به جای ان دهانش از تعجب باز ماند.

با دیدنش دهانم از تعجب باز مونده بود. باورم نمی شد که این مرد جوون و خوشتیپ و فوق العاده جذاب که الان

روبه روم ایستاده بود وبا لبخند بهم نگاه می کرد مانی باشه.

با لبخند زل زده بود تو صورتم و دست به سینه ایستاده بود.

هنوز متعجب به سرو شکل جدیدش نگاه می کردم که اومد به سمتم و درست روبه روم ایستاد.

صدای شاد و سر حالش توی گوشم پیچید.

-سلام خانم خانما.....پسندیدی؟

با حواس پرتی گفتم:چی رو؟

خندید و گفت:اینجانب اقا مانی اریا فرد اعلاء رو.....باید بگی کیو نه چیو.از کی تا حالا زل زدی به من.حالا

بگو ببینم پسندیدی؟

به خودم اومدم..من چرا مثل منگولا زل زده بودم به این؟ خنده ام گرفته بود.امروز شیطون شده بود و دیگه از

اون اخم همیشگیش هم خبری نبود....

با ناز لبخند زدم و گفتم:بله... من که خیلی وقت بود شما رو پسندیده بودم.به الان وامروز نیست اقا مانی اریا فرد

اعلاء.

پشتمو کردم بهش وبا لبخند رفتم سمت در ورودی که صدای بلند خنده اش به گوشم رسید.

با سرخوشی خندید و دوید به سمتم و کنارم با من قدم بر می داشت.

صداش جدی شد و گفت:خب کی خدمت برسیم؟

هان؟ خدمت چی؟ کی؟چی داره میگه؟



وقتی نگاه گنگ منو روی خودش دید از قصد اروم بهم تنه زد وگفت: یعنی انقدر دوزاریت  
کجه؟... خب سعی

کن صافش کنی چون من خیلی کم طاقتم ...می خوام هر چه زودتر پیام خواستگاریت.  
سر جام ایستادم وبا بهت نگاهش کردم...توی دلم داشتم کارخونه قند رو با جاش اب می کردم  
ولی از اون  
طرف هم متعجب بودم.

چرا مانی انقدر زود تصمیم به این کار گرفته بود؟نباید یه کمی صبر می کرد؟  
روبه روم ایستاد...لبخند کمرنگی روی لباش بود.  
-چیه؟چرا ماتت برده؟...

-مانی به نظرت یه کم زود نیست؟...اخه ما هنوز ...  
نگاهش نگران شد...

-زود؟چی داری میگی پریناز؟پس تو ..نمی خوای با من.....پریناز چرا؟  
منظورش رو فهمیدم...فکر میکرد من دوست ندارم باهاش ازدواج بکنم.ولی اصلا اینطور  
نبود...من...

-نه نه...مانی اشتباه نکن.منظور من اون چیزی که تو فکر می کنی نیست.  
با کلافگی دستش رو کشید پشت گردنش وبه زمین نگاه کرد...بعد از چند لحظه توی صورتم خیره  
شد

وگفت:چرا باید زود باشه؟...من که تورو دوست دارم...تو هم منو.پس دیگه چرا قبول نمی کنی؟  
با شک نگاهم کرد وگفت:نکنه..نکنه تو منو دوست نداری؟اره پریناز؟

از حرفاش حرصم گرفته بود.تند تند واسه خودش حرف می زد ومهلت نمی داد منم حرفی بزنم.

-مانی معلوم هست چی داری میگی؟...اصلا منظور من یه چیز دیگه بود.من از تو از گذشته ی تو از خانواده

ی تو...اصلا از هرچی که به تو مربوط میشه هیچی نمی دونم...می فهمی مانی؟...من از تو هیچی نمی دونم.هیچی...

احساس کردم رنگ نگاهش پر از غم شد.عقب عقب رفت وروی صندلی که کنار درخت گوشه ی حیاط بود نشست.

سرشو توی دستاش گرفت وبا کلافگی چند بار تکون داد...زیر لب یه چیزایی رو زمزمه کرد که من هیچی ازش نفهمیدم.

بعد از چند لحظه سرشو بلند کرد..توی چشماش اشک جمع شده بود.

-پس بالاخره وقتش شد...می خوای همه چیز رو بدونی؟

اروم سرمو تکون دادم وگفتم:اره...همه چیز رو..هر چی که به تو مربوط میشه.

چند بار سرشو تکون داد وبا صدای لرزونی گفت:باشه...تو حق داری همه چیز رو بدونی.فردا بیا کافی شاپ

گل یخ...اونجا با هم حرف می زنیم.فقط پریناز ازت خواهش می کنم خوب به حرفام گوش کن وبعد تصمیم

بگیر باشه؟هر تصمیم بگیری من پاش وایمیسم.هر چی...

بی صبرانه می خواستم بدونم....از هر چیزی که به مانی مربوط میشد می خواستم باخبر بشم..ولی نمی دونم

چرا ته دلم یه دلشوره داشتم...یه ترس مبهم از چیزهایی که مانی می خواست بگه...یعنی چی بود؟ با جملات

آخر مانی این دلشوره و نگرانی گریبان گیرم شد...

یعنی توی گذشته مانی چی بود که باعث شده بود اون انقدر بی تاب بشه؟

\*\*\*\*\*

علیرضا نگاهی به صورت گرفته ی مانی انداخت و گفت: پس می خوای همه چیز رو بهش بگی؟ مطمئنی؟

مانی اه عمیقی کشید و کمی روی مبل جابه جا شد.

-اره...اون باید همه چیز رو بدونه. نمی خوام حرف ناگفته ای بینمون باشه. اون اگر عاشقم باشه عاقلانه تصمیم

میگیره...حق تصمیم گیری با اونه..من بهش این حق رو میدم.

علیرضا از جایش بلند شد و به طرف مانی رفت. کمی روبه رویش قدم زد. دو دل بود که سوالش را بپرسد یا نه.

ولی بالاخره تصمیمش را گرفت.

با تک سرفه ای کوتاه به مانی نگاه کرد. انگشتان مردانه اش را لابه لای موهایش فرو برده بود و حسابی در

فکر بود.

-مانی...در مورد بازی که شروع کردی...می خوای باز هم ادامه اش بدی؟

سرش را بلند کرد و با همان نگاه گرفته اش به صورت علیرضا زد و بعد از مکث طولانی گفت: اره...این

آخرین مرحله ی بازیمونه. باید بتونیم به خوبی از پشش بر بیایم... اون نباید چیزی از این موضوع بفهمه.

علیرضا با نگرانی روبه روی مانی جلوی پایش نشست و گفت: ولی مانی تو مطمئنی که این کار عواقب خوبی

داره؟ اگر نتیجه ی معکوس داد چی؟ اونوقت می خوای چکار بکنی؟ اگر بفهمه چی؟... می تونی عواقبشو قبول

بکنی؟ ارزش ریسک رو داره؟

مانی با عصبانیت از جایش بلند شد و از کنار علیرضا گذشت و به سمت اتاقش رفت...

با حرص دستگیره ی در را گرفت و باز کرد. ولی قبل از آنکه وارد اتاقش شود... نگاهی پر از خشم به

علیرضا کرد و گفت: اره.. مطمئنم. باید ادامه اش بدیم. تو هم با من میمونی. نباید تنهام بزاری... فهمیدی؟ دیگه

نمی خوام چیزی بشنوم علیرضا.. هیچی...

با عصبانیت وارد اتاقش شد و در را محکم بست...

علیرضا مات و مبہوت به در بسته ی اتاق مانی خیره شده بود و در فکرش فقط یک چیز بود..... خدا آخر وعاقبتمون رو با این موضوع بخیر بکنه....

از جایش بلند شد و به سمت در رفت... می دانست که مانی الان حسابی عصبانی است و با کوچکتترین حرفی از

کوره در می رود...

سوار ماشینش شد و با نیم نگاهی به خانه ی مانی پایش را روی گاز فشرد و در حالی که سرش را با افسوس

تکان می داد از آنجا دور شد.

رو به روی هم نشسته بودیم و هر دو غرق در فکر به فنجون های قهومون نگاه می کردیم.

سرشو بلند کرد و نگاه عمیقی به من انداخت...توی چشماش ترس و غم مبهمی نهفته بود که کاملاً گیجم می کرد.

خدا کنه زودتر یه حرفی بزنه و منو از این بلاتکلیفی در بیاره. بالاخره قفل دهانش شکست و با صدایی کاملاً جدی و گیرا شروع به حرف زدن کرد.

-تو یه خانواده ی مرفه به دنیا اومدم. پدرم مردیه که برای اسایش خانواده اش سخت کار کرد تا به اینجا رسید. مادرم زن فوق العاده

مهربون و ساده ایه که به راحتی مهر کسی به دلش مینشینه و با طرف مقابلش صمیمی میشه. که همین اخلاق مادرم برای من

دردسری بزرگ رو به بار آورد.

نفس عمیقی کشید و کمی از قهوه اش خورد. ادامه داد: من تک فرزند خانواده ی اریایی ها بودم و هستم. پدرم هم تک فرزند بوده و من

صاحب این همه پول و ثروت بودم...به همین خاطر خیلی از دخترا از همون ۱۹،۲۰ سالگی برام دندون تیز می کردند که باهاشون

ازدواج بکنم و به راحتی وارد زندگیم بشن...همیشه از اینجور دخترا بدم می اومد. دختری که به خاطر رسیدن به پول دست به هر کاری می زنه..حتی...پاکدامنیش..

نیم نگاهی به من انداخت و سرش رو انداخت پایین...ادامه داد: ۲۲ سالم بود..توی اوج جوانی و خامی و بی تجربگی..ولی تا دلت بخواد

شیطون و بازیگوش که هیچ کس از دستم اسایش نداشت...جوونی و تمام شور و حالش در من جمع شده بود..پر از انرژی...

ولی توی همون سال ها بود که بدبختیم هم شروع شد.

به نقطه ی نامعلومی خیره شد وانگار که داره با خودش حرف می زنه گفت:مادرم تو یکی از این مهمونی هایی که رفته بود می بینتش

وفوق العاده ازش خوشش میاد.دیگه همیشه ورد زبونش شده بود پریناز...مرتب توی گوشم می خوند که پریناز قربونش برم

اینجوریه...پریناز اخلاقش اینجوریه...رفتارش اینجوریه ..وای مانی پسرم نمی دونی چقدر خوشگل و خانمه.داره پزشکی

می خونه...از یه خانواده ی متشخص و پولداره که پدر و مادرش هر دو پزشکن وتوی امریکا زندگی می کنند.ولی پریناز اینجا پیش

خاله اش زندگی می کنه چون ایران رو بیشتر دوست داره...

اه عمیقی کشید وپوزخندی روی لباش نشست...

-اره اون ایران رو دوست داشت ولی به دلایلی...خلاصه انقدر مادرم ازش تعریف کرد و حرفشو توی خونه پیش کشید که من هم

شیفته اش شدم.پیش خودم می گفتم وای چه دختر همه چی تمومیه..هم خوشگل هم خانم و هم تحصیلکرده و متشخص..تازه به

کشورش هم اینچنین علاقه داره....مادرم یه روز دعوتش کرد خونمون که من بتونم ببینمش وبعد تصمیم بگیرم.

توی چشمام خیره شد وبعد سرشو انداخت پایین وبه فنجونش زل زد.

-پریناز واقعا همه چی تموم بود...با دیدنش احساس کردم یه چیزی توی قلبم تکون خورد...احساس می کردم خیلی دوستش دارم و

می تونم باهاش خوشبخت باشم.پریناز خیلی زیبا بود..یه دلربای به تمام معنا.....اون روز کلی باهاش حرف زدم.هر کلمه ای که از

دهانش خارج می شد منو بیشتر شیفته ی خودش می کرد. احساس می کردم نیمه ی گمشده ی منه که حالا پیداش کردم... از همون

روزشنایی ما شروع شد و حالا به هر بهانه ای اون زنگ می زد و ازم می خواست با هم بریم بیرون و گردش و تفریح.... من هیچ

وقت بهش پیشنهاد گردش نمی دادم. چون خوشم نمی اومد. دوست داشتم اون اگر راغبه بیاد جلو که با جون و دل می اومد. اصلا یک

بار برای گرفتن دستش پیش قدم نشدم ولی اون به راحتی توی خیابون یا مهمونی ها بازومو می گرفت و می گفت اینجوری بیشتر

باهات احساس صمیمیت می کنم.

پوزخند زد و زیر چشمی نگاهم کرد...

دستماسرد شده بود. تنم می لرزید.. نمی دونستم حرفاش می خواد به کجا برسه. یعنی توی گذشته اش چیز دیگه ای هم بوده؟ دیگه چی

از این بدتر که مانی قبل از من عاشق یکی دیگه بوده؟

توی چشمام خیره شد انگار راز چشمام رو خوند که لبخند ارامش بخشی زد و دستش رو روی دستم گذاشت.

گفت: عزیز دلم زود قضاوت نکن... بزار تا اخرشو برات تعریف بکنم بعد پیش خودت نتیجه گیری بکن و تصمیمت رو بگیر.. باشه؟

فقط تونستم سرمو اروم تکون بدم که یعنی باشه.

دستشو برداشت و دست به سینه تکیه داد به صندلی و در حالی که به روبه روش خیره شده بود گفت: نامزد کردیم و رابطمون به همین

صورت تا ۶ ماه ادامه داشت. روز به روز وابستگیمون بیشتر میشد... دوست داشتم هر چه زودتر تکلیفمون مشخص بشه ولی هر

وقتی بهش می گفتم پریناز دوست دارم هر چه زودتر ازدواج بکنیم واز این بلا تکلیفی در  
 بیایم.اون یه جوری دست به سرم می کرد وازش شونه خالی می کرد.می گفت امدگیش رو نداره  
 و حالا زوده.من هم از بس خوش باور بودم قبول می کردم.رابطمون به ۱ سال  
 رسید که متوجه شدم داره ازم دوری می کنه.اوایل به این موضوع توجهی نمی کردم تا اینکه نیما  
 بهم کمک کرد بفهمم دارم چه  
 اشتباهی می کنم.

با تعجب زمزمه کردم:نیما؟

لبخند ملایمی زد و سرشو تکون داد .گفت:اره..نیما.....اون از همه چیز باخبر بود.از اول ماجرای  
 پریناز خبر داشت و پا به پای

من باهام بود.یه روز اومد خونمون واز تو گوشیش چند تا عکس نشون داد که دنیا روی سرم  
 خراب شد.

با کلافگی دستشو کشید توی موهای و اه عمیقی کشید.

-توی اون عکسای لعنتی پریناز با یه پسره بود که داشتن...داشتن همو ...می بوسیدند.

سرش رو انداخت پایین و به گردنش دست کشید...معلوم بود هنوز هم از یاداوریه گذشته اش  
 عصبانی میشه.

بعد از چند لحظه سرشو بلند کرد و ادامه داد:بعد از اون بیشتر حواسمو جمع می کردم و یه  
 جورایی کنترلش می کردم.اون نامزدم بود

و حالا داشت بهم خیانت می کرد.نیما یکی از دوستاش رو انداخت جلو تا ببینیم پریناز با همه  
 همین جوهره یا فقط با اون پسره...ولی

اون...

زیر چشمی نگاهم کرد و ادامه داد:اون کلا اینکاره بود....اون خودشو به پسرای پولدار نزدیک می  
 کرد و تا می تونست تیغشون می



زد و آخرش هم ولشون می کرد و می رفت سراغ طعمه ی بعدی... ولی منو ول نکرده بود... می دونی چرا؟

چون من بهش علاقه داشتم و از اون طرف هم خیلی پولدار بودم و بهترین کیس برای ازدواج... اون در کنار اینکه از جانب من تامین

میشد از اون طرف هم به کثافتکاریاش ادامه میداد. با دوست نیما هم همون کاری رو کرد که با بقیه پسرا می کرد... باهاش بود و بعد

یه مدت هم ولش کرد. البته دوست نیما بهش دست هم نزده بود فقط یه نقشه بود که خب... چهره ی واقعیه پریناز بهم نشون داده بشه.

فقط این وسط از یه چیز خیلی راضی بودم و اون هم اینکه باهاش نبودم... منظورم اینه که... باهاش مثل بقیه ی پسرا همبستر

نبودم... وقتی هویت واقعیش برام روشن شد باهاش بهم زدم ولی اون یه شیطان به تمام معنا بود... روزگرم رو سیاه کرد... هر روز

یه جور تهدید هر روز یه ابروریزی... دیگه آخریا می گفت از من حامله است... فکرش رو بکن من حتی به بدنش دست هم نزدم

اونوقت خانم می گفت از من بارداره... وقتی بهش گفتم این بچه مال من نیست مال همون کثافتاییه که باهاشون بودی... خیلی معمولی

تو چشمام نگاه کرد و گفت این بچه فقط مال منه و یه شب که مست بودم این کار رو کردم.

این حرفو همچین با اعتماد به نفس کاملی گفت که خودم هم به خودم مشکوک شدم که واقعا اینطور بوده یا نه؟...

روزگرم نحس شده بود. خواب و خوراک نداشتم. هر شب کابوس می دیدم... خودشو چسبونده بود به خانواده ام و با شیرین زبونی

خودشو توی دل مهربون وساده ی مادرم جا کرده بود.مادرمو تحریک کرده بود که هر چه زودتر ازدواج بکنیم...من چیزی از

کثافتکاری هاش به خانواده ام نگفته بود واز وجود بچه هم همه بی اطلاع بودند.

دستش رو که روی میز بود رو مشت کرد ومن به راحتی صدای شکستن استخوانای دستش رو شنیدم.

با بهت بهش خیره شده بودم که با حرص ادامه داد:اون اشغال می خواست باهام ازدواج بکنه ولی من دیگه اون مانی سابق نبودم.شده

بودم یه کوه یخ که هیچ چیز نمی تونست وارد قلبش بشه و تمام مهر محبت های پریناز ومادرم جلوی چشمم مثل تموم حرفا

ورفتاراشون معمولی بود واصلا تحویلشون نمی گرفتم.

تا اینکه... یه روز پسر داییم میاد خونمون واون روز به جز پریناز کسی خونمون نبوده.مادرم میره خرید... ولی وقتی بر می گرده

اونا رو می بینه که تو اغوش هم نشستند و.....مادرم سخته می کنه ومی رسوننش بیمارستان... اون عوضی داشت مادرم رو ازم

می گرفت...من و زندگیمو نابود می کرد.

هیچ جوری دست ازاین کاراش بر نمی داشت.تازه دم از عشق وعاشقی وازدواج با من هم می زد.هه.....

مادرم حالش خوب شد ومرخصش کردند وحالا همه پی به خصلت پلید پریناز برده بودند..با یه آزمایش ساده مشخص شد اون بچه

اصلا مال من نیست و شر پریناز برای همیشه از سرم کم شد...اون هم که دید دیگه راه به جایی نداره برای همیشه رفت پیش

خانواده اش امریکا و دیگه هم بر نگشت...ولی تموم اون کارایی که با من کرده بود همیشه جلوی چشمم بود و نیمه تونستم فراموشش

بکنم.از خودم و خانواده ام متنفر بودم.از خودم که به این راحتی دل به اون عوضی داده بودم و از خانواده ام که منو دچار این دردسر

کرده بودند...دیگه پیش خانواده ام نموندم و اوادم توی خونه ی خودم... الان نزدیک به ۶ ماهه که خانواده ام رو ندیدم.مادرم خیلی بی

قراره.تصمیم دارم همه چیز رو فراموش بکنم و برگردم و بشم همون مانی که توی گذشته بودم...ولی توی این راه به کمک تو نیاز

دارم...

توی چشمم خیره شد و گفت:وقتی توی کلاس اسمت روشنیدم به یاد اون افتادم...نمی دونم چرا ولی ناخواسته ازت متنفر شده

بودم.دوست داشتم تموم عقده هایی که از دست پریناز توی دلم جمع شده بود رو سر تو خالی بکنم.ولی تو کم کم توی دلم جای خودتو

باز کردی...اخلاق زمین تا اسمون با اون فرق می کرد...رفتارت متین و خانم بود.می دیدم که به پسرا توجه نمی کنی....گاهی چنان

نسبت بهت احساس پیدا می کردم که هیچ جوری نمی تونستم روی رفتارم کنترل داشته باشم و دوست داشتم فقط مال خودم

باشی...ولی وقتی به یاد کارای پریناز می افتادم می گفتم همتون مثل همید و تو هم یکی مثل اونی.به همین

خاطر رفتارم ضد و نقیض بود...ولی نبود...تو اونجوری نبودی پریناز.

دستم بین دستای مردونه اش گرفت و گفت:پریناز باهام می مونی؟...به کاری مجبورت نمی کنم.تصمیم باخودته عزیزم...روش فکر

کن..اگر باز هم می خوای با من بمونی من تا آخرش هستم ولی اگر هم....نخواستی..باز هم روش  
فکر کن وجوابت رو بهم

بگو...باشه؟

سرمو تکون دادم وبا صدای گرفته ای گفتم:باشه...

لبخند کمرنگی زد واز روی صندلی بلند شد وگفت:بریم...می رسونمت.

-نه...می خوام یه کم پیاده روی بکنم.

-باشه...منتظر جوابت هستم پریناز...خداحافظ.

من هم ایستادم وگفتم:باشه...خداحافظ.

با لبخند دلنشینی از کنارم گذشت واز کافی شاپ خارج شد.

هنوز چند دقیقه از رفتنش نگذشته بود که برام اس اومد.

بازش کردم...شماره اش رو نمی شناختم ولی با خوندنش فهمیدم کیه.

(تنها عشق زندگی من...منتظر خبرهای خوب از طرفت هستم...باهام بمون.بهت نیاز دارم

پریناز.تنهام نزار..تنها عاشقت مانی.)

از همین الان معلوم بود جوابم چیه...مانی تنها عشق زندگیم بود...من تنهاش نمیزارم..باهاش می

مونم..تا آخرش...

باز اس اومد.فکر کردم مانی... با لبخند بازش کردم ولی با خوندنش اخمام جمع شد...علیرضا؟

(سلام خوشگل خانم خودم....کم پیدایی خانمی...می خوام ببینمت.فردا تو کافی شاپ گل یخ

منتظرتم...تنها عاشقت علیرضا.)

با بی حالی افتادم روی صندلی...ای خدا این دیگه از کجا پیداش شد؟...

روی تختم نشسته بودم وزل زده بودم به گوشی موبایلم.دو دل بودم که زنگ بزنم یا نه.....

باید زنگ می زدم ودلیل دیدارمون رو از علیرضا می پرسیدم. نمی دونم چرا بیخودی دلم شور می زد.

بالاخره دل رو به دریا زدم وشماره اش رو گرفتم چند تا بوق خورد تا جواب داد.  
-بله بفرمایید.

زبونم بند اومده بود. نمی تونستم حرف بزنم...

-الو...الو بفرمایید. پریناز تویی؟

پس از روی شماره ام فهمیده بود منم.....با صدای لرزونی گفتم:سلام...

صدای شوخ وشیطونش توی گوشی پیچید:سلام خانم خانما... چه عجب یادی از ما کردی پریناز خانم.

با صدای جدی گفتم:من زنگ نزدم که یادی از شما کرده باشم اقا علیرضا... فقط می خواستم بدونم دلیل اینکه

می خواهید منو ببینید چیه؟

مکث کوتاهی کرد وگفت:حالا چرا میزنی عزیزم؟...من که حرفی نزدم.

حرصمو در آورده بود...بچه پررو...

با حرص گفتم:اولا من عزیز شما نیستم.دوما گفتم که فقط باهاتون تماس گرفتم تا دلیل اینکه میخواید منو ببینید

رو بدونم.پس لطفا به جای زدن حرفای اضافه ی دیگه ای دلیلتون رو بگید.

مکث طولانی کرد وبعد از اون صدای جدیش توی گوشی پیچید .

-فردا بیا کافی شاپ گل یخ...اونجا بهت میگم دلیلم چیه.

تا خواستم دهان باز بکنم وحرفی بزنم گوشی رو قطع کرد.

با عصبانیت گوشیمو پرت کردم روی تخت و داد زدم: لعنتی... خب میمیری از پشت تلفن  
بگی؟... حتما باید منو ببینی؟

\*\*\*\*\*

در کافی شاپ باز شد و علیرضا شیک و جذاب وارد شد. چشم چرخاند و نگاهش روی پریناز ثابت ماند.

لبخند مردانه ای روی لبانش نقش بست و در حالی که شاخه گل سرخ و زیبایی در دست داشت به طرف میزی که پریناز پشت آن نشسته بود رفت.

روبه روی پریناز ایستاد و شاخه گل را با یک ژست خاصی به سمت پریناز گرفت و با لحنی شیطون ولی

جذاب گفت: تقدیم با عشق به بهترین بهانه ی زندگیم.

اما پریناز هیچ تلاشی برای گرفتن شاخه گل نکرد. علیرضا گل را روی دستان پریناز گذاشت و با همان لبخند

پشت میز درست روبه روی پریناز نشست.

دستانش را روی میز گذاشت و زل زد به او...

بالاخره پریناز سکوت بینشان را شکست.

خب بهتره هر چه زودتر برید سر اصل مطلب و دلیل این دیدار رو بگید.

علیرضا دست به سینه به صندلی اش تکیه داد و با شیطننت گفت: حالا چه عجله ای داری عزیزم... به اونجا هم

می رسیم.

پریناز با عصبانیت رو به او گفت: فکر می کنم قبلا هم بهتون یادآوری کرده بودم که من عزیز شما نیستم پس

انقدر تکرار نکنید.

علیرضا کمی به جلو خم شد و گفت: اگر عزیز من نیستی پس عزیز کی هستی؟

-اونش به خودم مربوطه....شما فقط بگید چرا می خواستید منو ببینید.

علیرضا به نشانه ی تسلیم دستانش را بالا برد و با لبخند گفت: باشه باشه... شلیک نکن. من دیگه غلط بکنم بهت

بگم عزیزم...ولی...

پریناز با شک نگاهش کرد و گفت: ولی چی؟...

نگاه علیرضا جدی شد و دستانش را روی میز گذاشت و کمی به سمت پریناز نیمخیز شد. خیلی بی مقدمه

گفت: پریناز با من ازدواج می کنی؟

پریناز بهت زده و با دهانی باز گفت: چی؟؟؟؟؟؟؟؟

- باید دوباره تکرارش بکنم؟ باشه من حاضرم هزار بار دیگه هم تکرار بکنم اون هم فقط برای تو...پریناز .. با من ... ازدواج...می کنی؟

-هان؟؟!!!!!!

علیرضا با شنیدن جمله ی پریناز و چشمان بهت زده ی او بلند خندید و گفت: هان نه بله....باید بگی بله.

پریناز به خودش امد و به تندی از پشت میز بلند شد و ایستاد.

از زور خشم واضطراب تمام بدنش می لرزید.

رو به علیرضا که با لبخند نگاهش می کرد گفت:دیگه نه می خوام ببینمت ونه صدات رو بشنوم...در ضمن

برای اینکه خیالت هم راحت بشه ودست از سرم برداری باید بگم من به کس دیگه ای علاقه دارم وقصد دارم

فقط با اون ازدواج بکنم...پس بهتره دیگه مزاحم من نشید واین مزخرفات رو تحویل من ندید.

-یعنی اینکه... من دارم از شما خواستگاری می کنم چیز مزخرفیه؟

پریناز کیفش را روی شانه اش انداخت وجدی در چشمان او نگاه کرد وگفت:برای من مزخرفه ولی شاید برای

یه دختر دیگه ارزو باشه...پس برید دنبال اهلش چون قلب من تنها متعلق به یه نفره ودر اون جایی برای شما

نیست.خدانگهدار.

به سمت در رفت و از کافی شاپ خارج شد.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که مانی وارد کافی شاپ شد ویکراست به طرف علیرضا آمد وپشت میز نشست .

با بی قراری رو به علیرضا که حسابی در فکر بود گفت:چی شد؟...علیرضا بگو چی بینتون گذشت؟..دیه

حرفی بزن تو که منو دق دادی.

نگاه جدی علیرضا در چشمان بی تاب ومضطرب مانی نشست وگفت:تموم شد اقا مانی ...حالا من با این دسته

گل چکار کنم؟

رنگ از رخ مانی پرید وبهت زده گفت:چی داری میگی؟



علیرضا خیلی خونسرد به صندلی اش تکیه داد و گفت: بهش پیشنهاد ازدواج دادم اونم بعد از اینکه کمی ناز کرد

قبول کرد باهام ازدواج بکنه.

داد زد: چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ تو چی گفتی؟

با دادی که مانی بر سر علیرضا زد کسانی که در کافی شاپ حضور داشتند سرهایشان به سمت آنها چرخید و به

ان دوخیره شدند.

ولی طولی نکشید که همه چیز عادی شد.

مانی بی توجه به اطرافش همچنان با خشم به علیرضا خیره شده بود.

علیرضا از پشت میز بلند شد و بازوی مانی را گرفت و او را از روی صندلی بلند کرد و هر دو از کافی شاپ

خارج شدند.

مانی دستش را از دست علیرضا بیرون کشید و با خشم دستش را به پشت گردنش کشید و با حالتی کلافه و نگران

و در حالی که همچنان عصبانی بود تقریباً داد زد: می دونستم همشون مثل هم هستند... می دونستم... ای خدا

چرا باید اینجوری بشه؟... پریناز فرق می کرد.. فکر می کردم اون با همه ی دخترا متفاوته ... ولی...  
- ولی اون با همه متفاوته...

مانی بهت زده به علیرضا خیره شد...

-اره... اون اصلاً نه بهم محل داد و نه اصلاً ادم حسابم کرد. وقتی هم بهش پیشنهاد ازدواج دادم با خشم در جوابم

گفت عاشق یه نفر دیگه است و قلبش فقط متعلق به اونه...گفت دیگه نه می خواد منو ببینه و نه  
صدامو بشنوه...

علیرضا با لبخندی دوستانه دستش را روی شانه ی مانی گذاشت وگفت:خدایش تو این یه مورد  
بهت حسودیم

میشه مانی...پریناز دختر لایقیه...از دستش نده.

یه لبخند جذاب و دلنشینی اروم اروم روی لبان مانی نشست و در حالی که همان برق اشنا در  
چشمانش نشسته

بود گفت:اون بهت گفت که عاشق یه نفر دیگه است؟...پس...اون..

-اره...اون بهت وفاداره.مطمئن باش زمین تا اسمون با اون پریناز عوضی فرق می کنه.مواظبش  
باش

مانی..مواظب باش از دستش ندی.

مانی سرش را تکان داد و زمزمه کرد:مطمئن باش...خیلی دوستش دارم علیرضا...عشق واقعی رو با  
پریناز

تجربه کردم.وقتی بهم گفתי اون پیشنهادات رو قبول کرده..نمی دونی چه حالی داشتم.

با شیطنت رو به علیرضا گفتم:ولی دارم برات...یواش یواش داشتی اشکمو در میاوردی.

علیرضا چشمکی تحویلش داد وگفت:ما اینیم دیگه داداش.....

داشتم رانندگی می کردم وشدیدا هم توی فکر بودم...از کارای علیرضا سر در نمیاوردم.چرا انقدر  
بی مقدمه؟

چرا به این زودی؟...

هه...کاراش منو یاد کارای مانی میندازه...عجول و غیرقابل پیش بینی.....

نگاهم افتاد توی اینه ی ماشینم.با ترس زل زدم تو اینه..همون ماشین مشکوک...همون ون مشکی

بزرگ.....

وای خدا..این همون ماشینه.بافاصله ی خیلی نزدیک از من پشت سرم می اومد.انگار از بادیگاردام هم خبری

نبود...

اونا دیگه کجا غیبشون زد؟الان که باید پیداشون بشه نیستند...وقتی همه جا امن وامانه مثل کنه دنبال هستند.

دست وپام می لرزید..تنها فکری که به سرم زد این بود که پامو محکم فشار بدم روی گاز وبا اخرین سرعت

رانندگی بکنم.

هول شده بودم واین باعث شده بود هیچ تمرکزی روی رانندگیم نداشته باشم....ای وای خدا....حتی نزدیک بود

یه عابر رو زیر بگیرم...ولی از اون ماشین وادماش خیلی می ترسیدم.یه حس بدی داشتم...خیلی بد....

گوشیم زنگ خورد..با دستای لرزون از روی صندلی بغل برش داشتم ..ولی شیش دنگ حواسم به جلوم بود

وبه اینه...همچنان پشت سرم بودند.

به صفحه ی گوشیم نگاه کردم...با دیدن اسم مانی انگار نور امیدی توی دلم روشن شد..

حالانه اینکه الان از تو گوشی می پرید بیرون و می اومد کمکم..انقدر ذق مرگ شده بودم...ولی توی اون

لحظه اینم خودش برام دلگرمی بود.

دکمه رو فشار دادم وگوشی رو محکم به گوشم چسبوندم....دستام یخ زده بود و می لرزید...

-ال..الو..مانی...مانی.....

-الو... پریناز کجایی؟ چرا جواب نمیدادی؟

بی اختیار بلند زدم زیر گریه و همون موقع رسیدم به چهار راه که پیچیدم سمت راست...

چشمام پر از اشک بود واین باعث میشد دیدم تار بشه.

-الو... پریناز چرا گریه می کنی؟..... پریناز... پریناز حالت خوبه؟ چی شده؟

-ما..مانی...دارن میان....دنبالم دارن میان مانی...کمکم کن.

وحشت زده گفت:کی؟ ادمرباها؟.....تو الان کجایی؟

توی اون لحظه انقدر استرس و ترس داشتم که یادم نبود پیرسم مانی تو از کجا می دونی اونایی که دنبالم هستند

ادمربایند و می خوان منو بدزدند؟...

-مانی...پشت سرم هستند.....من الان تو خیابونم...با سرعت دارم رانندگی می کنم. چکار کنم مانی؟

-نترس عزیزم .دقیقا کجایی؟.....خواهش می کنم با سرعت رانندگی نکن...ممکنه تصادف بکنی.

با پشت دست چشمامو پاک کردم و جواب دادم:ولی مانی..اونا اگه منو بگیرند معلوم نیست چی میشه.من الان

تو خیابون(...) هستم.....

-باشه باشه....من هم همون نزدیکیام...بیا به این ادرس...(...)

با حق حق گفتم:باشه...ولی اونا دنبالم هستند.

-نترس عزیزم...تو بیا نگران نباش.خودت می فهمی.

-باشه...فعلا.

-خدانگهدار.

گوشی رو قطع کردم و برگشتم پشت سرمو نگاه کردم... با اینکه فاصله شون کمی دور بود ولی همچنان تعقیبم

می کردند.

ادرسی که مانی بهم داده بود رو توی ذهنم مرور کردم و به همون سمت رفتم...

وقتی ماشینم رو به گوشه پارک کردم دیدم...مانی روبه روی اداره ی پلیس وایساده و اداره به ساعتش نگاه

می کنه و کاملاً معلوم بود کلافه است.

پشت سرمو نگاه کردم...خبری از اون ون مشکمی نبود...انقدر خوشحال شدم که انگار دنیا رو با اشانتیونش بهم

دادند.

مانی با دیدنم لبخند گرمی روی لبهاش نشست و به سمتم اومد.

خواستم از ماشین پیاده بشم که اشاره کرد اینکار رو نکنم. نزدیک ماشین شد و در کنار راننده رو باز کرد

و کنارم نشست.

از دیدنش توی دلم کارخونه قند رو با جاش اب می کردند...وقتی پیشش بودم احساس امنیت سر تا پامو فرا

می گرفت.

-تو اینجا چکار می کنی؟

نگاهم کرد و با خونسردی گفت:هیچی...همینجوری رد می شدم.

همین طور زل زده بودم بهش و حرفی نمیزدم. با همون لبخند دلگرم کننده اش توی صورتم خیره شد و دستشو

آورد جلو.. دستای سرد منو توی دستای گرم و مردونه اش گرفت. از گرمای دستاش دستم که هیچ... تموم تنم

هم گرم شد.

-میشه بریم یه جای خلوت؟

چشمام از تعجب گرد شد و با دهان باز گفتم: هان؟.....

با دیدن حالت من بلند زد زیر خنده و گفت: قربون اون ذهن منحرف بشم من..... منظورم اون چیزی

که توی سر خوشگلت هست نبود... منظورم این بود که بریم یه جای خلوت و ساکت تا با هم حرف بزنیم. فکر

نمی کنم اینجا جای خوبی باشه.

از سوتی که داده بودم واز اینکه فکرمو خونده بود... گونه هام از زور شرم سرخ و تنم داغ شده بود.

دستشو اروم کشید روی گونه ام و گفت: اوه واه چرا داغ کردی؟.....

زیرچشمی نگاهش کردم که اون هم با چشمای شیطون و لبخند جذابش خیره شده بود به من...

زیر لب یه دیوونه بهش گفتم که شنید و گفت: اره اینو درست میگی.... من دیوونه ام.. اونم دیوونه ی تو..... نمی خوام بری یه جای خلوت؟

خنده ام گرفته بود... حالا این شده بود واسه اش سوژه ومی خواست باهاش اذیتم بکنه.

ماشینو روشن کردم و گفتم: خب کجا برم؟ من که توی این شهر جای خلوت و ساکت سراغ ندارم.

-ولی من سراغ دارم... حرکت کن تا بهت بگم.

ادرس یه جای سرسبز و تفریحی رو داد...وقتی رسیدیم توی مسیر هیچ حرفی بینمون زده نشده بود.کناری

ماشین رو پارک کردم وهر دو پیاده شدیم.

افراد کمی لابه لای درختا قدم می زدند واكثرشون هم دختر و پسرای جوون بودند که دست تو دست همدیگه

ودر کنار هم قدم بر می داشتند.

ما هم به همون سمت رفیتم که بین راه مانی مسیرش رو عوض کرد...منم دنبالش رفتم...یه ۵ دقیقه ای پیاده

روی کردیم تا اینکه رسیدیم به یه قسمتی که از جاهای دیگه ی اون محوطه خلوت تر وساکت تر بود.

با یه حرکت نشست روی چمن های سبز و بی هوا دست منو گرفت وکشید سمت خودش...منو نشوند روی

پاهش و کنار گوشم گفت:جا خوبه؟.....

از نزدیکیه زیادم به مانی معذب بودم...فقط سکوت کرده بودم.انگار به کل قضیه ی ادمرباها رو فراموش

کرده بودم.

خواستم از روی پاهش بلند بشم که وضع بدتر شد.....دستاشو محکم دور کمرم حلقه کرد وگفت:هی

خانم کجاکجا؟؟؟؟؟؟

-مانی نکن...یه وقت یکی می بینه بد میشه.بزار کنارت بشینم.

توی چشمام خیره شد وگفت:کی میشه که دیگه از من فرار نکنی؟

-من ازت فرار نمی کنم.....فقط میگم اینطوری هم خوب نیست.اگر یکی از اینجا رد بشه چه فکری

می کنه؟

اخم کرد وگفت:هر فکری می خواد بکنه...اصلا بیجا می کنه که فکر می کنه.....زنی دوست دارم

بغلت بکنم.مگه این بده؟

با تعجب نگاهش کردم وگفتم:زنتم؟.....رو چه حسابی من زنتم؟ما که هنوز چیزی بینمون نیست.

باز شیطان شد وگفت:پس دوست داری یه چیزی بینمون بشه؟.....

بهش چشم غره رفتم وگفتم:نخیر منظورم یه چیز دیگه بود.....

-مثل همون یه جای خلوت؟.....

خنده ام گرفته بود.....هیچ جوری کم نمیاورد.

-میشه دیگه اون سوتیمو به رخم نکشی؟.....خجالت میکشم.

خندید و دستامو گرفت توی دستش گفت:کدوم سوتی؟...من که چیزی یادم نمیاد.

سرمو انداختم پایین وزیرچشمی نگاهش کردم...هنوز لبخند روی لباش بود وچشماش هم از شیطننت برق

می زد.

-یعنی تو نمی دونی؟..تو که داری دم به دقیقه می زنیش تو سرم.

-من غلط بکنم عزیزم.....اهاان جای خلوتو میگی؟

حرصم در اومده بود...با مشت زدم به بازوش که بلند خندید وگفت:باشه باشه..تسلیم.دیگه چرا می زنی؟



از روی پاهاش بلند شدم ونشستم کنارش.....

-می زنمت چون داری اذیتم می کنی.

دستشو انداخت دور شونه هام و گفت:من خیلی بیجا بکنم اگر بخوام تو رو اذیت بکنم....مگه کسی عشقشو هم

اذیت می کنه؟

فقط لبخند زدم .....حرفا و ابراز عشق مانی برام بهترین و روحنازترین چیز ممکن بود.....خیلی

دوستش داشتم..خیلی.

صدای جدی و گرمش به گوشم خورد:پریناز نمی خوای از اون ادمرباها چیزی به من بگی؟

نگاهش کردم...صورتش کاملاً جدی بود.گفتم:تو از کجا می دونی اونا ادمربا هستند و می خوان منو بدزدند؟

احساس کردم کمی هول شد ولی نامحسوس بود ونمیشد چیزی ازش سر در آورد.گفت:فکر می کنم خودت برام گفته بودی.

-نه...من که یادم نمیاد.

-حالا این مهم نیست...نمیخواهی برام بگی موضوع چیه؟

دستامو تو هم قلاب کردم و گذاشتم روی پاهام...به روبه روم خیره شدم و گفتم:من نمی دونم اونا کی هستند.پدرم می دونه که هنوز چیزی در موردشون بهم نگفته.مدام دنبالم هستند و تعقیبم می کنند.توی تهران که بودم یه بار منو به زور می خواستند سوار ماشین بکنند که از دستشون فرار کردم..ولی انگار توی اصفهان هم دست از سرم برنداشتند.

نگاهش کردم توی فکر بود و به روبه رو نگاه می کرد.مدتی مکث کرد و گفت:پس موضوع این بود؟.....پس...

نگاهم کرد و گفت:عزیزم من همیشه باهاتم...بهت قول میدم تنهات نزارم.

با عشق نگاهش کردم و گفتم: دوست دارم مانی... ازت ممنونم. از اینکه پیشم هستی خوشحالم.

منو به خودش چسبوند و منم با آرامش سرمو گذاشتم روی شونه ی مردونه اش...

شونه هایی که برای من آرامش بخش بود و به من احساس امنیت می دادند.

فصل دهم

وارد حیاط شد و سرایدار در را بست. ماشین را جای همیشگی پارک کرد و از آن پیاده شد.

عمو علی سرایدارشان دوان دوان خودش را به علیرضا رساند.

-سلام عمو علی... خسته نباشید.

عمو علی با صورت همیشه مهربانش و لبخند گرم و پدرا نه اش رو به علیرضا گفت: سلام

پسرم... ممنونم. شما هم

خسته نباشید.

علیرضا به سمت در خانه حرکت کرد ولی بین راه به طرف عمو علی برگشت و پرسید: بابا هم خونه

است؟

-بله اقا... تازه اومدند.

سری تکان داد و به راهش ادامه داد. در خانه را باز کرد و وارد راهرو شد.

به سمت پذیرایی رفت و به داخل آن سرک کشید... پدر و مادرش آنجا بودند و بر سر موضوعی بحث

می کردند.

وارد شد و با صدای بلند سلام کرد.

-سلام!!!!!!م به اهل خونه....من اومدم.نمیاید پیشوازم؟

مادرش از روی مبل بلند شد و با لبخند به طرفش رفت.

-سلام پسرم..خسته نباشی.

علیرضا پیشانیه مادرش را بوسید و گفت: سلامت باشی مادر گلم.

به سمت پدرش رفت و کنارش نشست.

–خب چه خبر؟...داشتید سر چی بحث می کردید؟

مادرش با تردید نگاهی به حمید انداخت و گفت: چیزی نبود پسر...برو لباسات رو عوض کن بیا ناهار

بخوریم. الان به زینت میگویم میز رو بچینه.

علیرضا مشکوک به مادرش که از ظاهرش دستپاچگی کاملاً مشخص بود نگاهی کرد و از روی مبل بلند شد.

در حالی که به سمت پله ها می رفت گفت: باشه...ولی من می دونم که یه چیزیتون هست.

با صدای پدرش همانجا ایستاد و به طرف او برگشت.

–علیرضا...بعد از ناهار می خوام باهات حرف بزنم. خیلی مهمه.

علیرضا با شک نگاهش کرد و در آخر با یه .....خیلی خوب باشه..... به سمت پله ها رفت.

\*\*\*\*\*

هر سه نفر داخل پذیرایی نشسته بودند و علیرضا چشم به دهان پدرش دوخته بود و منتظر بود پدرش به حرف

بیاید و آن موضوع مهم را مطرح کند.

–خب بابا...چیزی شده؟چی می خواستید بگید؟من سرتاپا گوشم.

پدرش با تک سرفه ای پا روی پایش انداخت و خیلی جدی به صورت پسرش نگاه کرد. با خونسردی

گفت: تصمیمت رو گرفتی؟

علیرضا با تعجب گفت: تصمیم؟تصمیم چی؟.....

پدرش نیم نگاهی به سمیرا خانم انداخت و رو به پسرش گفت: مگه قرار نبود درباره ی پریناز فکر بکنی

و جوابتو بدی؟.....خب الان دیگه فرصتت تموم شده. من تصمیم دارم توی عید نوروز بریم خونشون

و همه چیز رو رسمی بکنیم.

علیرضا سریع از جاش بلند شد و با چشمانی گرد شده و وحشت زده گفت: چی؟؟؟؟ می خواید همه چیز رو

رسمی بکنید؟ اخه بابا من که گفتم.. من تصمیم به ازدواج ندارم و هنوز برام زوده. در ضمن به پریناز هم هیچ

علاقه ای ندارم. خواهش می کنم دیگه از.....

حمید میان حرفش امد و با همان خونسردی همیشگیش گفت: بهت گفتم فکراتو بکن... تو هم گفتی باشه. الان هم

دارم بهت میگم من به سینا گفتم که دخترش رو واسه ی تو می خوام... مردم که مسخره ی ما نیستند.

علیرضا با عصبانیت در حالی که در صدایش کمی لرزش داشت گفت: بله... مردم مسخره ی ما نیستند و شما هم

نباید بدون مشورت با من بهشون قول می دادید. من که گفتم هیچ علاقه ای به پریناز ندارم.

حمید از روی مبل بلند شد و روبه روی پسرش ایستاد... با لحنی کوبنده گفت: پس چرا اون شب اونقدر بهش

توجه می کردی؟... چرا مرتب دوروبرش بودی؟... چرا؟..... د جواب بده دیگه.... دلالت چی بود؟

علیرضا مکث طولانی کرد و به پدرش خیره شد. نمی دانست چه بگوید...

پدرش با عصبانیت روی سینه ی علیرضا کوبید و گفت: مگه من با تو نیستم؟.....چرا دختر مردم رو

امیدوار می کنی وبعد پا پس می کشی؟...

پوزخندی زد و جواب داد: دختر مردم یا همون پریناز... به من هیچ علاقه ای نداره بابا.....اون ...

-اون چی؟.....

مردد نگاهی به پدرش انداخت و دهان باز کرد و گفت: اون خودش به یه کس دیگه علاقه داره.

فریاد زد: چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ به کی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

علیرضا کلافه دستی بین موهای خوش حالتش کشید و گفت: نپرسید بابا..... قول دادم که چیزی نگم.

پدرش مشکوک نگاهش کرد و گفت: پریناز ازت خواسته که چیزی نگي؟.....

-نه.....تورو خدا به این قضیه پيله نکنید. یه کلام ختم کلام.....من به پریناز علاقه ای ندارم و اینو

بدونید اگر قصد ازدواج هم داشتم با پریناز ازدواج نمی کردم.

با خشم نگاهش کرد و گفت: چرا؟... تو نجیبیش شک داری؟... خانواده دار نیست؟... دیده و شناخته نیست؟... بگو

اشکالاش چیه که باهاش ازدواج نمی کنی؟ بگو تا ما هم بدونیم.

علیرضا سرش را پایین انداخت و مدتی سکوت کرد... وقتی سرش را بلند کرد به راحتی می شد از چهره اش

فهمید که کلافه و ناراحت است.

در حالی که با همان نگاه به پدرش خیره شده بود عقب عقب رفت وبا صدایی گرفته  
گفت:چون...دلش با من

نیست.....

برگشت وبه سمت پله ها رفت وبا قدمهایی بلند پله ها را دوتا یکی طی کرد و وارد اتاقش شد...در  
اتاقش را

محکم به هم کوبید.

حمید وسمیرا نگاهی گنگ به هم انداختند ..... هیچ کدام حرفی برای گفتن نداشتند.

\*\*\*\*\*

-پریناز در مورد من با پدرت صحبت کردی؟

نگاهش کردم وگفتم:نه مانی....هنوز نه...به نظرت زود نیست؟

نگاهم کرد ...توی نگاهش ترس رو میشد دید.

باز به خیابان نگاه کرد ودر حالی که رانندگی می کرد گفت:چی زوده؟...من می خوام باهات ازدواج  
بکنم...تو

هم باید با پدرت این موضوع رو در میون بزاری.

نیم نگاهی بهم انداخت وگفت:پریناز اینکارو می کنی؟

برای اینکه بیشتر از این حساسش نکنم گفتم:باشه..... امشب بهشون زنگ می زنم.

در حالی که رانندگی می کرد...دست راستش رو به سمتم آورد ودست چپمو توی دستش گرفت  
وبوسید.

-ازت ممنونم پریناز.....

از تماس لباس با پوست دستم باز گر گرفتم...از شرم سرمو انداختم پایین ولبمو گزیدم...

خواستم دستمو از دستش بیرون بکشم که این اجازه رو بهم نداد. دستمو گذاشت روی دنده و دست خودش رو هم

گذاشت روش.

فقط سکوت کردم... از اینکه انقدر با هم صمیمی بودیم خوشم می اومد.

شنیده بودم دو تا غریبه اگر تو یه روز عاشق هم بشن سریع صمیمی میشن و انگار سالهاست همدیگرو

می شناسند... ولی حالا داشتم با چشم میدیدم.

مانی اریا فرد... الان فقط برای من مانی بود. تو یه روز ... تو یه لحظه... این غریبگی کنار گذاشته شد و همون

لحظه که به هم ابراز عشق کردیم با هم بی نهایت صمیمی شدیم... دلش هم تنها یک چیز بود..... نزدیکیه

بیش از حد دلامون به هم. یا همون.... عشق.

از گوشه ی چشم نگاهش کردم... صورتش کاملا جدی بود و با تسلط کامل رانندگی می کرد. از طرز رانندگیش

خوشم می اومد. خونسرد و مسلط..... مانی همه چیزش تک بود.

فکرم رفت پیش بابام..... وای حالا چطوری شب براش توضیح بدم؟... باید قبلش فکرامو خوب بکنم تا بتونم

حرفمو بزنم.

-مانی رفتی تا مادرت رو ببینی؟

لبخند گرم و دلنشینی زد و گفت: تصمیم دارم فردا یه سر بهشون بزنم.

نگاهم کرد و گفت: پریناز عید نوروز اصفهان می مونی؟

مردد گفتم: نمی دونم...بابام که هنوز چیزی نگفته.

با شیطننت نگاهش کردم و گفتم: دوست نداری برم؟

نگاهش غمگین شد و به دستم کمی فشار آورد و گفت: من حتی دوست ندارم تو یه لحظه از کنارم دور

بشی.....برای همین هم هست که اصرار دارم هر چه زودتر مال خودم بشی.

- مگه من وسیله ی شخصیتم که مال تو بشم؟

کمی به طرفم خم شد و گفت: وسیله ی شخصی نه..... تو برای من نور امیدی...سرشار از زندگی

هستی...وقتی پیشم هستی بالاترین و بهترین حس رو توی قلبم دارم...

لبخند زدم و گفتم: انقدر قربون صدقم نرو لوسم می کنی ها.....

خندید و گفت: می دونم جنبه ات بالاست...لوس شدن تو کارت نیست. ناز داری.....ولی لوس....هرگز.

نگاهش کردم و سرمو تکون دادم: از دست تو مانی.....اصلا انگار زمین تا آسمون با اون مانی که اوایل

می شناختم فرق می کنی.

نگاهم کرد و گفت: خب معلومه که فرق می کنم...اون مانی که تو دیدی مانی نبود...بدلش بود...یه کسی که به

چهره اش نقاب یخی و غرور زده بود.....اینی که الان کنارت نشست مانی اصلیه.....من قبل از اون

ماجرا همینجوری بودم. پر از احساس و شیطون.....ولی خب.....

اه کشید و بعد مکث کوتاهی ادامه داد: ولی با تو...با کمک عشق تو.....تونستم برگردم به هویت واقعیم. تونستم



خودمو پیدا بکنم وبشم همون مانی که بودم.

نیم نگاهی به من کرد وگفت:ازت ممنونم گلم.....ازت ممنونم که وارد زندگیم شدی وبهم امید زندگی

دادی...امید به زنده بودن ونفس کشیدن.تو به قلب سخت وسرد وسنگیه من روح دادی واین قلب به خاطر تو و

تنها برای تو می تپه.....چون تو بهش جون دادی.

از این همه احساس نمی دونستم چکار بکنم و چی بگم...اشک توی چشمم جمع شده بود...برای اینکه اشکمو

نبینه سرمو چرخوندم به سمت پنجره وبه بیرون خیره شدم.....خیلی دوستش داشتم...خیلی. با صدای تپه ای که به در خورد سرش را از روی پرونده ی روبه رویش بلند کرد وگفت:بفرمایید. در اروم باز شد.

با دیدن آقای ستایش با لبخند از روی صندلی اش بلند شد وگفت:به به جناب ستایش...سلام. بفرمایید.

آقای ستایش با لبخندی دوستانه به سمت سرگرد همتی رفت ودر حالی که با او دست میداد گفت:سلام...خسته

نباشید.....من که هر روز مزاحمتون هستم.

سرگرد همتی در حالی که به صندلی روبه رویش اشاره می کرد گفت:بفرمایید خواهش می کنم...این حرفا چیه

شما حق دارید از همه چیز مطلع باشید.ما داریم وظیفمون رو انجام میدیم.

آقای ستایش سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد وتشکر کرد.

–خب جناب سرگرد تا به الان تونستید ردی ازشون پیدا بکنید؟

سرگرد همتی با صورتی کاملاً جدی به آقای ستایش نگاه کرد و گفت: یه چیزایی دستگیرمون شده ولی کافی

نیست. طبق مشخصاتی که شما دادید و همین طور اون مکانهایی که معرفی کردید بچه های ما دارند تمام

تلاششون رو می کنند. ظاهراً با یه باند بزرگ طرف هستیم که توی هر کار خلافی فعالیت می کنند.

آقای ستایش سرش را تکان داد و گفت: بله درسته... من چیز زیادی ازشون نمی دونم فقط در همین حدی که

براتون گفتم. اونا خیلی خطرناکند. نگران جون دخترم هستم. با اینکه براش بادیگارد گذاشتم. باز هم مثل اینکه

دخترم چند بار مورد مشکوکی دیده.

جناب سرگرد لبخند آرامش بخشی زد و گفت: نگران دخترتون نباشید اون علاوه بر بادیگاردش یه محافظ سفت

وسخت هم داره که حاضره جون خودشو بده ولی بلایی به سر دخترتون نیاد.

آقای ستایش با تعجب نگاهش کرد و گفت: منظورتون چیه؟ من که فقط دوتا بادیگارد براش گذاشتم. اون نفر سوم

کیه؟

با همان لبخند گفت: مطمئن باشید به همین زودی ها می فهمید..... نگران دختر خانمتون نباشید.. اون جاش

امنه.

نگاه آقای ستایش همچنان گنگ بود. ولی حرفی نزد و در فکر فرو رفت.

از جایش بلند شد و در حالی که با سرگرد همتی دست میداد گفت: خب من دیگه رفع زحمت می کنم. اگر خبری

شد منو هم در جریان بزارید.

-حتما خیالتون راحت باشه.....به خانواده سلام برسونید. در ضمن...

اقای ستایش در سکوت نگاهش کرد که ادامه داد: باز هم میگم جناب ستایش..نگران دخترتون نباشید. محافظش

باهاشه... ادم کاملاً مطمئنی.

-والله من که از حرفاتون چیزی نفهمیدم ولی چون شما بهم اطمینان میدید پس حرفتون رو قبول می کنم. با

اجازه. خدانگهدار...

-همینطور با ما در تماس باشید. خدانگهدار.

اقای ستایش به سمت در رفت و در همان حال گفت: حتما..... فعلاً.

از اتاق خارج شد.

سرگرد همتی گوشی تلفن را برداشت و شماره گرفت.

-الو.....

با شنیدن صدایش لبخند دوستانه ای روی لبانش نشست.

-الو... چطوری محافظ ویژه؟

-به به جناب سرگرد..... زیر سایه ی شما مگه میشه بد بود؟ چطوری شما؟...بی ما خوش می گذره؟

-عالی.....به تو چی؟..... محافظت از جنس مخالف اینبار تو کت میره؟... بینم وظیفه ات رو که خوب

انجام میدی درسته؟

مکت کوتاهی کرد و جواب داد: من وظیفه ام رو به خوبی میدونم جناب سرگرد. مثلاً زیر دست خودت

بودم. شاگردیتو کردیم که به اینجا رسیدیم دیگه.

- حالا چی شده انقدر شاد و شنگولی؟ همیشه با یه تن عسل هم نمیشد خوردت... چیزی شده؟

- نه بابا چیزی نشده..... فقط کمی متحول شدم. مگه بده؟

- تحول؟ اون هم تو؟..... دارم شاخ در میارم. کنجکاو شدم ببینم توی یخچال فریزر چطوری یهو متحول

شدی؟

- هر وقت دیدمت برات میگم.

- باشه..... از خانم ستایش چه خبر؟ مورد مشکوکی مشاهده نکردی؟

- حالش خوبه... مگه من میزارم اب توی دلش تکون بخوره؟... مورد مشکوک هم دیروز مشاهده شده... یه ون مشکی که البته سرنیشانش دیده نشدند.

- مطمئنی؟..... خودت دیدی؟

- اره خودم هم دیدم..... شما چیزی دستگیرتون نشده؟

- فعلاً از روی مشخصاتی که آقای ستایش داده داریم پیگیری می کنیم. نام چند مکان رو هم گفته که وقتی رفتیم

کسی اونجا نبود. مثل اینکه تنها خلافتون ادمربایی نیست... اونها یه باندن..... یه باند فوق العاده

بزرگ. حتی توی دبی هم فعالیت می کنند. باید تلاشمون رو بیشتر بکنیم..

- اگر احتیاج به من بود. حتما بهم بگو.

- نه برادر من.....تو فقط مواظب خانم ستایش باش.اون فعلا براشون طعمه ی بزرگیه.به وسیله ی اون

می تونند به هدفشون برسند.

-باشه...اگر کاری نداری برم...باید به کارای دانشگاهم برسم.

-نه دیگه کاری نیست...یا علی.

-پس من برم به وظیفه ام برسم.یا علی.....خداحافظ.

-برو.....خدانگهدار.

-الو...سلام بابا.

-به به دختر بابا...سلام.....خوبی دخترم؟

-مرسی من خوبم..شما خوبید؟مامان چطوره؟

-ما هم خوبیم...شکر.

-خب خدا رو شکر....بابا دیشب هر چی زنگ می زدم کسی جواب نمیداد.خونه نبودید؟

-نه دخترم...با مادرت رفته بودیم بیرون.چطور؟چیزی شده؟

-نه نه..چیزی نشده.زنگ زده بودم که هم حالتون رو بپرسم وهم.....

دو دل بودم که بگم یا نه...

-هم چی دخترم؟...چرا ساکت شدی؟

-چیزی نیست بابا...فقط تصمیم دارید من ..برای عید نوروز هم...همینجا باشم؟تهران نیام؟

اه کوتاهی کشید وگفت:خیالم راحت شد...دخترم گفتم حتما اتفاقی افتاده که داری انقدر کشش میدی.....نه

دخترم..فعلا همون جا بمون.....هر وقت موقعیتش فراهم شد بهت خبر میدم که کی می تونی برگردی تهران.

نمیدونم چرا انقدر خوشحال شده بودم.....انگار دنیا رو بهم داده بودند.

با ذوق وشوق گفتم:مرسی بابا.....باشه حتما..هر چی شما بگید.پس من اصفهان می مونم؟

بابا مکث کوتاهی کرد ودر جوابم گفت:اره ..گفتم که فعلا همونجا بمون...پریناز اتفاقی برات افتاده؟...

با تعجب گفتم:نه..چه اتفاقی؟.....

-نمی دونم...اخه یه دفعه از این رو به اون رو شدی.....گفتم شاید دوست نداشتی بیای تهران و

می ترسی.

خندیدمو گفتم:نه بابایی.....اتفاقا منم خیلی دوست دارم هر چه زودتر برگردم پیشتون...

-باشه دخترم...راستی بادیگاردات همچنان به وظیفشون عمل می کنند یا نه دارن کوتاهی می کنند؟

توی دلم گفتم:هه...اره عمل می کنند...اون موقع که باید پیداشون بشه تو هفتادتا سوراخ هم همیشه پیداشون کرد

ولی همین که لازمشون نداری تازه یادشون میافته وظیفشون چیه.....

ولی چون نمی خواستم بابا رو نگران بکنم در جوابش با صدای ارومی گفتم:اره بابا.....اونا وظیفشون

رو خوب بلدن...

مکث طولانی کرد وگفت:دخترم....به جز اون دو تا محافظی که برات گذاشتم...کس دیگه ای هم ازت

محافظت می کنه؟

هان؟؟؟؟؟؟؟؟بابا چی می گفت؟ یه کس دیگه؟؟؟؟؟؟؟؟

-منظورتون چیه بابا؟.....مگه فقط همین دوتا نیستند؟

-اره...من فقط همین دوتا روبرای محافظت از تو استخدام کردم ....ولی...گفتم شاید...

با حالتی گنگ گفتم:من که چیزی از حرفاتون سر در نمیارم...ولی تنها کسانی که در حال حاضر دارن رل

محافظ رو برای من بازی می کنند همین دوتا قول تشن هستند.

بابا خندید وگفت:اینجوری در مورد مردم حرف نزن دخترم.....به هر حال اونا کارشون اینه.  
-بله ..کاملا حق با شماست.

هر چی می خواستم در مورد مانی با بابا حرف بزنم...این زبون تو دهنم نمی چرخید...

-خب دخترم کاری نداری؟...مادرت میخواد باهات حرف بزنه.

ای بخشکی شانس....نتونستم چیزی از مانی بگم...

-نه بابایی ... مواظب خودتون باشید.خداحافظ.

-تو هم مواظب خودت باش دخترم.....در پناه خدا...خدانگهدار.

بعد از بابا با مامان هم کلی خوش و بش کردم وبعد ازاینکه تلفنمو قطع کردم رفتم تو اتاقم تا بخوابم...

که برام اس اومد...بازش کردم از طرف مانی بود.....

{هیچ کس از راز دلم آگاه نیست...جز تو...}

هیچ کس از آه دلم به جز قلب تو خبر ندارد...

من درمسیرقلب توام...مسیرعشق...چون مسافری...

ومقصدم افق دور... چشمان تو... چشمان زیبای توست... پس از من دریغش مکن.

با خوندن اسی که فرستاده بود... لبخند روی لبام نشست و احساس کردم بیش از پیش دوستش دارم....

براش نوشتم.....

{اگر باران ببارد ، باز می آیم درون کوچه ی امید ...

و از ترکیب دستانم برایت چتر میسازم ...

تا مبادا قطره ای بیازارد نگاه مهربانت را...}

گوشیمو گذاشتم بالای سرم و روی تختم دراز کشیدم...

چشمامو بستم که صدای ویبره ی گوشیم در اومد... سریع برش داشتم و صفحه رو باز کردم... مانی  
برام اس

داده بود....

{عزیزم اینو بدون همیشه در کنارتم و مواظبتم.....نمیزارم هیچ اتفاقی برات بیافته.....پس در  
ارامش

بخواب و اینو بدون مانی همیشه وهمه جا تنها به یاد توست و تا پای جونش و تا آخرین نفس ازت  
محافظت

می کنه....شبت بخیر گلم}

{ممنونم مانی...شبت بخیر}

وقتی روی تخت دراز کشیدم به جمله ی مانی فکر می کردم...(و اینو بدون مانی همیشه وهمه جا  
تنها به یاد

توست و تا پای جونش و تا آخرین نفسش ازت محافظت می کنه)...نمیدونم چرا با خوندن این جمله  
ی مانی



ارامشی خاص وجودمو در بر گرفت. ولی از اون طرف هم یه استرس واضطراب مبهمی توی قلبم نشست.. با یاد مانی چشمامو بستم و دیگه نفهمیدم کی خوابم برد...

\*\*\*\*\*

در خانه به ارامی باز شد و مانی ماشینش را به داخل هدایت کرد..... سرایدار در را بست و پشت سر مانی حرکت کرد.

ماشینش را گوشه ای پارک کرد و در حالی که به عمارت خیره شده بود از آن پیاده شد... سرایدار که همه در آن خانه... بابا حسین... صدایش می کردند .. کنار مانی ایستاد .  
-سلام بابا حسین... دلم برات تنگ شده بود. خوبی؟ چه خبر؟

بابا حسین با ذوق و شوقی که همیشه با دیدن مانی به او دست میداد گفت: سلام اقا... فدای قد و بالات... ماشاالله

هزار ماشاالله.. روز به روز زیبا تر و جوان تر میشیدی... پسر منم دلم برات تنگ شده بود... خداروشکر که بالاخره برگشتی.

مانی با مهربانی صورت بابا حسین را در دست گرفت و بر پیشانی این پیرمرد زحمت کش و دل پاک بوسه زد.

اشک در چشمان بابا حسین جمع شد... با لبخند گفت: پسر منم حتی دلم برای این مهربونیهات هم تنگ شده

بود... خوشحالم که برگشتی بابا... برو داخل.. خانم چشم انتظارته...

لبخندی به رویش زد و سرش را تکان داد.

دوباره برگشت به سمت عمارت و به آن خیره شد... ۶ ماه بود که دیگر آنجا نیامده بود. در ذهنش خاطراتی که

در این عمارت داشت را مرور می کرد... خاطرات کودکی... خاطرات ناب جوانی...

وقتی که هنوز دل به پریناز نبسته بود و شاد و شیطون.. در این عمارت می گشت و فارق از اطرافش برای

خودش خوش می گذراند و تنها به جوانیش توجه داشت.

آن زمان پسری بود که سالی ۵ تا ماشین عوض می کرد و لباسهایش همه از بهترین فروشگاه های پاریس

و فرانسه خریداری میشد. بهترین لوازم در اختیارش بود. برای هر کاری که می خواست انجام دهد خدمتکاری

دست به سینه منتظر اجرای اوامرش بود.. ولی همه اش تا قبل از ورود وجود نحس پریناز در زندگیش

بود...

در این عمارت هم خاطرات خوب داشت و هم بد.....

اهی عمیق از سینه اش بیرون داد که نشانه ی تاسفش از روزهای بربادرفته اش بود.

با قدمهایی محکم به سمت عمارت رفت... به اطرافش نگاه کرد.. هیچ چیز تغییر نکرده بود جز ادمهای این

عمارت.....

جلوی در ایستاد... چشمانش را بست.. با یاد پرینازش لبخندی روی لبانش نقش بست و با باز شدن چشمانش در

را نیز باز کرد و تمام غمهایش را پشت در گذاشت و وارد راهرو شد و در را بست.

نفس عمیقی کشید و این بوی آشنا را به جان کشید.

مهتاب...مادر مانی توی درگاه در ایستاد وبا چشمان به اشک نشسته وبهت زده به قد وبالای  
یکدانه پسرش نگاه می کرد.

تمام بدنش از هیجان می لرزید...مانی همانطور جلوی در ایستاده بود وبه مادرش خیره شده بود...  
چقدر دلش برای مادرش تنگ شده بود...در دل به خود لعنت می فرستاد که اینگونه انها را ترک  
کرده وبه

فراموشی سپرده بود.....

مادرش با قدمهایی لرزان فاصله ی میان خود وپسرش را طی کرد ودر اغوش مردانه ی مانی جای  
گرفت...

سر برشانه ی او گذاشت واشکهایش یکی پس از دیگری راه خودشان را پیدا کردند وروی صورتش  
جاری  
شدند.

-مانی..پسرم...عزیز مادر خوش اومدی.....دلم برات تنگ شده بود مادر.....نمیگی یه مادر هم  
داری که

همیشه چشم انتظارته؟...

مانی مادرش را به سینه فشرد و روی موهایش را بوسه زد....

در حالی که صدایش می لرزید گفت:مامان ازت خواهش می کنم گریه نکن...همه اش ۶ ماه  
پیشتون

نبودم.....دل منم براتون تنگ شده بود...برای همین برگشتم پیشتون.

مادرش هراسان سرش را بلند کرد ودر حالی که به صورت پسرش زل زده بود گفت:بازم میخوای  
ترکمون

بکنی؟...میخواهی برگردی؟.....عزیز مادر...چشمم به این در خشک شد تا تو برگردی  
خونه...دیگه مارو

ترک نکن...هر کاری بگی می کنیم ولی از انجا نرو.

قلب مانی به درد آمده بود...از اینکه مادرش را در این حالت می دید رنج می کشید و خودش را  
نفرین

می کرد.

صورت همیشه مهربان مادرش را در دست گرفت و در حالی که با مهربانی در چشمانش خیره شده  
بود

گفت:مامان...خواهش می کنم گریه نکن.....می دونی که من هیچ وقت طاقت گریه کردن شما  
رو

ندارم...تورو خدا دیگه تمومش کنید.من هر جا هم که باشم باز به یادتونم....بهتون قول میدم هر  
روز پیام

اینجا...خوبه؟

مادرش با آرامش نگاهش کرد...

مانی پیشانی اش را بوسید.....

به اطرافش نگاه کرد و با شوق گفت:بابا کجاست؟سمیه خانم و بقیه کجان؟.....

مادرش در حالی که اشک هایش را از روی صورت پاک می کرد گفت:بابات تا ۱ ساعت دیگه  
میاد...بقیه هم

سرشون به کارشون گرمه...کم کم می بینیشون.....

دست مانی را گرفت و در حالی که او را به سمت پذیرایی هدایت می کرد گفت:بیا پسر...بشین و  
برام بگو تو

این مدت که ندیدمت چکار می کردی.....احساس می کنم دیگه اون مانی سابق نیستی.

مانی روی مبل نشست و مادرش هم کنارش جای گرفت.

مانی با شیطننت خندید و گفت:از کجا فهمیدی دیگه مثل سابق نیستم؟

مادرش لبخند مهربانی زد و گفت:از اونجایی که اینو حس مادریم بهم میگه....در ضمن تو هیچ وقت اینجوری با

من شوخی نمی کردی....

با افسوس به پسرش خیره شد و ادامه داد:دلم برای خودت و تموم شیطننتات تنگ شده بود...پسرم  
برام تعریف کن

تو این مدت چکار می کردی؟

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

در راهرو ایستاده بود و مضطرب به ساعتش نگاه می کرد.با دیدن سروان پناهی با قدمهایی بلند به  
سمتش

رفت.

سروان پناهی با دیدن سرگرد همتی سلام نظامی داد...

-سلام جناب سرگرد...

-سلام...خسته نباشید...نتیجه چی شد؟

سروان پناهی پرونده ای را که در دست داشت را باز کرد و در حالی که عکسی از بین برگه های  
ان بیرون

می کشید ...ان را به سمت سرگرد همتی گرفت و گفت:حدستون درست بود قربان...این شخص هم  
جزو همون

بانده...اسمش سروش که ظاهرا توی گروهشون به افتاب پرست مشهوره.....

-افتاب پرست؟.....

سروان پناهی لبخند زد و گفت:بله قربان.....

سرگرد همتی در حالی که با دقت به عکس نگاه می کرد گفت:حالا چرا افتاب پرست؟.....

-ظاهرا توی هر عملیاتی که توسط این گروه انجام میشده...این شخص به راحتی با تغییر ظاهر خودش و

گروهش می تونسته به راحتی محموله هاشونو از مرز خارج بکنند...در ضمن تمام نقشه هاشون هم زیر نظر

همین فرد به مرحله ی اجرا می رسیده.....ظاهرا توی کارشون فرد حرفه ایه.....هیچ سرنخی از

خودش به جای نمیزاره....و اینی هم که الان تونستیم ازش به دست بیاریمو باید از آقای ستایش ممنون

باشیم....

سرگرد همتی عکس را برگرداند و داخل پرونده گذاشت:بله درسته...دخترش هم طعمه ی خوبیه...باید خیلی

مراقب باشیم.

-من مطمئنم اریا فرد به خوبی از پس این کار بر میاد.....اون تا به الان خودشو به خوبی نشون

داده که تونسته به اینجا برسه..

-درسته..اون الان اول راهه...خودش خواست به عنوان محافظ از خانم ستایش محافظت بکنه.....ولی شاید با

این ماموریت بتونه به درجات بالاتری هم دست پیدا بکنه.

سروان پناهی لبخند زد و گفت: مطمئنا همینطوره... به هر حال زیر دست خودتون بوده.

سرگرد همتی سرش را تکان داد و در حالی که به سمت اتاقش می رفت گفت: اون توی زندگیش مشکلات زیادی

داشته..... به همین خاطر سرد و خشن شده و تونسته با این سن کم خودشو به اینجا برسونه.

رو به سروان پناهی گفت: راستی آقای ستایش امروز تماس نگرفتند یا شخصا نیومدند؟

-نه..... امروز نه تماس گرفتند و نه اومدند اداره..... چطور؟

-هیچی... چیز مهمی نیست. فقط می خواستم عکس سروش رو اون هم ببینه و... بعد ببینیم که می شناسدش یا

نه... شاید اون بتونه شناساییش بکنه.

-ولی قربان.. آقای ستایش که همه چیز رو گفتند... ولی حرفی از این مرد نزدند.

جلوی اتاقش ایستاد و گفت: بله می دونم... ولی شاید چهره ی این مرد براش آشنا باشه..... به هر حال اگر اومد

بگید حتما یه سر بیاد اتاقم.....

-بله قربان..... راستی سال نوتون مبارک.

سرگرد همتی با لبخند گفت: سال نوی شما هم مبارک..... موفق باشید.

-ممنون..... همچنین.

داخل پارکینگ شرکت شد و ماشینش را پارک کرد. از آن پیاده شد و در را بست.. در حالی که به سمت اسانسور

می رفت دکمه ی ریموت ماشینش را زد.

دکمه ی اسانسور را فشرد و منتظر ایستاد...در اسانسور به آرامی باز شد و علیرضا شتابان وارد آن شد.. که

همزمان به شدت با شخصی که قصد خروج از اسانسور را داشت برخورد کرد.

اون شخص که دختر جوانی بود نشست ومشغول جمع کردن محتویات داخل کیفش شد.

علیرضا که از این تصادف شکه شده بود به خودش امد وروبه روی دختر نشست وهمانطور که به دختر کمک

می کرد گفت:ببخشید خانم...واقعا شرمنده ام...اصلا...

دختر سرش را بلند کرد وهمزمان حرف در دهان علیرضا ماند.....

بهت زده وبا دهانی باز از تعجب به دختر خیره شده بود.

دختر با متانتی خاص وصدایی گیرا گفت:خواهش می کنم اقا...اشکالی نداره...اتفاق بود دیگه..

علیرضا همانطور بهت زده زمزمه کرد:پ..پریناز؟...تو اینجا چکار می کنی؟

دختر با تعجب به علیرضا نگاه کرد...از نگاه خیره ی علیرضا معذب شده بود..سرش را پایین انداخت

وگفت:بله؟...پریناز کیه آقای محترم؟...حتما اشتباه گرفتید.

کیفش را از روی زمین برداشت و در حالی که روی شانه اش می انداخت با گفتن:با اجازه...ببخشید...

از کنار علیرضا گذشت.

علیرضا همانطور ایستاده بود وبه روبه رویش نگاه می کرد.وقتی به خودش امد که اون دختر رفته بود.

به اطرافش نگاه کرد...به سمت در پارکینگ دوید که همان لحظه ماشین اون دختر از پارکینگ خارج شد.



علیرضادر حالی که پشت ماشین می دوید داد زد:خانم...صبر کنید...خانم...

ماشین بی توجه به علیرضا از در شرکت خارج شد وعلیرضا نفس نفس زنان بین راه ایستاد.

در حالی که به در بسته شده خیره شده بود زمزمه کرد:یعنی خودش بود?...پس چرا نگاهش انقدر غریب

ونااشنا بود...اون که منو می شناسه پس چرا.....ولی اون گفت پریناز نیست...پس کیه؟

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

منشی با دیدنش از روی صندلیش بلند شد وگفت:سلام آقای رییس...

علیرضا در جوابش در حالی که به سمت اتاقش می رفت سری تکان داد وگفت:سلام خانم بهنود...

وارد اتاقش شد ودر حالی که کتش را از تن خارج می کرد به طرف میزش رفت.کتش را روی صندلیش

انداخت.

خانم بهنود با زدن چند ضربه به در وارد اتاق شد.در حالی که در دستانش چند پرونده و ارقام و سر رسید بود به

سمت علیرضا رفت.

-آقای رییس..این پرونده ها رو باید امضا بکنید ومهر بزنید...در ضمن از شرکت گیتا تماس گرفتند و تاکید

کردند حتما توی جلسه ی فردا شخصا حضور داشته باشید.با شرکت سما هم تماس گرفتم وگفتم که فردا وقتتون

ازاد نیست ونمی تونید برید اونجا....

علیرضا در سکوت در حالی که یکی یکی پرونده ها رو امضا می کرد ومهر می زد به صحبت های خانم

منشی هم با دقت گوش می داد.

خانم بهنود پرونده ای را که جدا از پرونده های دیگر در دست داشت به طرف علیرضا گرفت وگفت:اقای

رییس اینها اسامی ومشخصات کسانی هستند که برای استخدام مراجعه کردند...اقای جهانبخش باهاشون

مصاحبه کردند وفرم ها رو اینجا قرار دادند.

علیرضا پرونده را از خانم بهنود گرفت وگفت:خیلی خب...ممنونم.نگاهی بهشون میندازم ونتیجه رو بهتون

میگم که به اقای جهانبخش اعلام کنید..الان هم می تونید برید.

-بله اقای رییس...با اجازه.

منشی از اتاق خارج شد ودر را بست.

علیرضا روی صندلی اش نشست وپرونده را باز کرد.اسامی ومشخصات .. همراه با عکس بود.یکی یکی

برگه ها را می خواند وکنار می گذاشت...که نگاهش روی برگه ی اخر خیره ماند...نگاهش از روی عکس به

روی اسم وفامیل دختر افتاد....

در حالی که برگه را توی دستانش محکم می فشرد به روبه رویش خیره شد.

انگشت اشاره اش را روی دهانش گذاشت ومتفکر به عکس دختر خیره شد...دوباره به اسمش نگاهی انداخت..

زیر لب زمزمه کرد:الناز اسایش...الناز...اسایش...پس یعنی...یعنی این دختر پریناز نیست؟...ولی بی  
نهایت

شبی به پرینازه...پس اگر اون نیست...کیه؟

سبزه رو از لبه ی حوض برداشتم ورفتم توی خونه...امشب سال تحویل میشد و من هم با شور  
اشتیاق وصف

نشدنی داشتم سفره ی هفت سین رو می چیدم...از توی حوض خونه ی عمه ۲ تا ماهی قرمز و تپل  
مپل گرفتم

وانداختم توی تنگ بلور و همراه سبزه گذاشتم توی سفره....کمی دور تر از سفره ایستادم و بهش  
نگاهی از سر

رضایت انداختم...عالی شده بود.....یه افرین به خودم بدهکارم با این شاهکار هنریم.....پس  
افرین پریناز

خانم گل.

بعد از اینکه اعتماد به نفس کافی رو از جانب خودم دریافت کردم .. شاد و سرحال رفتم توی  
اشپزخونه پیش

عمه...

عمه کنار گاز ایستاده بود وکوکو سبزی و ماهی سرخ می کرد.کنارش ایستادم و گونه اش رو  
بوسیدم.

-به به چه بویی راه افتاده عمه جون...سبزی پلو با ماهی و کوکوسبزی.....به به چه شود امشب.

عمه خندید و در حالی که کوکو ها رو بر می گردوند تا اونطرفشون هم خوب سرخ بشه گفت:دختر  
ماشالله تو

چقدر انرژی داری...از کله سحر بلند شدی و هی داری به این سفره ور میری.....ولش کن عزیزم  
خودتو

انقدر خسته نکن. اونوقت شب موقع سال تحویل کسل و خسته ای ... یه کمی هم انرژی تو واسه اون موقع

نگه دار مادر.....

دستمو دور کمرش حلقه کردم وبا لبخند گفتم:خیالت تخت عمه جونم...من الان انقدر انرژی دارم که مطمئن باش

تا آخر سال هم تموم نمیشه.

-امان از دست شما جوونا.....

با همون لبخند رفتم توی پذیرایی...نگاهی به ساعت انداختم..هنوز ۳ ساعت تا تحویل سال مونده بود...

گوشیمو برداشتم ویه اس به مانی دادم...که اونم جواب داد...

(سلام..... خسته نباشی....خوبی؟)

(علیک سلام عشق خودم...خوب بودم الان که پیامتو خوندم حس می کنم بهتر شدم)

لبخند بزرگی نشست روی لبام وجوابشو دادم...

(چطور؟!...)

(به تو سوگند

به راز گل سرخ

به پروانه که در عشق فنا میگردد

زندگی زیبا نیست

آنچه زیباست تویی

تو که آغاز منو لحظه ی پایان منی)

با اشتیاق چندبار شعری که برام فرستاده بود رو خوندم...توی دلم قربون صدقه اش می رفتم ولی  
روی لبام فقط

لبخند بود...براش نوشتم...

(خدا نکنه من لحظه ی پایانت باشم...من تورو همیشه سلامت و سر حال میخوام)

(پریناز عمر دست خداست... من نمی تونم بگم که تا فردا زنده می مونم یا نه)

لبخند از روی لبام کم کم محو شد...این دیوونه چی داره میگه؟...شب سال نو داره این حرفا رو  
می زنه...

(مانی تورو خدا این حرفا رو نزن...امشب خوب نیست از غم و دوری بگیم)

(باشه گلم.. ولی پریناز مرگ حقه... کار من هم جوریه که به فرداش هم نمیشه امیدوار بود)

چشمام داشت از حدقه می زد بیرون...این چی داره میگه؟ کارش مگه چیه؟...ای خدا این مثل  
اینکه قصد داره

امشب منو دیوونه بکنه...

(مانی چی داری میگی؟...مگه کار تو چیه؟)

(یادمان باشد شاید شبی آنچنان آرام گرفتیم که دیدار صبح فردا ممکن نشد)

پس به امید فرداها محبت‌هایمان را ذخیره نکنیم...دوست دارم پریناز...سال نوت هم مبارک)

نمی دونم چرا یه دفعه یه دلشوره ی عجیب گرفتم...حرفاش با معنی بود؟...یا همین جوری داشت  
می گفت؟...

براش نوشتم...

(ای که از تازگی زخم دلم تازه تری

یعنی از قصه دلتنگی من با خبری

مثل مهتاب که از خاطر شب می گذرد

هر شب آهسته از آفاق دلم می گذری... سال نوی تو هم مبارک مانی)

دلم طاقت نیاورد.. شماره اش رو گرفتم ولی جواب نمی داد... ای خدا چرا دلشوره گرفتم؟... این دیگه چه حسیه؟...

\*\*\*\*\*

با صدای توپ سال تحویل که از تلویزیون پخش شد با شوق به سمت عمه رفتم و بوسیدمش...

- سال نوتون مبارک عمه جون..... ایشالله امسال سال خوب و پربرکتی براتون باشه.

عمه گونه امو بوسید و گفت: قربون تو دختر گلم بشم... سال نوی تو هم مبارک باشه دخترم... من هم برای تو دعا

می کنم همیشه عاقبت بخیر باشی...

از لای قران یه اسکناس در آورد و به عنوان عیدی و به جعبه ی کادو شده ی کوچیک هم از کنارش برداشت و داد بهم...

با اشتیاق بازش کردم... وای خدا... یه دستبند طلا... خیلی زیبا بود...

گونه ی عمه رو بوسیدم ...

- الهی قربونتون برم... چرا زحمت کشیدید؟... خیلی خوشگله عمه.. دستتون درد نکنه.

عمه با لبخند همیشه مهربونش گفت: قابل تو دختر گلمو نداره... ایشالله همیشه به خوشی و شادی بندازی به

دستت.

- مرسی عمه جون...

من هم یه پیراهن خوشگل براش گرفته بودم که کادوش کرده بودم... گرفتم به سمتشو گفتم: قابل عمه ی خوبمو

نداره...

لبخندش پررنگتر شد و گرفتش: دستت درد نکنه مادر... چرا زحمت کشیدی؟

- زحمتی نبود عمه... همه اش رحمته.

- زنده باشی دخترم...

همون موقع تلفن زنگ زد... بابا و مامان بودند که سال نو رو تبریک گفتند... بعد از اینکه تلفن قطع کردم...

زنگ در خونه به صدا در اومد... به عمه نگاه کردم...

- عمه جون قرار بوده مهمون بیاد؟...

- نه عمه... این موقع شب که مهمون نمیاد... ساعت ۱۲ شبه.....

در حالی که با اه و ناله از جاش بلند میشد گفت: بزار برم ببینم کیه....

- نه عمه جون.. شما پاتون درد می کنه من میرم...

- اخه دخترم این موقع شب خوب نیست بری دم در...

- این حرفا چیه عمه جون؟... شما استراحت کنید من میرم... نگران نباشید...

در حالی که به پشتی مبل تکیه می داد گفت: باشه دخترم... خدا خیرت بده.

به روش لبخند زدم...

ایفون رو برداشتم...

- کیه؟...

مکث کوتاهی کرد و گفت: منم پریناز... باز کن.

با تعجب گفتم: مانی؟... تو اینجا چکار می کنی؟

- درو باز کن دختر قندیل بستم... این حرف یعنی چی؟... خب اومدم عید دیدنی دیگه...

- الان؟... اومدی خونه ی عمه ی من؟...

-ای بابا...درو باز کن یخ زدم...پ نه پ اومدم خونه ی عمه ی خودم...میدونم اینجا خونه ی عمه ی تو

هست...مطمئن باش راهو اشتباه نیومدم ..پس درو باز کن .. وگرنه تا بیای درو باز بکنی به جای مانی یه

بستنی یخی تحویل میگیری....د باز کن دیگه.

نخیر مثل اینکه پاک قاطی کرده بود...گوشی رو گذاشتم ورفتم توی حیاط...درو باز کردم ... مانی با لبخند پشت در ایستاده بود...

تا دید درو باز کردم اروم منو هل داد کنار و اومد تو...ای وای ...این دیگه چقدر پررو بود.....

توی حیاط ایستاد و در حالی که به اطرافش نگاه می کرد گفت:به به چه جای باحالیه.....اینجا چقدر اصیل

ساخته شده...خیلی خوبه.

درو بستم ورفتم کنارش ایستادم...

-این موقع شب اومدی اینجا از خونه ی عمه ی من باز دید کنی؟...

روبه روم ایستاد وبا عشق خیره شد توی چشمام....

-نخیر خانم خانما...اومدم از دختر خوشگلی که توی این خونه زندگی می کنه باز دید کنم.....اشکالی داره؟

-نه چه اشکالی داره؟...ولی دختر خوشگلی توی این خونه زندگی نمی کنه.....اشتباه اومدی اقا پسر.

اروم بازو هامو گرفت و کمی بهم نزدیک شد...

-پس این خانم خانمایی که جلوم وایساده کیه؟... منم اومدم تو رو ببینم دیگه...عشق خودمو.



با لبخند نگاهش کردم که گفت: از این لبخندای مانی کشت الان و این موقع شب نزن که ممکنه کار دستت

بده ها..

سریع لبخندمو جمع کردم که خندید و گفت: اوه حالا نمی خواد انقدر بترسی... من سر قولم هستم. دست کرد توی جیبش ویه جعبه ی کادو شده ی کوچیک و خوشگل آورد بیرون... گرفت به طرفم و با همون

لبخند جذابش گفت: تقدیم با عشق به یگانه عشق زندگیم... عیدت مبارک.

با ذوق گفتم: این چیه؟... برای منه؟...

-پ نه پ واسه ی دخترهمسایه تونه بی زحمت خودت ببر بهش بده من روم نمیشه...

کادورو ازش گرفتم واروم زدم به بازوش...

-شیطون... نخیر واسه خودمه. به کسی هم نمیدم...

با نوک انگشتش زد به بینیم و گفت: ای شیطون.. باشه واسه خودت نمی خواد انقدر حسودی بکنی... حالا بازش

کن.

اروم کادوشو باز کردم... وای خداجون...

گردنبند رو گرفتم توی دستم واوردمش بالا...

-وای مانی این چقدر نازه.... مرسی.

یه پلاک به شکل دوتا قلب تو هم بود که حرف (عشق من) به فارسی روش حک شده بود ... ظریف و زیبا....

-خوشت اومد؟... حالا عیدی منو بده بیاد...

-چی بدم؟... من که کادو نگرفتم؟...

-منم نگفتم چرا کادو نگرفتی .. گفتم عیدی منو بده بیاد...

-اخه چی بدم؟...

با شیطنت نگاهم کرد وگفت:یعنی تو نمی دونی؟....

منه خنگ هم گفتم :نه به خدا...ببخش اصلا یادم نبود...

اومد نزدیک تر واول توی چشمام وبعد نگاهش سر خورد روی لبامو گفت:من به همینم قانعم...پس بده بیاد...

با چشمای گرد شده گفتم:چی بدم؟...چی داری میگی؟...

سرشو آورد پایین وگفت:همونی رو که قراره بهم بدی رو بده بیاد...عیدیمو میگم...

منظورشو گرفتم...ولی همین که اومدم بگم :بی خیال مانی...عمه ام خونه است...

لبای داغ وپر حرارت مانی نشست روی لبام و حرف تو دهنم موند...

یه بوسه ی اروم ولی پر حرارت از لبام گرفت و سرشو کشید عقب...

تموم تنم از اون بوسه اتیش گرفته بود...گونه ام گلگون شده بود وداشت می سوخت...

اروم کنار گوشم زمزمه کرد:اینم عیدی من...مرسی گلم...بهترین عیدی رو از تو گرفتم...

نگاهش کردم...چشماش برق خاصی داشت...لباش می خندید...

نمی دونم چه حسی بود...ولی یه حس گنگی اذیتم می کرد وباعث میشد دلشوره بگیرم...

-شبت بخیر پریناز...

برگشت به سمت در که از پشت بغلش کردم..کارام دست خودم نبود...ولی اون حس اذیتم می

کرد...یه ترس

توی دلم بود.

حرکتی نمی کرد... یعد از چند لحظه اروم برگشت به سمتم ومحکم بغلم کرد... سرمو گذاشتم روی سینه اش

وزمزمه وار گفتم: خیلی دوست دارم مانی... مواظب خودت باش...

منو از خودش جدا کرد وتوی چشمام خیره شد... همون برق توی چشماش بود...

گفت: عزیزم... تو هم مواظب خودت باش واینو بدون خیلی دوست دارم... خیلی.

ازش جدا شدم وگفتم: شبت بخیر مانی... از عیدیت هم ممنونم... خیلی دوستش دارم..

-پس اگر دوستش داری بده بندازم به گردنت...

با عشق گفتم: باشه... بفرماید...

گردنبندو گرفت ... پشتمو کردم بهش... شالمو شل کردم تا بتونه راحت ببندتش... گردنبند رو

بست.. برگشتم به

سمتش...

-مرسی.....

-خواهش می کنم ...دیگه کاری با من نداری؟...

-نه....بازم ممنون.

با شیطنت گفت: منم باید تشکر بکنم... بابت عیدیم.

سرمو انداختم پایین ولبخند زدم.. خیلی شیطون بود...

-خدا حافظ گلم..

سرمو بلند کردم وگفتم: خدا حافظ...

برگشت سمت در وجلوی در برگشت به سمتم وبرام دست تکیون داد ودرو باز کرد ورفت

بیرون... ودر وبست.

با بسته شدن در اون دلشوره بیشتر شد... یعنی این حس چیه؟... ای خدا خودت بخیر کن...

پلاک گردنبند و گرفتم توی دستم و بهش خیره شدم... زمزمه کردم (عشق من).....

با صدای تقه ای که به در اتاقش خورد سرش را از روی پرونده ی استخدام الناز بلند کرد و گفت: بفرمایید.

در به آرامی باز شد و قامت کشیده و جذاب دختر جوان در درگاه در نمایان شد... با صدای آرامی گفت: سلام...

علیرضا با دیدنش از پشت میزش بلند شد و با لبخند همیشه جذابش رو به دختر جوان که همان الناز اسایش بود

گفت: سلام خانم... بفرمایید خواهش می کنم.

دختر هم متقابلا لبخند زد و در را بست...

به سمت میز علیرضا رفت و با اشاره ی دست علیرضا روی نزدیک ترین مبل به او نشست...

- بفرمایید.. خوش اومدید.. ببخشید تو این موقعیت مزاحمتون شدم...

- خواهش می کنم... ظاهرا با من تماس گرفته بودید و با استخدامم موافقت کرده بودید...

علیرضا پرونده ی الناز اسایش را باز کرد و در حالی که به آن نگاهی می انداخت سرش را تکان داد و گفت: بله

درسته... به هر حال باید ببخشید.. ایام نوروز هست و حتما هم سرتون شلوغه... باید ببخشید که الان مزاحمتون

شدم.

الناز لبخند زد و سرش را پایین انداخت...

- نه خواهش می کنم... من به این کار نیاز دارم ... در هیچ شرایطی هم نمی خوام از دستش بدم.. از شما هم ممنونم

که منو استخدام کردید.

علیرضا به آرامی از پشت میزش بلند شد و به سمت الناز رفت روی مبلی که درست روبه روی الناز بود نشست

و کمی به روبه رو خم شد...دستانش را در هم گره کرد و گفت: باید بهتون بگم که من به این خاطر با شما تماس

گرفتم چون شرایط شما همه جوره با اون چیزی که ما مدنظرمونه مطابقت داره...ما به نیروهای جوان نیاز داریم

تا کارمونو توسعه بدیم...می دونم الان سال نو هست و شما هم سرتون شلوغه ولی خب ما الان به این نیرو

نیازمندیم و اگر شما بخواید.. با امضا کردن این برگه استخدام میشید و از امروز اینجا مشغول به کار

میشید...البته اگر مایل باشید.

برگه ای از لای پرونده بیرون کشید و با قلم روی میز گذاشت...

الناز از جایش بلند شد و برگه رو امضا کرد و در حالی که روی مبل می نشست گفت: من که گفتم به این کار نیاز

دارم..بنابراین در هر شرایطی حاضرم کارمو شروع بکنم...تعطیلات برام مهم نیست چون برام معنا نداره...

علیرضا نگاهی گنگ به او انداخت ولی الناز نگاهش را دزدید و به زمین خیره شد...

سکوت سنگینی در اتاق حاکم بود..که علیرضا ان را شکست...

—خانم اسایش...شما شخصی رو به اسم پریناز ستایش می شناسید؟...اسمش هم براتون آشنا نیست؟

الناز با چشمانی گرد شده از تعجب و دهانی باز به علیرضا خیره شد... عرق سردی رو پیشانی و کمرش

نشست... رنگش به سفیدی می زد و لبانش می لرزید... زمزمه کرد: س... ستایش؟...

پریناز؟.. پریناز ستایش؟

علیرضا با تعجب رو به او گفت: چیزی شده خانم اسایش؟.. حالتون خوبه؟...

الناز مات و مبهور در حالی که هنوز به علیرضا خیره بود... زیر لب تکرار کرد: شما... شما گفتید پریناز

ستایش؟... آقای علایی شما گفتید ستایش؟

علیرضا که هول شده بود از روی مبل بلند شد و به سمتش رفت...

-بله... پریناز ستایش... شما می شناسیدش؟.. خانم حالتون انگار خوب نیست... چتون شد؟

به سمت میزش رفت و دکمه ی تلفن را فشرد... صدای منشی در اتاق پیچید...

-بله آقای رییس...

-خانم بهنود لطفا یه لیوان آب قند بیارید به اتاق من... سریعترا...

-چی؟... بله... بله قربان... همین الان.

به سمت الناز برگشت... رنگ به صورت نداشت... دستانش می لرزید و چشمانش را بسته بود...

علیرضا کنارش نشست و زمزمه کرد: خانم اسایش حالتون خوبه؟... اخه یهو چی شد؟...

تنها صدایی زمزمه وار از بین لبان لرزان الناز به گوش رسید: پس بالاخره پیداش کردم... خدایا... شکرت.

خانم بهنود تقه ای به در زد و وارد اتاق شد... علیرضا با دیدنش از جایش بلند شد و به سمتش رفت... لیوان آب قند

را از دستانش گرفت و گفت: ممنونم... شما می تونید برید.

خانم بهنود در حالی که با کنجکاوی به چهره ی رنگ پریده ی الناز خیره شده بود با گفتن: چشم قربان...

از اتاق خارج شد.

به سمت الناز رفت و در حالی که محتویات داخل لیوان را هم می زد..گفت:خانم اسایش... کمی از این بخورید تا

حالتون بهتر بشه...

الناز چشمانش را به آرامی باز کرد...قطره قطره اشک هایش صورت ظریف و زیبایش را خیس کرد...

دستان لرزانش را به سمت لیوان دراز کرد ولی علیرضا دستان او را کنار زد و خودش لیوان را به لبان او

نزدیک کرد و جلوی دهانش گرفت...

النازا اینکه کمی معذب شده بود ولی دهانش را باز کرد و کمی از آن را خورد...سرش را به پشتی مبل تکیه داد

و گفت:مرسی....

-خواهش می کنم...الان بهتریید؟

در حالی که چشمانش بسته بود زمزمه کرد:بله...ممنونم.

لیوان را روی میز گذاشت و روی مبل نشست...

-ببخشید کنجکاوی می کنم...ولی می خوام بدونم شما پریناز رو از کجا می شناسید؟... اینو می دونستید که شما

بی نهایت به پریناز شبیه هستید؟...اصلا انگار خودش هستید...خیلی عجیبه...

الناز که حالا کمی حالش بهتر شده بود..کمی روی مبل جا به جا شد و رو به علیرضا گفت:چی عجیبه؟...اینکه

پریناز خواهر دوقلوی منه؟...

علیرضا مات ومبهوت به سمتش نیم خیز شد وگفت:چی؟...پریناز...خواهر دوقلوی شماست؟...ولی اون که

خواهری نداره...لااقل تا اونجایی که من اطلاع دارم خواهری نداره اون هم خواهر دوقلو...این چطور امکان

داره؟...

-قضیه اش مفصله...الان نمی تونم براتون بگم...

-باشه باشه..حالتونو درک می کنم...فردا توی کافی شاپ رها می تونم شما رو ملاقات بکنم؟

الناز ازجایش بلند شد ودر حالی که کیفش را روی شانه جابه جا می کرد به آرامی گفت:حتما...فردا ساعت ۵

منتظرم باشید..حتما میام.شما عکس یا نشونی از خواهرم دارید؟

علیرضا مردد نگاهش کرد...الناز که به خوبی نگاهش را درک کرده بود گفت:باشه..درکتون می کنم.همون فردا

که ماجرا رو براتون تعریف کردم..خودتون متوجه همه چیز میشید.فعلا باید برم...با اجازه.

-امیدوارم از من ناراحت نشده باشید...درک این موضوع برام مشکله...ولی باشه..فردا منتظر تونم.خدانگهدار...

الناز به سمت در رفت وزیر لب خداحافظی کرد واز اتاق خارج شد.

علیرضا با رفتن الناز...سریع گوشی موبایلش را از جیبش در آورد وشماره ی مانی را گرفت...  
-الو...

-الو مانی...منم علیرضا...

-بله شناختم...همون مزاحم همیشگی...



-مانی شوخی نکن...اگر بدونی چی شده دو تا شاخ اندازه ی گوزن رو سرت در میاد.

صدای خنده ی بلند مانی توی گوشی پیچید...با خنده گفت:حالا چرا گوزن؟...چیز دیگه نبود  
مثال بزنی؟...بگو

ببینم چی شده؟

علیرضا بی مقدمه گفت:می دونستی یه خواهر زن هم داری؟.....

صدای خنده ی مانی قطع شد واینبار با صدایی متعجب گفت:چی؟...خواهر زن؟...علیرضا حالت  
خوبه؟معلوم

هست چی میگی؟کدوم زن؟...کدوم خواهر زن؟...

-زنت که پرینازه...خواهر زنت هم که الناز خانمه.چیه تعجب کردی؟...رو سرت دست بکش ببین  
شاخ ماخ در

اوردی یا نه؟اندازه ی شاخ گوزن هست؟...

-چی داری میگی دیوونه...شوخی کردی..درسته؟

-نخیرجناب..کاملا هم جدی گفتم...شما مانی خان یه خواهر زن هم داری به اسم الناز  
اسایش...ولی فکر کنم الان

باید بگم الناز ستایش...

-علیرضا واضح تر حرف بز ببینم چی داری میگی؟.....

امروز بیا گل یخ باید باهات حرف بزنم...فکر کنم اون موردی که دنبالش بودید خود به خود جور  
شد.....

-باشه میام...من که از حرفات چیزی سر در نیاوردم...

-کم کم سر در میاری داداش عزیز...فعلا کاری نداری؟

-نه پس گل یخ می بینمت...خداحافظ.

-باشه..خداحافظ.

فصل یازدهم

دستانش را روی میز گذاشت و به علیرضا که خیلی خونسرد به پشتی صندلی اش تکیه داده بود نگاه کرد...

-خب...بگو می شنوم...

علیرضا نگاهی شیطنت امیز به مانی انداخت و گفت:چی بگم؟...از کجاش بگم؟...

-از هر جا که دلت می خواد..فقط هر چه زودتر بگو چه خبره؟..اون حرفا چی بود که پشت تلفن می زدی؟...

-کدوم حرفا؟....

مانی با کلافگی نگاهش کرد و گفت:علیرضا حوصله ی شوخی ندارم...بگو اون حرفا چی بود که در مورد زن

وخواهر زن من می گفتی؟.....

لبخند از روی لبان علیرضا محو شد و کمی روی صندلی اش جابه جا شد و دستانش را روی میز قلاب کرد وبا

جدیت در چشمان مانی خیره شد....

-مانی می دونستی پریناز یه خواهر دوقلو داره؟.....

مانی که اول متوجه حرف علیرضا نشده بود عکس العملی نشان نداد ولی وقتی پی به معنی حرف او برد

چشمانش از تعجب گرد شد وبا دهان باز به او خیره شد.....

-چی؟.....یه بار دیگه بگو؟...خواهر دوقلو؟؟؟؟؟؟؟؟

-درست شنیدی...خواهر دوقلو.....چند روز پیش یه دختر برای مصاحبه اومد شرکت همون روز  
من باهاش

توی اسانسور برخورد داشتم. اون دختر بی نهایت شبیه به پریناز بود...وقتی بهش گفتم  
پریناز...گفت اشتباه

گرفتید و رفت...وقتی فرم مشخصاتشو دیدم فهمیدم اسمش الناز اسایشه.....تا اینکه باهاش  
تماس گرفتم

وگفتم که چون به نیروی جوان نیاز داریم شما استخدامید و امروز بیاید شرکت...امروز اومد...وقتی  
بهش گفتم

شبیه پرینازه و کسی رو به اسم پریناز ستایش می شناسه یا نه؟...همون موقع رنگش پرید و با  
تعجب گفت پریناز

ستایش؟....بعد هم حالش بد شد...وقتی بهش اب قند دادم و بهتر شد گفت که پریناز خواهر  
دوقلوشه...گفت فردا

میاد کافی شاپ رها تا با هم حرف بزنیم و اون توضیح بده که چرا ادعا می کنه که خواهر پرینازه.  
مانی به شدت در فکر بود...دست راستش روی میز بود و دست چپش را تکیه گاه پیشانیه اش  
کرده بود...

-مانی حالا میخوای چکار کنی؟.....به پریناز میگی؟

مانی سرش را بلند کرد و نیم نگاهی به مانی انداخت...نگاهش را از پنجره ی کافی شاپ به بیرون  
دوخت

وگفت:نه...تا مشخص نشده قضیه از چه قراره نباید بهش چیزی بگیم.

رو به علیرضا گفت:در ضمن روزی که خواستی بری با اون حرف بزنی من هم باهات میام.

علیرضا سرش را تکان داد وگفت:باشه...به نظر من هم اینجوری بهتره.مانی میخواستیم یه  
پیشنهادی بهت بدم.

مانی در چشمان علیرضا زل زد وزمزمه کرد: نه علیرضا... فعلا نمیشه روش حساب کرد.

-مگه می دونی چی می خوام بگم؟...

مانی سرش را تکان داد و در حالی که به روی گلبرگ گل روی میز دست می کشید گفت: آره می دونم..... من

بهت گفتم یه همچین موردی برای کارمون لازم داریم ولی حالا که خدا خواسته و پیدا شده نباید بیگدار به آب

بزنینم... ما هنوز نمی دونیم اون دختر کیه... شاید از طرف همون کسایی باشه که میخوان به پریناز آسیب

برسونند... نباید با عجله جلو بریم... توی این کار صبر حرف اولو می زنه...

-ولی مانی همیشه هم صبر خوب نیست.. دیربجنبی از دستش میدی...

مانی با اخم به علیرضا نگاه کرد و خشک وجدی گفت: نه علیرضا... دیگه ادامه نده. من نمی تونم جون پرینازو به

خطر بندازم... این کار به من محول شده پس خودم هم از پشش بر میام..... پریناز از همه چیز برای من

مهمتره... حاضرم جونمو بدم ولی یه تار مو از سرش کم نشه... اون تنها عشقه منه.. اینو می فهمی؟

علیرضا سرش را پایین انداخت... لحن مانی رویش تاثیر گذاشته بود... او می دانست مانی بی نهایت عاشق پریناز

است... و با صدایی لرزان زمزمه کرد: باشه... درکت می کنم... پریناز لیاقتشو داره که یکی مثل تو عاشقش

بشه.

سرش را بلند کرد و گفت: خب داداش دیگه با من کاری نداری؟...

مانی متوجه برق چشمان علیرضا شده بود ولی چیزی از آن سر در نیاورد...

علیرضا با بی قراری از پشت میز بلند شد و دستش را به سمت مانی دراز کرد... مانی هم از پشت میز بلند شد

و دست علیرضا را برادرانه فشرد...

-نه داداش... برو به سلامت. فقط یادت نره فردا با من هماهنگ باشی و حتما وقتی خواستی بری سر قرار منو هم

خبر کنی.....

علیرضا با صدای محزونی گفت: باشه... یا علی... تا بعد خدا حافظ.

مانی سرش را تکان داد و گفت: یا علی... مواظب خودت باش داداش. خدا حافظ.

همان موقع صدای گوشی مانی بلند شد... با دیدن شماره ی پریناز لبخند بزرگی روی لبانش نشست.. جواب

داد: الو.. سلام بر یگانه عشق خودم... خوبی خانمی؟...

علیرضا سرش را بلند کرد و نگاهی به چهره گشاده ی علیرضا انداخت... لبخند محوی زد و از کافی شاپ

خارج شد... جلوی در کافی شاپ نفس عمیقی کشید... سرش را رو به آسمان بلند کرد.. باران بهاری شروع به

باریدن کرده بود. دانه های باران نوازش گرانه روی صورتش می نشست ... اه کوتاهی کشید و با تصور چهره

ی پریناز سرش را پایین انداخت... زیر لب با حرص زمزمه کرد: نمی خوام دیگه حتی بهش فکر کنم... اون از

اولش هم مال من نبود... اون حق یکی دیگه است نه من...

دوباره سرشو رو به آسمان بلند کرد...چشمانش را بست و در دل گفت:دیگه تموم شد...برای همیشه تموم شد.

چشمانش را باز کرد...لبخند محوی روی لبانش نقش بست...لبخندی که تنها خودش می دانست واقعی

نیست...لبخندی که مصنوعی بودنش را به راحتی میشد فهمید...سرش را به آرامی تکان داد و به سمت ماشینش

رفت... پشت فرمان نشست و وقتی نگاهش به روبه رو افتاد با کمال تعجب ماشین پریناز را روبه روی

ماشینش دید..

.مانی از کافی شاپ خارج شد و به سمت پریناز دوید...پریناز از ماشینش پیاده شد و کنار آن ایستاد...مانی که

نگرانی از چهره اش پیدا بود روبه روی او ایستاد و با او مشغول حرف زدن شد...علیرضا شاهد گفت گوی آنها

بود ولی صدایشان را نمی شنید...هر دو کلافه بودند.

پریناز سر مانی داد زد:مانی ازت توقع نداشتم بهم دروغ بگی.....

سوار ماشینش شد و بی توجه به مانی با آخرین سرعت حرکت کرد....

مانی در حالی که با نگاهش او را دنبال می کرد با کلافگی دستی بین موهایش کشید...علیرضا برایش بوق

زد...مانی به عقب برگشت و با دیدن علیرضا به سمت او رفت...در کنار راننده را باز کرد و نشست...

-چی شده مانی؟...چرا پریناز انقدر عصبانی بود؟

مانی نگاهی پر از غم به او انداخت و گفت:مثل اینکه داشته ازاینورا رد می شده از شیشه ی پنجره ی کافی شاپ

من وتورو توی کافی شاپ میبینم ... بهم زنگ زد و گفت تو از کجا علیرضا رو می شناسی؟ من هم گفتم من

اصلا کسی رو به اسم علیرضا نمی شناسم . گفتم چرا این حرفو می زنی؟ گفت همین الان دیدمت که با اون تو

کافی شاپ بودی... حالا بگو با علیرضا چه نسبتی داری؟... من هم گفتم دوستیم... خلاصه انگار مشکوک شده...

علیرضا که هنوز گنگ به مانی نگاه می کرد گفت: خب دیده باشه.. تو هم که گفتی دوستیم. چرا باید ناراحت بشه؟...

-چون من می ترسم اون الان پیش خودش هزار جور فکر بکنه.. که همه ی اینا نقشه بوده و من وتو داشتیم بهش کلک می زدیم...

علیرضا نگاه متعجبش را به او انداخت و گفت: کدوم کلک؟... چی داری میگی؟  
-همون نقشه ای که برای شناخت پریناز با هم کشیدیمو میگم..... علیرضا من یه فکری دارم.  
-چه فکری؟... چی میخوای بگی؟...

-اون الان پیش خودش هزار جور فکر میکنه... پس نباید بزاریم بیشتر از این پیشروی بکنه... علیرضا من بهت اطمینان دارم... تو باید باز به پریناز ابراز علاقه بکنی... یه بار دیگه ازش تقاضای ازدواج بکن.  
علیرضا که کم کم داشت تا پای سخته می رفت بهت زده گفت: چی؟؟؟؟؟؟ مگه دیوونه شدی مانی؟ اخه این چه فکر مزخرفیه که کردی؟... جون عزیزت رو من یکی حساب باز نکن.

مانی کاملاً رو به علیرضا برگشت و گفت: علیرضا تو از اجرای آخرین مرحله از نقشمون به اینور دیگه به

پریناز ابراز علاقه نکردی و کلاً فراموشش کردی... و بعد من افتادم جلو و ازش خواستگاری کردم و تا به

الان... اون هم امکان داره شک بکنه... پریناز خیلی باهوشه.. فقط یه بار دیگه بیافت جلو و بگو که بهش علاقه

داری... مطمئناً پریناز باز جواب منفی میده ولی اینبار می فهمه که من و تو نقشه ای نداشتیم... وگرنه تو باز

پیشنهاد نمی دادی.

علیرضا که از دلایل بیخود مانی حسابی عصبی شده بود تقریباً داد زد: اخیه نابغه این چه حرفیه تو می زنی؟... مگه پریناز چیزی به تو گفته که داری اینجور برداشت می کنی؟... از کجا معلوم اون همچین

برداشتی کرده باشه؟... اصلاً از کجا می خواد بفهمه؟... تو رو خدا بی خیالش بشو مانی... اول بزار ببینیم چی میشه

و اون چه برداشتی می کنه و چه فکری پیش خودش می کنه بعد من یه غلطی می کنم... الان نه... مانی نگاه نگرانش را به علیرضا دوخت و گفت: همه ی حرفاتو قبول دارم علیرضا... ولی می ترسم از دستش

بدم.. نمی دونم چرا یه حسی بهم میگه به همین زودیا از دستش میدم..... به خدا می ترسم... علیرضا برادرانه دستش را روی شانه ی مانی گذاشت و فشرده..

- اخیه این چه حسیه تو داری پسر؟... از این حرفا زن.. اون فقط فهمیده من و تو دوستیم.. همین.. این که چیزی



نیست.. چرا بیخودی نگرانی؟... شوهر عمه ی خوش خیال منو باش که دختر اقای ستایش رو به کی

سپرده... خیر سرت ستوانی... مثلاً محافظ پرینازی... این حرکات چیه؟... چرا دیگه مثل قدیم محکم نیستی؟ اون

مانی خشک و سرد وجدی کجا و تو کجا؟..... این حرفا رو زن مانی...

مانی نگاهش را به بیرون از پنجره دوخت و در حالی که به بارش باران خیره شده بود گفت: دست خودم نیست

علیرضا... از وقتی فهمیدم عاشق پرینازم دیگه نمی تونم بی تفاوت باشم... قلبم دیگه سرد نیست از عشق پریناز گرمه...

نگاهش را به مانی دوخت و ادامه داد: من بعد از عید باید برم تهران...

علیرضا متعجب نگاهش کرد و گفت: تهران؟... پس درست چی میشه؟ دیگه دانشگاه نمیای؟...

مانی پوزخندی زد و گفت: دانشگاه؟... فکر نکنم دیگه بتونم پیام... من هدفمو پیدا کردم و باید دنبالش برم.

-چی؟ چه هدفی؟

-الان نمی تونم بهت بگم... بعد از تعطیلات عید میرم تهران با سرگرد همتی یه کار مهم دارم...

-پس پریناز چی میشه؟... مگه قرار نبود تو ازش محافظت کنی؟

مانی لبخند زد و گفت: قراره با پریناز برم... فعلاً چیزی نمی دونه ولی وقتی کارام انجام شد بهش میگم.

علیرضا با غم نگاهش را به روبه رو چرخاند و گفت: پس برای همیشه میریدی؟... پریناز هم دیگه بر میگردد

تهران؟

مانی که متوجه غم توی صدای علیرضا نشده بود گفت:اره..اون بر می گرده ولی من نه...من اینجا هم کار دارم.

-برای پریناز خطر نداره؟...منظورم تهرانه.....

-نه...یه نقشه ای داریم که امیدوارم با یاری خدا جواب بده...

چی؟...همون موردی که گفتی؟

-اره...ولی همونطور که گفتم نباید عجله بکنیم...باید خودم الناز اسایشو زیر نظر بگیرم وباهش حرف بزنم.

علیرضا سرش را تکان داد وگفت:باشه.... من هم موافقم...فقط مانی بیشتر مواظب خودت باش.

مانی دستی روی شانه ی علیرضا زد وگفت:چشم برادر گرام.....اگر کاری با من نداری دیگه برم.

-نه داداش...برو به سلامت.

مانی اه کشید وگفت:برم ببینم می تونم از دلش در بیارم.....نمی تونم همین جوری ولش کنم.

-باشه برو...برات ارزوی موفقیت می کنم.

مانی به شوخی گفت:اتفاقا من منتظر همچین ارزویی اون هم از طرف توبودم.....

علیرضا به شوخی زد توی پهلوی مانی وگفت:برو پسر..... برو به منت کشیت برس....بعد بیا بلبل زبونی کن.

-یه روز تورو هم می بینم که چه جوری داری ناز زنتو اون هم با منت می خری.....اونوقته که سلامت

می کنم داداش.

علیرضا لبخندش کمرنگ شد و گفت: این کارا به گروه خونی من نمی خوره ..... پس سلامت باشه  
واسه

خودت...

مانی خندید و گفت: باشه می بینیم....فعلا .

-خدانگهدار.

از ماشین پیاده شد و به سمت ماشین خودش رفت...سوار شد و با تک بوقی از کنار ماشین علیرضا  
گذشت.با

لبخند سرش را تکان داد...ماشینش را روشن کرد و همین که خواست راه بیافتد..متوجه ون  
مشکی شد که پشت

سر مانی حرکت کرد....

با تعجب نگاهش کرد... تنها چیزی که به ذهنش رسید این بود که شماره ی ماشین را

بردارد...ترسی در دلش افتاده بود.....نگران مانی و پریناز بود.....با همان حس ماشینش را  
به

حرکت در آورد .....

با حرص توی اتاقم راه می رفتم و به خودم و مانی بد و بیراه می گفتم...اون واقعا دوست

علیرضاست؟ پس چرا

چیزی به من نگفته بود؟....

یه دونه زدم تو سر خودم ..اخه خنگ..اون از کجا باید می دونسته که تو علیرضا رو می شناسی  
که شخصا

بهت معرفیش بکنه؟...

اره خب.. اینم هست ...ولی نمی دونم چرا الکی بهش مشکوک بودم؟...پس چرا وقتی ازش پرسیدم اون علیرضا

رو از کجا می شناسه اون گفت که اصلا کسی رو به اسم علیرضا نمی شناسه؟...یه جای کارش می لنگه...یعنی داره چیزی رو از من پنهون می کنه؟...وای خدا دارم دیوونه میشم.

یعنی علیرضا از من هم چیزی به مانی گفته؟...گفته که از من خواستگاری کرده؟...دیگه کم کم داشتم خل

می شدم...صدای گوشیم در اومد که منم شیرجه زدم روش...شماره ی مانی بود...دکمه ی برقراری تماسو زدم

وگوشی رو گرفتم کنار گوشم...ولی جوابی ندادم.

-الو...الو پریناز.

...

-پریناز چرا جواب نمیدی خانمی؟...با من قهری؟

...

از صداش معلوم بود که حسابی کلافه است....

-پریناز من جلوی در خونتون هستم...بیا بیرون.میخوام باهات حرف بزنم.

گوشیمو قطع کردم...دلم براش پر می کشید ولی از طرفی هم دودل بودم که برم یا نه....آخرش هم با یه تصمیم

ناگهانی دویدم سمت کمدم ومانتو و شالمو برداشتم وپوشیدم...جلوی اینه به سرو وضعم یه نگاه سرسری کردم

واز اتاقم رفتم بیرون.....

درو باز کردم وبه داخل کوچه سرک کشیدم. سر کوچه توی ماشینش نشسته بود و دستاش روی فرمون بود

وسرشو گذاشته بود روی دستاش....

اروم به سمتش رفتم... در کنار راننده رو باز کردم و نشستم روی صندلی و درو بستم... بدون اینکه نگاهش بکنم به

روبه رو خیره شدم... ولی زیر چشمی حواسم بهش بود.

سروش از روی فرمون بلند کرد و نگاهی به من انداخت... به پشتی صندلی تکیه داد و نفس عمیقی کشید...

چند لحظه ای بینمون سکوت بود تا اینکه گفت: پریناز از من دلگیری؟...

جوابشو ندادم... نمی دونستم چی بگم...

با دادی که سرم زد دقیقا چسبیدم به سقف ماشینش.....

-د مگه من با تو نیستم؟؟... این سکوت لعنتیت چه معنی میده؟... دارم باهات حرف می زنم پریناز. چرا جوابمو

نمیدی؟

هول شده بودم... وای خدا به دادم برسه. این چرا یهو انقدر جوش آورد؟ مگه من چی کارش دارم؟

-از... از من می پرسی؟... چی جوابتو باید بدم؟ هان؟...

با عصبانیت نگاهم کرد... چشمای طوسی و خوش رنگش حالا از زور عصبانیت سرخ شده بود... نگاهمو ازش

دزدیم وبه بیرون خیره شدم...

تقریبا با حرص گفت: تو پپرس تا من جواب میدم... چرا با من اینکارو می کنی؟... پریناز من طاقت هر چیزی رو

دارم ولی کم محلی و بی محلی کردن های تورو اصلا... به هیچ وجه تحملشو ندارم... پس راست  
و پوست کنده

حرف تو بزن... بگو چته؟

خیلی پررو بودااااا... تازه با اون دروغی که به من گفته می‌گه بگو چته؟.....

نگاهش کردم: من چیزیم نیست مانی... فقط می خوام بدونم چرا بهم دروغ گفتی که علیرضا رو

نمی شناسی؟... حتما از این هم خبر داری که علیرضا خواستگار منه و بابام اونو برای ازدواج با من  
در نظر

گرفته؟... حتما علیرضا بهت گفته اره؟...

با خشم محکم کوبوند روی فرمون و گفت: اره اره اره... لعنتی من از همه ی اینا با خبرم... همه چیزو  
درباره ی

تو می دونم پریناز... امروز همه چیزو بهت می‌گم... دیگه خسته شدم... نمی خوام چیزی بینمون  
پنهون بمونه که

بعدش بر علیه من ازش استفاده بشه...

با غم ولی همراه با خشم نگاهم کرد و داد زد: نمی خوام از دستت بدم ... اینو می فهمی؟

با تعجب بهش زل زده بودم... این چی داره می‌گه؟... من فقط پرسیدم تو علیرضا رو می شناختی و به  
من چیزی

نگفتی؟ اونوقت این حرفا چیه داره تحویلیم میده؟... در مورد چی باید با من حرف بزنه؟... چی رو می  
خواد به من

بگه؟...

-مانی چی داری میگی؟... چی می خوای بگی؟...

ماشین رو روشن کرد و در حالی که فرمونو می چرخوند گفت: اینجا جای خوبی برای حرف زدن نیست... میریم

یه جای دنج و خلوت... باید باهات حرف برنم... بعدش هر تصمیمی خواستی بگیر...

نزدیک به ۲۰ دقیقه بود که داشتیم تو خیابون می چرخیدیم تا اینکه رسیدیم به یه پارک...

هر دو پیاده شدیم و به سمت پارک رفتیم.. پارک خلوتی بود.. کاملاً می شد بوی بهار رو حس کرد.. صدای جیک

جیک پرنده ها از بین درختا ارامش خواستی بهم می داد... ولی همچنان ذهنم مشغول چیزهایی بود که مانی

مخواست بگه... توی سرم پر از علامت سوال بود که واسه هیچ کدومشون جوابی نداشتم.. اگر هم داشتم همه اش

احتمال بود.

روی نیمکت دونفره ای نشست من هم کنارش نشستم... نگاهش کردم.. اخماش توی هم بود و داشت اطرافشو نگاه

می کرد... صاف نشسته بود و به صندلی تکیه داده بود... دست به سینه نشسته بود و با جدیت به رو به روش

خیره شده بود... من هم محو تماشای نیم رخ جذاب و مردونه اش بودم که شروع به حرف زدن کرد... تمام

حواسمو جمع حرفاش کردم که مبادا چیزی رو جا بندازم...

-تو از گذشته ی من خبر داری.. از مصیبت هایی که به خاطر پریناز کشیدم.. از دردسرهایی که داشتم... ولی تا

اونجایی می دونی که پریناز از زندگیم رفت... وقتی رفت روحیه ام رو کاملاً باخته بودم.. به همه بی اعتماد شده

بودم..دیگه چیزهای اطرافم که روزی برام جذابیت داشتند دیگه جلوی چشمم ارزشی نداشتند..اون زمانی که تازه

پی برده بودم پریناز چه کاره است احساس سرخوردگی می کردم..نمی تونستم قبول بکنم یکی مثل پریناز به

این راحتی یه پسری مثل منو خام خودش بکنه وتمام هست ونیستمو به نابودی بکشونه..تو تا اینجا می دونی

ولی از بقیه اش بی خبری.....

کمی تو جاش جابه جا شد و برگشت سمتم..حالا تمام رخ رو به روم نشسته بود..

-الان ۴ ساله که تونیروی پلیس فعالیت می کنم...از همون بچگی دوست داشتم وقتی بزرگ شدم پلیس بشم.

پوزخندی زد وادامه داد:و شدم...اون زمان یه روز که رفته بودم خونه ی علیرضا عمه وشوهر عمه اش هم

اونجا بودند..از اونجا با سرگرد همتی آشنا شدم..مردی جدی وخونگرم...وقتی از علاقه ام مطلع شد منو با

خودش وارد ارتش کرد...من زیر دستش وارد نیروی پلیس شدم...البته اون به تنهایی نبود...کسای دیگه هم

بودند ولی مشوق وپشتیبانم سرگرد همتی بود..وقتی پریناز وارد زندگیم شد و تموم ماجراهایی که داشتیم رو

برات گفتم ولی اینکه من یه پلیسم رو برات نگفتم..اون هم به دلایلی..۱۰ سالی که به خوبی وخوشی تموم شد ولی

وقتی پی به خیانت پریناز بردم شدم سنگ...سخت وغیرقابل نفوذ...روز به روز بیشتر تلاش می کردم..با



خشونت با اطرافم و کارم مبارزه می کردم. سرگرد ازم می خواست با خودم این کارو نکنم چون معتقد بود آخرش

فقط خودمو نابود می کنم ولی من حالیم نبود... وقتی هم اون تهمت بهم زده شد که پریناز بارداره و بچه از منه با

اینکه می دونستم اینطور نیست ولی نمی تونستم حرفی بزنم... چون... چون..

سرشو انداخت پایین... صورتشو بین دستاش گرفت و چند لحظه توی همون حالت موند. منم که از حالم نگو

بهتره... کلا توی شک بودم... اه عمیقی کشید و سرشو بلند کرد: یه شب ازم خواست باهاش برم به مهمونی

دوستش.. گفت نمی خواد تنهایی بره. من هم قبول کردم. به هر حال هنوز نامزدم بود. توی اون مهمونی میدیدم که

چطور خودشو جلوی من به مردا می چسبوند و باهاشون می رقصید... وقتی اینها رو میدیدم از خود بی خود شدم

و اون شب... مست شدم. چیزی که تو این همه سال نشده بودم و تجربه اش رو نداشتم. ولی اون شب داغ کرده

...هیچی از اون شب یادم نمیاد ولی وقتی پریناز بهم گفت از من بارداره شک کردم... وقتی یاد اون شب می

افتادم پیش خودم می گفتم یعنی ممکنه من کاری کرده باشم؟ اخه اون شب وقتی از خونه ی دوستش برگشتیم تنها

چیزی که یادمه اینه که بی حال افتادم روی تختم و دیگه چیزی نفهمدم... این شک مثل خوره افتاده بود به جونم

و داشت نابودم می کرد... داغونم می کرد... باز هم سرگرد و علیرضا و نیما بودند که تنهام نداشتند و کمکم

کردند...وقتی همه به ماهیت اصلی پریناز پی بردند واون هم شرش از زندگیم کم شد من دیگه سخت تر

وسردتر از گذشته شده بودم...اولین کاری که کردم سکوت وتنهایی رو انتخاب کردم..توی خونه ی خودم به

تنهایی ارامش داشتم وسکوت برام همدم بود...توی کارم پیشرفت داشتم...توی مدت زمان کمی شدم ستوان

مانی اریا فرد... برای ماموریتی رفتم تهران که همون روزی که تو اتاق سرگرد همتی بودم...پدرت وپدرعلیرضا هم توی اتاق بودند وپدرت داشت از چند نفر ادم مشکوک صحبت می کرد که قصد دارن تورو

بدزدند وچند بار هم خواستند این کارو بکنند که موفق نشدند...وقتی اسمت رو گفت فهمیدم خودت هستی...پرونده

ات رو خوندم وبه همه چیز پی بردم...پدرت برات محافظ گذاشته بود ولی از اونجایی که من بهت یه حس

خاصی داشتم نمی تونستم نسبت به این قضیه بی تفاوت باشم...به همین خاطر تصمیمم رو با جناب سرگرد در

میون گذاشتم وازش خواستم بذاره من محافظت باشم.سرگرد نمی خواست این کارو به من محول کنه ولی با

اصرار بیش از حد من قبول کرد..و اینجوری من شدم محافظت...همه جا باهات بودم...سایه به سایه ات.. ولی

تو متوجه من نبودی...این یک طرف قضیه است...

نیم نگاهی بهم انداخت وگفت:تموم اون حرفایی که علیرضا بهت گفت..منظورم از عشق وعاشقی

وخواستگاریه...اونا همه نقشه ی من بود...من می خواستم امتحانت بکنم...وقتی از آخرین مرحله  
سربلند بیرون

اومدی من..من حس کردم بهترین انتخابو کردم...می دونستم قلبم هیچ وقت اشتباه نمی کنه.

از زور عصبانیت دوست داشتم خرخرشو بجووم...این چی داره میگه؟؟؟؟؟؟من الانه که پس  
بیافتم...اشک تو

چشمام جمع شده بود...اول میگه پریناز نامزدش بوده..بعد میگه پلیسه...بعد میگه اون حرفا  
وحرکات علیرضا

نقشه بوده...این یعنی اینکه به من اعتماد نداشته...این یعنی اینکه اون با شک منو انتخاب  
کرده....نه نه....یعنی

از ته قلبش عاشقم نشده؟...همه اش با شک؟با تردید؟...

به صورتم خیره شده بود حتی پلک هم نمی زد...قطره قطره اشک روی گونه هام چکید.سریع از  
روی نیمکت

بلند شدم ودسته ی کیفمو توی دستام فشردم.. دلم می خواست با همین کیف بزنم توی سرش  
وبگم خیلی

بی شعوری مانی...ازت توقع نداشتم ...واقعا ازت توقع نداشتم..ولی فقط مثل منگلا نگاهش کردم  
ومثل برق

دویدم به سمت در پارک...همچین تند وسریع می دویدم که انگار یه حیوون وحشی افتاده  
دنبالم...از پارک زدم

بیرون وجلوی اولین تاکسی رو گرفتم وسوار شدم...صدای مانی رو می شنیدم که مرتب صدام می  
کرد وازم

می خواست وایسم...وقتی راننده حرکت کرد.تازه هق هق گریه ام بلند شد وزدم زیر گریه.....

مات ومبهوت کنار خیابان ایستاده بود وبه روبه رو خیره شده بود...زمزمه کرد:اخره چرا اینطوری شد؟...پریناز تنهام نزار...تورو خدا تنهام نزار.

با صدای زنگ موبایلش به خودش امد با دیدن شماره ی علیرضا نفس حبس شده اش را بیرون داد واه عمیقی کشید...به کل قرار امروزشان را فراموش کرده بود...

با صدای گرفته ای جواب داد:الو...

صدای پر از اعتراض علیرضا توی گوشی پیچید:الو مانی...پس تو کجایی پسر؟..من الان ۲ ساعته گل یخ منتظرتم.چرا نمیای؟

با کلافگی دستی به گردنش کشید ونفسش را فوت کرد...

-من تا نیم ساعت دیگه اونجام...فعلا.

بدون اینکه به علیرضا اجازه ی حرف زدن بدهد گوشی را قطع کرد وبه سمت ماشینش رفت.

ماشین را روشن کرد وحرکت کرد...نزدیک به کافی شاپ گل یخ بود که متوجه ون مشکی مشکوکی که در تعقیبش بود شد...

از سرعتش کم کرد ولی ون هم سرعتش کم نشدو درست پشت سر مانی در حرکت بود...زمزمه کرد:پس دنبال من هستین؟...لعنتیا..باشه بیاید.

گوشی اش را در آورد وشماره ی علیرضا را گرفت:الو علیرضا خانم اسایش هنوز نیومده؟

-چرا الان رسید...پس چرا نمیای؟...

-خوب گوش کن ببین چی میگم...کلید خونه ی منو هنوز داری؟...

-اره..چی شده؟

-علیرضا همین الان با خانم اسایش برید اونجا...نمی تونیم توی کافی شاپ همدیگرو ببینیم...من تحت تعقیبم.

صدای علیرضا پر از نگرانی شد: چی داری میگی مانی؟... چرا تحت تعقیبی؟... در ضمن من دختر مردم و دردم ببر خونه ات؟ دیوونه شدی؟ مگه اون میاد؟

-انقدر می شناسمت که می دونم از پشش بر میای... پس خودت یه کاریش بکن... من دست به سرشون می کنم... شما هم برید خونه ی من... من تو مسیرم... زود باشید. فعلا -الو.. الومانی ببین چی میگم... الو...

مانی گوشی اش را قطع کرد و در داشبورد رو باز کرد... اصلحه اش را بیرون آورد و در داشبورد رو بست. از توی اینه اونها رو زیر نظر داشت... به خاطر دودی بودن شیشه ی ماشین سرنشینانش دیده نمی شدند... پایش را روی گاز فشرد و وارد بزرگراه شد...

تردد کم بود ولی با این حال مانی سرعتش را زیاد کرد و اصلحه اش را در دستش فشرد. ون مشکی همچنان در تعقیبش بود که یک تیر به سمت ماشین مانی شلیک شد... تیر درست به شیشه ی عقب ماشینش برخورد کرد.

مانی سرش را خم کرد و شیشه رو پایین کشید... از اونجایی که بزرگراه خلوت بود کارش را راحتتر می کرد... با دست راستش کنترل فرمان را در دست گرفت و با دست چپش اصلحه رو به سمت ون گرفت... ون با فاصله ی نزدیکی از مانی حرکت می کرد... می دانست که شیشه ها ضد ضربه هستند و با تیر هم نمی شکنند... با یک حرکت لاستیک های ماشین را هدف گرفت و چند تیر همزمان شلیک کرد... که از اون طرف هم چند تیر از سمت ون به سمت مانی شلیک شد که اگر به موقع سرش را نمی خواباند بدون شک گلوله به سرش اصابت می کرد... نفس در سینه ی مانی حبس شده بود... تمام حواسش به روبه رو بود.

سرش را چرخاند و به پشت سر نگاه کرد... دیگر اثری از ون مشکی نبود... کنار جاده متوقف شده بود... لبخندی روی لبانش نشست. وپایش را بیشتر روی گاز فشرد.

گوشی اش را در آورد و شماره ی علیرضا را گرفت...

-الو.. علیرضا چی شد؟ رفتین؟

-اره ... به زور راضیش کردم و اونم به چه مصیبتی... تو در چه حالی؟ اتفاقی که برات نیافتاده؟

-نه...دست به سرشون کردم ...من دارم میام خونه.

-باشه...پس منتظر تیم.

-باشه...فعلا.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

جلوی خونه از تاکسی پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم. از توی کیفم اینه ی جیبیمو در اوردم و نگاهی به صورتم انداختم..چشمام حسابی قرمز شده بود.

حالا من چطوری برم خونه؟ خداخدا می کردم عمه خونه نباشه...چون اونوقت حتما بهم شک میکرد...وتا نمی فهمید چی شده دست بر نمی داشت.

وارد خونه شدم...خونه توی سکوت فرو رفته بود...

-عمه جون؟...خونه اید؟

صدایی نمی اومد...یعنی خونه نیست؟...رفتم توی اشپزخونه تا اب بخورم که یه یادداشت روی در یخچال دیدم.

(پریناز جان من یه سر رفتم خونه ی همسایه بغلی برای تبریک عید...زود میام دخترم...نگران نباش.)

وای خدارو شکر.....یه لیوان اب خوردم و رفتم توی اتاقم. با بی حوصلگی لباسامو عوض کردم و روی تختم نشستم. دستامو زدم زیر چونمو به فکر فرو رفتم...

با جریان نامزدیش و پریناز که مشکلی نداشتیم. ازهمون اول هم باهاش کنار اومده بودم.

واینکه گفت پلیسه و از همه مهمتر محافظ من هم هست. ته دلم هم خوشحال بودم و هم ناراحت..یه حس خاصی داشتم..حسی که منو بین دوراهی میذاشت. خوشحال بودم چون می دیدم که براش مهم هستم و اون بهم توجه داره...و ناراحت بودم چون...فکر می کردم بهم اعتماد نداره

و همه جوهره می خواد منو زیر نظر بگیره... این دوتا حس متضاد هم بودند و منو بین دوراهی قرار می دادن...

و اینکه گفت ابراز عشق و خواستگاریه علیرضا هم تمومش نقشه ی خودش بوده... اینو دیگه کجای دلم بزارم؟... اشک توی چشمم جمع شد...

پس اون بهم اعتماد نداشته؟ تموم این مدت داشته منو امتحان می کرده؟ یعنی اون تمام این مدت فکر می کرده منم یکی هستم مثل اون پرینازه عوضی؟ یه دختر هوسباز؟ اون پرینازی که با من زمین تا اسمون فرق می کرد... فقط چون هم اسمش بودم یا چون منم یه دخترم؟.....

این همه علامت سوال توی ذهنم بود و راحت نمیذاشت... سرم داشت منفجر می شد. اشکام راه خودشونو به راحتی پیدا کردند و صورتمو خیس کردند..... از توی کشوی میزم یه کاغذ و خودکار در اوردم و براش نوشتم: هرکس ز خدا می طلبد راحت جانی، من طالب آنم که تو بی غصه بمانی...

مانی من با تموم حرفایی که امروز زدی و تموم کارایی که در گذشته کردی کنار میام و باهاشون هیچ مشکلی ندارم... ولی این یه مورد اخرو نمی تونم تحمل بکنم... درکش برام غیرممکنه. تو به من شک داشتی و از کجا معلوم که الان هم نداری؟ حتما تا با یه پسر حرف بزنم منم برات میشم یکی مثل پریناز... پس هنوزم نمی تونی به من اعتماد بکنی... من اینو نمی تونم تحمل بکنم مانی... نمی تونم. تا مطمئن نشم که از ته قلبت بهم اطمینان نداری اینو بدون که باهات ازدواج نمی کنم. همیشه عاشقتم و عاشقت هم می مونم ولی نمی تونم این ریسکو با زندگیمون بکنم. تا الان این تو بودی که منو مورد امتحان قرار دادی و نتیجه گرفتی... حالا تو باید امتحان پس بدی. باید بهم ثابت کنی که از صمیم قلبت به من اطمینان داری.. باید اینو بهم نشون بدی... هستی به دلم، به دل که نه، در جانی، در جان منی و در دلم می مانی.. دوستت دارم... (پریناز)

نامه رو گذاشتم توی پاکت و گذاشتمش توی کشوم... روی تختم دراز کشیدم و انقدر به مانی و حرفاش فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

ماشینش را جلوی خانه نگه داشت. با ریموت در فلزی و بزرگ را باز کرد و وارد حیاط شد. ماشین علیرضا

گوشه ی حیاط پارک شده بود... جای همیشگی پارک کرد و پیاده شد... بعد از بستن در به سمت خانه اش رفت.

وارد راهرو شد... صدای گفت و گوی علیرضا به راحتی شنیده می شد. علیرضا که از صدای ماشین مانی متوجه

آمدن او شده بود با یک ببخشید از جایش بلند شد و از پذیرایی خارج شد...

مانی گوشه ای از راهرو ایستاده بود و به دیوار تکیه داده بود.

علیرضا نزدیکش شد و با صدای ارومی گفت: سلام... چه عجب تو پیدات شد... حالت خوبه؟

مانی نفس عمیقی کشید و تکیه اش را از روی دیوار برداشت...

-سلام... اره خوبم... چند نفر مزاحمو دست به سر کردم... این شد که تا برسم خونه طول کشید .

علیرضا مشکوک نگاهش کرد و گفت: ولی زیاد روبه راه به نظر نمی رسی؟... مطمئنی خوبی؟

با بی حوصلگی در حالی که به سمت پذیرایی می رفت گفت: اره بابا چقدر سوال می کنی؟.. گفتم که خوبم...

بین راه ایستاد و روبه علیرضا گفت: بیا بریم ببینیم با این مهمون ناخونده چه باید بکنیم.

علیرضا به طرفش رفت و گفت: مهمون ناخونده ات تنها نیست...

گنگ نگاهش کرد و گفت: تنها نیست؟.. پس با کی اومده؟

لبخند کجی روی لبای علیرضا نشست و گفت: با مادرش. من که گفتم اون تنهایی راه نمیافته بیاد خونه ی تو... حالا

هم مامانشو با خودش آورده.

مانی سرش را تکان داد و همراه علیرضا وارد پذیرایی شد. الناز و مادرش با دیدن مانی هر دو از جایشان بلند



شدند...مانی بین راه بهت زده ایستاد و به الناز خیره شد...الناز بی نهایت شبیه پریناز بود...چشمهای قهوه ای

روشن و ابروهایش کمانی و کشیده بود و لب و دهان و بینی متناسبی داشت درست مثل پریناز...

علیرضا که اوضاع را این چنین دید..کنار گوش مانی زمزمه کرد:با اون چشمای هیزت نخوریش؟ چته تو؟ چرا

انقدر تابلوبازی درمیاری؟

همانطور بهت زده در حالی که مسیر نگاهش رو به الناز بود زیر لب زمزمه کرد:علیرضا تو مطمئنی این خود

پریناز نیست؟...خیلی شبیه اونه.

علیرضا پوزخند ارومی زد و گفت:نترس پرینازت نیست.خوبه خودت هم داری میگی شبیه اونه.ای بابا اونجوری

زل زن بهش..تورو خدا ببین دختر مردم چطوری داره سرخ و سفید میشه؟..لااقل جلوی مامانش مراعات کن

برادر من....کمتر هیز بازی دربیار.

با حرص اروم به بازوی علیرضا زد و گفت:خفه میشی یا خودم خفه ات کنم؟...این چرت و پرتا چیه به هم

می بافی؟

علیرضا نیم نگاهی به او انداخت و گفت:خب ترجیه میدم خودم خفه بشم تا به دست توی ظالم جوون مرگ

بشم....برو دیگه...زیر پاشون علف سبز شد از بس یه لنگه پا وایستادن...

مانی به طرف ان دو رفت و در حالی که با دست به مبل ها اشاره می کرد گفت:سلام...ببخشید معطلتون کردم..بفرمایید.

الناز که از نگاه خیره ی مانی معذب شده بود به آرامی روی مبل نشست و سلام کرد... مادرش هم به گرمی

جواب سلام مانی را داد. مادرش زنی بود با ظاهری کاملاً معمولی ولی چهره ای مهربان...

علیرضا کنار مانی و درست روبه روی الناز نشست. سکوت سنگینی در جمع حاکم بود و هر یک منتظر بودند که

دیگری این سکوت را بشکند که مانی این کار را کرد.

-خب خیلی خوش آمدید. ببخشید که مجبور شدید اینجا همدیگرو ملاقات کنیم... به خاطر یه سری مشکلات مجبور

شدم محل قرار رو تغییر بدم. خب من در خدمتم.

رو به الناز گفت: خانم الناز اسایش درسته؟

الناز به آرامی سرش را تکان داد و گفت: بله درسته..

-خوشبختم... من هم مانی اریافرد هستم. خب بهتره هر چه زودتر بریم سراصل مطلب...

با لحنی جدی و سرد و با حالتی کاملاً خونسرد به پشتی مبل تکیه داد و رو به الناز گفت: خب خانم اسایش... ظاهراً

شما ادعا کردید که با خانم پریناز ستایش خواهر هستید درسته؟... پس شما ادعا می کنید که دختر آقای اسایش

هستید؟

الناز که از لحن مانی خوشش نیامده بود با اخم گفت: ادعا نکردم آقای اریافرد... این حقیقت داره.

مانی با همان حالت خونسردش که تنها مخصوص به خودش بود گفت: بله خب از شباهتتون به پریناز هم میشه یه

جورایی پی به حقیقت ماجرا برد...البته این یکی از دلایلیش می تونه باشه نه همه اش....و اینو هم باید بگم که

این به تنهایی دلیل خوبی نمی تونه باشه که شما ادعا بکنید خواهر پریناز و دختر آقای ستایش هستید.

شما که می دونستید فرزند واقعی پدر و مادر تون نیستید و از هویت خانواده ی واقعیتون هم مطلع بودید پس چرا

توی این مدت هیچ تلاشی برای پیدا کردنشون نکردید؟... شما با اطمینان کامل دارید میگوید که دختر آقای ستایش

هستید ..بنابراین باید مدارک قابل قبولی هم برای اثبات حرفاتون داشته باشید...درسته؟

الناز که از حرفها و لحن مانی گیج و عصبی شده بود با صدایی که سعی در آرام بودنش داشت گفت:ببینید آقای

اریافرد...اولا که شما حق ندارید منو بازجویی بکنید...این یه جور توهین به منه که من هم قبولش ندارم...دوما

من تا ندونم شما چه نسبتی با پریناز خواهرم دارید مطمئن باشید هیچ حرفی از حقیقت ماجرا نمی زنم.

مانی پوزخند زد و کمی به جلو نیم خیز شد...با همان پوزخند رو به الناز گفت:خانم محترم دارید دست پیشو

می گیرید؟..شما دارید ادعا می کنید که خواهر پریناز هستید اونوقت به جای اینکه دلایلتون رو برای اثبات

حرفاتون برای ما رو بکنید تازه یه جورایی طلبکار هم هستید؟...در ضمن من تا به صدق گفته های شما پی

نبرم نه می تونم از خودم ونسبتم با پریناز بهتون چیزی بگم ونه حرفی از خانواده ی ستایش بزنم.

الناز با کلافگی به مادرش نگاه کرد...

علیرضا که تنها شاهد بگومگویی آنها بود کمی به سمت مانی خم شد و کنار گوشش به آرامی زمزمه کرد: مانی

مگه مجرم گیر آوردی؟ یه کم با نرمش برخورد کنی هم بد نیستا... بنده خدا رو سخته دادی ...

مانی با همان حالت خونسردش گفت: تو دخالت نکن علیرضا.. من کارمو خوب بلدم. مطمئن باش همین امروز از

همه چیز سر میارم. این موضوع برام خیلی مهمه... چرا نمیفهمی؟

علیرضا با لحنی شوخ گفت: اولاً نفهم خودتی داداش.... دوماً خیلی خب برو سر در بیار مگه من میگم نیار؟ ولی

تو داری مثل یه مجرم باهاش برخورد می کنی. با این کارت باعث میشی اونم هیچی نگه... مگه نمی خوای هر

چه زودتر بفهمیم اون کیه؟

مانی لبخند مرموزی زد و گفت: تو کاریت نباشه... فقط بشین و تماشا کن. اون مجبوره که همه چیزو بگه.

علیرضا با تعجب نگاهش کرد و گفت: چی داری میگی؟ چرا مجبوره؟

نگاهش را به علیرضا دوخت و گفت: اون الان حاضره هر کاری بکنه تا به خانواده ی واقعیش برسه. پس

مجبوره همه چیزو بگه.

- پس قبول داری که اون خواهر پرینازه؟

مانی سرش را تکان داد و گفت: به خاطر شباهتش ۵۰٪ قضیه حله و میشه گفت داره راستشو میگه ولی وقتی

مطمئن میشم که همه چیزو بگه ومدارک ودلایلشو رو بکنه.

الناز که توی این مدت با مادرش مشغول صحبت کردن بود رو به ان دو گفت:باشه..من همه چیزو بهتون میگم

ولی شما هم باید به من قول بدید وقتی به صدق گفته هام پی بردید منو ببرید پیش خانواده ام...قبوله؟

لبخند کجی روی لبان مانی نشست وگفت:باشه...قبوله.حالا می تونید شروع کنید.

علیرضا با هیجانی که سعی در کنترلش داشت کنار گوش مانی گفت:بابا ایول داری به خدا...حقا که شاگرد

خوبی واسه شوهر عمه ام بودی...بیخود نیست انقدر هواتو داره....من که می خواستم کلا از خیرش بگذرم

وهمه چیزو بهش بگم تا بدونم اون واقعا خواهر پرینازه یا نه.

-ساکت میشی یا نه؟...هی دم به دقیقه باید پارازیت بفرستی؟بزار ببینیم چی میخواد بگه.

علیرضا کمی از مانی فاصله گرفت وگفت:خیلی خب بابا..چرا جوش میاری؟خدایش تعریف کردن هم بهت

نیومده.بشکنه این دست که نمکش تموم شده فردا باید برم بخرم....

-بسه بی مزه....بزار ببینیم چی میخواد بگه...

هر دو تمام حواسشان را به الناز دادند...مادرش عکسی از داخل کیفش در آورد وبه الناز داد...چشمان الناز پر از اشک شده بود...عکس را به سمت مانی گرفت.

مانی نگاهی به عکسی که در دست داشت انداخت.در عکس یک زن ویک مرد کنار هم نشسته بودند ودر هر

کدام کودکی را در اغوش داشتند...

علیرضا عکس را از دست مانی گرفت و به آن نگاهی انداخت...

مات و مبهوت رو به الناز گفت: این.. این آقای ستایش نیست؟.. این هم فریبا خانمه... پس این دوتا بچه ...

بهت زده سرش را از روی عکس بلند کرد و گفت: نه..... یعنی...

الناز که اشک صورتش را خیس کرده بود با دستمالی که در دست داشت اشک هایش را پاک کرد و آرام سرش را تکان داد..

-درسته.. اونا پدر و مادر واقعی من هستند... اون دوتا بچه هم ... یکیش منم و اون یکی هم پریناز خواهرمه.

نیم نگاهی به صورت مادرش انداخت...

مادرش که به آرامی اشک می ریخت نگاه مهربانی به دخترش انداخت و گفت: من و شوهرم ۱۰ سال بود توی

خونه ی ستایش بزرگ زندگی می کردیم و بهشون خدمت می کردیم. شوهرم ادم درستی نبود.. عیاش و خوش

گذران.. صبح تا شب پی عیش و نوشش بود و اگر لطف و بزرگواریه ستایش بزرگ نبود من و دخترم از گرسنگی

میردیم... ولی...

اشکهایش را از روی صورتش پاک کرد و سرش را پایین انداخت... زمزمه کرد: سر همین بی مسئولیتیش

دخترم از دست دادم.. ستایش بزرگ به همراه خانواده اش رفته بودند مسافرت و مثلا خونه رو به ما سپرده

بودند...شوهرم طبق معمول پی خوشگذرانیش بود ومن و دخترم هم توی خونه تنها بودیم...درست  
یادمه که یه

شب سرد زمستونی بود...دخترم توی تب داشت می سوخت...تبش خیلی بالا بود خیلی...نمی  
دونستم دست تنها

چکار کنم....برف شدیدی اومده بود و راهها بسته بود...شوهرم ماشین داشت ولی اون شب نه  
خودش خونه اومد

و نه ماشینش خونه بود...دخترم تا صبح جلوی چشمم جون داد...خیلی سخته که مادر باشی  
وجون دادن بچتو

ببینی...اصلا انگار اون شب همه چیز دست به دست هم داده بودند تا اون اتفاق برای دختر نازنینم  
بیافته..برقا

قطع شده بود...برف سنگینی هم اومده بود و باعث شده بود کابل های تلفن مشکل پیدا  
بکنه...راهها بند اومده بود

ومن و بچه ی مریض تک و تنها تویه باغ درندشت گیر افتاده بودیم ومن راه نجاتی نداشتم تا  
بچمو نجات

بدم.مرتب پاشویه اش می کردم..تن و بدنش مثل کوره می سوخت و تبدار بود..ذره ای از تبش  
پایین

نمیومد..دخترم تا صبح دوام نیاورد ومرد...همه اش ۵ سالش بود...النازم ۵ سالش بود و طفل  
معصومم توی

بدترین شرایط مرد..

حق هق گریه اش بلند شد...الناز مادرش را در اغوش گرفت و سعی در آرام کردنش داشت...مانی  
وعلیرضا

نگاهی به همدیگر کردند...از نگاه هر دو ناراحتی و غم به راحتی پیدا بود...

مانی با یک نفس عمیق اه کشید و سرش را تکان داد...

شکوه (مادر الناز) خودش را از اغوش دخترش بیرون کشید و به آرامی ادامه داد: صبح مست و پاتیل  
اومد

خونه... ولی دیگه اومدنش فایده ای نداشت... وقتی جنازه ی دخترمو دید انگار نه انگار... مست بود  
و هیچی حالیش

نبود... منم مثل دیوونه ها افتادم به جونش و تموم دق و دلیمو سرش خالی کردم... اونم نامردی نکرد  
وتا

می تونست منو زد... انقدر که خودش خسته شد... از رانندگی یه چیزایی حالیم میشد... با همون  
حال بدم در حالی که

از سر صورتم خون می چکید بچمو بغل کردم و با ماشین از خونه زدم بیرون... راهها بسته بود و با  
چه

مصیبتی خودمو رسوندم به بیمارستان... ولی دیگه دیر شده بود... النازم مرده بود... وقتی از مرگش  
مطمئن شدم

دنیا روی سرم خراب شد... تا دوروز بیهوش بودم... وقتی هم بیهوش اومدم هر روز می رفتم سر قبر  
دخترم

و باهاش درد و دل می کردم... ۳ سال گذشت... خانواده ی ستایش دوتا بچه داشتند به اسم سینا  
وسیمین... سیمین

اصفهان شوهر کرده بود و اونجا زندگی می کرد... سینا هم ازدواج کرده بود و همسرش فریبا زن زیبا  
و مهربونی

بود... باردار بود و ماههای آخرش بود که تو یه شب گرم تابستونی دردش شروع شد و رسوندنش

بیمارستان... من هم همراهش رفتم... اون شب مثل شبای دیگه شاهرخ شوهرم خونه نبود... منم  
گفتم که به



عنوان همراه پیشش می مونم...البته همه تا بعد از زایمان فریبا خانم بودند ولی وقتی گفتند فقط  
یه نفر همراه

می تونه بمونه من قبول کردم که پیشش باشم....دوقلو به دنیا آورد..دوتا دختر خوشگل  
وهمسان...وقتی یکیشونو

تو بغلم گرفتم حس شیرینی بهم دست داد...حس خیلی خوبی داشتم...اخه...اخه وقتی بعد از  
فوت دخترم ...دکتر

گفتن دیگه نمی تونم بچه دار بشم...منم مثل مادرم تک زای بودم...این هم از بخت بدم  
بود...اسمشونو از قبل

انتخاب کرده بودند...الناز و پریناز...وقتی اسم النازو شنیدم بی اختیار به یاد دخترم افتادم..بی  
اختیار مهر الناز

به دلم نشست...نمی دونم چرا ولی این هم خواست خدا بود و تقدیر این چنین می خواست...تنها  
تفاوتی که بین

الناز و پریناز بود یه خال و یه ماه گرفتگی کوچیک بود...یه خال که الناز درست روی گردنش  
داشت ولی

پریناز اون خالو نداشت...در عوض یه ماه گرفتگی کوچیک روی قفسه ی سینه فکر می کنم سمت  
چپش

داشت...از همون زمانی که اسم بچه ها براشون انتخاب شد مهر الناز بدجوری به دلم افتاد...به  
طوری که شب

تا صبح بهش می رسیدم و براش مثل یه مادر بودم...همه جوهره هواشو داشتم و حتی تا خود صبح  
نمی خوابیدم

وازش مراقبت می کردم...این مهر و تنها نسبت به الناز داشتم...فقط به اون..تا اینکه...

نیم نگاهی به هر سه ی انها انداخت...

- تا اینکه شوهرم کلی پول رو توی قمار باخت...بعد هم بدون اینکه به من بگه دست به دزدی زد..اون هم از

خونه ی ستایش بزرگ...شبونه لوازم مورد نیازمونو جمع کرد وگفت که باید از اون خونه بریم چون دیگه

جامون اونجا نیست...من نمی تونستم از اونجا برم اون هم به دو دلیل...اول اینکه من برای اهالیه اون خونه

احترام قائل بودم ونمی خواستم مثل یه ادم خیانتکار و نمک به حروم باشم...من نون ونمک این خانواده رو

خورده بودم اونوقت چطوری اینکارو می کردم؟دلیل دومم هم الناز بود...دختر سینا ستایش که برام با دخترم

هیچ فرقی نداشت حتی از دختر خودم هم بیشتر دوستش داشتم.ولی اونم شوهرم بود وکاری از دستم بر

نمی اومد...یادمه وقتی جلوش وایسادم وگفتم نیام...همچین خوابوند توی صورتم که کنترلمو از دست دادمو

سرم خورد به دیوار....دردش برام مهم نبود اینکه از النازم دور بشم برام سخت بود...ولی اون به زور منو با

خودش برد....من هم نمی تونستم طاقت بیارم پس....النازو هم با خودمون بردیم...برای شاهرخ مهم نبود...ولی

من جونم به جون الناز بسته بود...

از اون خانواده تنها یه عکس و تمام مدارک النازو برداشتم وهمراه چندتا لباس ریختم توی ساک وهمراه شاهرخ

از اون خونه زدیم بیرون...اینکار راحت نبود ولی از اونجایی که اونا به من اعتماد داشتند و من هم همیشه پیش

الناز بودم تونسستم اینکارو بکنم...شبونه رفتیم شهرستان خونه ی یکی از فامیلای شاهرخ...اونجا برای خودمون

زندگی تشکیل دادیم ولی همیشه ترس اینو داشتم که سرو کله ی خانواده ی ستایش پیدا بشه والنازمو از من

بگیرن...با پولی که شاهرخ دزدیده بود نصفش رفت سر غرضا ونصفش هم تو یه کار با یکی از دوستاش

شریک شد...نمی دونم اون همه پولو از کجا آورده بود...اصلا چطوری تونسسته بود از اون خانواده بدزده؟ولی

برای من فقط الناز مهم بود نه شاهرخ واون پولا...خونمون یه خرابه بود که زمستونا کلی مشکل داشتیم ولی کم

کم اوضاعمون روبه راه شد و تونسستیم بعد از ۷ سال یه خونه ی کلنگی بخریم.الناز ۸ ساله شده بود.روز به

روز زیباتر میشد وبیشتر توی دلم جا باز می کرد..شاهرخ هم بعد از اون پولی که توی قمار از دست داده بود

دیگه دور دوست ورفیقو خط کشیده بود وچسبیده بود به کار...ولی کارش حلال نبود...نزول خور بود وتوی این

کار هم خبره بود...به پول رسید ولی از راه ناحقش...همون سالهای اول به کمک یکی از دوستای شاهرخ برای

الناز شناسنامه ی جدید گرفتیم واون شد الناز اسایش...دیگه دختر خودم بود...الناز خودم...

ولی تقدیر چیز دیگه ای می خواست...الناز بزرگ شد وتوی رشته ی معماری قبول شد...روز به روز پیشرفت

داشت...تا اینکه شاهرخ سرطان گرفت وبه خاطر بیماریش ودوا و درمونش همه ی پولی که توی این چند سال

جمع کرده بودیمو ازدست دادیم ولی اون خوب نشد ومرد...۲ سال پیش مرد ومارو تنها گذاشت...دیگه پولی

برامون نمونده بود...الناز می خواست دانشگاهو ول کنه ولی من نذاشتم...خونه ی این واون کار می کردم

ولی نمیداشتم بهش سخت بگذره...اون همیشه از اینکه من توی خونه های مردم کار می کردم وپول در میاوردم

ناراحت بود ولی من حاضر بودم برای خوشبختیش واسایشش هر کاری بکنم..

تا اینکه یه شب توی خواب دیدم فریبا خانم با دستای خودش داره برام قبر می کنه وزار زار گریه می کنه...بعد

منو که جیغ می کشیدمو التماس می کردم گرفتو انداخت توی گودالی که کنده بود ودر حالی که روم خاک

می ریخت مرتب نفرینم می کرد ومی گفت تو دخترمو ازم گرفتی....تو بچمو ازم گرفتی...امیدوارم هیچ وقت

روز خوش نبینی..اه من همیشه دنبالت...

از خواب می پریدم وباز می خوابیدم وهمون خوابو می دیدم....خیلی ترسیده بودم..انگار یه شبه پی اشتباه

بزرگی که مرتکب شده بودم ..برده بودم....من یه بچه رو از مادرش جدا کرده بودم...من جگر گوشه اشو ازش

دزدیده بودم...مگه من النازمو از دست دادم زجر نکشیدم که فریبا نکشه؟...اون هم مثل من یه مادر بود...من

تجربه داشتم که با از دست دادن النازم چه به روزم اومد ولی حالا چرا باعث شده بودم همون حال وروز به سر

فریبا هم بیاد؟...توی این مدت که الناز پیشم بود اصلا بهش فکر نمی کردم ولی با دیدن اون خواب که تا صبح

دست از سرم بر نداشت خیلی ترسیده بودم...رفتم امامزاده وازته دل توبه کردم واز خدا کمک خواستم...وقتی

اومدم خونه الناز تازه از دانشگاه برگشته بود...

براش همه چیزو گفتم..همه چیز...از اول تا اخرشو براش تعریف کردم...الناز تا ۱ هفته حتی باهام حرف هم

نمی زد ولی کم کم رفتارش خوب شد..گفت میخواد خانوادشو پیدا کنه...خب حق هم داشت...ولی من

نمی تونستم یه دختر جوونو بفرستم تو یه شهر غریب...منم باهاش همراه شدم وهر جا رو که می تونستیمو

گشتیم...همه جای تهرانو زیوررو کردیم ولی هیچ اثری ازشون نبود...تنها ادرسمون اون خونه باغ بود که دیگه

اونجا رو کوبیده بودن وجاش برج ساخته بودند...پولی برامون نمونده بود بنابراین برگشتیم.

خونه رو فروختیم ورفتیم اصفهان...یه خونه اجاره کردیم ومابقیه پولو هم گذاشتیم بانک...الناز درسشو ادامه داد

اون هم به اجبار من...من هم بافتنی می بافتم وخیاطی می کردم تا خرجمون در بیاد...الناز همچنان به دنبال پدر

ومادرش بود ولی اخرش به بندبست می خوردیم...تا اینکه گفت میخواد کار بکنه...نزدیک عید بود و کارای

زیادی ریخته بود سرم ولی من فقط به اسایشمون فکر می کردم...گفت که باید حتما یه کاری پیدا بکنه ودر

کنارش درسشو هم می خونه... تا اینکه دست تقدیر اونو برای کار می کشونه به شرکت آقای  
علائی... که از قضا

از خانواده ی ستایش خبر داره... و بقیه ی ماجرا رو هم که خودتون می دونید...

رو به دخترش با لحنی خواهشمندانه گفت: دخترم تو رو خدا منو ببخش... حلالم کن.

الناز اشکهای مادرش را پاک کرد و به رویش لبخند زد و در حالی که خودش هم اشک می ریخت او  
را در

اغوش گرفت و گفت: ماما این چه حرفیه؟... من خیلی وقته که بخشیدمتون... دیگه این حرفو  
نزنید... شما همیشه

مادر من بودید و هستید...

مانی و علیرضا که مات و مبهور به صحبت های شکوه (مادر الناز) گوش می دادند به یکدیگر نگاه  
کردند...

الناز رو به مانی گفت: حالا که همه چیزو می دونید... میشه منو ببرید پیش پدر و مادرم؟... خواهش  
می کنم.

انقدر این جمله را با لحنی التماس آمیز بیان کرد که مانی برای لحظه ای با غم نگاهش کرد ولی  
سریع به خودش

آمد و گفت: ولی اینایی که شما تعریف کردید همه اش یه مشت حرفه و امکان داره حقیقت نباشه...

الناز که از این حرف مانی بی نهایت عصبانی شده بود با حرص گفت: چی دارید میگوید آقای  
محترم؟... ما چرا باید

دروغ بگیم؟... من روی قولتون حساب کرده بودم که همه چیزو گفتم حالا شما زیر حرفتون می  
زنید؟...

مانی با همان خونسردی ذاتیش به پستی مبل تکیه داد و گفت: من هنوز هم سر حرفم هستم... ولی  
زمانی حرفاتونو

باور می کنم که مدرک نشونم بدید...

شکوه ، مادر الناز میان حرفش امد وگفت:پسرم اخه چه مدرکی بدیم؟تنها مدرکمون این عکسه...به خدا قسم همینو

داریم واین هم الناز دختر سینا ستایشه...چرا باور نمیکنی؟

مانی رو به او با کمی آرامش گفت:خانم چرا قسم می خورید؟...من که چیز خاصی ازتون نخواستم. فقط گفتم

زمانی به صحت گفته هاتون پی می برم که برای اثباتش مدرک نشونم بدید..همین.

الناز که از این جر وبحث خسته شده بود گفت:باشه....میشه بگید چه مدرکی از ما میخواید؟

مانی کمی به جلو نیمخیز شد ورو به شکوه گفت:شما گفتید وقتی بچه رو دزدیدید مدارکشو هم برداشتید

درسته؟...ولی معمولا مدارک جایی گذاشته میشه که در دسترس نباشه...مثلا گاوصندوق یا صندوق های شخصی

ویا کمد وکشوهای شخصی که اونها هم قفل دارند...پس شما چطورتونستید به مدارک الناز ستایش دست پیدا

کنید؟...

الناز میان حرفش پرید وگفت:شما دارید از مادر من بازجویی می کنید؟اصلا شما کی هستید؟پلیس؟...به چه حقی

به خودتون اجازه می دید با مادر من اینجوری رفتار بکنید؟

مانی در سکوت با همان جذبه ی همیشگیش به الناز خیره شده بود...

علیرضا که اوضاع را اینچنین دید میان حرفش امد وگفت:خانم اسایش لطفا آرامشتونو حفظ کنید...درسته...مانی

پلیسه ولی قصد بازجویی از مادر تونو نداره... اینها سوالات معمولی هستند که جوابشون برای ما خیلی

مهمه... اینو قبول دارید؟

الناز پوزخند کوتاهی زد و رو به مانی گفت: پس شما پلیس هستید؟ کاملاً مشخص بود... پس بیخود نیست از همون

اول که مارو دیدید داریدمورد بازجویی قرارمون می دید...

مانی بدون انکه تغییری به حالت خود بدهد با لحنی محکم گفت: اینکه من پلیس هستم یا نه به خودم مربوطه خانم

محترم... الان تنها چیزی که بیشتر از مسئله ی پلیس بودن یا نبودن من مهمه اینه که شما مدارکتونو جهت اثبات

حرفاتون برای ما رو کنید وگرنه باید از طریق قانون عمل کنید که اون هم باز به من مربوطه.... پس بهتره

همکاری کنید.

الناز که از لحن کوبنده ی مانی حیرت کرده بود و با بهت نگاهش می کرد با لحنی آرام گفت: خیلی خب.. حالا

چرا انقدر عصبانی هستید؟... ولی من چه مدارکی رو باید نشونتون بدم؟

مانی پوزخندی زد و گفت: شما نه... مادر تون...

رو به شکوه گفت: خانم میشه جواب سوال منو بدید؟ مدارک الناز اسایش رو چطور به دست آوردید؟

شکوه که تا اون موقع در سکوت به بحث بین دخترش و مانی گوش می داد لب باز کرد و به آرامی گفت: همونطور



که گفتم الناز همیشه پیش من بود... همه منو به چشم دایه اش نگاه می کردند... یه پرستار... حتی یه خدکار

استخدام کرده بودند تا به کارای خونه برسه ومن هم شده بودم پرستار الناز وپریناز... ولی من به الناز بیشتر

توجه می کردم... اون زمان برای واکسن زدنشون شناسنامه می خواستند ومثل الان نبود که برای واکسیناسیون

بچه کارت شناسایی بدن... باید یا شناسنامه یا یه کارت شناسایی نشون میدادی ... یه روز که من طبق معمول

همراه فریبا خانم رفته بودم تا یکی از واکسن های بچه ها رو بزنیم شناسنامه ی الناز دست من افتاد... من بردمش

توی اتاق و واکسنشو زدند... درست همون روزی بود که شبش از اون خونه فرار کردیم... اون روز پریناز

مریض شده بود وتب داشت... ولی فریبا بی تجربه بود ووقتی به پریناز واکسن تزریق شد بچه تبش بالا رفت

وحالش بد شد.. فریبا هم که کاملاً بی تجربه بود وتوی اون لحظه حسابی هول شده بود.. پاک یادش رفته بود

شناسنامه ی الناز هنوز دست منه... اون شب همه اش پیش پریناز بود وانقدر نشست تا اینکه بچه خوابش برد

واون هم همون بالای سر بچه خواب رفت. الناز مثل همیشه پیش من بود ومن مراقبش بودم... وقتی هم که

خواستیم فرار کنیم من بچه رو با خودم بردم و شناسنامه اش هم پیش خودم بود.

مانی سرش را تکان داد وگفت: که اینطور..... جالبه.

سرش را چرخواند و به علیرضا نگاه کرد...بعد رو به الناز گفت:اون شناسنامه هنوز پیشتونه؟...

الناز سرش را تکان داد واز داخل کیفش شناسنامه اش را در آورد وبه سمت مانی گرفت...مانی صفحه ی اول را

باز کرد وتمام مشخصات را از نظر گذراند...سرش را تکان داد ورو به شکوه گفت:بسیار خب...این شناسنامه

پیش من می مونه...و..

کارتی را از داخل جیبش در آورد وبه سمت الناز گرفت:این شماره ی منه...فردا با من تماس بگیرید تا بهتون

بگم که کجا پدر ومادرتونو ببینید.

الناز وشکوه هر دو از جایشان بلند شدند..الناز با گرفتن کارت با خوشحالی گفت:پس یعنی ...فردا می تونم اونا

رو ببینم؟...واقعا ازتون ممنونم.

مانی وعلیرضا هم از جایشان بلند شدند وایستادند...

مانی گفت:فعلا نمی تونم چیزی بگم...فردا عصر زنگ بزنید تا بهتون خبر بدم...

-باشه...باز هم ممنونم...اگر...اگر هم یه وقت بی احترامی کردم منو ببخشید...به هر حال...

مانی لبخند کمرنگی زد وگفت:بله می دونم...درکتون می کنم.مهم نیست...

-ما دیگه رفع زحمت می کنیم...پس من فردا عصر باهاتون تماس می گیرم...خدانگهدار.

مانی رو به علیرضا چشمک نامحسوسی زد که علیرضا هم منظورش را گرفت....

-بزارید من می رسونمون..دیگه هوا تاریک شده واین موقع شب درست نیست تنها برید.

الناز رو به علیرضا که این حرف را زده بود گفت:نه..ممنونم مزاحمتون نمیشیم...

علیرضا هم با لبخندی جذاب گفت:این حرفا چیه؟...کدوم زحمت...می رسونمتون.

الناز سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد و رو به مانی گفت: باز هم ممنون... خدانگهدار.  
-خدانگهدار.

همراه علیرضا سوار ماشین شدند و رفتند...

مانی کنار در ایستاده بود و به ماشین علیرضا نگاه می کرد که لحظه به لحظه دورتر می شد....  
سکوت آرامش بخشی محیط کوچه را در بر گرفته بود...

سرش را رو به آسمان بلند کرد و نگاهش را معطوف ستارگان کرد... که به زیبایی بر دل سیاهیه  
شب

می درخشیدند...

سرش را پایین آورد و در حالی که داشت در را می بست...

ناگهان ماشینی با سرعت از جلوی خانه اش رد شد و همزمان صدای گلوله سکوت کوچه را بر هم  
زد....

فصل دوازدهم

درو محکم بست و با بی حالی به آن تکیه داد... درد بدی توی تنش پیچیده بود... اروم اروم به سمت  
پایین کشیده

شد و روی زمین نشست... نفسهایش تند شده بود و صورتش عرق کرده بود...

بی رمق نگاهش رابه روی شانه اش چرخاند .... خون زیادی ازش رفته بود و درد بی نهایت بدی در  
شانه وسینه

اش حس می کرد...

خواست از جایش بلند شود ولی درد بدی در تمام تنش پیچید .. حالت صورتش از درد مچاله شد و  
بی حال در

جایش نشست... باران به شدت شروع به باریدن کرده بود... بهار بود و این باران برای دیگران نعمتی بود ولی

حال مانی اصلا خوب نبود و این باران وضعیتش را بدتر می کرد... با دست سالمش موبایلش را از جیبش در

آورد... دستانش یخ بسته بود... چشمانش سیاهی می رفت و از شانه اش خون جاری بود... انگشتانش می لرزید

ولی به زور توانست شماره ی علیرضا را بگیرد...

-الو.. مانی من تو مسیرم... دارم میام خونه ات...

زبانش خشک شده بود دهان باز کرد و با صدایی لرزان و بی رمق در حالی که باران تمام تنش را خیس کرده بود

زمزمه وار و بریده بریده گفت: علیرضا.. زود.. خودتو برسون.. اینجا.. من.. من..

علیرضا با نگرانی و صدای بلندی گفت: مانی چی شده؟ مانی؟ چرا صدات می لرزه؟ حالت خوبه؟...  
-فقط... بیا... بیا...

گوشی از دستش افتاد... در گوشی باز شد و باطریش بیرون افتاد... چشمانش سیاهی رفت... کم کم پلک هایش

روی هم افتاد و بیهوش شد.....

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

علیرضا با نگرانی گوشی اش را قطع کرد و پایش را روی گاز فشرد... روبه روی خانه به شدت ترمز کرد

و سریع از ماشین پیاده شد...

زنگ در را فشرد ولی کسی جواب نداد.. پشت سر هم زنگ را فشرد ولی بی فایده بود...

کمی عقب رفت و نگاهی به در انداخت.... پرید و دستانش را به روی در قلاب کرد و خودش را بالا کشید... ولی

روی در حفاظ داشت و نمی توانست از بین آن رد شود...

با صدای بلندی مانی را صدا زد ولی جوابی نشنید.. باران به شدت می بارید و آب از سر و رویش می چکید... به

سختی پایش را از روی حفاظ رد کرد و اروم از در پایین رفت و با یک حرکت پرید پایین....

در حالی که نفس نفس می زد به اطرافش نگاه کرد... نگاهی روی مانی که بیهوش کنار در افتاده بود ثابت

ماند..

- یا خدا.....

با ترس و وحشت به سمتش دوید و کنارش نشست سر مانی را روی پایش کجاست و در حالی که توی صورتش

ضربه می زد صدایش کرد...

- مانی.. مانی چت شده؟.. مانی چشمتو باز کن.. صدامو می شنوی مانی؟.... داداش چشمتو باز کن.....

نگاهش روی شانه ی مانی خیره ماند... چشمانش از زور ترس و تعجب گشاد شده بود... زمزمه کرد: مانی... تو

.. تو تیر خوردی؟... یا ابوالفضل... خدایا خودت رحم کن.....

به سختی مانی را از روی زمین بلند کرد و در حالی که یک دستش را به دور کمر او حلقه کرده بود با دست

ازادش در را باز کرد ومانی را به سمت ماشین برد...

او را روی صندلی عقب خواباند و خودش هم سریع پشت فرمان نشست ...باران کمتر شده بود  
ولی همچنان

می بارید.....خیابان ها شلوغ بود ولی بالاخره توانست مانی را به بیمارستان برساند....

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

دلم برای ستاره تنگ شده بود... خیلی وقت بود دیگه ازش خبری نداشتم..... تصمیم گرفتم  
باهاش تماس

بگیرم... یعنی تا الان نامزد کرده بود؟.....

روی تختم نشستم وشماره اش را گرفتم...

-الو...

-الو...سلام ستاره جون..منم پریناز..

-به به..دوست بی معرفت خودم..چطوری خانم؟چه عجب از اینورا..

-اول اینکه عیدت مبارک و صدسال به این سال.....دوم هم اینکه اگر بدونی تو این مدت چه ها  
به من گذشته

بهم حق میدی که نتونم باهات تماس بگیرم.....تو چرا یادی از من نکردی؟

-چی شده؟...اتفاقی که برات نیافتاده؟..

مکث کوتاهی کرد وادامه داد:..راستش برای منم کلی اتفاق افتاده که اگر بشنوی بهم حق میدی.

-چه اتفاقی افتاده؟نگرانم کردی.....

مکث کوتاهی کرد وگفت:پری جونم..من الان تهرانم...نامزدیم افتاد برای بعد از عید.....الان هم...

-الان چی؟..برای تعطیلات عید رفتی تهران؟

-نه...نیما الان تو بیمارستانه.

با شنیدن این حرف چشمم از تعجب گرد شد...چهره ی شیطون نیما اومد جلوی چشمم....

با نگرانی گفتم:چی داری میگی؟چرا بیمارستان؟

اه کوتاهی کشید وگفت:یک شب قبل از سال تحویل با هم اومدیم تهران...اون شب بابام و نیما برای یه کاری با هم

رفته بودند بیرون...اخه اون شب نیما شام خونه ی ما بود بعد هم با بابام رفتند بیرون...ولی اینطور که بابام

می گفت جلوی خونه که از ماشین پیاده میشن دو نفر موتور سوار به سرعت از کنار ماشینشون رد میشن و به

سمت بابام شلیک می کنند ولی نیما که متوجه اون دوتا شده بوده وقتی اسلحه رو دست اونا می بینه خودشو

میندازه رو بابام تا تیر بهش نخوره...که اونا هم شلیک می کنند و فرار می کنند.تیر می خوره تو کمر

نیما.....من و مامان با شنیدن صدای گلوله اومدیم بیرون که من با دیدن نیما که غرق خون بود از حال رفتم

ولی بابام رسوندش بیمارستان والان هم بستریه...خدا رو شکر خطر رفع شده.....دکتر می گفت اگر گلوله

کمی اونطرفتر می خورد ممکن بود نیما برای همیشه فلج بشه...خدا خیلی بهمون رحم کرد...خیلی.

با شنیدن حرفای ستاره خیلی ناراحت شدم..واقعا خیلی سخته کسی رو که دوست داری رو توی این وضعیت

ببینی...یه دفعه یاد مانی افتادم...وای من که اصلا نمی تونستم بهش فکر کنم...درسته الان با مانی  
قهرم ولی

اگر بنا بود چیزیش بشه حاضر بودم بمیرم ولی نبینم حتی یه زخم کوچیک روی بدنش نشسته....

لبخند کمرنگی زدم وگفتم:خب خدا رو شکر که بخیر گذشته...ایشالله برای نامزدیتون هر جور  
شده میام..البته اگر  
دعوتم کنید.

-این چه حرفیه گلم.....تو مثل خواهرم می مونی...بیشتر از یه دوست دوستت دارم.حتما  
بیا...کلی خوشحالمون  
می کنی.

-قربونت برم.....پدرو مادرت حالشون خوبه؟

-خوبن...بابام الان بیشتر از قبل نیما رو دوست داره...میگه از پسر هم بیشتر دوستش دارم.نیما  
هم هی واسه

من چشم وابرو میاد ومیگه دلت بسوزه ستاره خانم...جای پسر و واسه بابات گرفتم برو یه فکری  
واسه خودت

بکن...بهش میگم من که دخترم تو هم پسرش باش مگه چیه؟میگه نخیر قبول نیست پسر  
جایگاهش

بالاتره...پری جون با اینکه هنوز بستریه وحالش کاملا خوب نشده ولی چیزی از زبانش کم نشده  
وهمه جوره

حال منو می گیره.

با خنده گفتم:اره می دونم که چقدر شیطونه...امیدوارم همیشه در کنار همدیگه خوشبخت  
باشید....



-مرسی گلم...تو چکار میکنی؟ با مانی به جایی هم رسیدید؟

با شیطننت گفتم: از جایی که مد نظر ته اونور ترهم رسیدیم...بعد برات مفصل میگم.....

-واقعا؟..وای خیلی کنجکاو شدم ببینم چی شده...من ۳ روز دیگه بر میگردم...همون موقع  
همدیگرو می بینیم

باشه؟

با خوشحالی گفتم: باشه عزیزم...خیلی دلم برات تنگ شده...

-منم همین طور....خب دیگه کاری نداری پری جون؟...باید برم یه زنگ به نیما بزنم...تا هر شب  
صداشو

نشنوم خوابم نمی بره.

-ای شوهر ذلیل...باشه برو ... سلام منو هم بهش برسون وبگو براش ارزوی سلامتی می  
کنم...ایشالله هر چه

زودتر هم مرخص میشه.راستی مانی خبر داره نیما بیمارستان بستریه؟

-نه نمی دونه...نیما گفت حالش که خوب بشه خودش خبر میده.

-اهان .. باشه..برو به عشقت برس گلم...خدانگهدار.

-ممنونم پری جون.. به همه سلام برسون.خداحافظ.

با لبخند گوشی رو قطع کردم.....روی تختم دراز کشیدم وبه سقف خیره شدم...

با یاد مانی دلم بدجوری هواشو کرد..خواستم اس بدم ولی غرورم چی میشه؟...

اخه قلبم براش بی قراره...ولی...

اه بی خیال مگه یه اس از چیه من کم می کنه؟...خیلی دلم براش تنگ شده...

براش اس دادم:(سلام...خوبی؟)

اره باز این از هیچی بهتره...

هر چی صبر کردم جوابی نیومد... وایلیلیلیلیلی چرا جواب نمیده؟ یعنی قهره؟.. ولی اونیه که باید قهر باشه منم نه اون.....

دیگه اس ندادم.. در عوض شماره اشو گرفتم که خاموش بود... چرا خاموش کرده؟

دلم شور می زد... نمی دونم چرا دلم گواه بد می داد..... یعنی چیزی شده؟... آخه مانی هیچ وقت گوشیش

رو خاموش نمی کرد... باز شمارشو گرفتم.. ولی همچنان خاموش بود.. قلبم با بی قراری توی سینه ام می تپید...

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

علیرضا با دیدن دکتر که از اتاق عمل خارج شد به سمتش دوید و در حالی که بی قراری از صدای لرزانش به

راحتی نمایان بود گفت: دکتر حالش چگونه؟...

دکتر که اسمش دکتر شهابی بود و مردی حدوداً ۵۰ ساله بود با خستگی نگاهش کرد و گفت: شما چه نسبتی با اون

جوون دارید؟

-من دوستشم...

دکتر سرش را تکان داد و گفت: جوون مقاومتیه.. خون زیادی رو از دست داده... ما تموم تلاشمونو کردیم... تیر به

نقطه ی حساس برخورد نکرده بود... ولی اگر کمی دیرتر می رسوندینش امیدیه به زنده بودنش نبود.....

علیرضا نفسش را فوت کرد و گفت: آقای دکتر الان چگونه؟

-الان بیهوشه و شما هم باید براش دعا کنید. ولی خطر کاملا رفع شده... فقط باید دعا کنید زودتر بیهوش بیاد.

علیرضا با خوشحالی در حالی که صدایش می لرزید گفت: خیلی ممنون آقای دکتر.. واقعا ممنونم. دکتر شهابی لبخند کمرنگی زد و در حالی که به سمت انتهای راهرو می رفت گفت: خواهش می کنم جوون.... ما وظیفمونو انجام دادیم..... با اجازه.

علیرضا سرش را تکان داد و به در اتاق عمل خیره شد.....

مانی را در حالی که روی تخت خوابیده و بیهوش بود و ماسک اکسیژن روی دهان و بینی اش بود... دو پرستار

تختش را هدایت می کردند....

به سمت اسانسور رفتند و علیرضا هم در حالی که نگاهش بر روی صورت مانی خیره مانده بود به دنبالشان

حرکت کرد.....

از صبح تا حالا که ساعت ۱۲ ظهر بود هر چی با گوشی مانی تماس می گیرم میگه خاموشه... ای خدا یعنی چی

شده؟ خیلی نگرانشم...

-دخترم بیا ناهار تو بخور...

صورتمو برگردوندم و به عمه که توی درگاه اشپزخونه ایستاده بود نگاه کردم.

-عمه جون میل ندارم.. شما بخورید.

به طرفم اومد و با نگرانی گفت: چرا مادر؟.. مریض شدی؟

لبخند کمرنگی زدم... تو دلم گفتم اره مریض شدم.. مریضم هم از عشقه.

- نه عمه جون.. فقط گرسنه نیستم.. هر وقت میلم کشید می خورم..

کمی نگاهم کرد وبعد در حالی که به سمت اشپزخونه می رفت گفت: باشه دخترم.. برات غذا نگه می دارم هر وقت

گرسنه ات شد گرم کن بخور.

از همونجا گفتم: باشه... دستتون درد نکنه عمه جون.

باز شماره اش رو گرفتم ولی همچنان خاموش بود...

دلم می خواست سرمو بکوبونم تو دیواره پذیرایی... حسابی اعصابم داغون شده بود..

رفتم تو اتاقم که یهو صدای زنگ گوشیم بلند شد.

بدون اینکه به شماره نگاه بکنم جواب دادم...

- الو مانی.. عزیز دلم تو که منو نصف جون کردی.. کجایی؟ چرا گوشیت خاموشه... نمیگی من نگرانم میشم؟

عزیزم الان کجایی؟

از بس تند تند حرف زده بودم به نفس نفس افتاده بودم... یه نفس عمیق کشیدم ومنتظر جوابش شدم...

- الو... سلام پریناز.. منم علیرضا نه مانی.....

با شنیدن صدای علیرضا هول شدم....

همونطور که گوشی تو دستم بود با دست ازادم یکی اروم خوابوندم توی صورت خودم...

وای خدا ابروم رفت... چقدر قربون صدقه اش رفتم..... دیگه حتی جیکم در نمی اومد.

- الو.. الو پریناز..... صدامو می شنوی؟ می خواستم درمورد مانی باهات حرف بزنم... الو...

تا اسم مانی رو آورد قفل دهان منم باز شد وبا اضطراب گفتم: علیرضا .. مانی کجاست؟ چرا گوشیش خاموشه؟ تو

ازش خبر داری؟

صدای خنده ی ارومش تو گوش ی پیچید..

-دختر تو چقدر هولی؟..یکی یکی پیرس..مانی حالش خوبه..فقط..فقط الان بیمارستانه.

با شنیدم جمله ی اخرش.....زبونم بند اومد..با تته پته گفتم:تو..تو..چی گفتی؟بیمارستان؟

نفس عمیقی کشید وگفت:اره..دیشب جلوی خونه اش بهش تیراندازی می کنند که تیر میخوره تو شونه

اش..خداروشکر به جای حساس نخورده و الان حالش خوبه..فقط بیهوشه..خواستم خبرت بکنم تا یه وقت نگران

نشی.

اشکام تند تند روی صورتم می چکید ودیدم رو تار کرده بودند..با پشت دست اشکامو پاک کردم  
با صدای

بغض داری گفتم:ادرس بیمارستانو برام اس ام اس کن...من الان میام اونجا.....

-باشه...ساعت ۲ وقت ملاقاته....تا اون موقع می تونی بیای؟

در حالی که توی کمدم دنبال مانتو وشالم می گشتم وهمین طور گریه می کردم گفتم:اره  
اره...همین الان حرکت

می کنم...ادرسو برام اس کن...خداحافظ.

-باشه..مواظب خودت باش..خدانگهدار.

گوشیمو قطع کردم ولباسامو پوشیدم..

همه اش چهره ی جذاب مانی جلوی چشمم بود وهر وقت به یادش می افتادم گریه ام بیشتر می شد...

سوئیچمو برداشتم و از اتاقم زدم بیرون.. عمه با دیدنم زد تو صورتش و گفت: پریناز... چی شده؟ چرا گریه

می کنی؟

داشتم کفشامو می پوشیدم...

- یکی از دوستانم بیمارستانه.. باید برم ببینمش... تو رو خدا براش دعا کنید.. خدانگهدار.

دیگه مهلت ندادم عمه چیزی بگه و با عجله دویدم سمت در حیاط واز خونه زدم بیرون.....

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

علیرضا گوشی اش را از جیبش در آورد واز روی کاغذی که در دست داشت شماره ی الناز را گرفت...

بعد از چند بوق تماس بر قرار شد..

-الو بفرماید.

-الو سلام... علیرضا علائی هستم..

-اوه.. بله. خوب هستید؟ اتفاقی افتاده که با من تماس گرفتید؟

علیرضا نفسش را بیرون داد و با کلافگی به اطرافش نگاه کرد... حیاط بیمارستان خلوت بود و تنها صدای

پرندگان از لابه لای شاخه ی درختان به گوش می رسید...

-اتفاق که افتاده.. ولی برای مانی.. راستش زنگ زدم بگم قرارمون باشه برای یه روز دیگه..

صدای نگران الناز در گوشی پیچید...

-چیزی شده؟ برای اقا مانی اتفاقی افتاده؟

-نه..چیز خاصی نیست.مانی الان بیمارستانه.خدارو شکر مشکل برطرف شده...فقط اگر میشه قرار امروز رو

بندازیم برای هفته ی آینده.

بعد از مکث کوتاهی صدای الناز در گوشی پیچید:باشه من حرفی ندارم..هر وقت شما بگید من حاضرم.میشه اگر

اشکالی نداشته باشه ادرس بیمارستان رو به من بدید تا برای ملاقاتشون پیام وبا خودشون هم حرف بزنم؟!البته

این میل خودتونه ولی اگر بدید لطف می کنید.

علیرضا با اکراه قبول کرد و ادرس را داد...

-خیلی ممنون..

-خواهش می کنم...امری نیست؟

-نه خواهش می کنم...خدانگهدار.

-خداحافظ.

با فکری مشغول وذهنی درگیر داخل بیمارستان رفت.

همین که وارد بخش شد..پرستاری سراسیمه به سمتش آمد..

-اقای علائی بیمارتون بهوش اومدن...دکتر الان بالای سرشون هستند...

علیرضا با خوشحالی از پرستار تشکر کرد و به سمت اتاق مراقبتهای ویژه دوید...

پشت شیشه ایستاد...مانی چشمانش را بی رمق باز کرده بود و به روبه رو خیره شده بود...دکتر به همراه چند

پرستار بالای سرش بودند...

دکتر شهابی از اتاق خارج شد و به سمت علیرضا رفت...

-اقای دکتر حالش چگونه؟...

لبخندی زد و گفت: خدا رو شکر خطر کاملاً رفع شده... همه ی علایم حیاتی‌ش نرماله ..

به شوخی ادامه داد: درضمن هوش و حواسش هم سر جاشه... الان منتقلش می کنند به بخش و اون موقع می تونید

ببینیدش.

علیرضا با خوشحالی رو به او گفت: واقعا از تون ممنونم آقای دکتر... شما جون دوست منو نجات دادید.

-این حرفا چیه جوون... اول اینکه من وظیفه ی خودمو انجام دادم... دوم هم اینکه دوستتون خیلی مقاوم و قوی بود. باید از خدا ممنون باشید که دوستتون رو براتون حفظ کرد... نه من. موفق باشید... با اجازه.

با دکتر شهابی دست داد و از او تشکر کرد...

مانی به بخش منتقل شد... علیرضا کنارش نشسته بود و با او حرف می زد که چند ضربه به در خورد و در اروم

باز شد و پریناز وارد اتاق شد.....

با چشمانی گریان و پاهایی لرزان به طرف مانی رفت و کنارش ایستاد... بدون هیچ حرفی به او خیره شده

بود... علیرضا که سکوت بین ان دو را دید با یک... ببخشید... از اتاق خارج شد و آنها را تنها گذاشت...

پریناز بی درنگ خودش را در اغوش مانی انداخت که صدای اخ و فریاد مانی بلند شد...

خودش را عقب کشید و در حالی که نگاهش خیره روی شانه ی او بود گفت: ببخشید عزیز دلم... حتما دردت اومد نه؟ بازم ببخشید...



در چشمانش خیره شد و ادامه داد: مانی چرا اینجوری شدی؟ به خاطر من اره؟ به خدا نمی خوام به خاطر من

اینجوری بشی... چونت برام با ارزشه... تو رو خدا با خودت اینکارو نکن.

صدای گرفته و بی حال مانی به گوشش رسید...

-چی داری میگی پریناز... من خودم خواستم محافظت باشم.. پس باید بیشتر حواسمو جمع می کردم ولی وقتی

بی احتیاطی بکنم این هم میشه حال و روزم.. این چیزا تو شغل من یه چیز عادیه گلم... دیگه نگران من

نباش... باشه؟

پریناز کنارش روی تخت نشست و در حالی که با نوک انگشتانش گونه ی مانی را نوازش می کرد گفت: مگه

می تونم؟.. تو... تو... تنها کسی هستی که انقدر دوستش دارم... تو...

گریه امانش نداد و نتوانست ادامه دهد...

-دیدي بالاخره اشکتو درآوردم؟...

پریناز میان گریه خندید و به شوخی اروم زد روی دست مانی...

-دیوونه من چی میگم تو چی میگی؟.....توی این وضعیت هم دست بردار نیستی؟

-دستم باید از روی چی بردارم؟... من که دستم اینجاست.. روی چیزی هم نداشتمش.

-دیوونه چی داری میگی؟.....

با لحنی التماس امیز ادامه داد: مانی قول میدی بیشتر مواظب خودت باشی؟

مانی به آرامی چشمانش را بست و باز کرد... و گفت: اره.. بهت قول میدم... ولی اینو بدون تا پای جونم وایسادمو

ازت محافظت می کنم.

در سکوت تو چشمای هم خیره شدند... سکوت بینشان بیانگر حرفهای زیادی بود که هر یک در دل خود داشتند...

مانی به آرامی دستش را بالا آورد و دست پریناز را در دست گرفت... دستانش همان گرمای همیشگی را

داشت که از گرمایش بدن پریناز گر گرفت.

از نگاه مانی که حالا پراز شیطنت بود صورتش گلگون شد... سرش را پایین انداخت...

—چرا چشمتو از من دریغ می کنی؟... به من نگاه کن.

به آرامی سرش را بلند کرد و در چشمان او خیره شد... مانی دستش را به سمت خودش کشید که پریناز هم

بی اختیار به سمتش کشیده شد و روی مانی نیمخیز شد.

فاصله ی صورتهایشان خیلی کم بود. هرم گرم نفسهای مانی باعث می شد تن پریناز بیشتر و بیشتر گرم شود..

تا حدی که احساس کند از حرارات زیاد در حال سوختن است...

دیگر طاقت نیاورد خواست خودش را عقب بکشد که مانی این اجازه را به او نداد و با یک حرکت دستش را

پشت گردن او گذاشت و صورت پریناز را درست روبه روی صورت خودش گرفت.....

—مانی تو حالت خوب ن....

با احساس لبای مانی به روی لبانش حرف در دهانش ماند...

مانی به دستش که پشت گردن پریناز گذاشته بود فشار بیشتری داد و به آرامی لبان او را بوسید... پریناز دستش

را روی شانه ی سالم مانی گذاشت و او را همراهی کرد که تقه ای به در اتاق خورد...

مانی دستش را برداشت و پریناز هم سریع خودش را عقب کشید...

رو سری اش را مرتب کرد و در حالی که از نگاه خیره و پرازشیطنت مانی فرار می کرد با صدای لرزانی

گفت:بفرمایید...

در به ارامی باز شد و اول دسته گلی زیبا پر از رزهای سرخ و سفید و بعد الناز در درگاه در نمایان شد...

پریناز با دیدنش با بهت و تعجب ...و در حالی که چشمانش به حد زیادی گشاد شده بود از روی تخت بلند شد

و به او خیره شد...

الناز با دیدن پریناز چشمانش از اشک خیس شد و زمزمه کرد:پریناز...تو... تو خواهر منی؟

اما پریناز همان طور مانند مجسمه در جایش خشک شده بود و تنها مسیر نگاهش به سمت الناز بود...

دختری که بی نهایت شبیه به خودش بود.....

مات و مبہوت به دختری که بی نهایت به خودم شبیه بود خیره شده بودم....

اون هم چشماش پر از اشک بود..اروم اروم اومد به طرفم...توان هیچ حرکتی رو نداشتم..تنم مثل چوب خشک

شده بود وانگار پاهام چسبیده بود به زمین ...

زمزمه کرد: پریناز...تو خواهر منی؟...

چی گفت؟خواهر؟ایعنی...نه این امکان نداره..مگه میشه؟ولی شباهتش....خدایا...

وقتی به خودم اومدم که دیدم توی اغوشش هستم واونم داره های وهای روی شونه ام گریه میکنه.

مرتب زمزمه می کرد:خدایا شکرت...بالاخره پیدات کردم.پیدات کردم.

منم بدون اینکه حرکتی به خودم بدم توی بغلش خشک شده بودم.....

بالاخره منو از خودش جدا کرد...همچنان با تعجب نگاهش می کردم..دستاشو دوطرف صورتم گذاشت وتوی

چشمام خیره شد...خدایا این چقدر شبیه منه...انگار دارم عکس خودمو توی اینه می بینم..اون هم به طور شفاف

... اصلا برام قابل درک نبود..چی رو باید درک می کردم؟اینکه..این دختر...می تونه همون النازه گمشده ی

خانواده ی ستایش باشه؟

النازی که یادمه چقدر مادرم به خاطرش وبا یادش گریه و زاری می کرد؟...به خاطرش اواره ی کوچه و

خیابونا شده بود؟...یعنی این خودشه؟...خدایا یعنی خواب نیستم؟...

با صدای مانی به خودم اومدم ونگاهش کردم...

-پریناز بنشین....چرا همین طور ایستادی؟

بالاخره قفل دهانم باز شد وبریده بریده رو به مانی گفتم:مانی...این دختر...خواهر منه؟

حالا نوبت مانی بود که با تعجب نگام بکنه....

-چی؟...تو این دختری می شناسی؟

دوباره بهش نگاه کردم...روی صندلی کنار تخت نشسته بود وبه من زل زده بود...لبخند روی لباش بود...اونم

وقتی می خندید گونه اش چال میشد درست مثل من...

-نه نمی شناسمش...ولی...اون..

-ولی چی؟...بالاخره می شناسیش یا نه؟...پریناز..یه چیزی بگو...

رو به مانی کردم و گفتم:مانی...این الناز خواهر منه درسته؟همون النازه گمشده ی خانواده ی ستایش..درسته؟

مانی مات و مبهوت به من خیره شده بود و جوابی نمی داد....ولی صدای خودمو شنیدم ...نه خودم نبودم خواهر

دوقلوم بود...ولی صداش کاملاً شبیه به خودم بود...

-عزیزم من النازم...خواهرت.همون النازی که ۲۱ ساله از خانواده اش دوره...از خانواده و هویت واقعیش...

زد زیر گریه وبه حق حق افتاد...بی اختیار به طرفش رفتم به ارومی کنارش ایستادم وسرشو گرفتم توی بغلم....

چه حس خوبیه که خواهر گمشدتو بعد از ۲۱ سال پیدا بکنی.

پس اون خواهرم بود؟...یعنی اینا همه اش یه خواب نیست؟رویا نیست؟واقعیه؟...

از خودم جداش کردم وبهش نگاه کردم..نه اون خودش..خوده خودش.....اون خواهر منه...النازه...اره

مطمئنم...خدایا شکر...

به صورتم دست کشیدم...اصلاً متوجه اشکام نشده بودم..صورتم خیس بود و من هم هنوز توی شوک بود.شوکه

دیدار غیرمنتظره ی خواهرم....

رو به مانی کردم... سرشو برگردونده بود و از پنجره ی اتاق به بیرون نگاه می کرد... از حالت صورتش متوجه

شدم که عمیقا توی فکره....

کنارش روی تخت نشستم که صورتشو برگردوند...

-مانی... برام تعریف می کنی چی شده؟...

لبخند کمرنگی زد و دستمو گرفت... سرشو به ارومی تکیه داد....

همون موقع در باز شد و علیرضا وارد اتاق شد و نگاهش به الناز افتاد...

همون جلوی در خشکش زده بود... با نگرانی به من نگاه کرد و بعد به مانی....

مانی هم چشمک بامزه ای تحویلش داد و گفت: چیه چرا خشکت زده؟ حالا نوبته تو شد؟... عجب دیداره

غیرمنتظره ای هم از اب در اومد... چی می خواستیم چی شد علیرضا.....

علیرضا به ارومی خندید و به سمت ما اومد.....

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

ماشینش را کنار خیابان پارک کرد و از آن پیاده شد... به سمت قسمت ورود ممنوع رفت.. جمعیت زیادی جمع شده

بودند و ماموران پلیس به مردم اجازه نمی دادند وارد قسمت ممنوعه بشوند...

همهمه ی زیادی حاکم بود... از زیر نور رد شد و با دیدن سروان پناهی... به طرفش رفت... پناهی با دیدنش سلام

نظامی داد...

-ازاد... خب مثل اینکه یه قربانی داشتیم درسته؟ شناسایی شده؟

سروان پناهی نگاهی به جنازه که کمی اونطرفتر افتاده بود و رویش با پارچه ی سفیدی پوشیده شده بود کرد...

-بله قربان...عضو همون گروه افتاب پرسته.عکس ومشخصاتش داخل پرونده هست..می تونید مشاهده کنید.

پرونده ای را به سمت سرگرد همتی گرفت...

در حالی که مشخصات داخل پرونده را یکی یکی از نظر می گذراند..گفت:بسیار خب...کارهای انتقالش به

پزشکی قانونی انجام شده؟

-بله قربان...الان دارن منتقلش می کنند...

پرونده را بست وسرش را تکان داد...

-خوبه...نتیجه رو به من گزارش کن..منتظرم...

-بله قربان..راستی امروز سیزده فرودینه و فردا ستوان اریافرد همراه ستایش میان تهران؟

-هنوز تماسی نگرفته...ولی فکر می کنم توی همین یکی دو روز بیان...باید خودمونو آماده بکنیم برای اجرای

نقشه...درضمن مانی توی اخرین تماسش یه چیزایی گفت که فکر میکنم به دردمون بخوره...همون شخصی که

دنبالش بودیم برای اجرای نقشمون پیدا شده...این کاره مارو سریعتر میکنه.

-عالیه قربان..نقشه رو کی اجرا می کنیم؟

سرگرد همتی نگاهی به جمعیت انداخت و گفت:هر وقت مانی وخانم ستایش اومدند واموزش های لازمو

دیدند... این نقشه باید به نحو احسن انجام بشه.. بدون هیچ مشکلی.. چون ریسکش خیلی بالاست و خطرش هم

بیشتره... هم برای خانم ستایش و هم برای مانی... ولی..

سروان پناهی نگاهی به چهره ی متفکر سرگرد همتی انداخت... انگار در میان جمعیت چیزی نظرش را جلب

کرده بود...

اروم زمزمه کرد: سروان... بدون جلب توجه با شمارش من به سمت ماشین برو و منتظر من باش... سریع... ۱... ۲... ۳.

سروان پناهی به ارومی بدون هیچ حرفی به طرف ماشین رفت و پشت فرمان نشست... چند دقیقه بعد سرگرد

همتی هم به او ملحق شد... سریع داخل ماشین نشست و فرمان حرکت داد...

-برو سروان... اون پژو ۲۰۶ مشکی رو تعقیب کن.. ولی به طور نامحسوس.. نباید متوجه ما بشه... حرکت کن.

-بله قربان... نمی خواید بگید چی شده؟

در حالی که تمام حواسش متوجه ی پژو و سرنشینش بود... گفت: اون شخص به نظرم آشنا اومد... با شک به داخل

پرونده نگاه کردم که دیدم اون هم یکی از همون اعضای بانده افتاب پرسته. مثل اینکه اومده سر و گوشی اب

بده...

-جدا؟!...

-اره... فقط مواظب باش گمش نکنی... باید بفهمیم کجا میره...



-بدون شک داره میره همونجایی که رییسشون هست تا گزارشاتشو بده.

-اره ... مواظب باش...نباید گمش کنیم.

-بله قربان...خیالتون راحت باشه.

نزدیک به ۱ ساعت توی مسیر بودند...راننده متوجه اونها نشده بود...

بالاخره داخل یک کوچه ی پر از درخت پیچید وجلوی یک خانه ی ویلایی و بزرگ توقف کرد..

با زدن چند تا بوق در به ارومی باز شد وپژو وارد خونه شد ودر هم بسته شد...

سروان به ارومی کمی دورتر از خانه ترمز کرد وهر دو مشغول بررسی ویلا شدند...

-مثل اینکه خونه مجهز به دوربین مداربسته است...

-بله قربان...یه همچین خونه ای بدون شک چندتا سگ هم ازش نگهبانی می کنه...

-درسته چندتا سگ به علاوه ی چند تا نگهبان...باید خیلی مواظب باشیم..

نگاهی به سرگرد همتی کرد وگفت:قربان حالا می خواید چکار کنید؟

-فعلا برگرد اداره...شب باید بیایم سر و گوشی اب بدیم و ببینیم چه خبره...شاید یه چیزایی

دستگیرمون شد.

-بله قربان...

اروم از کوچه خارج شدند.....

مانی از بیمارستان مرخص شده بود...امروزسیزده بدر بود ولی حس و حاله اینو نداشتم که برم

بیرون...

عمه هم به خاطره پا دردش توی خونه مونده بود ونشسته بود پای تلویزیون....

حوصله ام حسابی سر رفته بود..حسابی توی فکر بودم که صدای زنگ در منو به خودم آورد...

به طرف ایفن رفتم...

-بله؟!-

-سلام خانم خانما...منم.درو باز کن.

با تعجب زمزمه کردم:مانی تویی؟!...اینجا چکار می کنی؟

-باز کن تا بگم.

بدون اینکه دکمه ی ایفن رو بزنم رفتم سمت در...درو باز کردم..مانی با یه لبخنده دلنشین پشت در ایستاده بود.

-نمی خوای دعوتم کنی پیام تو؟

از وقتی از بیمارستان مرخص شده بود باز شده بودم همون پربنازه قبل... هنوزهم به خاطرکاری که باهام کرده

بود ازش دلگیر بودم...

اخم ملایمی کردم..

-برای چی اومدی اینجا؟

-اوه اوه چه خشن...بزار پیام تو تا بگم.

-نه نمیشه...همینجا بگو.

با کلافگی به دورو برش نگاه کرد...

-اینجا که نمیشه به اندازه ی ۱ ساعت حرف زد...لااقل بیا تو ماشین.

مشکوک نگاهش کردم...صورتش جدی بود...یعنی چی می خواست بگه که ۱ ساعت طول می کشید؟

-باشه...پس برو تا من پیام.

سرشو تگون داد وعقب عقب رفت...همین طور نگاهش به من بود...

شیطنتم گل کرد ... با صدای بلند ولی جدی که کمی هم نگرانی چاشنیش کرده بودم داد زدم: مانی مواظب پشتت

باش..... الان میافتی تو خوب.....

همچین برگشت عقب و در جا ایستاد که نتونستم جلوی خندموبگیرم و بلند زدم زیر خنده... اون هم همونطور

وحشت زده ایستاده بود و دورو برشو نگاه می کرد.. فکر کنم دونبال جوبه کذایی می گشت.

قبل از اینکه برگرده سمتم درو بستم و در حالی که هنوز داشتم به چهره ی مانی می خندیدم رفتم توخونه...

عمه هنوز پای تلویزیون بود و داشت میوه می خورد...

رفتم توی اتاقم و مانتومو پوشیدم. نگاهم به میزه کنار تخت افتاد. یاده نامه افتادم. در کشو رو باز کردم و نامه رو

برداشتم... گذاشتم توی جیب مانتوم و از اتاق بیرون رفتم..

عمه با دیدنم گفت: پریناز کجا میری؟

- عمه جون یکی از دوستانم اومده دنبالم... زود برمی گردم.

- باشه عمه... برو. ولی مواظبه خودت باش.

گونه اشو بوسیدم و گفتم: باشه عمه جون...

\*\*\*\*\*

در ماشینو باز کردم و با همون اخمی که به چهره داشتم نشستم روی صندلی... خواست حرکت بکنه که گفتم: من

جایی نیام.. همینجا حرف می زنیم.

صدای نفسشو شنیدم که با حرص بیرون داد....

-خیلی خب...اون چه کاری بود کردی؟نمیگی من تازه از بیمارستان برگشتم واین هیجانات برام خوب نیست؟

به چهره اش نگاه کردم.از چشماش و حالت صورتش مثل همیشه شیطننت می بارید.

-اتفاقا به نظرمن این یه نمه هیجان واست مفید هم هست...

پوزخندی زد وگفت:از الناز... خواهرت چه خبر؟

-هیچی...باهاش در تماسم..هر روز هم می بینمش.

-همین؟!

با تعجب نگاش کردم...

-یعنی چی همین؟!...خب توقع دیگه ای داشتی؟

به روبه روش نگاه کردم...

-به خانواده ات چیزی هم گفتی؟

یاد صدای پر از حق مامانم و صدای پر از بغضه بابام افتادم...دیشب پشت تلفن کلی گریه کرده بودند...

با صدای گرفته ای که به خاطر بغض توی گلویم بود...گفتم:اره بهشون گفتم...دیشب تلفنی باهاشون حرف

زدم...قرار شده فردا حرکت کنند.امروز سیزده بدره وراهها شلوغه ...واسه همین فردا میان.

سرشو به ارومی تکون داد...

نگاهش روی من چرخید که من بی توجه بهش سرمو چرخوندم...

با اینکه هنوز عاشقش بودم ولی اون کارشو هم نمی تونستم نادیده بگیرم..

-پریناز؟!...

انقدر با احساس صدام کرد که نتونستم نگاهش نکنم....

-پریناز چرا با من این رفتارو می کنی؟ چرا نگاهتو از من می گیری؟

سرمو انداختم پایین وسکوت کردم...نامه رو از توی جیبم در اوردم وگذاشتم روی پاش...

-خداحافظ.

در ماشینو باز کردم که دستمو گرفت وکشید...سرمو چرخوندم ونگاش کردم...چشماش عصبانی بود.

-باهات کار دارم پریناز...پس مثل بچه ی ادم بشین سرجات.

بدون هیچ حرفی روی صندلی نشستم وبه روبه رو خیره شدم...ولی از گوشه ی چشم حرکاتشو زیرنظر داشتم.

نامه رو برداشت وبا حرص پرت کرد جلوی ماشین...بعد از دقایقی که در سکوت گذشت گفت:پریناز در رابطه

با همون مسئله ی ادمرباها...باید برگردیم تهران.

با تعجب نگاهش کردم..این چی گفت؟!برگردیم تهران!؟

-تهران؟!...چرا؟!؟

-فردا پدر ومادرت میان وپس فردا حرکت می کنیم...تو از خیلی چیزا بی اطلاعی...این ادمایی که دنبالت هستند

خیلی خطرناکن...یه بانده خیلی بزرگ که توی هر کار خلافی فعالیت می کنند...چه قاقاق دختر وبچه...وچه

قاقاق عتیقه جات و مواد مخدر...خلاف کوچیکشون دزدی از موزه های عتیقه است که خیلی ماهرانه این کارو

انجام میدن...

دیگه چشمام داشت از حدقه می زد بیرون.....

-چی داری میگی؟ اینا با من چکار دارند؟!...وای خدا...

با مهربونی نگاهم کرد...

-نترس عزیزم...اون ادمای خطرناکی هستند ولی من نمیدارم اتفاقی برای تو بیافته...اونها ظاهرا یک بار بدون

اطلاع پدرت و خیلی ماهرانه از هواپیمای شخصییه پدرت برای حمل یه سری عتیقه جات که خیلی حرفه ای

مواد مخدر هم توشون جاسازی کرده بودند استفاده کردند...و به راحتی اونا رو به اونور مرز رسوندند...

ولی پدرت کاملا بی اطلاع بوده...وقتی اون اشیاء همراه با مواد پیدا میشن پلیس ایران در جریان قرار می گیره

وبعد از تحقیق وجستجو می فهمند اونا از طریق یکی از هواپیماهای پدرت حمل شدند و از کشور خارج

شدند...ولی از خوش شانسیه پدرت یکی از اعضای اون بانده دستگیر کردیم که با توجه به اعترافات اون پدرت

بی گناه شناخته شد... تا اینکه یکی از نوچه های همون شخص یه روز میاد محله کار پدرت واونو تهدید می کنه

که باید هر ۳ تا هواپیماشودر اختیاره اونا بزاره وگرنه بد می بینه.پدرت هم قبول نمی کنه واونها هم تهدیدشونو

عملی می کنند و می افتند دنباله تو واین میشه یه زنگه خطر برای پدرت.

اونا میخوان از طریقه تو پدرتو وادار به این کار بکنند.به هر حال از راه هوایی راحتتر می تونند کارشونو انجام

بدن...تا اینکه پدرت به اداره ی پلیس مراجعه می کنه و همه چیزو برای سرگرد همتی که شوهر  
عمه ی

علیرضا هم هست میگه...قبلش هم که تورو فرستاده بوده اصفهان وبرات محافظ گذاشته  
بوده...ولی من با شنیدن

حرفاش تصمیم گرفتم خودم بشم محافظت واز راه دور مراقبت باشم...اینجوری کمتر جلب توجه  
می شد ولی

نمی دونم اون نامردا از کجا فهمیده بودند من هم در جریان این پرونده هستم که می خواستند  
منو از سر راهشون

بردارند ولی کور خوندند...من علاوه بر اینکه از تو مراقبت می کنم...به هیچ وجه هم نمیذارم اونا  
نیت

شومشونو عملی کنند.مطمئن باش...

سرم داشت از حرفاش سوت می کشید...وای خدا مانی چی داره میگه؟...یعنی اونا انقدر  
خطرناکن؟...

با ترس نگاهش کردم...

-مانی..حالا من باید ..چکار کنم؟

نیم نگاهی به من انداخت ویه پاکت از توی جیبش در آورد...

-این گوشی وهمراه با سیم کارت بگیر وگوشی خودتو بده به من....

گوشیمو دادم بهش واون گوشی رو گرفتم...

-مطمئنا اونا خطت رو کنترل می کنند پس باید مراقب باشی...شماره ی این گوشیتو به هیچ کس  
نمیدی

باشه؟...حتی به نزدیک ترین دوستان هم نده...روی این گوشی ردیاب نصبه وما می تونیم توروهر  
جایی که

هستی ردیابی بکنیم...توی پاکتو نگاه کن...یه جفت گوشواره ی کوچیک هم هست که توی اونا هم ردیاب کار

گذاشتیم...سعی کن همیشه به گوشت باشه حتی موقع خواب...یه گیره ی کوچیک هم هست که می تونی

بزنی...بزنی به...

نگاهش کردم..لباش می خندید و مرموز نگام می کرد..چی می خواست بگه؟

-بزنی به چی؟!-

-بزنی به لباست...البته منظورم از لباس...لباس زیرت بود...اونجا بهتره هیچ کس نمی تونه ببینه.

وای خدا...صورتم از شرم سرخ و گونه هام داغ شد...سرمو انداختم پایین که صدای خنده اش توی ماشین

پیچید..

زهره مار...کجاش خنده داشت؟ پسره ی پررو این همه جا باید بچسبونم به لباس زیرم؟!...

وقتی خوب خنده هاشو کرد و منو هم کلی حرص داد گفت: حالا نمی خواد انقدر سرخ و سفید بشی...هر جا دوست

داشتی بزنی ولی اونجا جاش خیلی بهتره...فکر کنم غیرقابل دسترسه..نه؟

وای خدا می زنم لهش میکنم...ببین چه جووری داره میره رو اعصابه من....

با حرص نگاهش کردم و گفتم: دیگه چندتا ردیاب باید روی خودم نصب کنم؟!-

با شیطنت خندید و گفت: نترس همینا بود...دیگه ردیاب نمی خواد...مطمئن باش.

رومو ازش برگردوندم.....بچه پررو.....

-این تموم چیزایی بود که تو باید می دونستی....فردا با پدر و مادرت هم حرف بزنی و بهشون بگو

که قضیه از چه



قراره...

-حالا چرا باید برگردم تهران؟!

-برگردم نه..برگردیم.....چون اونجا خیلی کار داریم که باید انجام بدیم...این مسئله همینجا تموم نمیشه.باید

خودتو آماده کنی.فردا باید با خواهرت الناز هم حرف بزنم.

با تعجب گفتم:الناز؟اون برای چی؟

-اون هم باید در جریان باشه...قسمتی از نقشمون با همکاری اون.البته اگر حاضر به همکاری بشه.

با تعجب گفتم:نقشه؟؟؟؟!!!!!!

سرشو تکیه داد وبا خونسردی گفت:درسته...وقتی رفتیم تهران می فهمی.

با سردرگمی نگاهش کردم....همون موقع گوشیش زنگ خورد...

-بله.

...

-سلام جناب سرگرد...خبری شده؟

...

-که اینطور..بسیار خب مواظب خودتون باشید.

...

-بله ما هم پس فردا حرکت می کنیم...قراره باهاش حرف بزنم.امیدوارم راضی به همکاری با ما بشه.

...

-ممنونم..شما هم همین طور..خدانگهدار.

گوشیشو قطع کرد و رو به من گفت:پريناز مواظب خودت باش...با دقت به حرفام گوش کردی؟اگر  
سوالی داری

می تونی بپرسی.

هنوز سردرگم بودم...ولی فکرم کار نمی کرد.

-نه...الان چیزی به ذهنم نمی‌رسه...تو هم اون...اون نامه رو بخون...من باید برم...مواظب خودت  
باش...خدانگهدار.

نفس عمیقی کشید وگفت:باشه...تو هم مواظب خودت باش...خداحافظ.

از ماشین پیاده شدم ودر حالی که حسابی توی فکر بودم به سمت خونه رفتم...

وقتی وارد خونه شدم...صدای گاز ماشینه مانی و بعد هم صدای دور شدنش به گوشم رسید....

همون پشت در نشستم وبه فکر فرو رفتم..خدایا خودت کمک کن.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

ماشین رو به ارومی کنار دیوار پارک کرد وهر دو از ان پیاده شدند....

-سروان پناهی...

-بله قربان....

-من از پشت باغ میرم روی دیوار ویه سر و گوشی اب میدم تو همینجا منتظر باش.

-قربان مراقب باشید... می خواهید من هم باهاتون بیام؟

در حالی که به طرف قسمت پشتی باغ می رفت گفت:نه... تو همینجا مراقب اوضاع باش...هر مورد  
مشکوکی

دیدى به من اطلاع بده.

-بله قربان....

توى تاریكى محو شد و کنار دیواره پشته ایستاد...نگاهی به ان انداخت و با یه حرکت دستشو به  
روی دیوار قلاب

کرد و خودشو بالا کشید...روی دیوار نشست....سرش را خم کرد و از لابه لای درختان به داخل باغ  
نگاهی

انداخت...

تمام باغ زیر نور چراغ ها روشن شده بود و چندین نگهبان در حیاطه باغ اسلحه به دست نگهبانی  
می دادند...

و در گوشه به گوشه ی باغ سگ های سیاه و بزرگی در کنار هر نگهبان ایستاده بودند..  
سرگرد با تعجب همه جا را از نظر گذراند...

\*\*\*\*\*

-چی شد قربان؟...

-سروان... چیزی که من دیدم یه چیزی فراتر از تصور ماست...طرف انگار خیلی ادمه  
مهمیه.....گوشه به

گوشه ی باغ نگبان و سگ گذاشتند...کارمون سخت تر شد.مثل اینکه اینجا مقرشونه.مطمئنا  
خونه ی رییسشون

همینجاست.جای پرتی هم هست.

-چی دستور می فرمایید قربان؟

-فعلا هیچی...باید منتظر مانى باشیم بعد تصمیم می گیریم.

-بله قربان..حق با شماست.

-بر می گردیم ستاد....

-بله قربان.

در حالی که همچنان به باغ واطرافه انجا نگاه می کرد داخل ماشین نشست و حرکت کردند.....

با زدن چند بوق در توسط سرایدار به ارومی باز شد..

ماشینش را به داخل حیاط هدایت کرد و جای همیشگی پارک کرد...از ماشینش پیاده شد...

بابا حسین سرایدارشان دوان دوان خودش را به او رساند...

مانی با لبخند او را در اغوش گرفت.

-سلام بابا حسین...عیدت مبارک.بخش که دیر بهتون سرزدم.

با خوشحالی رو به مانی گفت:سلام اقا..خوش اومدید...عید شما هم مبارک.این حرفا چیه

پسرم..ولی خانم خیلی

نگرانتون بودن.

مانی سرش را تکان داد و پاکتی را از جیبش در آورد ودر دست باباحسین گذاشت...

-این هم عیدی شما بابا حسین...انشالله سال خوبی داشته باشی...

بابا حسین که اشک در چشمانش حلقه بسته بود...بر پیشانیه مانی بوسه ای نشانده.

-ممنونم پسرم ولی عیدی دادن وظیفه ی منه باباجان...تو کوچیکتری...چند لحظه صبر کنی

اومدم.

دوان دوان به طرف انتهای باغ رفت..جایی که خانه اش به عنوان اتاق سرایداری در انجا قرار

داشت...

مانی با لبخند به اطرافش نگاه کرد...بهار شده بود ودرختان جوانه زده بودند...گل های بنفشه ی

داخل باغچه به

زیبایی خودنمایی می کردند...

به طرفشان رفت و دستش را به روی یک به یک آنها کشید... از لطافتشون حس خوبی پیدا کرد.. که  
لبخند مهمان

لبانش شد...

با شنیدن صدای پا به ان سمت برگشت... باباحسین با لبخند همیشه مهربانش در حالی که بسته  
ای در دست داشت

روبه روی مانی ایستاد.

بسته را به طرف او گرفت...

-بیا پسر من این هم عیدی تو... ببخش ناقابل.

مانی بسته را از دستش گرفت و با شوق مشغول باز کردنش شد... در جعبه را باز کرد... یک جعبه ی  
منبت کاری

شده با طرح های قشنگ و متنوع... که داخلش یک روکش قلم (جا قلمی) با همان طرح جای گرفته  
بود...

با شوق رو به باباحسین گفت: بابا حسین این خیلی زیباست... حدس می زنم کار خودتونه درسته؟

باباحسین که از صدای پر از شوق مانی سر ذوق آمده بود... با همان لبخند گفت: درسته پسر من... هنوز  
هم

یادته؟.. ناچیزه .. امیدوارم خوشت اومده باشه.

-این حرفا چیه باباحسین... هر دو تا شونو دوست دارم.. مگه میشه یادم بره؟... هنوزم اون جا قلمی  
رو دارم... بهترین

یادگاری که توی عمرم گرفتم.

-زنده باشی پسر من... تو هم مثل پسر منم برام می مونی... خیلی دوست دارم باباجان. برو تو خانم  
منتظرته... بیشتر از

این منتظرش نذار.

با لبخند سرش را تکان داد و به طرف عمارت رفت...

\*\*\*\*\*

مادرش با رویی خوش او را در اغوش گرفت و سرش را بوسید...

-خوش اومدی پسر...عیدت مبارک...چرا انقدر دیر؟...توی سیزده روزه عید هر روز چشمم به این در بود ببینم

کی میای...ولی هیچ خبری نبود...دلم خیلی برات تنگ شده بود پسر.

-دل منم براتون تنگ شده بود مادر...ولی باور کنید سرم خیلی شلوغ بود...الان هم اومدم ازتون خداحافظی کنم.

رنگ از رخ مادرش پرید...

-خداحافظی؟...مگه داری جایی میری؟

-نه مادر نگران نباش.برای یه ماموریتی باید برم تهران...معلوم نیست کی برگردم...اینه که اومدم ازتون

خداحافظی بکنم...حلالم کن مادر...اگر ازم بدی دیدی و اذیتت کردم حلالم کن.

دانه های اشک یکی یکی از چشمانش گونه هایش چکید...

-این حرفا چیه که می زنی پسر...مگه داری کجا میری؟اگر خطرناکه نرو...

لبخند مصنوعی زد و با صدای لرزانی که بغض خفه ای در ان نهفته بود گفت:شغل من سرتاسرش پر از خطره

مادر...من این خطر رو دوست دارم ومطمئن باشید مواظب خودم هستم.دارم میرم تهران...وقتی برگشتم

می خوام یه خبر خوش بهتون بدم...می دونم که خوشحال میشید.

اشکهایش را به آرامی با نوک انگشتانش پاک کرد...

-چه خبری پسرم؟...خوش خبر باشی.

-مطمئن باش خبر خوشیه مادر...بعد بهت میگم...وقتی از این ماموریت برگشتم...باشه؟

سرش را تکان داد...

-باشه پسرم..من که حرفی ندارم..هر جور خودت صلاح می دونی.

از داخل جیبش دو جعبه ی کوچک کادو شده ای را در آورد و به سمت مادرش گرفت.

-این هم عیدی من به شما مادر..این یکی هم برای پدره...از طرف من عیدیشو بدید وبگید حلالم

بکنه وازش خدا

حافظی کنید...باز هم ببخشید که دیر بهتون سرزدم..ازم راضی باشید.

با شوق کادویش را گرفت...

-این حرفا چیه پسرم...همین هم که به یادمون بودی و اومدی دیدمت برام دنیایی ارزش

داشت...ممنونم.چرا به

پدرت زنگ نمی زنی؟

-حتما می زنم...

کادویش را باز کرد...انگشتی که رویش سنگی به رنگ ابی به زیبایی بر روی ان خودنمایی می کرد.

با ذوق رو به مانی گفت..

-خیلی زیباست پسرم.واقعا ازت ممنونم...

-قابلتونو نداشت....

با شیطنت خندید ودامه داد:پس عیدی من کجاست؟!

مادرش لبخند بزرگی زد واز جایش بلند شد...

-الان عیدی تو رو هم میدم پسرم..چند لحظه صبر کن.

به طرف اتاقش رفت وچند لحظه بعد در حالی که بسته ای در دست داشت به طرف مانی آمد...

-بیا پسرم این هم عیدی تو...امیدوارم خوشت بیاد.

مانی با شوقی کودکانه عیدی اش را گرفت ومشغول باز کردنش شد...یک پلیور همراه با شال گردنش ست همدیگه داخل بسته بود...به همراه یه ست چرم کمر بند وکیف....با همان شوق وذوق گونه ی مادرش را بوسید...

-واللهای مادر شما هنوز بافتنی می بافید؟خیلی خوشگله ممنونم...از این ست چرم هم خیلی خوشم

میاد...دستتون درد نکنه مادر....

پیشانی پسرش را بوسید وگفت:قابلتو نداره پسرم...برات در همه حال ارزوی سلامتی وشادی می کنم.

نگاه مانی رنگ غم گرفت...

چشم در چشم مادرش دوخت وبا لحنی محزون زمزمه کرد:برای من همین کافیه مادر...فقط به همین نیاز

دارم..پس برام دعا کن...به دعاهاست نیازمدم.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

دل توی دل هیچ کدوممون نبود...

الناز کنارم نشسته بود ومادرش و عمه هم کمی اونطرفتر داشتند حرف می زدن...

دستای سرد ویخ زده ی النازو توی دستام گرفتم ونگاهش کردم...با استرس نگام کرد...



-خیلی نگرانم پریناز...یعنی چی میشه؟

-دیوونه چرا نگرانی؟ مگه قراره چی بشه؟...اینکه پدر و مادر تو بعد از سالها میخوای ببینی مگه نگرانی داره؟ باید

الان خوشحال باشی دختر.

-خوشحالم پریناز..خیلی هم خوشحالم.ولی دلشوره دارم...نمی دونم چرا؟

-خب این طبیعیه..به هر حال درکت میکنم که بعد...

با شنیدن صدای زنگ ایفن همه از جاشون پریدن...نگاه هممون روی ایفن خشک شده بود...

به الناز نگاه کردم که دست وپاش می لرزید و از چهره اش کاملاً پیدا بود که اضطراب داره...

به مادرش نگاه کردم..رنگ به رو نداشت ومرتب زیر لب دعا می خوند...

عمه هم ایستاده بود و به من نگاه میکرد...

-پریناز دخترم برو درو باز کن..چرا خشکت زده؟

خودم وضعم همچین روبه راه نبود!!!!!! اونوقت ازم توقع داشتم ریلکس رفتار کنم..اخه مگه میشه؟!

دکمه رو زدم و به سمت در رفتم...

مامانم در حالی که صورتش از اشک خیس بود همراه بابام وارد حیاط شدند...

بابام هم کاملاً می تونستم از صورتش بخونم که چقدر نگرانه و برای دیدن دخترش بی تابه...

کنار مامانم رفتم و سعی در اروم کردنش داشتم ولی مگه می شد؟ همه اش می گفت: دخترم کجاست؟النازم

کجاست؟...

یه دفعه ساکت شد...برگشتم و دیدم الناز با چشمای به اشک نشسته توی درگاه در ایستاده وزل

زده به مامان...

هممون سرجامون خشکمون زده بود که یهو مامان به سمت الناز دوید...

-دخترم..النازم..خودتی؟

از اونور هم الناز در حالی که هق هق می کرد به طرف مامان دوید...هر دو در اغوش هم فرو رفتن گریه

می کردن...

صورت من وبابا هم از اشک خیس شده بود...الناز از روی شونه ی مامان نگاهش به بابا افتاد .

در حالی که همچنان به بابا زل زده بود سرشو از روی شونه ی مامان برداشت ...

بابا اروم اروم به طرفش رفت...روبه روش ایستاد ودستاشو گذاشت دوطرف صورت الناز وبه همون ارومی

پیشونیشو بوسید...

الناز خودشو توی بغل بابا پرت کرد وبه هق هق افتاد...

-شما بابای من هستید؟...اره درسته من عکس شما ومامان رو دیدم..شما بابای منید..من مطمئنم.

بابا پشتش به من بود ولی از لرزش شونه هاش می فهمیدم که اونم داره گریه می کنه...

الناز از بغل بابا اومد بیرون و رو به مامان گفت:شما هم مامان من هستید درسته؟من عکستونو دیدم...بگید که من

بالاخره پیداتون کردم..تورو خدا بگید...

صدای پر از التماس بود...مامان گریه اش بیشتر شده بود...بابا لبه حوض نشست ودستاشو گذاشت روی

صورتش...شونه هاش از زور گریه می لرزید...تا به الان گریه ی پدرمو ندیده بودم..ولی الان...

مامانم سر النازو توی دستاش گرفت وگفت:اره دخترم..تو النازه منی..ببین چقدر شبیه پرینازه منی...پس تو

النازی...دخترم بالاخره زنده موندمو پیدات کردم...خدایا شکرت که گمشده ی منو بهم برگردوندی.

عمه و شکوه خانم توی درگاه در ایستاده بودن وهر دو گریه می کردن...مامان با دیدن شکوه خانم به طرفش حمله

کرد که بابام به طرفش دوید و جلوشو گرفت...

-بزار بهش نشون بدم سینا...بهش نشون بدم که عاقبت دزدیدن بچه ی من چیه...تورو خدا بزارید من حقه این زنو

بزارم کف دستش...ولش نمی کنم.

-اروم باش فریبا...این کارا چیه؟از تو بعیده...فریبا با ارامش حرف بزن...بزار ارومتر که شدی اون موقع حرف

می زنیم باشه؟

رو به عمه گفت:خواهر شما ایشونو ببر تو خونه ما هم بعد میایم...

عمه همراه شکوه خانم رفتن تو...ومن موندم وخواهرم وبابا ومامان...

مامان بعد از چند دقیقه با حرفای بابا اروم شد...کنار الناز نشسته بود همه اش ازش سوال می پرسید...اینکه تا

الان کجا بوده؟..چکار میکرده؟

الناز هم با شوق یکی یکی جواب می داد...

دستای مامان توی دستاش بود واز کنارش تکون نمی خورد.با حرفای الناز دیدش کمی نسبت به شکوه خانم تغییر کرده بود ولی هنوز نبخشیده بودش...

خب خداییش هم حق داشت..۲۱ سال از دخترش بی خبر بوده وهمه اش توی نگرانی به سر برده.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

فردا قرار بود با مانی برم تهران... هنوز نمی دونستم باید چکار کنم... می خواستم زنگ بزنم ولی  
غرورم چی

میشد؟...

چند بار خواستم شمارشو بگیرم ولی باز منصرف می شدم...

همه خوابیده بودن و من توی اتاقم روی تختم نشسته بودم و به گوشیم زل زده بودم...

یاد اتفاقات امروز افتادم..

مامان اصلا شکوه خانم رو تحویل نمی گرفت ولی شکوه خانم همه اش التماسشومی کرد که  
ببخشدش و همه ی

ماجرا رو هم تعریف کرد تا اینکه مامانم گفت که می بخشدش..

اون هم به خاطر اینکه تمام این مدت نداشته بوده الناز اذیت بشه و کمبودی توی زندگیش حس  
بکنه..

دلم برای شکوه خانم می سوخت. زن زحمت کش و خوبی بود.. ولی از بدشانسیش دست روزگار  
دخترشو از

ش گرفته بود و باعث شده بود این قضایا پیش بیاد.. که این هم حکمتی توش بوده که اونم خدا می  
دونه و بس...

همین طور به گوشیم خیره شده بود که صفحه اش روشن شد.. وای خدای من... مانی بود... هول  
شده بودم...

چندتا نفس عمیق کشیدم و دکمه رو فشار دادم..

-الو...

صدایی نمی اومد..ولی صدای نفسهاشو به خوبی می شنیدم...

-الو..مانی...چرا حرف نمی زنی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:سلام عشقم...

قلبم توی سینه ام بی تابی می کرد...دستمو گذاشتم روی سینه ام وبا لحن جدی و خشکی

گفتم:سلام...خوبی؟چی

شده زنگ زدی؟

صداش غمگین شد...گفت:مزاحمت شدم؟...

سکوت کردم...

-پریناز نامه ای که برام نوشته بودی رو خوندم..واقعا می خوام بهت ثابت بکنم که دوست

دارم؟یعنی قبولم

نداری؟

-هر چی که توی نامه نوشتمو باید قبول بکنی..تا وقتی بهشون عمل نکردی من باهات ازدواج نمی

کنم...قسم

میخورم.

صدایی از اونور خط نمی اومد...چند لحظه همینطور در سکوت گذشت.

تا اینکه صدای خشن و سرد مانی توی گوشی پیچید:پریناز برای آخرین بار ازت می پرسم...این

حرف اخرته؟

با همون لحن گفتم:اره...همه ی حرفم همین بود.

صداش سردتر از قبل به گوشم رسید...از سردیه کلامش بدنم یخ زد...

-باشه...یادت باشه خودت قبولم نداشتی..ولی من هنوزم...مهم نیست..گوش کن ببین چی

میگم..فردا صبح با من

میای تهران.. توی خونه ای که برات در نظر گرفتیم می مونی...خواهرت هم به زودی در جریان قرار می گیره

و بهت ملحق میشه...برای حفاظت مامور میزاریم. خونه هم به دوربین های مدار بسته مجهز هست...بقیه ی

چیزها رو هم بعد برات میگم...تا اینجا کافیه....کاری نداری؟

انقدر تند تند حرف زد واز همه بدتر لحنش انقدر سرد و خشک بود که اصلا نفهمیدم چی گفت... ولی هیچ جووری نمی خواستم غرورم نادیده گرفته بشه.  
-نه...کاری ندارم.

کمی سکوت کرد و با همون لحن گفت: فردا ساعت ۸ صبح آماده باش حرکت می کنیم. خدا حافظ.  
هنوز جواب خدا حافظیشو نداده بودم که گوشی رو قطع کرد...قلبم با این کارش و با اون لحن سردش

شکست...

چرا با من اینجوری می کرد؟ یعنی من حق نداشتم بعد از کاری که باهام کرده بود جلوش بایستم واز حقم دفاع

بکنم؟ مگه زورش می اومد که عشقشو به من ثابت بکنه؟...

اشک مهمون چشمام شده بود...همونطور روی تختم دراز کشیدم و چشمامو بستم که صدای ویبره ی گوشیمو

شنیدم...یه پیام از مانی بود...

{خسته ام از این زندان که نامش زندگیست!}

پس قشنگی های دنیا مال کیست!؟

باختیم در عشق اما باختن تقدیر نیست!

ساختیم با درد تنهایی مگر تقدیر چیست؟!}

چشمام پر از اشک شده بود. مانی من دوست دارم... ولی تو هم منو درک کن... می ترسم.. از آینده می ترسم.

هنوز داشتم شعری رو که فرستاده بود رو می خوندم که یه پیام دیگه ازش اومد...

{همه ی بغض من تقدیر غرورت باد!

غروری که لذت دریا را به چشمانت حرام کرد...

پریناز نمی توئم فراموشت بکنم. ولی تو..

زمانی فراموشت میکنم که بالای سنگ قبرم با افسوس بگی کاش زنده بودی...}

با خوندن پیامش قلبم توی سینه ام لرزید. عرق سردی روی پیشونیم نشست... باز اون دلشوره ی لعنتی توی دلم

نشست... اشکام روی گونه هام سرازیر شدن.. این چه حسیه؟ این چه حرفیه که مانی می زنه؟

چرا مانی اینجوری می کرد؟ باز شده بود همون مانی سخت و سرد وجدی... دیگه از گرمی کلامش خبری

نبود... از حرفای عاشقونه اش...

خدایا چکار کنم؟ چرا اینجوری شد؟ چرا؟!...

دیشب بعد از اینکه با مانی حرف زدم کلی فکر کردم.. در مورد اینکه باید توی این مدت چکار کنم؟

بالاخره تصمیم گرفتم منم بشم مثل خودش... سرد وجدی... باید بهش می فهموندم که کارش درست نیست.

باید جوری باهاش رفتار کنم که هم پی به اشتباهش ببره و هم بتونه عشقشو به من ثابت بکنه... باید ثابت بکنه که

از ته دل عاشقمه و هیچ شک و تردیدی این وسط نباشه....

وسایلمو صبح زود جمع کرده بودم و تا اومدن مانی ۱ ساعت وقت داشتم..همه سر میز صبحونه جمع شده بودیم

و هر کس مشغول خوردن صبحونه اش بود...

رو به بابا گفتم:بابا...شما در جریان هستید که من امروز باید برم تهران ؟

بابا به ارومی سرشو بلند کرد ونیم نگاهی به من انداخت...

-اره دخترم...سرگرد همتی همه چیزو برام گفته...ظاهرا با محافظت میری...درسته؟اسمش چی بود؟...

کمی فکر کرد...منم چیزی نگفتم تا خودش بگه.

-اهان...ستوان مانی اریافرد...اره همین بود.

نفسمو با اه دادم بیرون وگفتم:بله درسته.با اون میرم.....

با مهربونی نگاهم کرد وگفت:دخترم مراقب خودت باش...اگه می تونستم منم باهات می اومدم ولی سرگرد همتی

گفته این کار من ممکنه برای تو خطرافرین باشه...پس می سپرمت دست خدا که می دونم به خوبی از امنتم

محافظت می کنه...

با لبخند نگاهش کردم که مامان گفت:دخترم به هرچی نیاز داشتی به محافظت بگو برات بگیره باشه؟به خودت

سختی ندی باشه؟

مامانه مارو باش انگار دارم میرم سیزده بدر...اوه اوه برم به مانی رو بزnm؟عمرا...همینجوریش یخچال شده.. برم



ازش درخواست هم بکنم تا سنگه رو یخم بکنه؟...

ولی لبخند مصنوعی زدم و گفتم: باشه مامان .. خیالت راحت. نمیذارم بهم بد بگذره.

رو به هر دو تاشون گفتم: شما هم مواظب خودتون باشید... خیلی دوستتون دارم.

رو به الناز که با کنجکاوی به من وبابا و مامان نگاه میکرد گفتم: الناز ظاهرا این محافظه گرامی میخواد با تو هم

حرف بزنه... ظاهرا تو هم باید به همین زودی بیای پیشم...

الناز که انگار کمی هم ترسیده بود گفت: من؟... برای چی من؟ چی میخواد بگه؟

با کلافگی نگاهش کردم...

-مگه تو در جریان موضوع نیستی؟... آقای اریافرد یا علیرضا چیزی بهت نگفتن؟

با تردید سرشو تکون داد و گفت: چرا... یه چیزایی گفتن. درمورد ادمربایی و کسایی که دنبالت هستن... ولی نه کامل

برام تعریف نکردن.

پوزخند زدم و در حالی که به فنجون توی دستم زل زده بودم گفتم: پس نگران نباش ابجی جون... به زودی سروقت

تو هم میاد.

الناز با ترس گفت: کی؟... ادمرباها؟

خنده ام گرفته بود... بنده خدا داشت از ترس سخته می کرد...

با خنده گفتم: نه ابجی...

با مسخرگی گفتم: جناب آقای ستوان مانی اریا فرد .... گرفتی؟!

الناز که خیالش راحت شده بود نفس راحتی کشید و گفت: اهان... خب باشه. اشکال نداره...

اینو باش انگار بهش گفتم مانی میخواد بیاد خواستگاریت که خیلی ریلکس میگه باشه اشکال نداره....

همه حواسشون به ما دوتا بود...مامان با شوق به الناز ومن خیره شده بود وروی لبای بقیه هم لبخند نشسته بود...

شکوه خانم همون دیشب برگشته بود خونه اش...وقتی می خواست بره بنده خدا کلی گریه کرد..ولی الناز بهش

گفت که هر وقت بابا ومامان خواستن برگردن تهران اونم میره پیش مادرش...چون دانشگاهش اصفهان

بود..بنابراین نمی تونست با ما بیاد تهران...

الناز با خیال راحت داشت صبحونشو می خورد..

اروم از روی صندلی بلند شدم وکنار گوشش زمزمه کردم:تو از ادمرباها می ترسی؟ولی خبر نداری که به

موقعش مانی ازاوناهم ترسناک تره.

با چشمای گرد شده از تعجب نگام کرد که منم با یه پوزخند از اشپزخونه خارج شدم ورفتم تو اتاقم تا آماده

بشم...

خداروشکر نیم ساعت دیگه وقت داشتم وتا اومدن برج زهرمار نیم ساعت دیگه مونده بود....

ای خدا توی این مدت من چطوری باید اینو تحمل کنم؟ای کاش هنوزم بهم حرفای عاشقونه وخوشگل موشگل

می زد تا منم حال وروزم این نشه...

خدا اخر وعاقبتمو توی این سفر با این تیکه یخ بخیر کنه.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

عمه قران به دست ومامان هم در حالی که یه کاسه اب تو دستش بود همراه بابا والناز تا دم در منو همراهی کردن...

چمدونمو گذاشتم زمین و یکی یکی همه رو در اغوش گرفتم و بوسیدم...اشک مهمون چشمام شده بود ولی نباید

ناراحتشون می کردم بنابراین با لبخند از همشون خداحافظی کردم.

بعد از کلی سفارش از طرف مامان و بابا و دعای خیر عمه وارزوی موفقیت و سلامتی الناز برای من...در خونه

رو باز کردم که دیدم مانی دست به سینه در حالی که عینک افتابی شیکی به چشمای طوسی خوشگلش زده بود

به ماشینش تکیه داده وبه در خونه ی ما خیره شده.

وقتی دید در وباز کردم اومد سمتم تا چمدونمو بگیره که نداشتم وفوری از دستش کشیدم.

با حرص نگام کرد...از پشت همون عینک دودی هم می تونستم تشخیص بدم الان چقدر با این کارم حرصش

دراومده...چون خودش همیشه می گفت بدم میاد کسی چیزی رو از دستم بکشه.

با دیدن بابام صاف وایساد وخیلی مودبانه ومتین سلام کرد وباهاش دست داد...با یک به یک اعضای خانوادم

سلام واحوال پرسى کرد...

بابام رو به مانی گفت:اقای اریافرد...دخترم بعد از خدا به دست شما می سپرم...اون محافظایی هم که براش

گذاشته بودم هنوز هم دارن به وظیفشون عمل می کنند به نظرم اینجوری بهتره... ولی چون شما در کنارش

هستید وبه شما باید بیشتر سفارش بکنم.

مانی رو به بابا خیلی محکم وجدی گفت: خیالتون راحت باشه جناب ستایش... دخترتونو سالم به ما سپردید مطمئن

باشید سالم هم تحویلتون میدیم... اگرشده از جونم هم بگذرم نمیذارم بلایی سرش بیاد.

بابا که مثل بقیه تحت تاثیر کلام جدی و پرصلابت مانی قرار گرفته بود لبخند گرم و مهربونی زد و دستشو روی

شونه ی مانی گذاشت...

-ممنونم پسر... من به شما اعتماد دارم.. برید به سلامت.

با همه خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم و مانی حرکت کرد...

برگشتم پشت سرمو نگاه کردم... دلم براشون تنگ میشد... ولی چاره ای نبود... من باید مقاوم باشم و در برابر این

سختی ها و مشکلات کم نیارم.

برگشتم وبه روبه رو نگاه کردم... نیم نگاهی به چهره ی سفت و سخت ولی بی نهایت جذاب مانی

انداختم... چشمای طوسیش پشت عینک افتابی مخفی شده بود ولی از فک منقبض شده اش می شد فهمید که الان

کاملا جدی و خشکه و نمیشه سربه سرش گذاشت و گرنه بدحالتو می گیره..... حالا انگار منم بیدی هستم که با این

فوتا بلرزیم... هه.

سکوت بدی بینمون بود...دوست داشتم هر جور شده این سکوتو از بین ببرم...۱ ساعت تو راه بودیم اون هم در

سکوت...اه خسته شدم. حوصله ام سررفته بود..دیگه کم کم داشت خوابم می برد.

از توی سبدی که جلوی پام بود و عمه زحمتشو کشیده بود فلاسک چای و لیوانو در اوردم...خیر سرم اومدم

خودشیرینی بکنم براش چای ریختم . که اونم حالا نمی دونم از عمد بود یا غیر عمد .. که بدون شک از عمد دد

د بود...از روی یکی از مانع ها به سرعت رد شد و چای ریخت رو دستم که سووووختمممممم...

-ای ای سوختم...اخ...وقتی رانندگی بلد نیستی بیخود می کنی میشینی پشت فرمون....ای دستم سوخت.

بدون اینکه خم به ابرو بیاره یا حرکتی بکنه با همون لحن همیشگی که ازش متنفر بودم و در حالی که نگاهش به

جاده بود گفت:چرا دست و پاچلفتی بودن خودتو میذارای پای رانندگی من؟!...

پوزخند حرص دراری زد و ادامه داد:بهتره بیشتر مراقب خودت باشی...تو که انقدر دست و پا چلفتی هستی

چطور میخوای با اون ادمهای خطرناک و ادم کش مقابله بکنی؟...

همونطور که دستمو تکون تکون می دادم تا خنک بشه و از سوزشش کم بشه گفتم:پس توی لندهورو استخدام

کردم واسه چی؟خیرسرت محافظی دیگه... باید ازم محافظت کنی..گرفتی؟

اوه اوه...همچین زد روی ترمز که با کله رفتم توی شیشه ی جلوی ماشین...ولی چون فاصله ام کمی زیاد بود

و کمر بند بسته بودم خدا رو شکر باهاش برخورد نکردم ولی قلبم از ترس تو سینه ام مثل دل گنجشک

می زد.

برگشتم سمتش که دیدم عینکشو از روی چشماش برداشته وبا عصبانیت زل زده به من...  
با دادی که سرم زد ۱۰ متر پریدم عقب...

-تو چه غلطی کردی؟... با کی بودی گفتی لندهور؟! هان؟ ببینم نکنه تو منو استخدام کردی  
اره؟... مگه با تو نیستم؟

جواب منو بده دختره ی نفهم.

همینطور سرم داد می زد و یواش یواش می اومد جلو... منم با ترس چسبیده بودم به در ماشین  
و چشمم هم

از وحشت تا حد ممکن باز شده بود.

وای خدا به دادم برس...

با ترس به اطرافم نگاه کردم.. وای خدا وسط بیابون بودیم و گه گاهی یکی دوتا ماشین از اونجا رد  
می شدند.

باز به مانی خیره شدم که همچنان با خشم و عصبانیت به من نگاه می کرد... همچین داد زد که تو  
جام پریدم

بالا...

-د بنال ببینم چی گفتی؟! اجرات داری یه بار دیگه تکرار کن.

وای خدا یعنی این مانی بود که با من اینطور حرف می زد؟! اشک نشسته بود توی چشمم ولی نه  
...منم نباید

ازش کم بیارم.. خیر سرم با خودم عهد کرده بودم که منم بشم مثل خودش.

پس چندتا نفس عمیق کشیدم و تو جام صاف نشستم... سعی کردم صدام نلرزه... توی چشماش زل زدم..چشمایی که

عاشقشون بودم...

-تو حق نداری با من اینطور رفتار کنی فهمیدی؟ نفهم هم خودتی... بهتره درست حرف بزنی. یادت نره کی

هستی...مگه محافظ من نیستی؟ پس به وظیفه ات عمل کن.

همچین دستمو کشید سمت خودش که منم بی هوا پرت شدم طرفش...به دستم فشار آورد که از درد صورتم جمع

شد ولی جیکم در نیومد...

داد زد:چه زری زدی؟!مگه تو منو استخدام کردی؟میخوای حالیت کنم من کی هستم؟اره؟میخوای؟!یه کاری نکن

قبل ازاینکه به دست اونا بیافتی خودم یه بلایی به سرت بیارم...

منم مثل خودش داد زد:هیچ غلطی نمی تونی بکنی..فهمیدی؟!

پوزخند صدا داری زد و با نگاه خاصی گفت:از کجا انقدر مطمئنی خانم خانما؟!...بهتره زیاد به خودت اعتماد به

نفس کاذب ندی...

بدون توجه به پوزخند ونگاهش با همون حالت گفتم:از اونجایی که جراتشو نداری.بهتره سریعتر راه بیافتی.

چندتا نفس عمیق کشید...از گوشه ی چشم دیدم که دستاشو مشت کرد وکوبید به پستی صندلیم...با ترس چشمامو

بستم.قلبم تند تند می زد.

-شانس آوردی زنی...اگر مرد بودی واین حرفا رو بهم میزدی مطمئن باش الان با فرشته ها و اون دنیا اشناست

کرده بودم.ولی مطمئن باش همین که برسیم بدجور حالتو می گیرم...اینو یادت باشه.

پوزخند زدم وسکوت کردم...از قدیم گفتن جواب ابلهان خاموشیست..پس بی خیال.

ولی توی دلم یه چیزی می گفت بدبخت برسی تهران مانی بدجور حالتو می گیره...می دونستم که بیخودی یه

حرفی رو نمیزنه...وای خدا به دادم برس.

ولی نباید خودمو ببازم...اون قرار بود عشقشو به من ثابت کنه ولی با این کاراش من دارم کم کم پی می برم اون

یه ذره چیزی هم که بینمون به عنوان عشق بود الان دیگه وجود نداره...یعنی منو دوست نداره؟همه ی اون

حرفا واون کارا دروغ بود؟...

در سکوت ماشینو روشن کرد وعینکشو به چشماش زد.

سرد تر از قبل مشغول رانندگی شد.دیگه جرات هیچ حرکتی رو نداشتم انقدر از پنجره به بیرون خیره شدم تا

اینکه کم کم چشمام گرم شد وبه خواب رفتم...

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

گرم خواب بودم که احساس کردم یه چیزی داره روی صورتم حرکت میکنه...

از اونجایی که خیلی خوش خواب بودم توی دلم گفتم: بی خیال و باز گرفتم خوابیدم...

ولی حواسم بود که اون چیز داره نوازش گونه.. روی صورتم کشیده میشه...اره این..



انگشتای یه نفر داشت صورتمو نوازش می کرد. بوی عطرشو حس می کردم... بوی عطر مانی بود.

خواستم چشمامو باز بکنم ولی بعد با خودم گفتم اگر چشمامو باز کنم اونم حتما میشینه کنار و باز میشه همون مانی

سرد وجدی...

منم که پررووووووو... وعقده ی محبت اونم از طرف مانی داشتم.. بنابراین چشمامو باز نکردم

و خودمو زدم به

خواب...

انگشتشو رو گونه ام کشید واروم اروم اومد پایین تر و کشید روی لبام.. انقدر با آرامش و نرم این کارا رو میکرد

که نزدیک بود باز خوابم ببره...

دستشو آورد پایین و گذاشت روی بازوم و بعد از چند لحظه هرم گرم نفسهایش رو روی پوست صورتم حس

کردم... از حرارتش منم داغ شدم و از هیجان می لرزیدم...

اون گرما همینطور داشت نزدیک و نزدیک تر می شد... نمی خواستم منو ببوسه... با خودم عهد کرده بودم که تا

وقتی مطمئن نشدم عاشقمه و از ته دل منو دوست داره بهش اجازه ی این کارو ندم. ولی توی اون موقعیت بدجور

وسوسه شده بودم.

به سختی به هوسم غلبه کردم و بالاخره عقل بر احساس پیروز شد.

توی جام کمی تکون خوردم که اونم به سرعت خودشو کشید کنار... بعد از چند دقیقه چشمامو باز کردم... به اطرافم

نگاه کردم... هنوز توی جاده بودیم... به ساعت نگاه کردم ۲:۳۰ بعداظهر بود.. الانا دیگه باید  
برسیم.. ولی چرا

ماشین متوقف شده؟!

به طرف مانی برگشتم و دیدم مانی سرشو گذاشته روی فرمون و چشماشو بسته.  
یعنی خوابیده؟ اروم صداش زدم ولی جوابی نداد... با تردید به بازوش دست کشیدم...

-مانی.. بیداری؟... چرا اینجا وایسادی؟!

کمی تکون خورد و سرشو بلند کرد... با بی تفاوتی نگام کرد ... به ارومی ماشینو روشن کرد.  
- فکر نمی کنم لازم باشه واست چیزی رو توضیح بدم.

نخیر مثل اینکه همچنان بر خر شیطان سواره..... قصد پیاده شدن هم نداره.

چیزی نگفتم و سکوت کردم... ولی همه اش حواسم پرت میشد... یاد چند دقیقه پیش و کار مانی می  
افتادم.

اگر روم میشد حتما به رخس میکشیدم تا حالش گرفته بشه... ولی غرورم اجازه نمی داد.

نیم ساعت دیگه مونده بود که برسیم به تهران..... تنم خشک شده بود. کش وقوسی به بدنم  
دادم.. ولی نه همچنان

کوفته بودم. همین که برسم باید یه دوش بگیرم. راستی من باید کجا زندگی بکنم؟... دیشب که  
چیزی از حرفای

مانی نفهمیدم.

غرورمو برای چند لحظه نادیده گرفتم و برگشتم سمتش...

-من باید توی این مدت کجا زندگی بکنم؟

با مسخرگی نگام کرد و در حالی که لبخند کجی روی لباش بود گفت: دیشب برات لالایی  
خوندم؟!.. چرا حواستو

جمع نکردی تا متوجه حرفا بشی؟ با اینکه حوصله ی توضیح دادنه دوباره رو ندارم ولی مجبورم یه بار دیگه

حرفامو تکرار بکنم تا یه وقت خرابکاری نکنی.

بدجور حرصمو در آورده بود...دوست داشتم با همین دستام خفه اش کنم...پسره ی پررو انگار داره با زیر دستش

حرف می زنه.

-ما برات یه خونه درنظر گرفتیم که باید مدتی رو اونجا باشی...نگران نباش خواهرت هم چندوقت دیگه میاد

پیشست که تنها نباشی.اون ردیابارو هم همونطور که برات توضیح دادم جاسازی می کنی.

با شیطنت و نگاه خاصی زل زد توی چشمام وگفت:مخصوصا اون ردیاب کوچیکه که شبیه به گیره است..میدونی

که باید کجا بزنی؟!!

با حرص رومو ازش برگردوندم که صدای قهقهه اش توی ماشین پیچید...

درد..کوفت..مرض...رواب از خنده ریشه بری بچه پررو...منو مسخره می کنه.

وقتی خوب خنده هاشو کرد ادامه داد...

-توی خونه براتون محافظ میزاریم و خونه هم به دوربین مدار بسته مجهزه...اونجا در امانید...خطهای خونه و

همین طور موبایلِت تحت کنترل ماست...پس جای نگرانی نیست.بقیه ی چیزایی هم که باید بدونی رو سرگرد

همتی بهت میگه...اگر سوالی داری می تونی بپرسی.

با حرص نگاش کردم...

-نخیر سوالی ندارم...

با مسخرگی ادامه دادم: لطف کردی توضیح دادی....واقعا زحمت کشیدی جناب.

با بی تفاوتی نیم نگاهی بهم انداخت و باز به جاده خیره شد...

-قابلی نداشت...فقط خدا کنه اینبار خنگ بازی در نیارورده باشی و هر چی گفتم روبه خاطر بسپری چون من

حوصله ی اینکه یه بار دیگه برات حرفامو تکرار کنم ندارم.

دیگه اشکم داشت در می اومد...طاقت کم محلی های مانی رو نداشتم..مرتب بهم زخم زبون می زد.

صورتمو برگردوندم سمت پنجره و به بیرون خیره شدم...نمی خواستم چشمای به اشک نشسته ی منو ببینه و باز

مسخرم بکنه...دیگه اون مانی که می شناختم نبود...اون تغییر کرده بود.

به صورت سردش نگاه کردم...نه اون دیگه مانی عاشق وشوخ وشیطون من نبود...مانی که من می شناختم با این

مانی زمین تا اسمون فرق می کرد...دلم برای عشق خودم تنگ شده بود...یعنی میشه باز بشه همون مانی که من

عاشقش شدم؟...یعنی میشه؟...

پیچید تو یه کوچه ی خلوت وجلوی یه خونه ی نسبتا قدیمی نگه داشت.

خواستم قبل از اون از ماشین پیاده بشم که دستمو گرفت و نداشت...با تعجب نگاهش کردم...

-چی؟ دستمو ول کن.

با همون لحن سرد و بی تفاوتش گفت: یادت نره که الان توی تهرانیم نه اصفهان...اینجا نمی تونی بدون محافظ از

جات تکون بخوری شیرفهم شد؟...بدون اطلاع من و بدون ردیابا از خونه خارج نمیشی.

یه جعبه باریکه چوبی گرفت سمتم....دستمو بردم جلو وازش گرفتم...درشو باز کردم.یه ساعت مچی زنونه..بند

چرمی مشکی ساده ولی شیکی داشت...صفحه اش دیجیتالی بود.با تعجب نگاش کردم...یعنی بهم کادو داد؟

با مسخرگی پوزخند زد وگفت:چیه؟فکر کردی بهت کادو دادم؟نخیر خانم خوش به حالت نشه...این ساعت با

ساعتای دیگه فرق داره..داخلش هم ردیاب جاساز شده و هم میکروفن که اگر دکمه ی پشت صفحه رو فشار بدی

کار می کنه.در ضمن پشت بند دقیقا زیرقفلش یه دکمه ی ریز مشکی که لمسیه کار شده..اگر بهش فشار بیاری ما

میفهمیم در خطری...یه جورایی زنگ خطر محسوب میشه...از اونجایی که خیلی ساده است شک برانگیز نیست

ولی با این حال همیشه خواستی بری بیرون سعی کن مانتوهایی رو بپوشی که استین بلندی داشته باشه...تا بتونه

روی ساعتو بپوشونه وکمتر جلب توجه بکنه.نمونه ی همین ساعت به خواهرت هم داده میشه.سوالی نداری؟

نه دیگه چه سوالی؟..ماشالله انقدر تند و سریع وکامل وجامع حرف زد که جای سوالی باقی نداشت...

وقتی دید جوابشو نمیدم...برگشت سمتم وبا لحن خشنی گفت:نشنیدم چی گفتی؟...سوال من جواب داشت...

نگاه بی تفاوتی بهش انداختم وشونمو انداختم بالا...

-نخیر سوالی ندارم...در ضمن کمتر هوار هوار کن سرم درد گرفت..مرد هم انقدر جیغ جیغ می کنه؟ خجالت

بکش.

یه لحظه متوجه لبخند کوچیکی روی لباش شدم..ولی به سرعت برق محوش کرد و جاشو به یه پوزخند داد...

-کشی پاره شده...تو اگه خنگ بازی در نیاری منم لازم نمی بینم که از هنجره ی نازنینم این جوری و بیخودی

استفاده بکنم...

بهتره پیاده بشی...

خودش زودتر از من پیاده شد و اومد در سمت منو هم باز کرد و بازومو گرفت و منو از ماشین پیاده کرد...

در حالی که کاملاً اطرافو زیرنظر گرفته بود منو کشون کشون برد سمت در خونه...انگار اسیر گرفته.

داشت با کلید در و باز می کرد که دستمو به شدت از دستش کشیدم...با حرص بهش گفتم: مگه دزد

گرفتی؟...درضمن تو کلید اینجا رو داری؟

دستمو گرفتم سمتش...

-یاالله کلیدو رد کن بیاد...دوست ندارم کلیدای خونه دستت باشه...به هر حال مردی و این کار لازم نیست...

همچین زد زیر خنده که مات سرجام موندم...کوفت باز یکی اینو قلقلک داد...

هولم داد تو و در وبست...

-برو تو ببینم....هیچ میفهمی چی میگه؟ اگر کلیدای خونه ای که زیرنظر داریم و همین طور داریم ۲۴ ساعته

ازش محافظت می کنیم و من نداشته باشم پس کی باید داشته باشه؟ ادمرباها؟! خوبه من اوردمت که اینجا درامان

باشی..اونوقت میگه کلیدارو بدم بهت؟

اروم تکیه دادم به دیوار راه رو...این چی میگه؟...

اروم اومد سمتم ورو به روم ایستاد..نگاهش سرد بود و صورتش کاملاً جدی...چونمو گرفت تو دستاش و کمی

فشار داد...

-از این به بعد ۲ تا مامور از اینجا محافظت می کنه...۲ تا مامور هم از خونه ی رو به رویی اینجا رو زیر نظر

دارند...من هم همونجا هستم...پس دست از پا خطا نکنی یا لجبازی نکنی با من طرفی فهمیدی؟ حواستو خوب

جمع کن...همین جا باش تا برم چمدونتو بیارم.

بعد از اینکه رفت منم از شوک حرفاش در اومدم...اون چی گفت؟ یعنی باید از این به بعد اینجوری زندگی کنم؟

همه اش تحت کنترل؟ زیر نظر؟...وای خدا لابد هر لحظه که بخوام برم دستشویی هم منه بدبختو زیر نظر

میگیرن...ای وای حالا تو دستشویی و حمام دوربین کار نداشته باشن؟...

مانی با چمدون وارد راهرو شد و با پا درو بست...

بی مقدمه رفتم سر اصل مطلب....

–پینم توی دستشویی و حمام که دور بین کار نداشتین؟....هان؟

چمدونمو گذاشت جلوی پام و با لبخند کجی نگام کرد....

–نترس اون دوجا تنها مکانها توی این ساختمون هستند که تحت کنترلمون نیست...اگر هم خواستی لباستو عوض

بکنی یا کار خاصی انجام بدی برو توی حمام یا دستشویی..چون حتی توی اتاقت هم دوربین کار گذاشتیم.

خدایش به حد انفجار رسیده بودم... فقط یکی نبود فیتیلمو روشن بکنه که اونوقت دودمانش به باد می رفت...

سرش داد زدم: چی داری میگی تو؟ یعنی من حتی تو ی اتاقم هم ازاد نیستم؟ این دیگه چه جورشه...؟ با اجازه ی کی تو اتاقم... جایی که جزء مکان های شخصیم محسوب میشه دوربین کار گذاشتین...؟

به قدم او مد جلو كاملا نزديك به من ايستاد...

-اولا به اجازه ی خودم که محافظت هستم...دوما اینجا تنها مکان شخصی برای تو دستشویی و حمامه...سوما

دوربین که هیچ میکروفن هم کار گذاشتم... ولی جایی که نتونی پیداش بکنی...

**دندونامو از زور حرص بهم ساییدم...ای خدایاااااا من تو این مدت از دست این سیریش چکار کنم؟؟؟داره**

دیوونم می کنه. چرا انقدر منو حرص میده؟

نمیزاری؟..اخه چی از

## چونم میخوای؟



اشک نشست توی چشمم و بی توجه به مانی راه خودشونو پیدا کردن ودونه دونه از چشمم  
جاری شدن...

توی حالت و صورت مانی تغییری ایجاد نشد..برعکس خیلی خونسرد رفت نشست روی صندلی  
که کنار در بود  
و زل زد به من...

-بهبتره انقدر خودتو حرص ندی...به جاش خودتو آماده کن که راه سختی رو در پیش داریم...  
اشکم خودبه خود بند اومد...

-چی؟ چه راهی؟...مانی چی توی سرته؟میخوای با من چکار بکنی؟نکنه من شدم موش  
ازمایشگاهی شماها؟  
اره؟؟؟؟!!!!

با کلافگی از روی صندلی بلند شد ورفت توی حال...منم دنبالش رفتم..روی مبلهایی که توی حال  
منظم و با

سلیقه چیده شده بود نشست...منم همونجا بالا سرش وایسادم...  
-چرا جوابمو نمیدی؟...به قول خودت سوالم جواب داشت...  
-بگیر بشین...

با لجبازی گفتم:نمی خوام...من راحتم...حرفتمو بزن.  
با دادی که سرم زد ۱۰ متر تو جام پریدم هوا...

-بهدت میگم بشین...خوشم نیاد مثل طلبکارا بالا سرم وایسی...

نخیر...مثل اینکه هیچ جوری نمیشد با این برج زهرمار کنار اومد...اینبار بدون لجبازی رفتم وروبه  
روش  
نشستم...

-ببین... ما یه تیم هستیم...یه تیم ۱۷ نفره...که داریم روی این پرونده کار می کنیم...هر کدوم از ما این وسط

وظیفه ای داره که وظیفه ی من هم محافظت از توست والبته توی تحقیقات و عملیات ها هم شرکت دارم.....۵

تا از ما که خودم هم جزءشون محسوب میشم وظیفه ی محافظت از تورو داریم ومن هم سرگروهشون هستم...۵

نفرمون هم سر دستگاهها ودوربین ها فعالیت دارن...۵ نفرمون هم تک تیراندازهایی هستند که واقعا توی این

کار استادان وادمای خبره ای هستن...میمونه ۲ نفر که سرگرد همتی وسروان پناهی هستند که اونها در درجه ی

اول به روی این پرونده کار می کنند...یه تیم دیگه هم داریم که گروه ویژه هستند وتوی عملیات ها نقش به

سزایی دارند...من اینها رو برات میگم تا دیگه سوالی از من نداشته باشی..تا اینجاش به تو مربوط میشد...که بعد

ربطشو می فهمی...ما..یعنی این ۱۷ نفر به سرگروهی سرگرد همتی تونستیم برای رسیدن به هدفمون که پیدا

کردن ودستگیریه رییس این باند بزرگه...یه نقشه ای طراحی بکنیم که من و تو وخواهرت وعلیرضا توی این

نقشه نقش اصلی رو داریم...

با تعجب گفتم:چی؟مگه علیرضا هم توی این جریانات هست؟چطور؟مگه اونم پلیسه؟

-نه...اون خودش پیشنهاد کرد که میخواد با ما همکاری بکنه...توی این نقشه نیاز به کسانی که حتما باید

جزء افراد پلیس باشند نیست... کسانی که از آمادگی بدنی خوبی برخوردار باشند و ورزشهای رزمی بلد باشند

و صدا البته مورد اعتماد هم باشند می تونند همکاری بکنند. هر کسی صلاحیت نداره... علیرضا توی رشته ی

بوکس حرفه ایه و با شنا و کاراته هم به خوبی اشناست... من هم که یکی از افراد پلیسم و باید بینتون باشم... میمونه

تو و خواهرت که باید در عرض ۱ هفته مهارتهای لازم رو ببینید... فقط یک هفته. چون زمان زیادی نداریم.

- یک هفته؟.. تو این یک هفته توقع داری خواهران بروسلی تحویل بگیری؟... من چطوری کاراته یاد

بگیرم.. همیشه از خشونت و بزن بزن بیزار بودم.

باز نگاهش رنگ مسخرگی گرفت...

- کی گفت کاراته و بزن بزن؟ فقط یه کم ورزش رزمی که بتونی از خودت دفاع بکنی همین. در ضمن باید

تیراندازی هم یاد بگیرید... این از همه مهمتره.

اخ جون تیراندازی... از بچگی عاشق تیراندازی بودم.. الان ۳ سال بود که کلاس تیراندازی میرفتم و یه چند ماهی

بود دیگه ولش کرده بودم... ولی توی کارم استادی بودم واسه خودم....

با اعتماد به نفس و کمی هم غرور نگاهش کردم و گفتم: تیراندازی رو بلدم... ۳ سالی هست میرم کلاس...

تعجب رو توی چشماش دیدم ولی سریع محو شد...

- جدا؟... عالیه. پس باید دیدنی باشه.. تو که میگفتی از خشونت خوشت نمیاد؟...

-هنوزم میگم...ولی از تیراندازی خوشم میاد...نه ادم کشی...در حد تفریح...همین.

-ولی توی کاری که میخوایم شروع کنیم تیراندازی باید در حد ادم کشی باشه نه تفریح...گرفتی؟

-من این کارو نمی کنم....

پوزخند صداداری زد وگفت:به موقعش این حرفت یادت میره...وقتی جونت در خطر باشه اون

موقع دیگه این

حرفو نمی زنی.

مات نگاهش کردم..وای خدا این چی میگه؟!باید ادم بکشم؟!عمرالله.....

فصل سیزدهم

نگاهی به در اتاق پرینازانداخت....روی مبل نشست و شماره ی سرگرد همتی را گرفت....

-الو بفرمایید.....

-الو...سلام قربان...اریافرد هستم.

صدای خنده ی دوستانه ی سرگرد داخل گوشی پیچید...

-سلااااام مانی جان..خوبی؟چه خبر؟مستقر شدید؟

مانی هم متقابلا لبخند زد وگفت:ممنونم قربان...بله همین امروز رسیدیم...از کی شروع می کنیم؟

صدای جدی سرگرد به گوشش رسید:خوبه...فرداشب بچه ها میان وجایی که در نظر گرفتیم

مستقر میشن.از پس

فردا شروع می کنیم...به خانم ستایش هم چیزی در مورد این موضوع گفتی؟

-بله قربان...یه چیزایی رو براش توضیح دادم.

-ردیابا رو هم بهش دادی؟...راستی کارکردن باهاشونم یادش بده..ممکنه اشتباه بکنه.

-بله قربان...حتما.

- بسیار خب برو به کارت برس... کاری نداری؟

- نه قربان... پس من.. فردا شب منتظر بچه ها هستم..... خدانگهدار.

- باشه. موفق باشی.. خدانگهدار.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

از توی پذیرایی صدای صحبت کردن مانی می اومد... لای در وباز کردم و سرک کشیدم...

مانی روی مبل نشسته بود و داشت با گوشیش حرف می زد و هی بله قربان.. بله قربان می کرد..... لابد داره با

سرگرد همتی حرف می زنه.

درو بستم و روی تختم دراز کشیدم... داشتم به مانی و اتفاقی که امروز از اصفهان تا تهران بینمون افتاده بود فکر

می کردم که یه دفعه در اتاقم باز شد مانی اومد تواتاق.....

مات سر جام نشستم... توی درگاه در ایستاده بود و با یه پوز خند نگام می کرد...

- به چی زل زدی؟ محض اطلاعات باید بگم این درو همین جوری اینجا نداشتند... زورت میاد یه در بزنی؟ شاید من

تو وضعیتی نباشم که سر تو میندازی پایین و مثل چی میای تو اتاقم...

اومد سمتم و در همون حال گفت: خانم خوش حواس مگه یادت رفته که بهت گفتم تنها مکانهای شخصی توی این

خونه حمام و دستشویییه؟..... بنابراین انقدر اتاقم .. اتاقم نکن..... الان هم همچین توی وضعیته خوبی نیستی...

با مسخرگی به سر تا پام اشاره کرد... این چی داره میگه؟

یه نگاه به خودم انداختم...

والله ای خداجون من چقدر خنگم... با تاپ و شلوار جین نشسته بودم جلوش وداشتم همین طور ریلکس براش

بلبل زبونی می کردم..

دستمو گذاشتم روی سینه هام ورو به مانی که زل زده بود به من داد زدم...

-برو بیرون ببینم... به چی زل زدی؟... وقتی سرتو مثل گاو میندازی پایین ومیای توی اتاق توقع داری چطوری

جلوت دربیام؟ برووووو بیرون.

همینطور وایساده بود وبا پوزخند نگام می کرد... نگاهش همچنان سرد بود ولی یه برق خاصی توش نشسته بود

که برام اشنا بود...

به طرفم خیز برداشت که منم همزمان جیغ کشیدم ورفتم عقب... روی تخت به سمت نیمخیز شد وموهامو گرفت

توی دستش.

نمی کشید ولی همین طور نگهشون داشته بود و ول نمی کرد... توی صورت خوشگلش نگاه کردم..چشمای

طوسیش از زور عصبانیت سرخ شده بود وفکش منقبض شده بود.

-ولم کن...داری چکار می کنی وحشی؟!

موهامو کمی کشید که دردم گرفت...

-چه غلطی کردی هان؟ به کی گفתי گاو؟! به من میگی وحشی؟...هه...دختر خانم هنوز وحشی بازی رو توی

عمرت ندیدی...میخوای نشونت بدم؟اره؟؟؟؟میخوای؟؟؟

موهامو کشید و داد زد: اره؟؟؟؟؟؟؟؟

با درد صورتمو جمع کردم...اشک توی چشمم جمع شده بود...

-تو دیگه اون مانی که من می شناختم نیستی...تو عوض شدی..نه ..بهتره بگم تو عوضی شدی..ولم کن...

سرم داد زد:اره من دیگه اون مانی که باهات رمانتیک رفتار می کرد نیستم..می دونی چرا عوض یا به قول تو

عوضی شدم؟!می دونی؟چون تو ...پریناز ستایش..کسی که عاشقانه می پرستیدمش غرورمو

شکستی...زیرپاهات لهش کردی...می فهمی؟...چقدر التماس کردم..یادته؟من یه مردم ...بهت گفتم من اشتباه

کردم ولی تو تنهام نزار...ولی گذاشتی...

موهامو بیشتر کشید و غرید...

-بهت گفتم پریناز دوست دارم و تو تنها عشقم هستی ولی تو گفتی بهم ثابتش کن...بهت گفتم پریناز من پی به

اشتباهاتم بردم تومیتونی کمکم بکنی ولی تو اونو هم ازم دریغ کردی...بهت گفتم تو با حضور گرم قلب یخی

منو زنده کردی...باعث شدی دیدم به اطرافم و اطرافیانم عوض بشه..ولی تو ازم خواستی عشقمو بهت ثابت کنم.

بیشتر از قبل سرم داد زد...

-تو به من روح دادی لعنتی ...اینو می فهمی؟اره؟درکش می کنی؟...تو منو نابود کردی...من تونستم عشق واقعی

رو تجربه بکنم...توی عمرم همچین حسی رو نداشتم ولی تو بهم شک کردی..میگی ثابتش کنم...اره؟همینو

میخوای؟

موهامو ول کرد و منو پرت کرد روی تخت...دیوونه شده بود...احساس می کردم حرکاتش دست خودش

نیست...باید اعتراف بکنم کمی ازش می ترسیدم..نه کمی نه ...خیلی زیاد می ترسیدم.

روی تخت نشست و در حالی که دکمه های پیراهنشو یکی یکی باز می کرد زل زد به من..با ترس نگاهش

کردم..وای خدا..میخواه چکار بکنه؟...

خنده ی عصبی کرد وگفت:چیه خانم خانما؟...چرا انقدر ترسیدی؟نترس...اثبات عشق که ترس

نداره...داره؟؟؟؟؟؟؟؟مگه نمیخوای عشقمو بهت ثابت بکنم؟خب منم که دارم همین کارو می کنم..مگه اینو

نمیخوای؟؟؟؟؟؟؟؟اون موقع هم عاشقت بودم ولی دلم نمی اومد بهت اسیبی برسونم ولی وقتی می بوسیدمت غرق

لذت می شدم...لذتی از سر عشق که برام یه حس جدید بود...من اونجوری عشقمو بهت ثابت کردم برات از عشقم

می گفتم ومی پرستیدمت.ولی تو ندیدی...فقط پيله کردی به حرفام وبهم شک کردی...

پیراهنشو با یه حرکت از تنش در آورد...منم با ترس و وحشت گوشه ی تخت مچاله شده بودم وبا چشمای گرد

شده زل زده بودم بهش...

یه زیرپوش رکابی جذب سفید تنش بود که به خوبی عضله های خوش فرمشو به نمایش گذاشته بود...



برای یه لحظه ترسم یادم رفت وزل زدم به تن و بدن خوشگلش... باز اون هوس لعنتی اومده بود  
سراغم ولی وقتی

به عاقبت کار فکر کردم باز ترس ریخت توی دلم و اینبار کمی عقبتر رفتم و به چشماش خیره شدم...نگاهش به

من بود..داشت کمر بندشو باز می کرد ...

با التماس بهش گفتم:مانی تورو خدا اینکارو با من نکن...باشه. هر چی تو بگی من قبول دارم...ولی

اینکارو

نکن... ازت خواهش می کنم... مایاااااااااا.

به حق افتاده بودم..ولی نگاه سرد مانی هیچ تغییری نکرد.کمر بندشو باز کرد ...زیر پوششو با به حرکت از

**تنش، در آورد و انداخت یاسین تخت...**

با مسخرگی خندید و گفت: چرا ترسیدی عشقم؟ مگه همینو نمی خواستی؟ تو که اونجوری پی به عشق من

نبردی... یس شاید این روش تاثیری داشته باشه...

به طرفم خیز برداشت که جیغ کشیدم...دستامو گرفت وکشید سمت خودش...همینطور روی تخت نشسته بود ومنو

چیی تقلا

می کردم بی فایده بود... التماسش می کردم ولی بازم فایده ای نداشت... قلبم داشت از سینه ام میزد بیرون... تا سر

حد مرگ تر سیده بودم... دست چیشو گذاشت یشتر گردنم و صور تشو به صور تم نزدیک کر د...

صدایش گوش نواز و زمزمه وار به گوشم رسید....

-بزار عشقمو بهت ثابت بکنم...همینو ازم خواسته بودی. درسته؟!

منو بیشتر به خودش فشرد...نفس نفس می زد...جای زخم گلوله هنوز هم روی شونه اش بود...تنش داغ بود که

منم داشتم کم کم گرم می شدم و تسلیم نگاه خواستینش.

ولی نه ...وقتی به عاقبت کارمون فکر می کردم..می دیدم بعد از این کار برای مانی چیزی جز یه اشغاله هرزه

به حساب نمیام.

دستمو گذاشتم روی سینه اش...فاصله ی لباس با لبام خیلی کم بود...به عقب هولش دادم ولی بی فایده بود.

با یه حرکت منو خوابوند روی تخت و خودشو کشید روم...صدای تپش های قلبشو به خوبی حس می کردم...دستاش گرم بود و نگاهش اتیشم می زد...

با التماس گفتم:مانی ازت خواهش می کنم با من اینکارو نکن...من نمی خوام یه هرزه باشم..این کاره تو منو به

این باور می رسونه...مانی تور خدا..تورو به عشقمون قسم میدم...با من اینکارو نکن..مانی..... به حق حق افتاده بودم.

-هه..عشقمون؟مگه تو عشقی هم باقی گذاشتی؟خوردم کردی پریناز...تو قلبمو شکستی.

با حق حق سرش داد زدم:مگه تو خوردم نکردی؟تو هم با من بازی کردی...تو هم منو اذیت کردی....تورو خدا

ولم کن.

انگشتاشو نوازش گونه روی گونه ام کشید و اشکاموپاک کرد...سرشو آورد پایین و نرم و لطیف صورتمو

بوسید...در همون حال صداش زمزمه وار توی گوشم پیچید...

-باهات کاری ندارم..نترس..من اونقدر ا هم که فکر می کنی پست نیستم...نترس پریناز.

نمی دونم چرا ولی وقتی این حرفوبهم زد باز نسبت بهش همون حس امنیتو پیدا کردم...چی توی صداش بود که

باعث یه همچین حسی در من شده بود؟!..چرا یه دفعه همه ی ترسمو فراموش کردم؟!..چرا؟!.

دیگه حق حق نمی کردم...ولی مانی هم حرف عاشقانه ای به من نمی زد...فقط همه جای صورتمو به جز لبامو

می بوسید.

به لبام دست کشید ودر حالی که توی چشمای ندارم خیره شده بود با صدای گرفته ای گفت:با خودم عهد کردم تا

وقتی بهت ثابت نکردم عاشقتم لبای ناز تو نبوسم...چون بوسه ای که روش می نشونم باید برات چنین باوری رو

ایجاد کنه که من از ته قلبم عاشقتم..نمی خوام با شک و تردید منو بخوای...نمی خوام...نمی خوام..

از روم بلند شد وپیراهن وزیرپوششو از پایین تخت برداشت...بدون اینکه حتی نیم نگاهی بهم بندازه از اتاق

رفت بیرون...

مات و مبهوت توی جام نشسته بودم وبه دراتاق خیره شده بودم...

نورشدیدی از پنجره ی اتاق خورد توی صورتم که کم کم چشمامو باز کردم ودستمو گذاشتم جلوی صورتم....از

لای چشمام نگاش کردم...کنار پنجره ایستاده بود وپرده رو تا اخر کشیده بود کنار.

باز این عین جن بوداده سرشوانداخت پایین واومد توی اتاقم.....سرمو کردم زیر پتو تا باز بگیرم  
بخوابم که یه

دفعه پتو رو با خشونت از روم کشید...

-بلند شو دیگه...چقدر می خوابی؟

پرخاشگرانه توی جام نشستم وگفتم:اه.....باز تو سر و کلت پیدا شد؟اول صبحی هم نمیزاری دو  
دقیقه بکیم؟برو

پی کارت دیگه....

حالت صورتش سخت وجدی بود...اومد جلو... به شدت و با خشونت بازومو کشید که منم چون  
انتظارشو نداشتم

پرت شدم پایین تخت...اخ دستمممممممم... دستم خورد به لبه تخت و حسابی درد گرفت...

-اخ اخ دستم...باز تو وحشی بازیت گل کرد؟..چی از جونم می خوای روانی؟...ای دستم.

زیر بازومو گرفت وبلندم کرد...

-بلند شوانقدر لوس بازی در نیار. باید بریم نرمش کنیم.....بسه انقدر خوابیدی.....حالا وقت  
ورزشه.

چی؟!ورزش؟!...یه نگاه به قد وهیكلش انداختم...لباس گرمکن ورزشی سرمه ای که خطهای سفید  
داشت پوشیده

بود...

کشوندم سمت کمد ودرشو باز کرد..یه دست گرمکن سفید خوشگل در آورد وگرفت طرفم...

-اینا رو بپوش...از این به بعد هر روز باید ساعت ۵/۵ بیدار بشی و تا ۵/۶ نرمش بکنی...۵/۶ تا ۵/۷  
هم

آموزشای لازمو بهت میدم...

عین چوبه خشک وایساده بودم ونگاش می کردم...

نگاهی به ساعتش انداخت...

- تا ۵ دقیقه ی دیگه حاضر واماده توی پذیرایی منتظرتم...می دونی که از انتظار هیچ خوشم نمیاد

پس

سریعتر....

گرمکنوانداخت توی بغلم واز اتاق رفت بیرون...

به گرمکن توی دستم نگاه کردم...

این چی گفت؟ ورزش؟ نرمش؟ هر روز؟ آموزشای لازم؟ وای خدا همینو کم داشتم...اینا خیرسرشون

می خواستن

ازم محافظت کنند اونوقت منو آوردن اینجا و میگن هر روز باید ورزش ونرمش بکنی؟ این دیگه چه

جورشه؟.....ای خدا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! از دست تو ما!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

با حرص و اخمای تو هم رفتم سمت دستشویی وبه صورتم کمی اب سرد پاشیدم تا از اون حالت

کسلی

دربیام...ولی خدایش خیلی خوابم می اومد...

گرمکن رو پوشیدم..چه جالب قالب تنم بود واندازه ی اندازه ام بود.....خوشگل

بود!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! موهامو دم

اسبی با یه کش موی سفید به رنگ لباسم بالای سرم بستم وکتونی های سفیدمو پوشیدم و کلاه

نقابدار سفیدی هم

روی سرم گذاشتم.

توی اینه ی قدی اتاقم نگاهی به سرتاپام انداختم...خدایش حرف نداشت...تیپ سفید ورزشی...نه

بابا خوشم

اومد..باحال شدم..یه لبخند از اونا که روی گونه ام چال می نشست زدم واز اتاق خارج شدم...  
مانی توی پذیرایی نشسته بود و در حالی که یه فنجون توی دستاش بود به روبه روش خیره شده بود. از پشت

بهش نزدیک شدم...توی حال خودش بود.

فنجونو برد نزدیک لباش که یهو داد زدم.....

-من آماده اممممممممممممم.....

یه ضرب از جاش بلند شد و فنجون از دستش افتاد و شکست.....یه کم هم از چای داخل فنجون روی دستش ریخت که انگار خیلی داغ بود چون هی دستشو توی هوا تکون.. تکون می داد و اخماش هم توهیم بود.....

-ای دستم...دختر تو ازار داری؟نمی تونی مثل ادم صدام کنی؟

دستامو زدم به کمرم و گفتم...

-اخیییی چیز شدی؟.خب یه کم هوای خودتو داشته باش جنابه محافظ.....اینجوری میخوای جلوی اون قلدورا

در بیای؟...

خیز برداشت سمتم که منم پا به فرار گذاشتم و رفتم توی حیاط...اوه اوه چه حیاط بزرگی..جون می داد واسه

دویدن.....

همین طور دور حیاط می دویدم و اونم افتاده بود دنبالم ....

-وایسا تا بهت بگم کی چیز میشه.....بهت میگم وایسا دختره پررو...پریناز مگه اینکه دستم بهت نرسه...ببین

چطوری وقته منو داری حروم می کنی....

از پشت موهامو که از زیر کلاه در اومده بودو گرفت وکشید...سرجام وایسادم ولی موهامو ول نکرد...

-ای ای ول کن مانی...اخ ای.. ول کن دردم میاد...

موهامو ول کرد ودر حالی که نفس نفس می زد گفت:حیف که وقت ندارم وگرنه حالتو سرجاش می اوردم.....نیم ساعت از نرمش بیشتر نمونده.....دنبالم بیا...

شروع کرد به دویدن منم دنبالش می دویدم واطرافمو نگاه می کردم.یه حیاط نسبتا بزرگ که دور تا دورش

درختای انگور وانجیل وانار بود...یه طرف از حیاط گل های محمدی کاشته شده بودند ویه طرف دیگه هم گل

سرخ ..... بهار بود واون موقع صبح یه نشاط خاصی بهم دست داده بود..خواب به کل از سرم پریده بود

ودیگه احساس خوابالودگی نمی کردم.

یه نیم ساعتی دویدیم ونرمش کردیم....تا اینکه ایستاد ورو به من گفت...

-خیلی خب...حالا تمرین وشروع می کنیم...

با تعجب گفتم:تمرین؟تمرینه چی؟

مرموز نگام کرد و با لبخند خاصی گفت:رزمی.....

چشمام داشت از کاسه می زد بیرون....رزمی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!

-چی؟ورزش رزمی؟؟؟؟؟؟!!!!کی؟من؟عمر...من از خشونت بدم میاد می فهمی؟حالا پیام رزمی کار هم بشم؟

دستمو گرفت وکشید سمت خودش...رو به روش وایسادم...

-بیا اینجا و کمتر حرف بزن...این کار لازمه ۱ هفته بیشتر وقت نداریم. فکر می کنم خواهرت هم الان با علیرضا

داره تمرین می کنه. اون استاد خوبیه...مطمئنم دوروزه خواهرت کماندوکار میشه.

-من کاری با اونا ندارم..خودم از این ورزش خوشم نمیاد...

با پوزخند نگام کرد و گفت:چه ورزشی دوست داری؟ تیرکمون بازی؟.....بهتره شروع بکنی و کمتر حرف

بزنی...دنبالم بیا...

ای خدا این اخرش منو با این کاراش دیوونه می کنه...چکار کنم؟ چاره چیه؟ باید فعلا به حرفاش گوش بکنم

دیگه..مگه کار دیگه ای هم از دستم بر میاد؟...

دنبالش رفتم...رفت گوشه ی حیاط...از چند تا پله رفت پایین و جلوی یه در اهنی ایستاد و با کلید قفل باز کرد.

ترسیدم..نکنه میخواد منو این تو زندونی بکنه؟ اخه انگار اونجا زیرزمینی.. چیزی بود...

وقتی دید سرجام وایسادمو تکون نمی خورم گفت:به چی زل زدی؟ بیا دیگه...

اروم رفتم پایین...در وباز کرد و هر دو وارد شدیم..کلید برقو زد و همه جا روشن شد...

والله ای خدا...اینجا سالن ورزشیه؟؟!!!!!!

وقتی تعجبو تو چشمام دید لبخند کمرنگی زد و گفت:با اینا باید تمرین بکنی...پس عجله کن...۱ ساعت بیشتر وقت

نداریم...باهات کارای دیگه ای هم دارم...

منو برد به سمت یه سری تشک که به دیوار چسبونده شده بود...یه سری علامت هم روش بود که چیزی ازشون



سردر نیاوردم...

-با پات به این تشک ضربه بزن ...

وقتی نگاه گنگمو دید با کلافگی منو زد کنار و سر جای من ایستاد...خیلی حرفه ای یه چرخ زد و پاشو اود بالا و

یه ضربه ی کاری به تشک شد...اوه اوه چقدر محکم زد..اب دهنمو به زور قورت دادم.....

-حالا تو بزن..درست مثل من...

خب این که کاری نداشت...یه چرخ زدم و پامو اوردم بالا و به تشک ضربه زدم...اخی...نصف ضربه ی مانی هم

نشد....

-خسته نباشی...نگفتم نازش کن..گفتم بهش ضربه بزن..محکم..فکر کن این تشک یکی از اون ادااست و مزاحمت

شده...چطوری می زنیش؟...

همچین می زنمش که دیگه عمرا بلند بشه...اوه اوه پریناز چه خشن شدی...من که هیچ وقت از خشونت خوشم

نمی اومد ببین به چه کارایی وادار شدم.

داشتم همینطور به تشک نگاه می کردم و تمرکز کرده بودم که صدای مانی مثل پارازیت افتاد وسط تمرکزم...

-خوابت برد؟.....زودباش دیگه.

با حرص نگاش کردم...وای که ای کاش بهم می گفت اونو به جای تشک بزنم ..بعد ببین چطوری بزنمش که

دیگه نتونه از جاش بلند بشه ها!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!.....

انگار از تو چشمام خوند که دلم چی میخواد.... چون پوز خند صداداری زد و گفت: چیه؟ دلت میخواد  
منو به جای

تشک هدف بگیری؟ باشه حرفی ندارم.. پس شروع کن...

والله ای انقدر ذوق کردم که نگووووووو..... از خدام بود بگیرمش زیر مشتش ولگد....

گارد گرفت و وایساد رو به روم.... منم که فوق العاده ازش حرصی بودم... سریع یه چرخ زدم و پامو  
اوردم بالا

وزدم به دستش... در کل می خواستم بزنم تو شکمش که اون با دستاش جلومو گرفت...

-نه.. خوبه. انگار تو به ادما بهتر ضربه می زنی...

نخیر به تو بهتر ضربه می زنم و وقتی خوشحال میشم که ضربه هام کاری تر هم باشه....

-خیلی خب حالا به طرفم حمله... تا ببینم زورت چقدره...

ای به چشممممممم... با دستام گارد گرفتم و با یه داد بلند حمله کردم سمتش که توی هوا دستامو  
گرفت و پیچوند

پشتمو منو برگردوند... از پشت چسبید بهم و زیر گوشم گفت: نه خوبه... وحشی بازیت حرف نداره  
ولی حرکات

مثله یه گربه ی ملوسه که هی دوست داره به اینو اون پنجول بندازه.

تقلا کردم دستمو ازاد بکنم ولی نداشت...

-اخی... انقدر تلاش نکن این یه نمه زورت هم از دست میدیا...

از دستش عصبانی بودم... دندونامو از زور عصبانیت روی هم ساییدم..... یه فکری زد به سرم.....

خودمو از تقلا انداختم و وانمود کردم تسلیم شدم... اون هم که دید اینجوریه ولم کرد.

همون موقع سریع برگشتم سمتشو با زانوم زدم زیر شکمش.... محکم نزدما ولی یه جوری زدم که  
از درد کبود

شد.....

زیر دلشو گرفت و نشست روی زمین...از درد مچاله شد...با درد نالید:می کشمت پریناز...با تو  
نمیشه مثل ادم

رفتار کرد...اخ...اخ.....

دستم زدم به کمرم و گفتم:حقته...تا تو باشی مثل ادم بهم آموزش بدی...نه اینکه هی اذیتم  
بکنی.به من میگی

گربه؟

یه چند لحظه روی زمین نشست و بعد به زور بلند شد و گفت:مگه ..غیر از اینه؟گربه ی  
وحشی.....حسابتو

میرسم.

صورتش هنوز از درد تو هم بود.....

انگشتمو گرفتم به طرفشو گفتم:بار آخرت باشه به من میگی گربه ی وحشی.....شنیدی؟

انگشتمو تو هوا گرفت و پیچوند...

صدای دادم رفت هوا.....

-ای ای....ولم کن...انگشتمو شکوندی وحشی...ولم کن.

هولم داد عقب و رفت روی صندلی نشست...

نگاهش دوباره سرد وجدی شد و حالت صورتش جوری بود که نمیشد دیگه سر به سرش  
گذاشت.یعنی دیگه

جراتشو نداشتم.

با صدای کاملاً جدی و خشنی رو به من گفت:بهتره شروع بکنی...بیا این وزنه رو بلند کن..از این  
کوچیکا شروع

کن...زودباش.

همچین گفت.. زود باش.. که با ترس اب دهنمو قورت دادم ومثل بچه ی ادم رفتم کاری که گفته بودو انجام

دادم..به موقعش حالتو میگیرم...صبر کن وببین.

خسته وكوفته اومدم توی خونه...

-خدا ازت نگذره مانی...دارم از خستگی میمیرم...اخه منو چه به رزمی کاری...خیر سرم داشتم درسمو

می خوندم وزندگیمو می کردم..ای خدا ببین به چه روزی افتادم....

همین طور داشتم غرغر می کردم ومی رفتم سمت حموم که صداشو شنیدم.....

-کمتر غرغر کن..به جاش سعی کن این ورزشا رو خوب یاد بگیری..به این فکر کن که ۱ هفته بیشتر وقت

نداری....

خدایش حرصمو در آورده بود...توی درگاه حموم وایسادم و تقریبا داد زدم...

-بسه چقدر حرف می زنی...خدا ازت نگذره پاهام داره از وسط نصف میشه..این دیگه چچور حرکاتیه که به من

میگی انجام بدم؟...اخه مگه من می تونم یه روزه انگشت شصت پامو برسونم به صورتم؟...اخه تمرین زیاد

لازمه...اخ اخ پاهام درد می کنه..تنم خورد وخاکشیره...وای خدا این چه شانسیه من دارم؟...ای...

یه لحظه نگام روی صورتش ثابت موند...دستشو زده بود به ستون اشپزخونه وهمونطور ایستاده بود وبا یه لبخند

جذاب به من نگاه می کرد...لابد از شنیدن غرغرام داشت کیف می کرد...

-نیشتو ببند...به چی می خندی؟

سریع لبخندشو جمع کرد و جاش یه اخم خوشگل نشوند روی پیشونیش...

-برو دوشتو بگیر بیا میخوایم صبحونه بخوریم...کارای دیگه ای هم باهات دارم...تنبلی نکن..زودباش.

اینو گفت و رفت توی اشپزخونه...ای خدا این اخرش منو دق میده...دستمو زدم به کمرمو رفتم تو حموم...

اخیش.....اب گرم حالمو جا آورد...یه کم زیر دوش موندم و تن خستم و سپردم به اب...بعد از نیم ساعت د

ل کندم و اوادم بیرون...دور موهامو حوله بستم و لباسمو پوشیدم و رفتم توی اشپزخونه...

مانی تو اشپزخونه نبود...ولی بساط صبحونه روی میز چیده شده بود...خیلی گرسنه ام بود...مثل قحطی زده ها

نشستم روی صندلی و افتادم به جون نون تازه و پنیر و کره و مربا و خامه و عسل.....از هر کدوم یه لقمه

می خوردم..هیچ کدومو رد نمی دادم.وای چه حالی میده...صبحونمو خورده بودم ولی همچنان از مانی خبری

نبود...

صبحونه رو جمع کردم و ظرفا رو شستم...نخیر انگار خبری ازش نیست...حوله رو برداشتم و همین طور که

دستمو خشک می کردم رفتم توی پذیرایی....

اخیییییی الهی قربونت بشم...

مانی روی مبل توی پذیرایی خوابیده بود ... کمی بالاسرش موندم و نگاش کردم..

عاشقش بودم..با تمام وجودم می پرستیدمش...ولی با این شک چکار کنم؟می ترسم...مانی با من بازی کرد..اون

علیرضا رو انداخت جلو تا منو امتحان بکنه...فکر می کرد منم مثل پرینازم...اون با شک عاشقم شد..بهش حق

می دادم...به هر حال تجربه ی بدی توی زندگیش داشته...ولی نباید به من و عشقم شک می کرد...یعنی منو

دوست داره؟وقتی بهم می گفت عاشقمه از ته دلش می گفت؟پس چرا وقتی بهش گفتم اینو بهم ثابت بکن کاری

نکرد؟برعکس داره کاری می کنه تا من به این باور برسم که اون منو نمی خواد و تا به الان هم هیچ احساسی به

عنوان عشق به من نداشته....اه...

سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاقم...پتومو برداشتم واوردم تو پذیرایی و انداختم روش...ولی همون لحظه چشمای

طوسی خوشگلشو باز کرد وزل زد به من...خودمو کشیدم کنار و صاف سر جام وایسادم...

اروم پتو رو زد کنار و تو جاش نشست...

به چشماش دست کشید وگفت:چند ساعته خوابیدم؟...

با بی تفاوتی شونمو انداختم بالا وگفتم:نمی دونم. فکر کنم ۱ ساعته...

سرشو اروم تکون داد واز جاش بلند شد..رفت سمت حموم ودر همون حال گفت:من میرم یه دوش بگیرم

وبیام...همین جا باش باهات کار دارم...

رفت تو حمومو دروهم بست...

ایش انگار داره با زیر دستش حرف می زنه..(همین جا باش باهات کار دارم)...انگار نوبرشو  
آورده...هی

دستور میده...

یه مجله از روی میز برداشتم تا سرمو باهاش گرم کنم...داشتم جدولشو حل می کردم که شازده  
خان از حموم در  
اومدن.....

حوله لباسی تنش بود ویه حوله ی کوچیک هم روی موهاش انداخته بود...

زل زده بودم بهش..همونطور که با حوله موهاشو خشک می کرد اومد طرفم ودرست کنارم  
نشست...کمی خودمو

جمع وجور کردم وبا تعجب نگاه کردم...

وقتی نگاه منو روی خودش دید..حوله رو انداخت دور گردنشو با پوز خند نگام کرد...

-چیه؟..چرا اینجوری نگاه می کنی؟!

با اکراه رومو ازش برگردوندم..باید اعتراف بکنم از حموم که در می اومد خوشگلتر می  
شد!!!!!!...موهای نمदार

وخیسش ریخته بود روی پیشونیش و جذابترش کرده بود...

سعی کردم نگاهش نکنم ...

-برو اون ردیابا رو.. بردار بیار....

گنگ نگاهش کردم که نفسشو با حرص داد بیرونو گفت:بهت میگم برو اون ردیابایی که بهت دادمو  
بردار

بیار...میخوام روش استفادشونو یادت بدم..د برو دیگه...منو نگاه می کنه...

اه چقدر دستور میدی... انگار خودم خنکم حالیم نیست... خودم بدم چطوری باهاشون کار کنم  
دیگه لازم به توضیح

دادن تو نیست...

ولی انقدر خشک وجدی تو جاش نشسته بود و سرد نگام می کرد که جرات نداشتم اینا رو به  
خودش بگم...

رفتم توی اتاقم و همشونو اوردم... ایا این باز کجا غیبش زد؟...

روی مبل نشستم و ردیابا رو گذاشتم روی میزی که جلوم بود...

به به... چه نanas شده... پس رفته بود لباساشو بپوشه... تمیز و مرتب مثل همیشه اومد و باز کنارم  
نشست... باز

خودمو جمع وجور کردم که این از نگاهش دور نموند چون به وضوح در جواب این کارم یه پوزخند  
صدادار زد

وسرشو تکون داد....

به درک... خب خوش ندارم هی عین کنه بچسبی بهم... مگه زوره؟... ولی خدایش از خدام بودا... بی  
خیال پریناز.

گوشواره هارو برداشت و گفت: اینارو زمانی که به گوشات بندازی یه حس گر داره که با لمس کردن  
پشتش فعال

میشه... ببین اینجوری...

حوله ای که روی موهام بودو کمی زد کنارو موهامو کمی زد اونور و گوشواره رو به گوشم اویزون  
کرد...

دستش که به لاله ی گوشم می خورد یه حس خوبی رو در من به وجود می آورد... دستاش مثل  
همیشه گرم بودن

ومنو مشتاق می کردند... تنم داغ شده بود.



دستشو آورد پایین که یه لحظه نگاهمون توی هم گره خورد...چند ثانیه زل زد تو چشمام ولی سریع سرشو

برگردوند واون یکی گوشواره رو برداشت...

-ببین..گوشواره ای که توی گوشته روروی قفلشو کمی لمس کن...

همون کاری که گفتو کردم...

-خیلی خب...اینجوری فعال میشه وما می تونیم ردیابیت کنیم...حالا درش بیار...

اروم درش اوردم..ای کاش خودش در میاورداااااا...

گوشواره ها رو گذاشت کنار ورفت سر ساعتی که روی میز بود ...

-اینو هم که قبلا بهت گفتم چطور کار می کنه..هنوز یادته؟یا باز باید توضیح بدم؟

با حرص گفتم:نخیر یادمه...الزایمر که ندارم...

لبخند کجی نشست روی لباشو گفت:هه...خوبه...چون منم حوصله ی توضیح دادن بیخودو ندارم...

بیخود خودتی و...استغفرالله...خدایا ببین ادمو مجبور می کنه چیا بگه.....بچه پررو...

-خب گوشیت هم که روش ردیاب وصله واون هم لازم به توضیح نیست..می مونه.....

نگاش کردم...نگاش شیطن شده بود..مثل همون موقع ها که با شیطنت نگام می کرد...

-میمونه چی؟!

نفس عمیقی کشید و با صدای ارومی گفت:میمونه اون گیره کوچیکه که باید بزنی به لباست...البته خودت میدونی به کدوم لباست...اینو که یادته نرفته؟میخوای برات دوباره توضیح بدم؟!

با عصبانیت گفتم:نخیر لازم نکرده...یادم هم نرفته خیالت راحت...

خیلی خب...حالا چرا انقدر عصبانی شدی؟...

گیره رو از روی میز برداشت و گذاشت کف دستش...

-مثل گیره ی مو میمونه ولی چسبندگیش قویه...اگر به لباست بزنی عمرا کنده بشه...مواظب باش جایی بزنی

که تو دید نباشه...

-چی داری میگی؟...اونجا رو که کسی نمی بینه...

باز شیطون شد:کجا رو؟....

ای خدا چرا اینجوری می کنه؟...

-به تو چه؟...تو توضیحتو بده...کار به کجاش نداشته باش.

بلند زد زیر خنده که منم بی هوا پریدم بالا...

ای مرض...این خندت واسه چی بود دیگه؟...کجاش خنده داشت؟

وقتی خوب خنده هاشو کرد و منم تو دلم چندتا فحش ابدار نثار روحش کردم گفت:خیلی خب...کاری به کجاش

ندارم ولی تو رو خدا مواظب باش خنگ بازی در نیاری باشه؟...این کار خیلی حساسه...

-خودم می دونم باید چکار کنم...تو فقط همون نقش استادو بازی کن...انقدر هم دستور نده...

-اوووووو...چه زبونی هم داره...روتو برم دختر...

از جاش بلند شد و گفت:این ردیابا رو ببر بزار ی اتاقت..امشب بچه ها میان وتوی خونه ی روبه رویی مستقر

میشن...

رفت توی حیاط و منم با غرغر دستورشو اجرا کردم...

چکار کنم؟فعلا باید بسوزم وبسازم...کاری از دستم بر نمی اومد...بزار اینم دستوراشو بده...بی خیال.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

شب شده بود توی پذیرایی نشسته بودیم ومنتظر بودیم دوستای مانی یا به قول خودش اعضای گروهشون

تشریفشونو بیان...ظاهرا علیرضا والناز هم فردا می اومدن...

با صدای زنگ در هر دو تامون از جامون پریدیم...مانی نیم نگاهی به من انداخت ورفت سمت در... منم دنبالش رفتم...

پشت ستون توی راهرو ایستاده بودم ونگام به مانی بود.

در وباز کرد...اوه اوه چقدر ادم پشت در بودن...

۴ تا مرد که میشه گفت حدودا ۳۰ یا ۳۲ سال میخورده باشند وارد شدند وبا مانی گرم و صمیمی برخورد

کردند...

دوتا مرد دیگه هم اومدن تو که وقتی مانی جلوش سلام نظامی داد و بهش گفت سرگرد...فهمیدم باید اون سرگرد

همتی باشه...

۵ نفر دیگه هم وارد شدن که اونا هم میشه گفت ۳۵ یا ۳۶ ساله میخورده باشند...مانی با اونا هم گرم برخورد

کرد...ولی خب به تک تکشون هم سلام نظامی میداد...چه باحال...

خواست در وبنده که سرگرد گفت:نبند مانی...ستوان سمایی مونده...

مانی با تعجب به سرگرد نگاه کرد ودروباز کرد...یه دختر که تقریبا می خورد ۲۳ سالش باشه و خیلی هم

خوشگل و جذاب بود...وارد راهرو شد...همونطور مات مونده بودم .

نگام افتاد به مانی که زل زده بود بهش...این دیگه کیه؟...ستوان سمایی اینه؟.....

مانی نگاهشو از روی صورت ستوان سمایی چرخوند روی صورت سرگرد همتی که کمی اونطرفتر کنار دیوار

ایستاده بود...

با کنجکاوی نگاهش کرد که سرگرد هم اروم سرشو تکون داد...

من هم انگار با میز وسط اتاق یکی بودم ..هیچکی تحویل نمی گرفت..تا اینکه نگاه مانی روی من ثابت موند..

ولی سریع نگاهشو ازم گرفت و رو به اعضای گروهشون گفت:چرا اینجا وایسادید بچه ها..بریم داخل.....

همگی وارد شدند ویکی یکی از کنارم گذشتند...آخرین نفر که از کنارم رد شد ستوان سمایی همون دختر خوشگله

بود که از گوشه ی چشم نگاهی به من انداخت وبا بقیه همراه شد...

داشتم همینطور عین منگولا نگاهشون می کردم که یکی زیر بازمو گرفت ومنو کشید...با تعجب برگشتم دیدم مانی

پشت سرم وایساده..

صداش زمزمه وار به گوشم رسید...

-چرا خشکت زده؟!برو پیش بقیه تا من هم پیام...

لبمو با زبون تر کردم و گفتم:چی داری میگی؟برم پیششون که چی بشه؟مگه تو نمیای!؟

از نگاهش می خوندم که کلافه است...

-میام. تو برو منم میام..انقدر هم با من بحث نکن پریناز...

هنوز داشتم نگاهی می کردم که رفت به سمت اتاقی که کنار در راهرو بود و رفت اون تو..

این چش بود؟! چرا انقدر کلافه بود؟! تا چند دقیقه پیش که داشت از خنده ریشه می رفت حالا چش شده بود؟!!

همونطور که گفته بود رفتم توی پذیرایی که دیدم همه جا رو اعضای گروهشون اشغال کردن و تنها جای باقی مونده

کنار همون ستوان سمایی بود...ایش حالا باید برم کنار این بشینم؟!!

نمی دونم چرا ازش زیاد خوشم نمی اومد...شاید به خاطر نگاهی بود که مانی بهش انداخت و من اینو دوست

نداشتم....

با اکراه کنارش نشستم که همزمان برگشت سمتم و لبخند دوستانه ای به من زد...

دستشو آورد جلو تا باهام دست بده...

ناخداگاه دستمو بردم جلو باهاش دست دادم ویه لبخند کج وکوله هم تحویلش دادم که اگه نمی زدم سنگین تر بودم...

-سلام عزیزم...من ستوان سحر سمایی هستم..

با همون لبخند کج وکوله ای که روی لبام بود با صدای ارومی گفتم:خوشبختم..منم که حتما می شناسید...فکر نمی کنم دیگه لازم به معرفی باشه...

با همون لبخند دوستانه اش گفت:بله...پریناز ستایش...درسته؟...

سرمو تکیون دادم که..اره درست گفتمی حالا بهت بیست بدم؟!...هه صفرم نمیدم...

ای خدا.. چرا این با من دوستانه حرف می زد؟! ولی با این حال من یه حس بدی نسبت بهش داشتم؟!!

نگاهش یه جوری بود... نمی تونستم سردر بیارم ولی یه حسی بهم می گفت این نگاه واین لبخند  
ظاهریه واز ته

قلبش نیست.....

بی خیالش شدم ورومو برگردوندم...دختر خوشگلی بود...چشماش سبز تیره و رنگ پوستش هم  
سفید مهتابی

بود..لب ودهان وبینی متناسب و زیبایی هم داشت.. کلا خوشگل بود دیگه...

تو حرکاتش یه ناز خاصی بود که حالا نمی دونم کلا اینجوری بود یا وقتی بین این همه مرد قرار  
می گرفت

اینجوری می شد..

داشتم توی دلم کارا وحرکاتشو سبک سنگین می کردم که مانی در حالی که توی دستش یه  
جعبه ی بزرگ بود از

همون اتاق اومد بیرون...

جعبه رو گذاشت روی میز وسط پذیرایی وهمونجا ایستاد...

مردا که همون اعضای گروه بودند تا قبل از اومدن مانی همگی مشغول حرف زدن بودند ولی حالا  
ساکت نشسته

بودند وبه مانی واون جعبه خیره شده بودند...

سرگرد از جاش بلند شد وبه طرف مانی رفت...

-مانی همه چیز آماده است؟...چکشون کردی؟مشکلی ندارن؟...

-نه قربان...هیچ مشکلی نیست...همشون سالم هستند.....

-عالیه... میدونی که اگر به موقع کار نکنند توی دردسر میافتیم...

-بله قربان...

مگه توی اون جعبه چیه؟ اینا چی می گفتند؟!

یکی دیگه از اون مردا از جاش بلند شد واومد کنارشون ایستاد...

مانی رو به سرگرد همتی گفت: قربان ما تازه با این گروه آشنا شدیم و هنوز داریم درموردشون تحقیق می کنیم.. به

نظر شما این برای شناختشون کافیه؟!

سرگرد لبخند کمرنگی زد و سرشو تکون داد....

-نگران نباش مانی... ایشون...

با دست به سمت دونفر از اعضای گروهشون اشاره کرد ...

این دو نفر از یه ستاد دیگه با ما همکاری می کنند... ما تازه با این گروه خطرناک آشنا شدیم ولی پروندشون توی

این ستاد بوده و این دو مامور هم مسئول تحقیق روی همین پرونده بودند...

رو به مرد کناریش گفت: سروان پناهی لطفا اون پرونده رو بدید...

-بله قربان...

یه سری پوشه دستش بود که از بین اونا یه پوشه به رنگ ابی رو در آورد و به طرفش گرفت...

سرگرد پوشه رو به سمت مانی گرفت و گفت: مانی اینو بخونی همه چیزو در مورد این باند

میفهمی... گرچه تو از

قبل هم در جریان همه چیز بودی ولی واسه محکم کاری بد نیست که اطلاعاتت در این زمینه بیشتر باشه...

مانی پوشه رو گرفت و گفت: بله قربان حتما مطالعه می کنم...

-خوبه... راستی ایشون (به سمت همون دختر اشاره کرد) ستوان سحر سمایی هستند... به میل خودشون قراره توی

این گروه فعالیت بکنند... من نمی خواستم قبول بکنم ولی از اونجایی که قراره توی این خونه دو تا دختر تنها

زندگی بکنند بهتر دیدم ایشون بیان اینجا و وظیفه ی محافظت از اونا رو به عهده بگیرن... درضمن مانی تو

همچنان محافظ شخصی خانم ستایش می مونی... با علیرضا هم هماهنگ کردم اون هم حاضر شده با خواهر

ایشون.. منظورم خواهر دوقلوی خانم ستایش.. فردا بیان تهران تا کم کم بتونیم در عرض همین یک هفته نقشمونو

پیاده کنیم.. نظر تو چیه؟

مانی که در طول مدتی که سرگرد حرف می زد ساکت ایستاده بود به ارومی سرشو تکون داد و گفت: موافقم

قربان.. من خودم هم با علیرضا حرف زدم.. ظاهرا اون هم داره تمرین های لازم رو به خانم ستایش میده... اگر فردا

بیان می تونیم ۴ نفری تمرین بکنیم...

ستوان سمایی که تمام مدت ساکت بود به حرف اومد و رو به مانی گفت: البته من هم هستم و می تونم کمکتون

بکنم... روی کمک من هم حساب بکنید..

مانی نگاهش کرد و مثل همیشه پرغرور و با صدای محکم و سردش گفت: نه ممنون... خانم ستایش (به من اشاره کرد)

خودشون به یه سری از ورزش ها آشنا هستند و به کمک زیادی نیاز ندارن... اگر هم لازم باشه من خودم هستم لازم

نیست شما زحمتی بکشید...



با اون اخمای توهم و اون صدای گیرا و در عین حال خشک و سردش همچین این حرفا رو به سحر زد که بدبخت

نطقش بسته شد وبا بهت به مانی خیره شد...

از حرفی که به سحر زد حسابی کیف کردم مممممم.....عاشقتم ممممم مانی.....

سحر لبخند مصنوعی زد و گفت: بسیار خب..هر جور راحتید ستوان اریا فرد.

مانی بی توجه به اون رو به جناب سرگرد گفت: قربان موافقید از فردا شروع بکنیم؟...

—خوبه...بهتره بچه ها با هم آشنا بشن...

رو به اعضای گروهشون گفت: خب یکی یکی معرفی می کنم...

رو کرد به اون ۴ نفری که اول وارد شدند و نسبت به بقیه جوون تر بودند و گفت: رضا و حمید و مجید و سامان

..اینها مسئول تلفن ها و میکرفن ها و ردیابا هستن...

رو به اون ۵ تای دیگه گفت: شایان و سعید مراقب هستند...شروین و سیاوش و محمد هم تک تیراندا زامون هستند که

توی خونه ی روبه رویی مستقر میشن..من هم که سرگرد همتی و ایشون هم همکارم سروان پناهی هستند...

رو به من گفت: ایشون هم که پریناز ستایش دختر اقای سینا ستایش هستند و فردا هم خواهر دوقلوشون الناز ستایش

همراه علیرضا به اینجا میان وبا هم بیشتر آشنا میشید...خب این هم از معرفی اعضا...بقیه ی حرفامون هم باشه

واسه فردا...

رو به بچه ها گفت: مراقب ها بمونند و بقیه همراه من بیان به خونه ی روبه رویی...

با این حرفش همه از جاشون بلند شدند و به جز مراقب ها بقیه همراهش رفتند... ما ۵ نفر هم همراهیشون کردیم...

جلوی در ایستاد و رو به مانی گفت: مواظب باشید... اگر مشکلی پیش اومد سریع با من تماس بگیرید... فعلا خدانگهدار..

-بله قربان .. مطمئن باشید... خداحافظ.

بالاخره همشون رفتند البته به جر اون ۲ تا مراقب.....و سحر.....مانی هم که قریونش برم همه جوړه اویزونم

بود...نه ببخشید محافظم بود.

وقتی همشون رفتن همگی برگشتن سمت پذیرایی...مانی با اون دوتا مراقب حرف می زد و سحر هم با کنجکاوی

داشت به اطراف خونه نگاه می کرد...به طرف یکی از دوربینا که بالا و درست زیر سقف نصب شده بود رفت

و کمی نگاهش کرد....

من هم که بی نهایت کنجکاو بودم بدونم داخل اون جعبه چیه.. وقت رو غنیمت شمردم و سریع رفتم سروقتش...

همین که خواستم درشو باز بکنم صدای خشن مانی رو کنار گوشم شنیدم..

-به این جعبه دست زدی نزدی ها!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

سرجام خشکم زد....دستم رو هوا مونده بود.

اروم برگشتم سمتش...از اون مراقبا و سحر هم خبری نبود...فقط مانی پشت سرم وایساده بود و با ابروهای گره کرده

## ونگاه سردش نگام می کرد...

-چرا نباید بهش دست بزنم؟ مگه سر بریده توشه؟!

پوزخند زد و گفت: سر بریده نه... ولی اگه بدونی چی توشه دستت هم سمتش نمی بری...!!

**دست به سینه جلوش و ابرو مو انداختم بالا...**

—ہہ..مگہ جی، توشہ؟

خیلی، ریلکس، نگام کرد و گفت: یمب...

## چشم‌ام چہار تا شد...

چ۔ چہ۔ چی۔ بمب؟؟؟؟!!!!

—درسته توی این جعبه چندتا بمبه که توی ماموریتی که در پیش داریم به دردمون می

خوره... یعنی قراره ازشون

## استفاده کنیم.

—اِخه..اِخه بمب به چه دردمون می خوره؟ نکنه میخوایم ادم بکشیم؟ اِره؟

**لیخند دلنشینی نشست روی لباس... نه بابا! ایس هنوز لیخند زدن رو فراموش نکرده...**

اومد نزدیکم وگفت: دختر تو واقعا خنگی یا خودتو زدی به خنگی؟! ایدار روشنت کنم ... توی این

## ماموریتی که در

پیش داریم باید خیلی کار را انجام بدهیم... ادم کشتن که کوچیکشه...

با بهت توی چشمای طوسی خوشگلش خیره شدم...

—مگہ..مگہ باید چکار بکنیم؟!

ابر وشو انداخت بالا و حالا اون جلوم دست به سینه ایستاده بود.

- بعداً می، فہمی، عزیز دلم.....

با تعجب نگاهش کردم..یه دفعه حالتش عوض شد...انگار فهمید چی گفته...اخماش رفت تو هم و باز  
لحنش سرد

شد...

-بهتره بری بخوابی...فردا کلی کار داریم...یادت نره ساعت ۵/۵ باید بیدارباشی وگرنه خودم میام  
بیدارت

می کنم...می تونی بری..شب خوش.

با گفتن جمله ی اخرش روشو ازم برگردوند که بره توی اتاقش .. که سحر جلوش وایساد...با یه ناز  
خاصی گفت:

-ستوان ببخشید ..میشه بگید توی این خونه دقیقا چندتا دوربین کار گذاشته شده؟

مانی بدون اینکه نگاهش بکنه گفت:لازم نمیبینم براتون توضیح بدم...هر چیزی که باید بدونید رو  
حتما سرگرد

همتی براتون گفته....شب خوش.

سریع رفت توی اتاقش ودررو بست...

با اینکه از لحن خشکش نسبت به خودم ناراحت شده بودم ولی با حرفی که به سحر زد توی دلم  
کارخونه قند و با

جاش اب کردن...

سحر مات ومبهوت به در اتاق مانی خیره شده بود وحتىی پلک هم نمی زد...روشو برگردوند سمت  
من...

همین که خواست حرف بزنه برگشتم سمت اتاقم وگفتم:من میرم بخوابم...شب بخیر.

رفتم توی اتاقم و وقتی می خواستم دررو ببندم دیدم با اخمای گره کرده بهم خیره شده....

توی دلم گفتم:حقته...!!

درو بستم وپشتمو چسبوندم بهش...

نمی دونم چرا انقدر بی دلیل از سحر بدم می اومد... با اینکه مانی هم تحویلش نمی گیره ولی با این حال اصلا حس

خوبی نسبت بهش ندارم.

با صدای زنگ موبایلم چشمامو باز کردم... ولی از بس خوابم می اومد دوباره بستمشون و با دستم روی میز کنار

تختم دنبال گوشیم گشتم....

بعد از اینکه گلدون روی میز و قاب عکس خانوادگیمونو انداختم شکستم بالاخره موبایلمو پیدا کردم. دکمه شو زدم

وبا لذت رفتم زیر پتو تا به ادامه ی خواب شیرینم برسم که یه دفعه در اتاقم باز شد... سریع چشمامو باز کردم و تو

جام نشستم... وای خدا.....

مانی با همون تیپ ورزشی دیروزش توی درگاه در وایساده بود وهمین طور زل زده بود به من.... پتومو گرفتم توی بغلم وبا صدایی که به خاطر خواب کمی گرفته بود گفتم: چته تو؟ چرا اینجوری میای توی اتاق ؟

دردت میگیره یه در بزنی؟

دیدم همونطور وایساده وداره بروبر نگام میکنه ...

-چیه؟ ادم ندیدی؟ برو بزار بخوابم... لطفا در رو هم پشت سرت ببند...

بی توجه بهش روی تختم دراز کشیدم و سرمو فرو بردم توی بالشتم وچشمامو بستم.. ولی خدایش خواب از سرم

پریده بود!!!!!!..

صدای بسته شدن درو شنیدم... فکر کردم بی خیالم شده و رفته ولی بعد از چند لحظه صدای  
قدماشو شنیدم که داشت

به تختم نزدیک میشد... قلبم دوباره شروع کرد به تندتند زدن... احساس کردم کنارم روی تخت  
نشست... پشتم بهش

بود چشمامو محکمتر روی هم فشردم...

-پریناز...

...

-پریناز بلند شو ... مگه یادت رفته تمرین داریم؟!

وای راست می گفتاااااااااا... ولی باز هم حرکتی نکردم.

احساس کردم دستشو از روی پتو کشید روی کمرم... گوشه ی پتوم که توی دستم بود رو محکم  
فشردم... داره چکار

می کنه؟!

-پریناز تا ۳ می شمارم اگه بلند شدی که هیچ ولی اگر نشدی دیگه هر چی دیدی گله نکنیاااا.....

برو بابا هیچ غلطی نمی تونی بکنی... فقط بلده حرف بزنه. بی توجه به حرفش سرمو کردم زیر پتو...

نفس عمیقی کشید واز روی تختم بلند شد...

-باشه... پس خودت خواستی...

بعد از چند لحظه صدای بسته شدن در اتاقمو شنیدم.. اروم اروم پتو رو از روی سرم کشیدم پایین  
وبرگشتم ببینم

واقعا رفته؟..... اخیش بالاخره رفت.. گفتم که هیچ کاری نمی تونی بکنی... همه اش حرفه... هه.

پتومو تا سینه اوردم پایین واروم گرفتم خوابیدم که یه دفعه در باز شد ومانی سریع اومد توی

اتاق ودوید سمت

من...شوکه شده بودم...همون طور که دراز کشیده بودم با چشمای گرد شده داشتم نگاش می کردم که سریع دستشو

انداخت دور کمرمو منو بلند کرد...

جیغ خفیفی کشیدم...

-ولم کن مانی...چکارداری میکنی؟

منو انداخت روشونه اش واز اتاق رفت بیرون...به خاطر اینکه یه وقت کسی صدامونو نشنوه اروم گفتم:ولمممممم

کن...دیوونه شدی؟منو کجا می بری؟ولم کن مانی...

هر چی تقلا می کردم بی فایده بود...

رفت توی حیاط ...

-ولم کن دیووووونه...

با دستش محکم زد پشتم وگفت:ساکت شو پریناز..میخوای بقیه رو بیدار بکنی؟

همونطور که تقلا می کردم گفتم :اگه ساکت نشم چکار می کنی؟...بزار برم کپه ی مرگمو

بزارم...من نمی خوام

تمرین بکنم...ولم کن..

-خفه شووووووووو.....

همچین با لحن خشن وصدای دورگه ای گفت..خفه شو..که فکر کنم توی اون لحظه واقعا خفه شدم...

تقلاهم فایده ای نداشت پس بی خیالش شدم وگذاشتم منو ببره هر قبرستونی که میخواد...

ای خدا باز داره میره توی اون زیرزمین لعنتی...من ورزشو میخوام چکار؟...من الان باید خواب پادشاه هفتمو ببینم

نه اینکه هی با این دستگاہها ورجه ورجه کنم...

منو برد توی همون زیرزمینی که میشه گفت اسمش زیرزمین بود وگرنه یه سالن ورزشیه کامل و بزرگ بود.

مثل دیروز اون شد استادم و تمرین های لازمو بهم میداد...

اول نرمش کردیم و بعد هم تمرین رو شروع کردیم...

داشتم به کیسه ی بوکسی که وسط سالن از سقف اویزون شده بود ضربه می زدم که سنگینی  
نگاهی رو روی خودم

حس کردم. وقتی سرمو چرخوندم فقط یه سایه رو پشت پنجره ی زیرزمین دیدم و بعد هم سریع  
محو شد...

دستام رو هوا خشک شده بود... یعنی کی بود؟!

نگام چرخید روی مانی که گوشه ای از سالن وایساده بود و با یکی از دستگاہها ورزش می کرد.

می خواستم بهش بگم... ولی مطمئن بودم اگر هم میگفتم به حرفم می خندید و می گفت دختر  
توهم زدی... می خوی

از زیر کار در بری؟!

ساکت شدم و چیزی نگفتم... ولی هنوز ذهنم درگیر اون سایه بود...

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

ساعت ۱۱ صبح بود که علیرضا و الناز هم به آنها پیوستند... همه ی اعضای گروه توی خونه جمع  
شده

بودند.



ستوان سمایی بینشون نبود که سرگرد گفت براش یه کاری پیش اومده و نتونسته در بین اونها حضور داشته باشه...

همگی توی پذیرایی جمع شده بودند و سرگرد همتی بالاتر از بقیه ایستاده بود تا موضوع ماموریت و نقشه رو توضیح دهد.

خب امروز ستوان سمایی در بین ما حضور نداره ولی بعد خلاصه ای از توضیحاتمو براش شرح میدم.

رو به مانی و علیرضا گفت: توی این ماموریت شما دوتا همراه خانم های ستایش نقش مهمی رو ایفا می کنید. البته

ستوان سمایی هم در بعضی از مراحل این ماموریت شما رو همراهی می کنه...

رو به همه ادامه داد: و حالا می پردازیم به شرح این ماموریت..

مانی و پریناز باهم و علیرضا و الناز هم باهم ... هر ۴ نفر شما به عنوان زوج های علاقه مند به اشیاء عتیقه وارد اون

خونه میشید... ما توسط این دو مامورمون با سبک کاراونا آشنا شدیم.. اونها مهمونای ویژه ی خودشونو تا ۱ هفته

توی خونه ی خودشون نگه میدارند و مثلاً از شون میزبانی می کنند ولی در اصل می خوان که اونا رو مورد

ازمایش قرار بدن... در مرحله ی اول ماموریت مانی و پریناز به عنوان یک زوج عاشق که قصد خریدن اشیاء

عتیقه ی بسیار گرانبه رو دارند اول وارد اون خونه میشن... در مرحله ی دوم پریناز به اونا میگه که خواهر

دوقلوش و شوهرش که همون الناز وعلیرضا هستند هم به اینجور اشیاء علاقه مند هستند و این دورو به اونها

معرفی می کنه ...بعد تصمیم گیری با اوناست که شما باید هرطور شده راضی شون بکنید تا علیرضا والناز رو هم قبول بکنند.

مرحله ی سوم وقتی اجرا میشه که این دو هم به شما ملحق شده باشند.در اون صورت شما توی مهمونی هاشون

شرکت می کنید وبدون شک با فروشنده های بزرگی آشنا میشید...تاکید می کنم که اونها نباید بفهمند شما دو زوج

زن وشوهر نیستید ...فهمیدید؟!

مانی وعلیرضا والناز به ارومی سرشونو تکون دادند...منم که کاملاً گیج شده بودم دستمو زده بودم زیر چونه امو و

فقط نگاش کردم...

-متوجه شدید خانم ستایش؟!

هان؟!با منه؟!...

هول شدم...سر جام صاف نشستم وگفتم:بله...متوجه شدم.

نگام افتاد روی صورت مانی که با شیطننت توی صورتم نگاه می کرد ویه لبخند خوشگل هم روی لباش

بود...

ابرومو انداختم بالا ونگاهمو از روش برداشتم...یعنی داره به چی فکر می کنه که انقدر هم خوش به حالش شده؟!!

-بسیار خب...مرحله ی چهارم به این صورت هست که شما ۴ نفر به عنوان خریدار به خونه ی اون عتیقه فروش

ها میرید و همه جارو زیر نظر می گیرید و همه چیزو به ما گزارش میدید...و در اخر...مرحله ی پنجم این ماموریت

میمونه که خیلی سخته...

به طرف همون جعبه ی دیشبی رفت و درشو باز کرد...یه چندتا صفحه مستطیل شکل رو از داخلش دراورد که به

هر کدوم چندتا سیم رنگی وصل بود...پس این بمبه؟...هه چه باحال.

یکی از اونا رو برداشت و گفت:در مرحله ی پنجم باید بتونید این بمبا رو توی جای جای همون ساختمان جاسازی

کنید...میدونم سخته ولی باید بتونید به خوبی از پشش بریاید..اون شب که شب اخر هست و میخوان از شما

خدا حافظی بکنند باید کار رو تموم کنید...

یه شیشه ی بزرگ از روی میز برداشت و گفت:توی این شیشه قرص های بی هوشی خیلی قوی هست که پریناز

والناز باید بتونند اون شب قبل از اینکه مهمونی شروع بشه اینا رو بریزند توی شربت یا غذای نگهبانا...همین

طور به سگ ها هم باید بدید...بعد که مهمونی شروع شد ...شما هم با مهمان ها همراه میشید و همونطور نقشتونو

بازی می کنید.. تا اخر مهمونی به همین شکل می مونید.. اخر مهمونی وقتی دیدید قرص ها تاثیر کرده و نگهبانا

وسگا بیهوش شدند مانی به ما خبر میدید و ما هم وارد عمل میشیم... وقتی تونستیم همشونو دستگیر بکنیم باید اونجا

رو منفجر کنید... فهمیدید؟!؟

رو به سرگرد همتی گفتم: ببخشید... دیگه چرا منفجرش بکنیم؟ خب ادمای اون ساختمونو که دستگیر می کنید دیگه

چرا منفجرش کنیم؟!؟

سرگرد لبخند کم‌رنگی زد و گفت: سوال خوبی پرسیدید.. البته همه ی اعضای گروه از این جریان باخبر هستند ولی

شما و خواهرتون همین طور علیرضا ازش بی اطلاع هستید...

رو به یکی از اون دوتا مرد که باهاشون همکاری می کردند کرد و گفت: سرگرد امینی فکر می کنم شما در این

مورد توضیحات لازم رو بدید بهتر باشه...

اون مرد که سرگرد... سرگرد امینی خوندش از جاش بلند شد و رفت کنار سرگرد ایستاد و رو به بقیه

گفت: همونطور که فهمیدید من و همکارم سروان محمدی مدتهاست به کمک همکاران دیگه ام در ستاد روی این

پرونده کار می کنیم... این باند توی هر کار خلافی هستند... چه دزدی و آدمربایی و اخاذی از مردم و چه قاچاق مواد

مخدر و انسان و اعضای بدن و همین طور دختران جوان به اونور اب هستند... میشه گفت خیلی بزرگ

و خطرناکند. باید حواستونو جمع کنید...

در رابطه با سوالی که خانم ستایش پرسیدند باید بگم.. این باند تبهکار علاوه بر این کارهایی که براتون شرح دادم

یک عمل شوم دیگه هم انجام میدن... اونها دارن توی زیرزمینی که به صورت آزمایشگاه درش آوردن وزیر همون

ساختمان هم درست شده روی یه نوع ویروس کشنده کار می کنند که میشه گفت اگر اون ویروس به مرحله ای

برسه که بین انسان ها منتشر بشه میتونه یه شهر رو در عرض نیم ساعت مبتلا بکنه و هر

انسانی هم که این ویروس وارد بدنش بشه تا ۲۴ ساعت بیشتر زنده نمی مونه ...البته حتما پادزهری هم واسه ی

این ویروس درست کردند ولی هنوز کسی ازشون اطلاع نداره... اونا هنوز نتونستن این عمل زشتشونو به مرحله

ی اجرا برسوند. برای همین وقتی شما توی این ماموریت تونستید کارتونو به نحو احسن انجام بدید واز اون

ساختمون خارج شدید بی معطلی باید اون خونه وهمه تشکیلاتش منفجر بشه... چون این طور که ما توی

تحقیقاتمون تونستیم بفهمیم.. اون ویروس در اثر آتش خیلی زود از بین میره ... بنابراین باید اونجا رو توسط این

بمب ها منفجر کنید....

مخم داشت سوت می کشید...

ویروس؟ انفجار؟...

خدایش این ماموریت خیلی خیلییییییی سخت بود!!!!!!؟

منو بگو.. فکر می کردم فقط قراه بریم اونجا وبا اونا گلاویز بشیم یه جورایی ناکارشون بکنیم تا  
اینا بیان

دستگیرشون بکنند...

نگو قضیه ازاین قراه و این ماجرا سر دراز دارد.....

خدایا خودت به فریادمون برس....

ویروووووووووس کشنده؟؟؟؟!!!!!!

الناز رو به سرگرد همتی گفت:بخشید.. اون تبهکارا اقای اریافرد وپریناز رو می شناسن...اونوقت  
اگر بخوان

توی این ماموریت شرکت داشته باشند براشون دردسر نمیشه؟

سرگرد به ارومی سرشو تگون داد و گفت:درسته ما فکر اونجاش رو هم کردیم. شما باید شنبه به  
اونجا برید

وروز قبلش یعنی جمعه یه گریمور ماهر و حرفه ای میاد به اینجا...هر ۴ نفر شما باید تغییر چهره  
بدید...درضمن ما مدارکی به یه نام دیگه براتون درنظر گرفتیم که شناسایی نشید...

تا اون روز شما باید تمرین های لازم رو ببینید...در اصل توی این ماموریت باید از همه نظر ایمن  
باشید..پس با

دقت بیشتری به تمرین های رزمی بپردازید.

یه دفعه یه فکری از ذهنم گذشت...

-میشه یه سوال بپرسم?..

-البته..بفرمایید.

-همونطور که می دونید من وخواهرم میریم دانشگاه..توی این مدت درسمون چی میشه؟

-نگران اون نباشید...فعلا براتون چند ترم مرخصی گرفتیم.

اخیش خیالم راحت شد... خیلی نگران درسم بودم... رشتمو دوست داشتم ونمی خواستم هیچ جوری از دستش بدم...

-خب اگر سوالی ندارید به کارمون برسیم؟

کسی چیزی نگفت... سرگرد رو به بچه هایی که مسئول دوربین ها میکروفن ها بودند گفت...

-دوربین ها و همین طور میکروفن ها رو کاملا چک کنید. هیچ مشکلی نباید وجود داشته باشه...  
رو به دوتا محافظ گفت...

-شما هم یکیتون توی حیاط ویکی دیگتون هم توی خونه می مونه و همین طور تاکید می کنم که مراقب همه چیز باشید.

همه رفتن سرکاراشون و بقیه هم حسابی توی فکر بودن....

مرتب نقشه رو توی ذهنم می اوردم و مرور می کردم... فقط خدا کنه مارو شناسن که اونوقت کارمون ساخته است...

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

یک هفته تموم شد و طی این یک هفته هیچ اتفاق خاصی نیافتاد... هر روز ۴ نفری تمرین های رزمی می کردیم و چون من از قبل تیراندازی بلد بودم وظیفه ی آموزش به النازو من به عهده گرفتم...

شب شده بود و قرار بود فردا صبح گریمور بیاد و هر کدوم از ما ۴ نفرمون تغییر چهره بدیم... حتما کل روز حسابی سرش شلوغ میشه...

خوابم نمی برد یه تک زدم به الناز دیدم گوشیش روشنه... اس دادم...

(ابجی خوابم نمی بره اگر تو هم بی خواب شدی...بیا اتاقم یه کم حرف بزنیم)

چند لحظه بعد اس اومد...از طرف الناز بود...

(باشه گلم...الان میام)

پس ابجیمون هم بی خوابی زده بود به سرش؟!...

به ۵ دقیقه نکشید که الناز اومد توی اتاقم...هنوز لباس خواب تنش بود...

-لباستو عوض نکردی؟همینجوری اومدی بیرون؟

اومد کنارم روی تخت نشست وگفت:بی خیال پریناز...کی این موقع شب بیداره؟...تازه لباسم که چیزیش نیست....

تکیه دادم به بالای تخت و زل زدم توی صورتش...

وقتی نگاه خیره ی منو روی خودش دید گفت:چیه؟شاخ دراوردم؟!!

خندیدم و گفتم نه...الناز یه سوال بپرسم؟!!

با تعجب نگام کرد....

-اره خب...پپرس.

دست به سینه روی تختم نشستم وگفتم:تا حالا عاشق شدی؟!!

با شنیدن حرفم احساس کردم رنگ نگاهش تغییر کرد...پس عاشق شده؟!!

-اره شدم..ولی یه اشتباه بود...

نگاهش رنگ غم گرفت...

-چرا اشتباه؟!!

با صدایی پر از غم گفت:حوصله ی شنیدن حرفامو داری؟دوست دارم باهات درد و دل کنم.

رفتم نزدیکتر بهش نشستم ودستمو انداختم دور شونه اش...



-اره ابجی جونم...درد و دل کن تا سبک بشی...پس خواهردار شدی واسه چی؟ به درد همین موقع ها می خورم دیگه.

لبخند کمرنگی زد وگفت:توی خیابون باهاش آشنا شدم...تو یه تصادف...بحثمون شد...مقصر اون بود...تا اینکه بعد از ۲ روز متوجه شدم اون توی این مدت داشته تعقیبم می کرده...خونمونو بلد بود ... ۱ ماه به همین صورت گذشت...یه حسی نسبت بهش پیدا کرده بودم...یه حس عجیب و باورنکردنی...احساس می کردم اگر یه روز نبینمش انگار که اون روز یه چیزیمو گم کردم... تا اینکه طلسم شکسته شد واون پیش قدم شد...هر وقت از خونه میرفتم بیرون همراهم بود و سایه به سایه باهام بود...۱ ماه هم به ابراز علاقه اش و به وجود اومدن علاقه بینمون گذشت...اومد خواستگاریم که منم قبول کردم...خیلی پول دار بود...بابام سریع قبول کرد...به عقدش در اومدم...راضی بودم...چون دوستش داشتم...توی دوران عقد خیلی توقع ها ازم داشت که من نمی توانستم انجامشون بدم...کم کم احساس کردم داره ازم زده میشه...دیگه بهم ابراز علاقه نمی کرد...برعکس سر هر چیز بیخودی دعوا راه مینداخت و دیگه روم دست بلند می کرد...من هنوز باهاش ازدواج نکرده بودم ولی همین که عقدش بودم براش کافی بود ... با چه مصیبتی ازش جدا شدم...سرخورده شده بودم...یه ادم شکست خورده که فکر می کرد به بن بست رسیده...دیگه بهش علاقه ای نداشتم برعکس ازش متنفر هم بودم...۳ ماه از طلاقمون میگذشت که یه روز تو خیابون با یه دختر دیدمش...دست تو دست هم داشتن عاشقانه قدم می زدند...با کمال پررویی دست اون دختر و گرفت و اومد جلوم وایساد وگفت:سلام الناز خوبی؟...معرفی می کنم الهه همسرم...ایشون هم(روبه من گفت)الناز یکی از دوستان قدیمم هستند.

با نفرت نگاش کردم و بی توجه بهشون از کنارش گذشتم و سوار تاکسی شدم و اومدم خونه... کل اون روز گریه کردم...ولی بعد باخودم گفتم اون یه ادم عوضیه پس لیاقت عشق پاکه منو نداشت...براش متاسف بودم که با من این کارو کرد چون این وسط خودش ضرر دید نه من... خلاصه سرمو به درس و دانشگام حسابی گرم کردم تا فراموشش کنم که به راحتی این کارو کردم...

سکوت کرد و به من خیره شد...داشتم به سرگذشت خواهرم...خواهر دوقلوم فکر می کردم...بغلش کردم و بوسیدمش...

-الهی قربونت بشم...منم برای اون عوضی متاسفم که یه گلی مثل تورو ازدست داد...ولی خوشحال باش که قبل از ازدواج تونستی بشناسیش...اگر بعد با یه بچه میخواستی طلاق بگیری وضع بدتر می شد...

-درسته..از این بابت خدارو هزاران بار شکر می کنم.

با شیطنت نگاش کردم وگفتم: حالا چی؟ الان به کسی علاقه نداری؟!

لبخند زد و سرشو انداخت پایین...

-پس بله...؟!...اون اقا دوماد خوشبخت کیه؟!

سرشو بلند کرد و گفت: دوماد کیه پریناز؟...بی خیال بابا...

-جون ابجی راستشو بگو...کی رو دوست داری؟ من می شناسمش..

به ارومی سرشو در تایید حرف من تگون داد...

-ای بابا!!!!!! خب کیه؟ توی این خونه هست؟

بازم سرشو تگون داد...۴ تا مرد که بیشتر تو این ساختمون نبود...دوتا محافظا ومانی وعلیرضا...

به تعجب نگاش کردم...نکنه مانی رو میخواد؟!

با بهت گفتم: مانی؟!

اولش با چشمای گرد شده نگام کرد و بعد یه دفعه زد زیر خنده...

-چی داری میگی پریناز؟!...منو چه به اون برج زهرمار؟!...من دوست ندارم شوورم انقدر خشن واخلو باشه...

یه نفس راحت کشیدم وگفتم: پس کی؟ نکنه علیرضا؟!

همین که گفتم علیرضا سرشو اروم انداخت پایین ولبخند زد...به به پس عاشق علیرضا شده بود؟

-پس علیرضا خان اون کیس مورد نظر هستن درسته؟!...به به چه انتخابی...

توی چشماش زل زدمو گفتم: عزیزضا چی؟ احساس اون چیه؟

با ذوق دستاشو زد به هم و گفت: وای پری خیلی باحاله... به نظرم اونم بهم علاقه داره اینو از نگاه و کاراش متوجه شدم... روز اولی که با هم ورزش کردیم رو یادم نمیره... وقتی داشتیم نرمش می کردیم واز پله های پارک پایین می اومدیم یه دفعه پام پیچ خورد و اگر علیرضا منو نمی گرفت با مخ نقش زمین می شدم... ولی پریناز اغوشش خیلی گرم و خواستنی بود... با اون.. حس شیرینی دارم...

-خب پس حله دیگه...

باز غم مهمون چشماش شد...

-فکر نکنم من واوون به هم برسیم.... مگه نگفتم؟ من یه زن مطلقه به حساب میام.. درسته ما ازدواج نکرده بودیم ولی برای مدتی اسم اون عوضی توی شناسنامه ی من بوده...  
با نگرانی نگام کرد...

-پریناز به نظرت عکس العملش چیه؟

-خب نمی دونم ولی میدونم علیرضا ادم بی منطقی نیست... مطمئن باش.

لبخند کمرنگی زد واروم سرشو تکون داد...

-توچی؟ تو هم عاشقی؟

یاد مانی افتادم.... یاد چشماش... اخماش... صورت جدی و نگاه سردش... ولی تمام اینا برای من لذت بخش بود.

-اره منم عاشقم...

-بدون شک مانی... درسته؟

وقتی نگاه متعجب منو دید گفت: تعجب نکن... از حرکات هر دوتاتون مشخصه که عاشق همدیگه اید.

خندیدم و چیزی نگفتم...خواهر منم زرنگ بودا.....

براش موضوع شنایی خودم ومانی رو تعریف کردم...اون هم پا به پا من گوش می داد و اظهار نظر می کرد.

همه توی پذیرایی جمع شده بودیم ومنتظر بودیم که گریمور بیاد و کارشو شروع بکنه..ستوان سمایی هم توی جمع

حضور داشت و مرتب به چهره ی من ومانی خیره میشد..این کارش برای من جای شک داشت.. کلا بهش

مشکوک بودم..نمی دونم چرا دلم راضی نمی شد که اونو به عنوان دوستم قبول بکنم..هیچ حس خوبی نسبت بهش نداشتم.

مانی کنارم نشسته بود وداشت با گوشیش ور می رفت...الناز وعلیرضا هم گوشه ای از سالن داشتند اروم حرف

می زدند...بقیه ی اعضای گروه هم یه طرف دیگه جمع شده بودند ومشغول حرف زدن بودن...سرگرد همتی هم

بینشون حضور داشت...سرگرد یه مرد حدودا ۴۰ ساله بود با صورتی میشه گفت جذاب...چشمای مشکی نافذ

وصورت کمی کشیده وپوست سبزه موهاش مشکی بود وفقط کمی کنار شقیقه هاش سفید شده بود.در کل مرد

خوبی به نظر می رسید...سخت گیر ولی موفق....

حوصله ام سررفته بود..یه دفعه دلم برای ستاره تنگ شد...وای چقدر دوست داشتم لااقل برای آخرین بار قبل از

این ماموریت باهاش حرف بزنم...

سرمو چرخوندم سمت مانی تا شاید فرجی بشه واون سرمبارکشو از توی اون گوشی وامونده بیاره  
بالا...انگار نه

انگار که منم اونجا هستم...حالا باهام سرسنگین هستی دیگه چرا تحویل نمی گیری؟...

انقدر بهش زل زدم تا اینکه سرشو بلند کرد ونگام کرد...

-چیه؟شاخ در اوردم؟

مرتیکه ی یخچال ... پررو...به جای اینکه باهام حرف بزنه دلم وا بشه تیکه میندازه...از خدات هم  
باشه بهت

نگاه می کنم بیچاره...

-نخیر شاخ در نیاوردی ولی یه خواهشی ازت داشتم...

مات توی صورتم خیره شد...مثل اینکه انتظار نداشت انقدر یهوویی ازش خواهش بکنم...هه...

-چه خواهشی؟!...

-مانی...میشه برای آخرین بار قبل از این ماموریت با ستاره حرف بزنم؟دلم براش تنگ  
شده...میشه؟

سعی کردم به صدام تا می تونم لحن التماس امیز بدم تا شاید دل سنگیش به رحم بیاد وبهم  
اجازه ی یه تماس

کوچولو رو بده..

سرشو برگردوند وجوابمو نداد...

پسره ی بی شعور چرا اینجوری می کنه؟مگه با دیوار حرف زدم؟...

همینطور داشتم توی دلم از فحش وناسزا گلبارونش می کردم که صورتشو برگردوند و موبایلشو  
گرفت به طرفم..

-بیا با این زنگ بزن...لازم نکرده با خط خودت تماس بگیری ... بیشتر از ۱۰ دقیقه هم نشه...کار داریم.

ناخداگاه لبخند بزرگی نشست روی لبام...الهی قربونت بشم من..فدات بشم من...میدونستم هنوز دلت نرم ولطیفه

وهمه اش از سنگ نشده...

از ترس اینکه منصرف بشه دستمو بردم جلو تا سریع گوشی رو ازش بگیرم که گوشی رو گرفت طرف خودش...

گنگ نگاهش کردم..وا چش شد؟...

-فقط ۱۰ دقیقه ...

نفسمو با حرص دادم بیرون...ببین اگه گذاشت دو دقیقه این لبخند وامونده روی لبام بمونه؟...یه جوری باید حالمو بگیره..

-خیلی خب ... ۱۰ دقیقه بیشتر طول نمیکشه خیالت راحت شددددددددد؟؟؟؟؟؟؟؟

لبخند خوشگلی تحویلم داد وگوشیشو گرفت طرفم...

-اره حالا خیالم راحت شد...

ای که بگم خدا چکارت بکنه که کلا مرض داری حال منو بگیری...یکی به یکی میگه مگه مرض داری؟..این

جمله الان حکم می کنه که در قبال مانی من به کار ببرم....اخه مگه مرض داری  
بشهررررررررررر؟؟؟؟؟؟؟؟

مثل چی...گوشی رو از دستش قاپیدم واز جام بلند شدم...

رفتم توی اتاقم و از توی گوشی سابقم شماره ی ستاره رو برداشتم واز گوشی مانی بهش زنگ زدم...

بعد از چندتا بوق جواب داد..

-بله بفرمایید...

-سلاااا ستاره جون..منم پریناز...

-وااا سلام دختر تویی؟ چرا شمار تو عوض کردی؟

-عوض نکردم عزیزم...گوشی مانیه....

صدای پراز تعجبش توی گوشی پیچید:گوشی مانی؟دست تو چکار می کنه شیطون؟

-دیگه دیگه...ستاره جون یه اتفاقای افتاده که وقتی دیدمت برات همه رو تعریف می کنم...

-خب بگو کی پیام تا ببینمت؟راستی تهرانی؟به گوشیت زنگ می زدم همه اش خاموش بود..به خونه ی عمه ات

زنگ زدم گفت برگشتی تهران...من الان اصفهانم...چرا دانشگاه نمیای دختر؟...

-وای ستاره یکی یکی پرس...مگه نیما چیزی بهت نگفته؟

-نه...چی باید بگه؟

-الان نمی تونم باهات حرف بزنم عزیزم...فقط زنگ زدم حالتو ببرسم...هر وقت فرصت شد خودم باهات تماس

می گیرم تا همدیگرو ببینم باشه؟

-باشه گلم...اتفاقی که نیافتاده نه؟

-نه عزیزم نگران نباش...راستی بالاخره عقد کردید یا نه؟

صدای شاداش توی گوشی پیچید:وای اره پریناز...پنجشنبه عقد کنونم بود...بهت زنگ زدم ولی خاموش بودی..

-اره اینم قضیه اش مفصله...شادوماد چطوره؟خوش می گذره؟

-اونم خوبه...سلام می رسونه.

-سلامت باشه پدر و مادرت چطورن؟..خوبن؟بهشون سلام برسون.

-باشه گلم بزرگیتو می رسونم...خیلی دلم برات تنگ شده.

-منم همینطور ستاره جون ولی الان فرصتی واسه حرف زدن نیست..انشالله تو یه فرصت مناسبتر میام دیدنت.

دست یکی نشست روی شونه ام...سریع برگشتم.. دیدم مانیه...

-۱۰ دقیقه ات تموم شد...

ای بابا!!!! انگار اومدم مخابرات که واسه من تایم میذاره.....

-الو..ستاره جون من دیگه باید برم.خوشحال شدم صداتو شنیدم عزیزم...بهت تبریک میگم..امیدوارم با نیما

خوشبخت بشی...

-مرسی عزیزم..منم برای تو ارزوی سلامتی و خوشبختی می کنم...

-مرسی عزیزم...دیگه کاری با من نداری؟

- نه عزیزم ... به مانی هم سلام برسون...

-باشه گلم..خداحافظ..

-خدانگهدار.

گوشی رو قطع کردم وبا حرص گذاشتم کف دست مانی.....

-بیا تو هم با این گوشیت.....انگار نوبرشو آورده.

-حالا چرا قطع کردی؟...یه کم دیگه حرف می زدی...تایمت تموم نشده بود که...



زل زدم تو چشمات و با تمسخر گفتم: نخی حرفام باهات تموم شده بود... جنابعالی لازم نکرده به

با شنیدن صدای زنگ در... حرفم نصفه توی دهنم موند...

ای بابا... مثله اینکه گریموره بالاخره تشریف فرما شدن...

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

بعد از ۶ ساعت تلاش بسیار و طاقت فرسا و خسته کننده بالاخره کارش تموم شد...

من والناز از جامون بلند شدیم و همین که نگاهم بهش افتاد صاف سر جام خشکم زد....

اوه اوه چقدر تغییر کرده بود.....

اون هم با تعجب به من نگاه می کرد....یه دفعه هر دو تامون همزمان سرمونو چرخوندیم سمت  
اینه....

وای خدااااااااااا این من بودم؟ چقدر تغییر کرده بودم...

موهام به رنگ زیتونی در او مده بود...توی چشمام لنز عسلی گذاشته بود...ابروهامو به طرز ماهرانه وزیایی

برداشته بود...حالت موهامو فر درشت داده بود ورگه های طلایی بینشون دیده می شد...ارایش خوشگل وماتی

هم روی صورت‌م نشونده بود.. کلا حالت صورتمو با لوازمی که داشت تغییر داده بود...یه سری کرم ولوازم به

من والناز داد وگفت که همیشه از اینا استفاده بکنیم وروش استفادشون رو هم بهمون گفت...الناز هم کیی من شده

بود... درست شبیه به خودم گریم شده بود

از اتاق اومدیم بیرون که چشممون افتاد به دوتا جوون خوشگل و جذاب و .....

**بلهههههههه اونا هم کسی نبودن جز مانی وعلیرضا...**

زل زده بودیم به مانی و علیرضا و داشتیم بررسیشون می کردیم اونا هم مثل اینکه مشغول همین کار بودن.....

مطمئن بودم اونا به سختی می تونن ما رو از هم تشخیص بدن...

مانی موهاش به رنگ مشکی در اومده بود و توی چشماش هم لنز مشکی گذاشته بود... حالت موها و صورتش هم

تغییر کرده بود...یه ریش انکارد کرده ی خوشگل هم صورتشو جذابتر کرده بود...علیرضا هم یه لنزایی تیره

گذاشته بود و موهاشو مشکی کرده بود...

خدایی هر دو تاشون حرف نداشتن..جذاب که بودن حالا هم جذاب تر شده بودن هم باحال تر.....

مائی یہ راست اومد بہ طرف من و با یہ لبخند خیلی خوشگل کہ من میمردم بر اش رو بہ من گفت: بہ بہ ... چہ

خوشگل شدی... چہرہ ی جدید مبارک...

**مات شده بودم بهش... این از کجا منو شناخت؟!!!!!!**

انگار راز نگاهمو خوند چون گفت: هر وقت استرس داری با انگشتات بازی نکن چون اینجوری زود پیش من لو

میری خانم خانما...

که اینطور... اینجوری تونست مارو از هم تشخیص بده؟... خیلی ز رنگ بود... پس همه ی حالتای منو به خوبی

می شناخت...

با صدای جناب سرگرد همگی برگشتم به سمتش.....

-خیلی خب...همگی آماده باشید تا ۱ ساعت دیگه باید حرکت کنید...آماده اید؟

مانی:بله قربان...

علیرضا:بله من آماده ام...

الناز:بله منم آماده ام...

من:منم حاضرم...

سرشو اروم تکیه داد وگفت:بسیار خب....هر کاری دارید انجام بدید...میکروفن ها و ردیابا رو هم  
با دقت

بررسی کنید....

همگی موافقت کردیم ....

دلشوره ی عجیبی داشتم...

یعنی قرار بود توی این ماموریت چی بشه؟...

خدایا همه ی امیدم به توست....

کمکمون کن تا سربلند وسلامت از این ماموریت بیرون بیایم....

مانی به ارومی ماشین رو به گوشه پارک کرد وهر دو از همون داخل ماشین به رو به رومون زل  
زدیم....

اووووووووو چه خونه ای.....یه خونه که نه یه باغ خیلی بزرگ درست جلوی رومون بود...

یعنی ماموریت ما توی این خونه است؟یعنی چه اتفاقاتی قراره اینجا برامون بیافته؟خوب یا بد؟!

من ومانی با ماشینی که برامون درنظر گرفته بودند اومده بودیم...و الناز وعلیرضا هم درست پشت  
سرمون با

فاصله می اومدن والان هم کمی دور تر از ما پارک کرده بودن...

با صدای مانی به خودم اومدم...

-پریناز خوابت برده؟ پیاده شو دیگه...

ایش باز این تیکه انداختنش شروع شد...

در ماشین باز کردیموهمزمان از ماشین پیاده شدیم.....جلوی درباغ ایستادیم...یه در بزرگ قهوه  
ای رنگ که

بالا...درست لابه لای شاخه های درختا دوربین های مداربسته ای که کار گذاشته بودن پیدا  
بود...پس اونا الان

داشتن ما رو می دیدن؟

مانی اروم دست منو گرفت وکشید سمت دیوار...خودش هم کمی اینور و اونورو نگاه کرد وروشو  
کرد سمتم...از

کاراش تعجب کرده بودم...

-پریناز خوب گوش کن ببین چی دارم بهت میگم...اونجا هیچ حرفی نمی زنی مگه اینکه ازت  
سوال بشه که قبل

از فکرکردن جواب نمیدی فهمیدی؟...درضمن هر حرفی اونجا بین من واونا زده میشه خوب  
بهشون گوش میدی

که بعد سوتی ندی باشه؟

با حرص رومو ازش برگردوندم و گفتم:خیلی خب بابا!!!!!! چقدر تذکر میدی؟بابچه که حرف نمی  
زنی...

وقتی سکوتشو دیدم توی صورتش نگاه کردم..نگاهش رنگ غم گرفته بود...

صداش زمزمه وار به گوشم رسید...

-تو از بچه هم بچه تری...فقط موندم کی میخوای بزرگ بشی.

زل زدم توی چشماش با اینکه لنز گذاشته بود ولی باز هم غم و ناراحتی رو به خوبی می شد توی نگاه و چشماش

تشخیص داد...از غم توی چشماش دلم گرفت...انقدر بهش خیره شدم تا اینکه اون از رو رفت و سرشو انداخت

پایین...دستمو گرفت و کشید سمت در...

-یادت نره چی بهت گفتم..خواستو خوب جمع کن کار دستمون ندی...

دیگه جوابشو ندادم...کلا خورده بود تو ذوقم...یعنی مانی نمی خواست این عشق لعنتیشو به من ثابت بکنه؟ مگه

چی ازش کم میشه؟

زنگ رو فشرد...چند لحظه طول کشید تا اینکه یه مرده جواب داد...

-بله؟ بفرمایید.

مانی با همون لحن خشک وجدی همیشگیش گفت:اعتمادی هستم...قبلا هماهنگ شده.

دوباره صدای مرد از پشت گوشی اومد...

-چند لحظه صبر کنید...

هه...انگار منشی تلفنیه...

چند لحظه شد چند دقیقه تا اینکه این در و امونده رو بازش کردن...

مانی اروم درو هل داد و رفت تو منم پشت سرش وارد شدم...



[illegible]

با شنیدن صدای قدمای یه نفر هردو تامون سرمونو برگردوندیم...یه مرد تقریبا میشه گفت ۴۵،۴۰ ساله بود که

بدویدو داشت می اومد سمت ما...از لباس معلوم بود یکی از خدمه ی اونجاست...

و نزدیک

## مانی ایستادم...

اون مرد نفس زنان جلوی ما ایستاد و کمی تعظیم کرد.

—اقا گفتن یفرمایید منتظر تون هستن.

مانی مغرور نگاهی بهش انداخت و سرشو تکون داد... حتی جوابشو هم نداد...

همراه مرد راه افتادیم به سمت عمارت...هر چی جلوتر می رفتیم من بیشتر محو تماشای محیط اطرافم می شدم.

از پله های عمارت بالارفتیم و وارد عمارت شدیم...وای خدایااااا داخلش صد برابر از بیرونش خوشگلتر بود.

نزدیک به ۱۰ تا خدمتکار مشغول بودن وهی اینورو اونور می رفتن. دور تادور سالن مجسمه های بزرگ عتیقه و

گرون قیمت دیده میشد. ما هم فقط دنبال اون مرد راه افتاده بودیم.. به سمت یکی از درآ رفت و بازش کرد... با

دست به داخل اشاره کرد و گفت: همین جا منتظر باشید تا اقا تشریف بیاورن...

هر دو تامون بدون هیچ حرفی داخل شدیم و اون مرد هم درو بست و رفت...مانی به یکی از مبلها اشاره کرد

وگفت: بشین... فقط...

انگشت اشارشو گذاشت روی بینیش که یعنی خفه شو.....

مرتیکه ی ...مرتیکه ی... اه نمیشه بهش یه فحش درست و حسابی هم داد... اخیه خیر سرم عاشقش  
بودم... برام

سخت بود بهش توهین کنم... حتی توی دلم...

همین طور با چشمامون داشتیم اطرافمونو بررسی می کردیم که در اتاق باز شد...

هر دو تامون برگشتیم به همون سمت... با دیدن رییسشون چشمام گرد شد... این رییس بود؟ این  
همه اقا و قربان

وریس که می گفتن این بود؟

این که خیلی جوون بود... یه مرد حدودا ۳۰ یا ۳۲ ساله... من فکر می کردم رییسشون باید یه  
پیر مرد حدودا ۶۰

ساله باشه نه اینقدر جوون... شیک پوش و با ظاهری اراسته و اتو کشیده... بوی ادکلن گرون  
قیمتش با ورودش به

اتاق توی فضای اتاق پیچید... او ممممممم چه خوشبو هم بود.

بدون اینکه نگاهمون بکنه یه راست رفت بالای اتاقو روی بالاترین مبل نشست... ایش... چه مغرور  
واز خودراضی هم تشریف داره...

چشماس قهوه ای روشن بود و پوست گندمی و موهای مشکی داشت که به طرز زیبایی به طرف  
بالا شونه کرده

بود... هیکل ورزیده و چهارشونه ای هم داشت... در کل جذاب بود.

پاروی پاش انداخت و مثل عصا قورت داده ها روی مبل نشست...



به صورت مانی نگاه کردم قربونش بشم اونم دسته کمی از این چوب خشک نداشت...هم مغرور بود هم اخمو و

هم خوشگل...اصلا مانی خودم تک بود....

بالاخره حضرت اقا سرشونو بلند کردن ونظری هم به ما انداختن....نیم نگاهی به من انداخت وبعد زل زد به

مانی...بعد هم سرشو چرخوند سمت من وبه من خیره شد...

از نگاه تیز وبرنده اش دست وپامو گم کرده بودم...وای خدا دارم کارو خراب می کنم...

بدون اینکه بهش توجهی بکنم نگاهمو ازش گرفتم وبه اطرافم نگاه کردم...

بالاخره به حرف اومد...

رو به مانی کرد وبا صدای گیرا ولی خشک وجدی گفت:خب...ظاهرا شما رو آقای شایان فرستادن همین طوره؟

مانی نیم نگاهی به من انداخت ورو به اون (که از مانی شنیده بودم اسمش شاهپوری هست) گفت:بله

درسته....خودشون گفتن که با شما هماهنگ کردن.

یه دستشو زد زیر چونه اش ومتفکرانه به مانی خیره شد ولی با اون نگاه هیچ تغییری توی صورت مانی ایجاد

نشد..برعکس خیلی خونسرد زل زده بود توی چشمای شاهپوری ونگاش می کرد...

خوش به حالش...چطوری توی این موقعیت انقدر ریلکسه؟...

از جاش بلند شد ورفت پشت میزی بزرگ وچوبی که گوشه ی اتاق بود...روی صندلیش نشست ودستاشو گذاشت

روی میز ودوباره به ما خیره شد...

اه چقدر زل می زنه...انگار تو عمرش ادم ندیده..همچین به ما زل زده بود که من به جای مانی هم..  
هول شده

بودم..همش دستامو مشت می کردم که از لرزشش پی به حالتی واضطرابم نبره...

-با آقای شایان چطور آشنا شدید؟..

مانی در جوابش سکوت کوتاهی کرد وگفت:ایشون یکی از دوستان صمیمی پدر من هستند..خانم  
من به عتیقه

جات خیلی علاقه داره ..ایشون هم وقتی فهمیدن ادرس شما رو به ما دادن وگفتند شما بهترین  
عتیقه ها رو اینجا

دارید و گفتن که با شما هماهنگ می کنند وجوابشو به ما میدن که دیروز با من تماس گرفتن  
وگفتند که می تونیم

برای دیدن عتیقه ها بیایم واگر خانمم پسند کردند از تون بخریم...

نگاهی تیز و در عین حال سردی به من انداخت که منم سرمو انداختم پایین....

سکوت سنگینی توی اتاق حاکم بود...اروم سرمو بلند کردم وبهش نگاه کردم...داشت با یه سری

کاغذ که روی میزش بود ور می رفت...

-کجا زندگی می کنید؟اصلا از کجا میاید؟

-فکر میکنم آقای شایان بهتون گفته باشند.....

سریع سرشو بلند کرد وبا لحن خشنی گفت:من از شما سوال کردم... بنابراین جواب بدید...

مانی دستشو به ارومی مشت کرد...اوه اوه مثل اینکه بهش برخورد....

-ما ازالمان میایم...

-چه مدت ایران هستید؟

مانی نفسشو بی صدا داد بیرون...

۱۰- روز...

اروم سرشو تگون داد ...

-خوبه...میدونید که باید ۱ هفته اینجا مهمان ما باشید؟ درضمن عتیقه ها اینجا نیستند خارج از شهر دست کسای

دیگه است....تا اخر هفته اگر دیدم مشتری هستید معامله صورت می گیره وگرنه...

نگاه خطرناکی به ما انداخت... که مانی ککش هم نگزدید و همون طور خونسرد نگاش کرد ولی من از اون نگاه

ترسیدم...یعنی چه خوابایی برامون دیدن؟ خدا به دادمون برسه...

مانی با همون لحن سردش رو به شاهپوری گفت:بله می دونیم...

از پشت میزش بلند شد و اومد سمتمون...روی همون صندلی که قبلا نشسته بود نشست و رو به مانی گفت:برای

شما و خانمتون اتاقی در نظر گرفته شده که توی مدت اقامتتون در اینجا می تونید ازش استفاده بکنید...توی این

خونه هیچ کاری بدون مشورت من یا بدون اینکه من دستورشو صادر بکنم به حالت اجرا در نیامد...فهمیدید؟

من فقط اروم سرمو تگون داد ولی مانی گفت:بله..ما با قوانین شما اشناییم..همه رو آقای شایان برامون توضیح

دادن...فقط...

یک تای ابروشو داد بالا وبا شک به مانی نگاه کرد وگفت:فقط چی؟!

مانی کمی به جلو خم شد وگفت:توی این سفر خواهر خانمم وشوهرشون هم با ما هستند..همونطور که گفتم خانمم

وهمین طور خواهرشون به عتیقه جات علاقه ی زیادی دارند...وقتی خواهر خانمم متوجه شد که  
ما برای خریدن

عتیقه قراره بیایم ایران ایشون هم اصرار کردن که با ما بیان...من قولی بهشون ندادم وگفتم اول  
با خود شما

شخصا درمیون بذارم بعد اگر مایل بودید اونها رو هم بپذیرید.

چشماشو ریز کرد ودستشو زد زیر چونه اش و متفکرانه به من ومانی نگاه کرد...

-الان کجا هستن؟

-توی هتل اقامت دارن...اگر شما موافقت کنید باهاشون تماس می گیرم که بیان اینجا...

-شماره ی اون هتل رو بدید به من...

با ترس مبهمی به مانی نگاه کردم....ولی اون خیلی راحت نشست به بود وانگار نه انگار...از  
خونسردیش حرصم

گرفته بود...یعنی این بشر الان هیچ استرس واضطرابی نداره؟

-میخواید خودم باهاشون ت...

با صدای خشن میان حرف مانی پرید وگفت:گفتم شماره رو بدید...اصلا توی کدوم هتل اقامت  
دارن؟

مانی نگاهی به من انداخت...معلوم بود مضطربه..اخیش خیالم راحت شد...دیگه کم کم داشت  
باورم می شد که

مانی با یه تیکه چوب بی احساس هیچ فرقی نداره...پس اونم استرس داشت ولی به راحتی  
پنهانش می کرد...

-چی شد؟...

مانی از توی جیب کتش یه کارت در آورد و به طرف شاهپوری گرفت: هتل (...هستند..این هم کارتش..

چشمام داشت از حدقه می زد بیرون...کارت؟هتل؟خوبه والا انگار خودشم باورش شده...

کارتو گرفت واز جاش بلند شد..رفت سمت تلفنی که روی میزش بود و شماره رو گرفت...

-سلام...خسته نباشید.میشه لطفا توی لیستتون چک کنید ببینید ....چندلحظه گوشی...

رو به مانی کرد وگفت:اسم خواهر وشوهر خواهرتون چیه؟

-لیلاشاهد و شوهرشون هم سیاوش صفایی..

توی گوشی همون اسامی رو تکرار کرد وگفت:میشه ببینید این دونفر توی لیستتون هستند یا نه؟اونجا اتاق دارن؟

نمی دونم اون کسی که پشت گوشی بود چی گفت ولی بعد مدتی اروم سرشو تکون داد وگفت:بسیار خب..ممنونم.خداحافظ.

گوشی رو گذاشت و به میزش تکیه داد...

-بسیار خب.. می تونید بگید بیان....

با خوشحالی به مانی نگاه کردم...از نگاهش رضایتو می خوندم...خداجون شکرت مرحله ی اول نقشه اجرا

شد...فقط من مونده بودم اون هتل داره به این چی گفت که سریع قبول کرد؟...باید بعد حتما از مانی پرسم...

دکمه ای که روی میزش بود رو فشرد چند لحظه بعد مستخدم با زدن چند ضربه به در وارد اتاق شد....

-بله قربان..امری داشتید؟

به ما دونفر اشاره کرد وگفت:اقا وخانم رو به اتاقشون راهنمایی کنید....

—بله .. چشم.

از جامون بلند شدیم که رو به من گفت: صبر کنید...

سر جام خشکم زد...اون ترسی که توی دلم بود بیشتر شد...مانی نزدیکم استاد..

اومد به سمتم ورو به روم ایستاد...زل زد توی چشمم...وای خدا دارم پس میافتم...

—مدارکتونو پدید... تا مدتی که اینجا هستید اونا باید پیش من باشه.

**اخیییییییییی ششششششش خدا ازت نگذره تو که منو نصف جون کردی...**

به مانے نگاه کردم که به نشونه ۷ موافقت سر شو تکون داد...

از تو ی کیفم مدار کی که سر گرد همتی بهمون داده بود رو در اوردم و گر فتم طر فش...

—بفر ما بید...

مدار کو گرفت و در حالی که توی صور تم خبره شده بود گفت: چه عجب صدای شما رو هم

## شنیدیم...

مرتبه ی هیز... پشت چشم نازک کردم و صورتمو برگردوندم سمت مانی که دیدم با اخم به

## شاهیوری زل زده

..اوه اوه حالا يکے، بياد جلو اينو يگيرہ..

## شناسنامه ها رو باز کرد و نگاهم بهشون انداخت...

سر شو بلند کرد و گفت: لیلی، شاهد و نیما کامرانی ..... بسیار خوب می تونید برید... زینت پر نامه ی

## این خونه رو

براتون توضیح میدہ...

بدون هیچ حرفی، هر دومون از اتاق اومدیم بیرون و دنبال اون مستخدم که اسمش زینت بود راه

## افتادیم...



گوشم نزدیک کرد وبا صدای ارومی که بیشتر به پیچ پیچ شبیه بود گفت:از این به بعد من نیما هستم تو لیلی...یه

وقت اشتباه نکنی...کوچک ترین اشتباهی ممکنه اونارو به شک بندازه...فعلا هم اروم حرف بزن..ممکنه اینجا

هم دوربین یا میکروفن باشه...به هر حال مارو که همین جوری به حال خودمون رها نمی کنند.

دستشو از دور بازو هام برداشت و کمی رفت عقب...نفس حبس شدمو اروم دادم بیرون....

منم مثل خودش اروم گفتم:اینجا مگه پادگانه؟!

خندید و گفت :چی؟چطور؟

-اخه این مستخدمه این همه برنامه واسه ما ردیف کرد...دیگه خاموشی هم می زنند...(اداشو

دراوردم)ساعت ۱۲

باید همه ی برق خاموش باشه .ایش..اخه مگه اینجا زندونی هستیم که اینجوری بهمون دستور میدن؟

همون طور که داشت گوشه به گوشه ی اتاقو می گشت و پشت تابلو ها رو نگاه می کرد

گفت:اره...فعلا

زندانشون هستیم...ولی باید تحمل بکنی..

یه دفعه یه چیزی یادم افتاد...

-مانی من باید با تو توی یه اتاق باشم؟

سرشو بلند کرد وبا تعجب گفت:خب اره...ما مثلا زن وشوهریم..نمیشه که از هم جدا باشیم...شک می کنند.

-خب اخه...

با صدای گرفته ای گفت:نترس نمی خورمت...



-نه...منظورم این نبود...هیچی. اصلا ولش کن...

اخه برام سخت بود...ولی چاره چی بود؟ باید باهاش کنار می اومدم...بالاخره یه جوری می شد دیگه.

-راستی...

انگشتشو گذاشت روی بینیش که یعنی ساکت...هیچی نگو...

-چکار میکنی؟..

-دارم دنبال دوربین یا میکرفن می گردم..شاید اینجا هم کار گذاشته باشن...به هر حال شک دارم...من که چیزی

پیدا نکردم فکر نمی کنم دوربینی اینجا باشه...تو هم بگرد شاید چیزی پیدا کردی...

-باشه...

رفتم سمت کشوی میز آرایش و درشو باز کردم و توشو نگاه کردم...

که یه دفعه صدای خنده ی مانی بلند شد...برگشتم سمتش وبا تعجب نگاهش کردم...

-چی شده؟ چرا می خندی؟ تو دلت واسه خودت جوک بی مزه تعریف کردی؟

-وقتی تو جلومی دیگه چرا برم واسه خودم جوک تعریف کنم؟

با خشم نگاهش کردم و دستامو زدم به کمرم...

-به من میگی جوک...به چه حقی اینو میگی؟

هنوز داشت می خندید...اومد طرفم و جلوم وایساد...به کشو اشاره کرد و بریده بریده میون خنده گفت:اخه ای

کیو...داری توی کشو دنبال دوربین می گردی؟...خدایش کارات از جوک هم خنده دارتره...

خودم هم از کارم خندم گرفته بود ولی به روم نیاوردم و اخمامو کردم تو هم...خودمو ناراحت

نشون دادم ورومو

برگردونم...

قدم اول رو برداشتم که مثلا برم از اتاق بیرون که بازومو گرفت ونگه داشت.

-کجا خانمی...

..از پشت بهم نزدیک شد و..گرمای حضورشو به خوبی حس می کردم...هنوز روم اونور بود و مثلا

ناراحت

بود...می خواستم عکس العملشو ببینم...

دستشو روی بازوم حرکت داد واورد بالا تا رسید روی شونه هام به ارومی برم گردوند سمت

خودش...سرم پایین

بود اخمام هم تو هم بود..انگشت اشارشو گذاشت زیر چونم و سرمو بلند کرد...

همین که سرمو بلند کردم نگاهمون تو هم گره خورد...با اینکه لنز گذاشته بود ولی نگاهش همون

نگاه پاک

وعاشق بود...

گیج شده بودم...دستشو روی گونه ام کشید که ناخداگاه چشمامو بستم...حس خوبی بهم دست

داد...از گرمای

حضورش و نزدیکیش به خودم تنم داغ شد...

-من تصمیم خودمو گرفتم ...

سریع چشمامو باز کردم..لحنش جدی بود..

با صدای لرزونی که از هیجان واضطراب بود گفتم:چه تصمیمی...!؟

با همون لحن گفت:میخوام این حرکت رو به عنوان خنده دارترین جوک سال ثبتش

کنم...فکرکنم چیز خوبی از

اب در بیاد...

اولش نگرفتم چی گفت ولی وقتی متوجه حرفش شدم از عصبانیت دستامو مشت کردم..البته  
بماند که توی دلم

داشتم از خنده ریشه می رفتم...

مانی بعد از زدن این حرف دوید سمت تخت و رفت اونورش منم اینطرف بودم انگشتمو به نشونه  
ی تهدید گرفتم سمتشو گفت:می کشمتتتتتتتت...مانی...

-نیما|||.....

-زهرمارو نیما...منو مسخره می کنی؟...

پریدم روی تخت که اونم همزمان پرید و منو گرفت تو بغلشو هر دو تامون افتادیم روی تخت.جیغ  
خفیفی کشیدم

وچشمامو بستم....

از حرکت ناگهانیاش شوکه شده بودم...هر دو تامون نفس نفس می زدیم..اروم لای چشمامو باز  
کردم که دیدم داره با

لبخند وشیطنت نگام می کنه...

زهرمار..نیشتمو ببند...مجبور بودی وسط احساساتی شدنمون پارازیت بفرستی؟

اخمامو کردم تو هم که با یه دستش منو تو بغلش نگه داشت وبا دست دیگه اش صورتمو نوازش  
کرد...

-اخماشوووووو...من زن اخمو نمیخواهاما...گفته باشم...

گنگ نگاش کردم...

-حالا کی خواست زن تو بشه؟...

-تو.....

تقلا می کردم که از بغلش بیام بیرون در همون حال گفتم: بیخووووددد... واسه خودت برنامه  
نریز... حرف من

همونیه که گفتم...

منو سفت گرفت توی بغلشو گفت: کدوم حرف؟... من که چیزی یادم نمیاد... یه بار دیگه بگو...  
دستشو آورد گذاشت پشت گردنم...

توی چشماش خیره شدم و گفتم: تا تو بهم تا...

لبای داغشو گذاشت روی لبام و پر حرارت و طولانی بوسید... اولش به نرمی ولی بعد به شدت منو  
می بوسید

ونفس نفس می زد... خود من هم از طرفی شوکه شده بودم و حرف تو دهنم مونده بود و از اون طرف  
هم داشتم

لذت می بردم... اصلا مگه میشد با مانی باشم ولذت نبرم؟... انقدر گرم و پر حرارت می بوسید که از  
گرماش تنم

اتیش گرفته بود... دستشو که گذاشته بود پشت گردنم برداشت و لباسو هم از روی لبام به ارومی  
برداشت...

وقتی چشمامو باز کردم دیدم نم اشک توی چشماش نشسته... خودم هم با اینکه غرق لذت بودم  
ولی مثل مانی توی

چشمام اشک جمع شده بود..

لبخند غمگینی زد و گفت: حالا بهت ثابت شد؟ به خداوندی خدا... دوست دارم پریناز.. باورم  
کن... عشقمو باور

کن.. تنهام نذار... بهت نیاز دارم... فقط تو توی زندگیمی... فقط تو هستی که باعث میشی قلبم با  
گرمای بیشتری بتپه

وسرد نشه..تو با حضورت توی قلبم ارومم می کنی..پس این ارامشو ازم نگیر...عاشقتم..به خدایی  
که هر

دوتامون بهش ایمان داریم دوست دارم...پس باورم کن.

صورتتم ازاشک خیس شده بود..حرفاش و نگاهش وچشماش صداقت گفتارشو تایید می کرد..از  
همه مهمتر قلبم

بود که با هر تپشش می گفت مانی واقعا عاشقته...پس قبولش کن...

در حالی که تند تند اشک می ریختم لبخندی روی لبام نشست وگفتم:باورت دارم مانی...منم  
دوست دارم...باورت

دارم...

همون برق همیشگی نشست توی چشماش...توی چشمام زل زد و حلقه ی دستاشو محکمتر  
کرد.سرمو گذاشتم رو

سینه اش...قلبش تند تند می زد...

صداش زمزمه وار به گوشم رسید...

-خیلی دوست دارم...خدایا شکرت...

-منم دوست دارم...

با صدای تقه ای که به در خورد سرمو از روی سینه اش برداشتم...

خودمو کشیدم کنار...

اشکاشو پاک کرد ودر حالی که از جاش بلند می شد گفت:خروس بی محل...الان چه وقت در زدن  
بود اخه؟...

خنده ام گرفته بود.

رفت سمت درو از پشتش گفت: بله؟

-عصرونه حاضره...بفرمایید تو باغ....

مانی با حرص گفت:بسیار خب...شما برید ما خودمون میایم.

برگشت سمت من.. وقتی نگام افتاد توی صورتش زدم زیر خنده...بدجور ضدحال خورده بود...

-به چی میخندی شیطون؟ضدحال خوردن من خنده داره؟

با خنده گفتم:اره خیلی...چطور تو به من میگی جوک سال و بهم میخندی؟خب این به اون در.....

خیز برداشت سمتم وگفت:یه دری نشونت بدم که حال کنی...

جیغ ارومی کشیدم واز رو تخت پریدم پایین..دور اتاق می دویدیم واون واسه ام خط ونشون می

کشید منم جوابشو

می دادم..

-اخره کجا میخوای در بری جوجوی من؟.....بالاخره که می گیرمت...

-عمر!!!!!!...به من نگو جوجو...

با یه خیز از پشت منو گرفت توی بغلشو کنار گوشم گفت:پس به کی بگم جوجو؟....جوجوی منی

دیگه...

با صدای تقی که به در خورد نگاهمون چرخید سمت در...

مانی اینبار با صدای بلندی گفت:ای بابا!!!!!!...بله؟؟؟؟؟؟

-اقا گفتن سریعتر بیان کارتون دارن..

نفسشو با حرص داد بیرونو اروم گفت: مردشور اون اقاتونو ببرن....

-خیلی خب...تا ۵ دقیقه ی دیگه میایم...

نگاهش چرخید سمت من که باز زدم زیر خنده...

-هه هه هه هه ... بخند عزیزم... تو نخندی کی بخنده؟... منو کلافه و حرصی می بینی خنده ات می گیره؟

-نه..وقتی می بینم ضدحال خوردی اساسی خنده ام می گیره...

با لبخند گونمو بوسید وبا رفت سمت کتش که روی صندلی بود و برش داشت و در حالی که داشت می پوشیدش

گفت:باشه خانمی..تو هم به ما بخند...ولی حالگیری اساسی تو راهه...اونوقت ببینم بازم می خندی؟

-چی؟کی؟!

ابروهاشو با شیطنت انداخت بالا وگفت:دیگه دیگه....بزن بریم که الان یکی دیگه میاد میگه بیاید اقا دلش

واستون تنگ شده...بیاید از دلتنگی درش بیارید.

خندیدم وگفتم:باشه بریم...ولی مطمئنی اینجا دوربین یا میکروفنی نیست؟

-اره مطمئنم...ولی می دونم دلیلش چیه...بعد بهت میگم...

یه کم سر و وضعمونو مرتب کردیم واز اتاق رفتیم بیرون..

همراه همون خدمتکار رفتیم توی باغ ... از دور شاهپوری رو دیدم که زیر درخت بید مجنون روی صندلی

نشسته بود ویه فنجان هم دستش بود....

به طرفش رفتیم و روبه روش ایستادیم .

به صندلی اشاره کرد وگفت:بنشینید.

مانی صندلی رو برام کشید عقب ومنم با یه ممنونم نشستم...خودش هم کنارم نشست.

خدمتکار برامون قهوه ریخت در همون حال شاهپوری رو به مانی گفت:زنگ زدید؟

مانی متعجب نگاهش کرد و گفت: بله؟

- به خواهر خانم وشوهرشون زنگ زدید ؟

- اهان..بله شب ساعت ۸ اینجا هستن..خیالتون راحت.

فنجونشو آورد پایین وگفت: خیلی خوب...قهوه تونو بخورید.

با حرص فنجونو برداشتم وبردم جلوی دهانم...مرتیکه چقدر عقده ای بود..همه اش دستور می داد.

داشتم قهوه رو مزه مزه می کردم که یه دفعه همون مردی که جلوی در دیده بودیمش سراسیمه اومد طرفمون..

در حالی که نفس نفس می زد گفت:قربان...مشکلی پیش اومده.

رنگ از رخ شاهپوری پرید وسریع از روی صندلیش بلند شد...

-چی شده؟...

مرد توی گوشش یه چیزی زمزمه کرد که من فقط ...کشته شد... رو شنیدم اونم انقدر واضح نبود که بدونم درست

شنیدم یا نه...

شاهپوری بدون توجه به ما همراه همون مرد از کنارمون رد شد ورفت ته باغ...

همین طور متعجب داشتم نگاشون می کردم...رو به مانی کردم .... ||||| پس مانی کووووووووش.....

داشتم دور خودم می چرخیدم که لابه لای درختا دیدمش...داشت دنبال شاهپوری می رفت...

دویدم سمتش وپشتش ایستادم..پشت یکی از درختا قایم شده بود وداشت اونا رو دید می زد...

اروم زدم به شونه اش که سریع برگشت سمتم...

-هی اقا چشم چرونی ممنوع...اینجور یاست مانی خان؟منو تنها میذاری و خودت ...



دستشو گذاشت جلوی دهانم واروم گفت: هیسسسسسس... دختر انقدر بلند حرف نزن... می خوامی  
گیر بیافتیم؟

اروم دستشو برداشت...

-خیلی خب .. چرا منو اونجا ول کردی؟

دستمو گرفت و دنبال خودش کشید...اروم پشت سرش راه افتادم...شاهپوری واون مرد رفتن ته  
باغ و رفتن پشت

ساختمون اصلی....مانی پشت دیوارساختمون مخفی شد و من هم درست کنارش چسبیده به دیوار  
ایستادم...

با صدای اروم رو به من گفت: چرا دنبالم اومدی؟ اینکار خطرناکه..

-من بی خودی تمرین نکردم...همه جا باهات هستم...الان داری کجا میری؟

صدای تقی اومد ...مانی دستشو گذاشت روی بینیش که منم ساکت شدم...

هر دوتامون از کنار دیوار سرک کشیدیم...شاهپوری جلوی یه دریچه که روی زمین قرار داشت  
ایستاد واون مرد

هم نشست روی زمین ... داشت قفل درو باز می کرد...

بعد از باز کردنش هر دوتاشون رفتن پایین ودریچه رو بستن.

من ومانی اروم رفتیم به همون طرف وکنار در ایستادیم..

مانی رو به من گفت: ما باید مکانی که این ویروس داره اونجا تکثیر میشه رو پیداکنیم. مطمئنا این  
راه مخفی به

همون زیرزمین منتهی میشه...امشب که علیرضا والناز اومدن باید نقشه رو اجرا کنیم.

اب دهنمو قورت دادم وگفتم: می خوامی چکار کنی؟...نکنه میخوامی بری این تو؟

توی صورتم خیره شد وچشمک بامزه ای تحویلم داد...

-شک نکن خانمی...

خیلی ترسیده بودم. گفتم: ولی مانی اون ویروس خطرناکه...اگر ما هم مبتلا شدیم چی؟...

دستمو گرفت و همون طور که داشتیم از اون محل دور می شدیم گفت: نگران نباش عزیزم...من کارمو خوب

بلدم. هیچ اتفاقی نمی افته...فقط باید تا شب صبر کنیم.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

مانی به علیرضا و الناز زنگ زد و بهشون اطلاع داد و اونا هم راس ساعت ۸ وارد باغ شدن...همون حرفایی که

شاهپوری به ما گفته بود رو به اونا هم گفت و به اتاق درست رو به روی اتاق ما هم در اختیارشون گذاشت...

سر میز شام نشسته بودیم و اگر صدا از در و دیوار و میز و صندلی ها در می اومد شاید از ما هم یه جیکی در

می اومد...

در سکوت خیلیییییییی سنگینی داشتیم شام می خوردیم و ناخداگاه احساس کردم یکی توی جمع بهم خیره شده وقتی

سرمو بلند کردم دیدم شاهپوری بدجور داره به من نگاه می کنه...لقمه ای که توی دهانم بود رو به زور دادم پایین

و سرمو انداختم پایین ولی زیر چشمی می دیدم که هنوز به من خیره شده.

دیگه کوفتم از گلوم پایین نمی رفت...داشتیم با غدام بازی می کردم که صداشو شنیدم...

-خانم شاهی...لیلی خانم درسته؟

سرمو بلند کردم واروم گفتم:بله..درسته.

چشماشو ریز کرد وگفت:از غذا خوشتون نیومد؟..

هول شدم وتند تند گفتم:نه نه...خیلی هم خوبه...من شب کم غذا می خورم ..مرسی.

با این حرفم دست از غذا کشیدم ونشستم عقب ولی خدایش خیلی گشنه ام بود...ولی مگه زیر اون نگاه تیز میشد

غذا خورد؟

نگام افتاد به مانی که کنارم نشسته بود...با چشم وابرو اشاره کرد که چی شده؟

منم فقط سرمو تکون دادم که یعنی هیچی تو غذاتو بخور خوش به حالت جای منم بخور...

ولی نمی دونم این جمله ی اخرمو هم با نگاهم خوند یا نه....

شاهپوری دیگه نگام نکرد..مرتیکه فقط می خواست غذا رو بهم زهر کنه...خدا خیرت نده...داشتم با حسرت به

غذا خوردن بقیه نگاه می کردم...

بعد از غذا هر کس خواست بره تو اتاق خودش که شاهپوری گفت:فردا تا شب من خونه نیستم...ولی فرداشب یه

کار مهمی باهاتون دارم..در مورد خرید عتیقه هاست..خواستم در جریان باشید.

همگی تشکر کردیم ورفتم طبقه ی بالا...

جلوی اتاقا بودیم که مانی رو به من گفت:با لیلا خانم برید توی اتاق تا من و سیاوش هم بیایم..من با سیاوش یه

سری حرف دارم بعد ما هم میایم پشتون..

-باشه...پس زود بیاید.

-باشه...

هر دو رفتن توی اتاق رو به رویی و ما هم رفتیم توی اتاق خودمون..

الناز روی تخت نشست وگفت:وای پریناز من وعلیرضا باید تو یه اتاق باشیم؟..اینجوری که همیشه...

- چرا نشه؟... مجبوریم. نترس مطمئنم ابی از علیرضا گرم نمیشه.

—واااااااا چرا؟

—چیه میخوای گرم بشه؟

خندید و چیزی نگفت. کنارش نشستم و گفتم: نگران نباش.. اتفاقی نمی افتد.

-پریناز تو که وارد این جریانات شدی دیگه چرا به من گفتن باید توی این ماموریت همکاری بکنم؟

-منم درست نمی دونم فقط مانی بهم گفته که تنهایی نمیشه یه سری از قسمتای نقشه رو اجرا کرد.گفت باید

علیرضا هم باشه ولی خب هیچ جووری نمی شد اونو تو نقشه آورد تا اینکه تورو پیدا کردیم ومانی هم گفت اینکه

دوتا زوج بخوان برای خرید عتیقه وارد این خونه بشن بهانه ی بهتریه.راستی یه چیزی رو میدونی

—چی؟

-اون اوایل که با علیرضا حرف می زدم همیشه پیش خودم می گفتم صداش چقدر برام اشناست  
مخصوصا از

یشت تلفن... بعد میدونی به چه نتیجه ای رسیدم؟

—نہ جی؟

-علیرضا یکی دوبار به خونمون زنگ زده بود ومن هم صداشو شنیده بودم واسه همین صداش  
برام آشنا بود .

-پریناز من قضیه ی خواستگاری علیرضا از تورو می دونم.

با تعجب نگاش کردم...

-می دونی؟ کی بهت گفته؟

-علیرضا.هنوز هم بابا روی ازدواجه شما دوتا پافشاری می کنه؟

-نه...دیگه چیزی بهم نگفته.درضمن علیرضا هیچ علاقه ای به من نداره.

-به منم نداره.

اینبار بیشتر تعجب کردم...

-چی؟...تو از کجا میدونی؟

-از حرفاش فهمیدم.گفت که هنوز عاشق نشده وقصدشو هم نداره.

-نمی دونم...ولی....الناز تو عاشقشی؟

سرشو انداخت پایین واروم به نشونه ی مثبت تکون داد.

بغلش کردم که بغضش ترکید.

-پریناز...فکر کنم بهش علاقه مند شدم.

-اخه تو همین مدت زمان کم؟مگه میشه؟

سرشو از روی شونه ام بلند کرد وگفت:نمی دونم...باورش برام سخته.ولی همچین حسی رو

هیچوقت تجربه

نکردم.

خواستم یه چیزی بگم که در اتاق باز شد وعلیرضا و مانی اومدن توی اتاق...الناز سریع اشکاشو پاک کرد.

علیرضا با دیدنش رو به من گفت:چیزی شده؟

فقط سرمو تکون دادم واز روی تخت بلند شدم.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

مانی نقشه ی امشب رو برای الناز وعلیرضا هم گفت وقرار شد ساعت ۲ نیمه شب بریم توی باغ....

راس ساعت ۱۲ برقای اتاق خاموش شد...من ومانی توی اتاق بودیم والناز وعلیرضا هم توی اتاق خودشون

بودن.

مانی شمعی که روی میز بود رو روشن کرد...

-مانی یه سوال بپرسم؟

نگام کرد وگفت:پرس....

-این اقای شایان کیه؟

-شایان؟...اون در اصل تا ۱ ماه پیش توی زندان بود...و تازه ازاد شده.اون واقعا یکی از دوستان

پدرمه.به خاطر

مشکلات مالی افتاد زندان.توی المان باهاش آشنا شدم...درست ۴ سال پیش بود تا اینکه بابا گفت

ازاد شده وقتی

فهمیدم از دوستان صمیمی شاهپوری هست رفتم پیشش وگفتم یکی از دوستانم دنبال عتیقه

می گرده ویکی رو

بههم معرفی کن که اون هم از خوش شانسی ما شاهپوری رو معرفی کرد وبعد هم که باهاش  
هماهنگ کرد ومن

وتو هم که الان اینجاییم.

-مانی این ویروسی که میگید خیلی هم خطرناکه....زیر نظر چه گروهی تکثیر میشه؟ منظورم اینه  
که قصدشون

چییه؟

چند لحظه سکوت کرد ورفت کنار پنجره ایستاد.

-این ویروس رو اسرائیلی ها روش نظارت دارن و کاملا زیر نظر اونها تکثیر میشه...میخوان با  
استفاده از این

ویروس دنیا رو نابود کنند و به نفع خودشون وبر علیه همه ی کشورها ازش استفاده کنند.این  
ویروس در عرض

۲۴ ساعت شخصی که مبتلا شده رو از پا در میاره.بی نهایت کشنده است.خیلی سریع سیستم  
حیاتی رو از کار

میندازه وروی بدنت زخم های بد و دردناکی ایجاد میشه تا اینکه از داخل متلاشیت می کنه  
و.....آخرش هم

مرگ دردناکی رو به همراه داره.

اب دهنمو به سختی قورت دادم وبا ترس به مانی نگاه کردم....ولی اون پشتش به من بود واز  
پنجره به بیرون

نگاه میکرد....خدایا خودت کمکمون کن...

راس ساعت ۲ از اتاقامون اومدیم بیرون...علیرضا ومانی جلو می رفتن و من والناز هم در حالی که  
دستای

همدیگرو محکم گرفته بودیم پشت سرشون حرکت می کردیم. همه جا تاریک بود ولی محض احتیاط نمی تونستیم

چراغ قوه روشن بکنیم...ممکن بود یکی بیدار بشه و لو بریم.

بالاخره با هر بدبختی واسترس و اضطرابی بود رفتیم توی باغ...

اروم رو به مانی گفتم:مانی...سگ ها رو می خوای چکار کنی؟شبا بازشون می کنند.تازه این همه نگهبانو

می خوای چکار کنی؟

پشت یکی از دیوارا ایستاد وما هم کنارش وایستادیم....

علیرضا گفت:مانی پریناز راست میگه...با سگ ها ونگهبانا چکار کنیم؟

-امروز من وپریناز به راحتی تونستیم بریم ته باغ واون راهه مخفی رو پیدا کنیم.هیچ نگهبانی هم اونجا

نبود.برای خود من هم جای تعجب داشت.چون سرگرد همتی گفته بود که اینجا پر از سگ ونگهبانه پس چرا

ازشون خبری نیست؟

الناز با ترس گفت:وای خدا.. نکنه فهمیدن می خوایم چکار کنیم؟

-نه نترسید.من مطمئنم شاهپوری هیچ اطلاعی از هویت اصلی ما نداره.درضمن یادتون نره که ما توی ماموریت

هستیم وباید همه جور ریسکی رو قبول بکنیم تا به هدفمون برسیم.

علیرضا نفس عمیقی کشید وکلافه دستی بین موهاش کشید....

-ولی مانی این ریسک ممکنه باعث بشه این وسط جونمونو هم از دست بدیم.



-درسته.ولی علیرضا ما اگر اینکارو نکنیم ممکنه دنیا توسط این ویروس نابود بشه...حتی تا پای مرگ میرم ولی

نمیذارم همچین اتفاقی بیافته..مطمئن باش نمیذارم.حالا هم میخوام برم اونجا.. اگر هر کس با من میاد ومیخواه تا اخرش بمونه...یا علی.

دستشو آورد جلو...من قبل از همه دستمو گذاشتم روی دستش...

-من که هستم وهمه ی حرفاتو هم قبول دارم.

الناز بعد از من سریع دستشو گذاشت روی دستم..

-منم هستم...

هر سه تامون خیره شدیم به علیرضا...وقتی نگاه مارو روی خودش دید دستشو آورد جلو وگذاشت روی دست

الناز...

-باشه بابا با چشمتون منو نخورید حالا...منم هستم.همه جوړه روم حساب کنید.

لبخند رضایت روی لبای هممون نشست و اینبار مانی جلوتر و علیرضا پشت سرش و من و الناز هم پشت

سراونا حرکت کردیم...

ولی حق با مانی بود...نه از نگهبان خبری بود نه از سگ...صدای پارس چند تا سگ می اومد ولی خیلی دور

بودند...یعنی کجا بردنشون؟...نگران بودم...هیچ حس خوبی نسبت به این قضیه نداشتم.ولی خب به قول مانی

باید برای رسیدن به هدفمون این ریسکو قبول بکنیم.

همگی کنار همون دریچه ایستادیم...مانی نشست کنارش وبا چندتا گیره و سیم مشغول باز کردن قفل شد...یه ۱۰

دقیقه ای وقت برد تا تونست قفلو باز کنه.

دریچه رو برداشت و یکی یکی وارد زیرزمین شدیم.هر کدوم از ما یه چراغ قوه داشتیم...که روشن کردیم.

والله!!!!!! چه تاریکه اینجا...یه سری تونل های زیرزمینی بود که وقتی کمی رفتیم جلو تر به یه دوراهی

رسیدیم...

مونده بودیم از کدوم طرف بریم.

رو به مانی گفتم:حالا چکار کنیم؟از کدوم طرف بریم؟

مانی رو به علیرضا گفت:تو والناز از سمت چپ برید ما هم میریم سمت راست... با این بی سیم هر اتفاقی که افتاد به من اطلاع بده باشه؟... مواظب باش.

علیرضا بی سیم رو از مانی گرفت وگفت:باشه..خیالت راحت.شما هم مواظب باشید.

به این ترتیب راهمون جدا شد...

مانی دستمو گرفت ومن هم دنبالش و سایه به سایه اش حرکت می کردم...تونل تنگ و تاریکی بود...بوی بدی هم

به مشام می رسید.یه بوی تند و زننده...

جلوی بینیم رو گرفتم واروم رو به مانی گفتم:مانی این دیگه چه بوییه؟داره اشکمو در میاره...

مانی دو تا ماسک از توی جیبش در آورد ویکیشو داد به من ویکیشو هم خودش زد به صورتش...

-این بوی یه سری مواد شیمیایی هست که برای حفظ این ویروس ازش استفاده می کنند.سعی کن نفس عمیق

نکشی... چون موادش سمیه و ممکنه بهت آسیب برسونه.

احساس می کردم گلوم می سوزه... اشکم در اومده بود...

کمی از راه رو رفته بودیم که یه دفعه صدای پا شنیدیم... هول شده بودیم... در همون حال که داشتیم دور خودمون

می چرخیدیم مانی یه شکاف نسبتا بزرگ کنار دیواره ی تونل دید و سریع دستمو کشید و هردو تامون رفتیم اون

تو... مانی چسبید به دیوار و سر منو گرفت به سینه اش. چراغ قوه هامونو خاموش کردیم.

قلبم تند تند می زد... یه سایه همراه با نور کمی داشت بهمون نزدیک می شد... نزدیک و نزدیک تر... وای انگار

دوتا بودن... صدای حرف زدنشونو می شنیدیم..

- تونستی باهاش تماس بگیری؟

- نه بابا چه تماسی... مگه شاهپوری میذاره؟

- اخه چرا؟ اون که دیگه مرده پس لااقل تحویلش بدیم خودشون می دونن چکارش کنند.

- منم همینو میگم... ولی شاهپوری رضایت نمیده... بدجور چسبیده بهش...

دیگه صداشونو واضح نمی شنیدم... کاملا از شکاف دور شده بودند... تازه به خودم اومدم و دیدم تو بغل مانی هستم

واونم منو محکم گرفته ... از اینکه پیشش بودم و اون در کنارم بود حس خوبی داشتم.. احساس امنیت

می کردم... دستامو بیشتر دور کمرش حلقه کردم که گفت: بهت خوش گذشته خانمی؟...

همونطور که سرم روی سینه اش بود گفتم: چی؟...

- بهتره تا کسی نیومده بریم به کارمون برسیم.

خودمو اروم ازش جدا کردم وگفتم:باشه بریم...ولی مطمئنی دیگه کسی نیست؟

-نمی دونم ولی الان که دیگه صدایی نمیداد...بریم.

چراغ قوه ها رو روشن کردیم واینبار من دستمو محکمتر گذاشتم توی دستای گرم ومردونه اش  
ودنبالش راه

افتادم...

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

علیرضا دوتا ماسک از داخل کیف کوچکی که در دست داشت در آورد ویکی از اونا رو به طرف  
الناز گرفت.

-این ماسک رو بزن به صورتت...اینجوری این بو کمتر ازارت میده...

الناز ماسک رو گرفت وبه صورتش زد...

-بهتره دستتو بدی به من...ممکنه بخوری زمین.اخه کف اینجا به خاطر موادی که استفاده می  
کنند کمی لیز

وچسبناکه.

دستش را به سمت الناز دراز کرد...الناز هم مردد دستش را در دست او گذاشت...وقتی سرش را  
بلند کرد

نگاهشان در هم گره خورد ولی علیرضا سریع نگاهش را چرخواند وگفت:بهتره بریم..درست کنار  
من حرکت

کن.مواظب باش.

کمی از راه رو رفته بودند که صدای پا شنیدند...علیرضا شروع به دویدن کرد ودر همون حال الناز  
را هم به

دنبال خودش می کشید.

صدای پا هر لحظه نزدیک تر می شد. به یک در فلزی رسیدند ولی قفل بود... یک در هم در کنارش قرار داشت

علیرضا دستگیره را کشید و در با صدای تیکی باز شد... دست الناز رو کشید و هر دو وارد اتاق شدند.

داخل اتاق روشن بود... علیرضا در را بست و قفلش را زد... هر دو همزمان برگشتند به عقب که... با چشمان گرد شده از زور تعجب و با دهانی باز به اطرافشان نگاه می کردند...

مخزن های شیشه ای که تعدادشون نزدیک به ۱۰ تا می رسید که هر کدام به وسیله ی لوله های بیشماری به چند

تا دستگاه وصل شده بودند. داخل مخزن ها پیدا نبود ولی بین ان همه مخزن یکی از انها داخلش به راحتی پیدا بود...

هر دو با ترس به ان خیره شده بودند. یک موجود ترسناک که روی بدنش زخم های بیشماری داشت و سر تا پایش

مانند هیولا شده بود... جثه اش به انسان شبیه بود ولی ظاهرش این را نمی گفت.

الناز خواست جیغ بزند که علیرضا دستش را جلوی دهان او گذاشت...

–هیسیسیسی...الناز خواهش می کنم اروم باش.. اگر جیغ بزنی همه متوجه میشن...اروم باش. باشه؟

با ترس سرش را تکان داد... علیرضا آرام دستش را از روی دهان او برداشت... بی سیم را جلوی دهانش گرفت

و گفت: مانی صدامو می شنوی؟ مانی...

-صداتو می شنوم علیرضا. چی شده؟ شما کجایید؟

مانی انتهای همون تونل دو تا در هست در سمت راست رو باز کن و بیا داخل... ما اونجاییم.

-باشه... الان میایم. منتظر باشید.

قفل در رو باز کرد و چند دقیقه بعد در به ارومی باز شد و مانی و پریناز هم وارد شدند....

هر دو با دیدن اونجا دهانشان باز ماند... پریناز با دیدن ان مخزن شیشه ای... خودش را به مانی چسباند و با ترس

چشمانش را بست...

مانی زمزمه وارد گفت: یااااااااا خدااااااااا... اینا دیگه چی هستن؟

فصل چهاردهم

اروم سرمو بلند کردم ولای چشمامو باز کردم..

اون موجود واقعا چندان اور و ترسناک بود... یعنی اون چیه؟ ادمه؟ نه بابا اگه ادم بود که این شکلی نبود.

هر ۴ نفرمون با هیرت و تعجب به اطرافمون نگاه می کردیم که با صدای مانی به خودمون اومدیم.

-فکر می کنم اینجا آزمایشگاهشون باشه.

به طرف همون مخزن شیشه ای رفت و کنارش ایستاد...

-و... این هم حتما یکی از قربانی هاییه که مثله یه موش آزمایشگاهی دارن ازش استفاده می کنند.

علیرضا با تعجب گفت: پس یعنی.. این یه ادمه؟ و...

مانی به نشونه ی تایید سرشو تگون داد و گفت: درسته... اینجا همون جاییه که ویروس تکثیر پیدا می کنه و روی

این ادمایی که توی مخزن هستن آزمایش میشه.

با ترس رو به مانی گفتم: یعنی توی هر کدوم از این مخزنا یکی از این موجوداته؟

-اره... فقط اونا هنوز و بروس وارد بدنشون نشده و توی این مخزن در حالت کما هستند... یعنی کما هم نمیشه

گفت... میدونی منظورم چیه؟

الناز گفت: اره من منظور تو فهمیدم... یعنی اونا مردن ولی علایم حیاطیشون هنوز از کار نیافتاده ویه جورایی در

حالت اغماء هستند درسته؟

مانی به طرف یکی از دستگاهها که بزرگتر از بقیه بود رفت و گفت: درسته... این مخزنا به این دستگاهها وصل

میشن و باعث میشن کسانی که توی این مخزن ها هستند علایم حیاطیشون حفظ بشه.

علیرضا رفت کنارشو گفت: خب چرا این کارو می کنند؟ واقعا ارزششو داره؟

مانی پوزخندی زد و برگشت سمت من...

-هه.. حتما داره دیگه. وگرنه این همه سرمایه و وقت صرفش نمی کردند. ولی اینو بدون ادمای کثیف و پستی هستند

که دست به این کارا می زنند.... واقعا بویی از انسانیت نبردند.

با شنیدن صدای پا که خیلی هم نزدیک بود... با ترس به هم نگاه کردیم...

مانی انگشتشو گذاشت روی بینیش و با دست یه سری کمد رو نشونمون داد ولی وقتی دراشونو باز کردیم که بریم

تو.. دیدیم فقط دو تاشون خالیه... ولی نمی شد هر ۴ تامون بریم توش.

من والناز هر کدوم تو یکی از اونا رفتیم و مانی و علیرضا درو رومون بستند... از لای شیارهایی که روی در بود

بیرونو نگاه کردم ولی اثری از مانی وعلیرضا نبود...

اون بوی بد همچنان ادامه داشت...بینیم می سوخت ولی چاره ای نبود.در اتاق باز شد ودوتا مرد وارد شدند..هر

کدوم لباسای استریل تنشون بود ...

یکیشون رفت سمت همون دستگاه و بررسیش کرد واون یکی هم کنار همون مخزنی که اون موجود توش بود وایساده بود..

-میخوای باهاش چکار کنی؟

-شاهپوری گفت باید بسوزونیمش...به هر حال اون تا ۵ ساعت دیگه میمیره.

-کجا ببریمش؟پیش بقیه؟

-اره دیگه..این که سوال کردن نداره.تا من دستگاهها رو ازش جدا می کنم...تو هم کارای دیگشو انجام بده.  
-باشه...

اون یکی که دستور می داد رفت سمت همون دستگاه ویه سری سیم ولوله رو ازش جدا کرد...صدای

اژیرخطردر اومد که سریع دکمه ی پشت دستگاه رو زد وصدا قطع شد.

بعد هم مخزن رو هل دادند واز اتاق بردند بیرون.

نفس راحتی کشیدم...خواستم در کمد رو باز کنم که پام خورد به یه چیز سفت...چراغ قوه رو روشن کردم وگرفتم

جلوی پام...یه صندوق بود که روش یه کاغذه مچاله شده افتاده بود...

بی خیال صندوق شدم وکاغذو برداشتم.



از اتاق اومدم بیرون که دیدم همه وسط اتاق ایستادند ومنتظر من هستن.

مانی رو به من گفت:چی شد؟پس چرا بیرون نمی اومدی؟

کاغذ رو گرفتم طرفش...

-این کاغذ جلو پام افتاده بود...

کاغذ رو گرفت و بازش کرد... کمی اینور واونورش کرد و به چپ و راست چرخوندش...

-این که نقشه ی همین زیرزمینه...ولی اینجا...

با انگشتش به قسمتی از نقشه اشاره کرد...

این هم انگار یه راهه مخفیه...ولی به کجا میره؟

علیرضا گفت:میخوای بریم یه نگاه بندازیم؟

-نه برای امشب کافیه...دیگه هوا داره روشن میشه..باید هرچه زودتر بریم تا کسی نیومده.

همگی موافقت کردیم و از اتاق اومدیم بیرون...

رو به مانی گفتم:تو وعلیرضا کجا مخفی شدید؟

خندید و اروم گفت:زیر یکی از مخزنا...

با تعجب و ترس گفتم:چی؟...اگر پیداتون می کردن چی؟

-حالا که نکردن...بی خیال.بهتره تندتر بیای...ممکنه باز سروکلشون پیدا بشه.

به هر بدبختی بود از اونجا اومدیم بیرون ولی باز هم نه از نگهبان خبری بود نه از سگ.

بی سروصدا اومدیم توی اتاقامون ومن که نفهمیدم چه جوری افتادم روی تخت.

بی خیاله مانی شدم وهمون جا خوابیدم.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

صبح به زور از خواب بیدار شدیم. امشب قرار بود یه مهمونی به خاطر ما برگزار بشه..البته نه به افتخاره ما به

خاطر خریده عتیقه ها که قرار بود چندتا عتیقه فروشه ماهر توی این مهمونی حضور داشته باشن و ما باهاشون  
اشنا بشیم.

بعد از صرف صبحانه توی پذیرایی نشسته بودیم که یکی از خدمتکارا رو به شاهپوری  
گفت: اقا... خانم ارمانی  
تشریف آوردن.

شاهپوری روزنامه اشو جمع کرد و گفت: بسیار خب.. بهشون بگو بیان داخل.  
خدمتکار تعظیم کوتاهی کرد و گفت: بله قربان.

همگی داشتیم همین طور به هم نگاه می کردیم که خدمتکار همراهه ستوان سمایی وارد پذیرایی  
شدند.

وای خدا حالا از این به بعد باید وجود اینو هم تحمل بکنیم.... اخه ستوان سمایی هم توی این  
قسمت از نقشه بود

که باید به عنوان کسی که بر مهمونیای شاهپوری نظارت می کنه وارد اینجا بشه...  
با صدای خشک و بی نهایت جدیه شاهپوری به خودم اومدم...

—خوش اومدید خانم ارمانی.. ما دنبال یه نفر بودیم که بتونه به نحو احسنت بر امور این مهمونی  
نظارت داشته

باشه. شما می تونید از پسش بر بیاید؟

ستوان سمایی با همون صدای پر از عشوهِ اش که البته به نظر من بیش از حد هم پرافاده بود  
گفت: حتما جناب

شاهپوری... مطمئن باشید از کارم راضی خواهید بود.

-امیدوارم.. از همین الان کارتونو شروع کنید.

-باشه حتما... ممنونم.

الناز کنار گوشم گفت: من هیچ از این دختره خوشم نمیاد. نمی دونم چرا هیچ حسه خوبی نسبت بهش ندارم.

من هم اروم کنار گوشش زمزمه کردم: منم درست مثله تو... همین حسو نسبت بهش دارم. نمی تونم بهش اعتماد بکنم.

\*\*\*\*\*

اون روز بدون هیچ مشکل گذشت تا اینکه شبه مهمونی فرا رسید.

من یه کت و دامن رسمی و شیک به رنگ ابی تیره پوشیدم که خیلی زیبا روی یقه اش سنگدوزی شده بود... الناز

هم یه کت و دامن مشابه ماله من پوشید ولی ابی روشن بود و که واقعا به زیبایی توی تنش نشسته بود و خیلی بهش می اومد.

علیرضا هم یه کت و شلوار مشکی و یه پیراهن سرمه ایه مردونه تنش بود... و مانی هم کت و شلوار دودی با یه

پیراهن به رنگه دودی روشن تنش کرده بود... خیلی خوشگل شده بود... این چهره ی جدید حسابی بهش می اومد

واز اون یه مانیه دیگه ساخته بود.

مهمونی شروع شده بود که ما ۴ نفر هم به جمعشون پیوستیم.

توی سالن خیلی شلوغ بود شاهپوری کنار ستون ایستاده بود وبا چند تا مرد مشغوله گپ زدن بود که یه لحظه

نگاهش به ما افتاد وبا لبخند به سمت هه همون چندتا مرد برگشت وکناره گوششون یه چیزی زمزمه کرد که

نگاهشون به طرفه ما برگشت.

شاهپوری به سمتمون اومد و رو به مانی گفت...امشب چند تا از عتیقه فروش های ماهرمونو اینجا دعوت

کردم..می تونید باهاشون ملاقات داشته باشید وبیشتر اشنا بشید....از این طرف.

جلو افتاد و ما هم پشت سرش...مرتیکه یه اجازه هم نمی گرفت عشقه دستور دادن بود....

خدمتکارها مشغوله دادنه نوشیدنی های رنگارنگ به مهمونا بودند...اروم کناره گوشه مانی گفتم:مانی اگر به ما

هم گفتند از این زهره ماریا بخوریم چکار کنیم؟

-نترس اگر اونا گفتن تو بر ندار...

-تو چی؟

-نمی دونم بذار ببینیم چی میشه.

رو به روی اون چندتا مرد ایستادیم که هر کدوم دستشونو به طرفمون دراز کردن تا باهامون دست بدن...

هیچ خوشم نمی اومد دستمو بذارم توی دستشون ولی مجبور بودم باهاشون خوب برخورد کنم.

با تردید دستمو بردم جلو و باهاشون دست دادم...۴ نفر بودن که یکیشون مسن تر از بقیه بود ولی ۳ نفره دیگه

هم جوونتر بودن وهم خوش تیپ تر وجوان تر...

یکی از اونا بدجور روی الناز زوم کرده بود...هیچ جووری نگاهشو بر نمی داشت...مانی وعلیرضا مشغوله

صحبت کردن با شاهپوری واون ۳ تا مرد بودن که این یکی اومد سمتمون و تعظیم کوتاهی به من والناز کرد...

قد بلند بود و لاغر اندام...صورت سبزه وچشمانه قهوه ای روشن...در کل چهره اش معمولی بود ولی نسبت به بقیه خوش تیپ تر بود.

با نگاه هرزه اش رو به الناز گفت:شما واقعا خواهران زیبایی هستید...باعثه افتخاره منه که با شما خانمای زیبا آشنا شدم.

الناز لبخند کوچیکی زد وبا اکراه گفت:ممنونم....نظره لطفونه.

-نه چه لطفی؟حقیقتو گفتم.من کوروش شکوری هستم و شما باید لیلا و خواهرتون لیلی باشند درسته؟

-بله..کاملا درسته.

-یه درخواست ازتون داشتم.

الناز با نگرانی نگام کرد وبعد رو به شکوری کرد وگفت:چه درخواستی؟

دستشو به سمت الناز دراز کرد وگفت:یه دور رقص... من رو همراهی می کنید؟

الناز مردد نگاهشو به طرف علیرضا برگردوند ولی اون هیچ حواسش به الناز نبود.

شکوری با گستاخی گفت:فکر نمی کنم برای رقصیدن با من باید از همسرتون اجازه بگیرید..به هر حال شما توی

المان بزرگ شدید و اونجا زندگی کردید و این چیزها نباید براتون مهم باشه درسته؟

از روی حرص و عصبانیت دندونامو روی هم فشردم... کاملاً متوجه دستای مشت شده ی الناز شده بودم... احساس می کردم از زوره عصبانیت داره می لرزه...

دوباره نگاهی به علیرضا انداخت ولی علیرضا حواسش اصلاً نبود... دلم برای خواهرم سوخت... علیرضا مثلاً شوهرش بود و نباید اونو نادیده می گرفت... درسته این یه بازیه و ما توی ماموریت هستیم ولی توی این مهمونی الناز تنها بود و این کاره علیرضا و کم محلی هاش اصلاً درست نبود.

رو به شکوری کردم و پر خاشگرانه گفتم: خواهره من همینجوری با غریبه ها نمی رقصه آقای محترم. بهتره یه هم پای بهتری رو انتخاب بکنید.

دسته الناز رو گرفتم و رفتیم گوشه ای از سالن ایستادیم. وقتی سرمو چرخوندم دیدم مانی داره نگام می کنه و لبخند رضایت روی لباشه... من هم بهش لبخند زدم و اونم اروم یه چشمک تحویل داد.. وایییییییی منظورش چی بود؟! سرمو به سمت الناز چرخوندم که دیدم صورتش از اشک خیسه...

-ایییییی... الناز... قربونت بشم چرا گریه می کنی؟ سرشو تکون داد...

با صدای پر از بغضی گفت: من میرم دستشویی تا صورتمو بشورم... برمی گردم.

مات و مبهوت داشتم نگاهش می کردم در حالی که دستشو گرفته بود جلوی دهانش به طرف دستشویی دوید

...می دونستم می خواد بره یه گوشه و گریه بکنه...درست مثله خودم بود...

از پشته سر صدای علیرضا رو شنیدم..

-پریناز..الناز چش شده بود؟ چرا گریه می کرد؟

با خشم برگشتم سمتش و گفتم: چراش به تو هیچ ربطی نداره. تو اگرالناز برات مهم بود این کارو باهاش

نمی کردی.

با تعجب نگام کرد...

-چی داری میگی؟...دارم بهت میگم چرا الناز گریه می کرد؟

-برو از خودش پپرس...همهش تقصیره تو هستش..تو باعث شدی خواهرم اشک بریزه. چرا انقدر بهش

بی توجهی؟ بین این همه گرگ ولش کردی به امانه خدا؟

پوزخندی زد و توی چشمام خیره شد.

-هه...ببینم نکنه باورت شده من شوهرشم؟ اون از من چه توقعی داره؟ من با اون نسبتی ندارم.

باورم نمیشد این حرفا رو علیرضا زده باشه.

-تو...تو...

-من چی؟ هان؟ بگو دیگه...من چی؟

-واقعا برات متاسفم...من هم نگفتم تو واقعا شوهرشی گفتم در حده همین که بتونی براش نقش بازی بکنی و بین

این همه گرگ ولش نکنی کافیه..ولی تو اخره مردونگی هستی و این چیزا حالت نمیشه.

با خشم و عصبانیت گفت: باره آخرت باشه با من اینجوری حرف می زنی پریناز. وگرنه...

-وگرنه چی؟ هان؟... برو اونطرف ببینم... از مردونگی فقط خشم و عصبانیت وهوار هوار شو یاد گرفتی؟... برو

کنار.

هولش دادم کنار و رفتم به سمت دستشویی که گوشه ی سالن بود... حسابی از دسته علیرضا عصبانی بودم... درسته

اون هیچ نسبتی با الناز نداشت ولی اون یه مرده و اینجا هم نقشه همسر الناز رو داره و می تونه در همین حد هم

مواظبه الناز باشه وهواشو داشته باشه.

احساس می کردم علیرضا داره از یه چیزی فرار می کنه.. ولی از چی؟ نمی دونم...

الناز صورتشو شسته بود و دوباره صورتشو ارایش کرده بود.. ولی از چشمای سرخش مشخص بود که گریه

کرده.. داشتیم به سمت مانی و علیرضا می رفتیم که الناز از توی سینی که دسته یکی از خدمتکارا بود یه جام

شراب برداشت و بدون معطلی.. چشماشو محکم روی هم فشرد و یه نفس سرکشید...

تا اومدم به خودم پیام جامه دوم رو هم داد بالا...

اروم بازو شو تکیه دادم و گفتم: دیوونه داری چکار می کنی؟ این چه کاریه؟

بازو شو از تو دستم کشید بیرونو گفت: ولم کن پری... بذار هر کاری می خوام بکنم... اصلا میخوام بمیرم.. این

زندگی رو می خوام چکار اخه؟



با قدمای تند رفت طرفه شکوری که کنار علیرضا ایستاده بود وبا لبخنده مصنوعی رو بهش گفت:هنوز هم دلتون

می خواد هم پای رقصتون باشم؟

شکوری که حسابی تعجب کرده بود دسته النازو گرفت و نیم نگاهی به علیرضا انداخت...

روبه الناز گفت:البته...چرا که نه...

هر دو رفتن وسطه سالن ومشغوله رقصیدن شدن...

شکوری سعی داشت النازو بگیره تو بغلش ولی کاملا مشخص بود الناز داره ازش دوری می کنه..می دونستم

الان حسابی مست شده و روی حرکاتش کنترلی نداره...باید مواظبش باشم یه وقت کار دسته خودش نده...

علیرضا کنارم ایستاده بود و اون هم حسابی محوه تماشای الناز بود...اخماش تو هم بود وفکش منقبض شده بود

وقتی دید دارم نگاهش می کنم سریع اخماشو باز کرد و لبخنده کجی تحویلیم داد وسرشو برگردوند...

می دونستم نسبت به الناز احساس داره ولی چرا بروز نمی داد؟

اون شب هیچ کدوم از ما به مشروب لب نزدیم ولی الناز حسابی مست کرده بود..می دونستم حالش گرفته است

وبهش حق می دادم ولی نمی تونستم تنهاس بذارم...

\*\*\*\*\*

اون شب مانی و علیرضا با چند تا فروشنده قراره ملاقات گذاشتند و قرار شد ۳ روزه دیگه برای دیدنه عتیقه ها

بریم سره قرار ...

آخره شب که مهمونا رفتن شاهپوری رو به سمایی گفت: خانم ارمانی من از کارتون خیلی راضی بودم..

می خواستم اگر مایل هستید به طوره دائم همینجا مشغول به کار بشید.

سمایی هم با خوشحالی و صدالبته عشوه وافاده قبول کرد...البته این هم جزیی از نقشه بود ولی اینکه سمایی

بخواد انقدر خوشحال بشه و اینجوری رفتار بکنه به نظرم غیره طبیعی بود...

بعد از شب بخیری که به شاهپوری گفتیم همگی رفتیم به طرفه اتاقامون...زیره بازوی النازو گرفته بودم و کمکش

می کردم...جلوی در که رسیدیم رو به مانی گفتم: مانی الناز حالش خوب نیست میشه امشب من پیشش بمونم؟

-نه نمیشه..تو که میدونی نمیشه پس چرا می پرسی؟ درضمن علیرضا پیشش هست..نگران نباش.  
با حرص به علیرضا نگاه کردم و گفتم: ولی من...

نتونستم حرفمو ادامه بدم هرکاری کردم تو دهنم نمی چرخید بهش چیزی بگم...ولی درکش هم نمی کردم.

علیرضا با یه حرکت النازو بلند کرد و رو به ما گفت: بهتره برید استراحت کنید...من مواظبش هستم...شب بخیر.

بدونه هیچ حرفه دیگه ای رفت توی اتاقو درو بست.

نگرانه الناز بودم ولی کاری هم نمی تونستم بکنم...مانی دستشو گذاشت پشتمو گفت: بریم عزیزم...خیلی خوابم

میاد... خوب نیست اینجا وسطه راهرو وایسادیم... بریم تو.

سرمو تگون دادم ورفتم توی اتاق...

مانی رفت توی حموم و لباساشو عوض کرد بعد از اون هم من رفتم ولباسامو عوض کردم... وقتی اومدم بیرون

دیدم روی مبله ۳ نفره ی توی اتاق خوابیده ودستشو هم گذاشته روی پیشونیش ویه پتو هم انداخته روی

خودش...

رفتم کنارشو اروم صداش زدم..

-مانی...مانی هنوز بیداری؟

-اره بیدارم...ولی خیلی خسته ام.

-باشه شب بخیر.

-چیزی می خواستی بگی؟

روی تخت دراز کشیدم وگفتم: نه ... فردا در موردش حرف می زنیم الان هر دو تامون خسته هستیم.

چشماشو باز کرد ونگام کرد...

-امشب حواسم کاملا بهت بود...می دیدم که چطوری هوای النازو داشتی...با اون حرفی هم که به شکوری زدی

خیلی خوشم اومد...الحق که عشقه خودمی.

اروم خندیدمو گفتم: دیوونه...خب خواهرمه نمی تونم تنهاتش بذارم.اون شکوریه هیز هم داشت با چشماش قورتش

می داد خب...علیرضا هم که انگار نه انگار...

-اره خودم هم امشب متوجه شدم که علیرضا بیش از حد نسبت به الناز سرد رفتار میکنه...

روی تخت نیم خیز شدم و گفتم: مانی تو دلیلشو می دونی؟

نفسه عمیقی کشید و گفت: نه... نمی دونم چرا این رفتارو می کنه... انگار دیگه اون علیرضای سابق نیست. بخواب

عزیزم. خیلی خسته ایم. شبت بخیر.

اروم سر جام دراز کشیدمو گفتم: باشه... شبت بخیر.

با فکربه الناز و علیرضا و اتفاقای اخیر وادمای این خونه اروم چشمامو بستم و به خواب رفتم.

اروم به طرفه تخت رفت و الناز را روی ان گذاشت... دستهای الناز به دور گردنش حلقه شده بود... خواست

دستانش را از دور گردنش بردارد که الناز به آرامی چشمانش را باز کرد... هنوز در حالت مستی بود و اختیاری

از خود نداشت.

نگاهشان در هم گره خورد... اشک از گوشه ی چشمانه الناز به روی صورتش چکید... با صدای مست و کشیده ای

زمزمه کرد...

-ازت بدم میاد... علیرضا چرا.. با من اینکارو می کنی؟

علیرضا دستان الناز را گرفت و خواست از دور گردنش بردارد ولی الناز حلقه ی دستانش را محکمتر کرد..

-نه... نه علیرضا... نمیذارم بری. ازت بدم میاد ولی... نرو.

لبخند کوتاهی روی لبان علیرضا نشست...

-الناز تو الان حالت خوب نیست.. نمیفهمی داری چی میگی... بالاخره برم یا ازم بدت میاد؟

با چشمان خمار و جذایش در چشمان علیرضا خیره شد...

- بمون.. خواهش می کنم... نرو..

- الناز.. بهتره بخوابی... الان نمیفهمی چی میگی.. تو مستی ولی من که نیستم.. نمی خوام اذیت بشی

پس بی خیال

بشو و بخواب.

به حق افتاده بود...

- چه اذیتی لعنتی؟.. بی خیاله چی بشم؟.. بهت میگم نرو... نرو لعنتی... ازت بدم میاد علیرضا ولی نرو....

علیرضا با دستپاچگی اشکهای الناز را از روی صورتش پاک کرد و گفت: باشه باشه... نمیرم... باشه.. اروم باش.

کنارش روی تخت نشست ولی دستان الناز همچنان به دوره گردنش حلقه شده بود.

- میخوام.. روی زمین بخوابم.

- چی؟ مگه اینجا چشه؟ بخواب دیگه.

با صدای بلندی گفت: نه.. نه... میخوام روی زمین بخوابم...

- باشه باشه... چرا داد می زنی؟

اروم او را بلند کرد و پایین تخت روی زمین خواباند....

- تو هم کنارم بخواب..

- چی؟!

- بخواب... کنارم بخواب.. نرو...

- عجب گرفتاری شدما... باشه تو فقط داد زن ابرومونو بردی الان میگن اینجا چه خبره.

اروم کنارش دراز کشید که الناز اروم در اغوشش خزید و دستانشو را پایین آورد و دوره کمر علیرضا حلقه کرد...

با این کارش دل در سینه ی علیرضا فرو ریخت... انگار شک به بدنش وارد کردند نفسش در سینه حبس شده بود...

وقتی به خود امد که دید الناز به شدت به او چسبیده واز گرمای بدن او تنش داغ شده است... روی پیشانی و کمرش

عرقه سردی نشسته بود ولی از درون داغ و پرحرارت بود...

دستان الناز را گرفت واز دور کمرش باز کرد ولی طولی نکشید که ...الناز کمی تکان خورد واینبار با سماجت

بیشتری دستانش را دوره کمر علیرضا حلقه کرد...

قلبش در سینه به شدت میزد و دستانش سرد شده بود...نگاهش را به صورت زیبا و غرق در خوابه الناز دوخت.

بی اختیار محو تماشای او شد...الناز زیر لب چیزهایی را زمزمه می کرد.. ولی نامفهوم بود... صورتش را جلوتر برد تا بهتر بشنود...

-من دوست دارم...تو..مثله سامان نیستی..تو خوبی...دوست دارم..نرو..نرو.

علیرضا زیر لب زمزمه کرد:سامان..سامان؟...سامان کیه؟

الناز مرتب زمزمه می کرد ..وعلیرضا چیزی از حرفای رو درک نمی کرد وبرایش نامفهوم بود.

به خودش امد و تازه متوجه موقعیتش شد...صورتش کاملا روبه روی صورت الناز بود...نفسهای گرم و پرحرارت

الناز توی صورتش می خورد و باعث میشد بدنش بیش از پیش داغ شود.

نگاهش روی لبان سرخ و کوچکه الناز سر خورد... برای یک لحظه فکر بوسیدن او از سرش گذشت.. چشمانش

را بست تا ان فکر را از سرش بیرون کند ولی با باز کردن دوباره ی چشمانش باز همان فکرتوی سرش افتاد.

هیجان داشت واز طرفی هم عذابه وجدان رهایش نمی کرد.. می دانست که الناز الان در حالت مستی است و فردا

همه چیز به حالت قبل بر می گردد... ولی...

بی اختیار صورتش را جلو برد.. جلو و جلوتر.. لبانش مماس با لبهای الناز بود...

الناز چشمانش را به آرامی باز کرد... با چشمان خمار و زیبایش در چشمان علیرضا خیره شد... خواست خودش را

کنار بکشد که الناز صورتش را جلوتر آورد... در حالی که در چشمان علیرضا خیره شده بود لبانش را نزدیکه

لبان او کرد و همان فاصله ی کم را هم علیرضا پر کرد و با یک حرکت لبانش را روی لب های الناز قرار

داد...

ناخداگاه چشمانشان بسته شد و بعد از چند لحظه علیرضا درحاله بوسیدن لب های الناز بود و او هم به نرمی

همراهیش می کرد. الناز دستانش را بالاتر آورد و روی شانه های علیرضا گذاشت و علیرضا هم دستانش را دوره

کمره او حلقه کرد و الناز را سخت به خود فشرد...

تن هر دو پر حرارت و گرم بود... هر دو کاملاً اختیاره خود را از دست داده بودند...

علیرضا یقه ی لباسه الناز را گرفت و کمی پایین کشید ولی وسط راه دستش از حرکت ایستاد...  
لبانش را به آرامی از لبان الناز جدا کرد...چشمانش را باز کرد و نگاهش با نگاه مست و خماره الناز  
گره

خورد...

الناز دستانش را به سمت دکمه های علیرضا برد ولی علیرضا دستانش را گرفت...

-نه الناز..تو الان نمیفهمی داری چکار می کنی ولی من مست نیستم ونباید بذارم این اتفاق  
بیافته...این کارو نکن

باشه؟

-ولی من..

-میدونم...بهتره بخوابی...

سرش را در اغوش گرفت و موهایش را نوازش کرد...کم کم چشمان نمدار و اشک الوده الناز روی  
هم افتاد و به

خوابه عمیقی فرو رفت.

اما علیرضا در سکوت به سقف خیره شده بود و به اتفاقی که چند دقیقه پیش افتاده بود فکر می  
کرد...دستش را

روی قلبش گذاشت...درست همونجایی که سر الناز بود....

سرش را به آرامی بلند کرد و نیم خیز شد و نگاهش را به صورته زیبا ی الناز دوخت...احساس می  
کرد با هر بار

دیدنش آرامش پیدا می کند...یک حسی نسبت به او در قلبش احساس می کرد...حسی خاص  
ولذتبخش...ولی...

در حالی که موهای الناز را نوازش گونه از توی صورتش کنار می زد زمزمه وار گفت:می ترسم..الناز



می ترسم این حسم از روی دوست داشتن به تو نباشه. می ترسم فقط به خاطره شباهتت به پریناز  
بهت علاقه پیدا

کرده باشم.. من میخوام اگر هم عاشقتم فقط عاشقه خودت باشم... نمی خوام به پریناز فکر  
کنم... می ترسم... باید

بتونم این حس رو درک کنم. باید بفهمم که حسم چیه... عشقه به تو.. یا فقط یه علاقه ی سطحی  
اون هم به خاطره

شباهتت به پریناز... مطمئن باش همین که پی به معنیه این حس ببرم یک ثانیه هم صبر نمی  
کنم... چون...

نمی دونم.. خودم هم نمی دونم.. دودلم...

چند لحظه محو تماشای او شد وبعد به ارومی الناز را بلند کرد و او را روی تخت خواباند. به نرمی  
روی پیشانیش  
را بوسید.

پتو را رویش کشید و در حالی که عقب عقب می رفت همچنان محو تماشای او بود...  
روی مبل نشست و انقدر به اون خیره شد که نفهمید چطور چشمانش بسته شد و به خواب رفت.  
۲ روز بود که توی این باغ و عمارت بودیم و فقط تونسته بودیم محلی رو که اون و وروس رو تکثیر  
می کنند پیدا

کنیم. توی اتاق جمع شده بودیم و منتظر بودیم ببینیم تصمیمه مانی چیه...

مانی از جاش بلند شد و به طرفه پنجره رفت... چند لحظه بعد در حالی که به بیرون نگاه می کرد  
گفت: امشب راس

ساعت ۲ آماده باشید مرحله ی بعدیه نقشه رو اجرا می کنیم.

علیرضا میان حرفش پرید و گفت: مرحله ی بعدی؟ باید چکار کنیم؟

مانی به طرف ما برگشت و رو به علیرضا گفت: یادته پریناز اون شب یه کاغذه مچاله شده از توی اون کمد پیدا

کرده بود ومن گفتم یه راهه مخفیه دیگه است که محلش درست همون زیرزمینه ولی معلوم نیست به کجا منتهی

میشه؟

علیرضا سرش را به نشانه ی مثبت تکون داد...

- خب ما امشب باید بفهمیم اون قسمت از نقشه کجاست واونجا چه کارایی صورت می گیره.

الناز با ترس گفت:وای نه...یعنی دوباره باید بریم توی اون تونل وحشت؟

مانی لبخند زد وگفت:نترسید...اتفاقی نمیافته..فقط باید حواسمونو خوب جمع کنیم.خب نظرتون چیه؟

من والناز وعلیرضا نگاهی به هم انداختیم ودر اخر موافقت کردیم.

-خوبه...زیاد وقت نداریم..حداکثر تا ۴ روزه دیگه بیشتر اینجا نیستیم...باید هرچه زودتر سر از کارشون در

بیاریم و گزارش کنیم.

الناز گفت:راستی سرگرد همتی و بقیه ی اعضای گروه چطوری با ما ارتباط برقرار می کنند؟

-یکیش همین ردیاب ها ومیکروفونایی هست که ما توی اجرای عملیات ازشون استفاده می کنیم.در ضمن هر

اطلاعاتی که تا الان به دست آوردیم رو روی فلش ذخیره کردم.

علیرضا از جایش بلند شد رو به مانی گفت:مانی تو مطمئنی که توی این اتاق میکرفون یا دوربین کار نداشتند؟

-اره مطمئنم...میدونی چرا؟ چون اونا اعتماد ما رو میخوان و میدونند که ما اینجا همه چیزو چک می کنیم و شاید

دلایله دیگه هم داشته باشن...ولی خیالتون راحت من همه جا رو چک کردم و هیچ اثری نه از دوربین و نه از میکروفون نبود.

خیلی دوست داشتم برم توی باغ و قدم بزنم...ولی هم می ترسیدم و هم طبق دستورشاهیپوری هیچ کس بدونه اجازه اش حق نداشت توی باغ باشه...

اون شب هم بعد از صرف شام همگی به اتاقامون رفتیم و هر کدوم مشغوله کارخودمون شدیم.مانی داشت با

گوشیش و ردیابا ور می رفت و من هم یه مجله ی تبلیغاتی رو با بی حوصلگی ورق می زدم...چون ساعت

۱۲ خاموشی می زدند زیره نور شمع نشسته بودم و مجله رو ورق می زدم.توروخدا وضعیته مارو ببین انگار پادگانه..هه.

\*\*\*\*\*

ساعت ۲ بود که اینبار هم مثله همون شب به طرفه اون راهه مخفی رفتیم...ولی اینبار جهت نقشه ای که توی

دست مانی بود رو دنبال می کردیم.

نیمی از راه رو رفته بودیم که رو به مانی گفتم:مانی دقت کردی امشب اون بوی بد رو نمیشه حس کرد؟

مانی ایستاد و گفت:اره..انگار این سمت یه کارای دیگه انجام میدن و اینجا ویروسی تکثیر و نگه داری

نمیشه...ولی با این حال همگی ماسکاتونو بزنید...معلوم نیست که میخواد چی بشه.

همه ماسکامونو زدیم و به راهمون ادامه دادیم...یه ۵ دقیقه بود که داشتیم جلو می رفتیم که به یه دره نرده ای

رسیدیم.ولی قفل بود...

مانی چراق قوه رو داد دست علیرضا و گفت:نورو بگیر رو دستم...باید قفلو باز کنم.

علیرضا نور چراغ قوه رو گرفت روی دست مانی ومانی هم به کمکه چند تا سیم و گیره تونست قفل رو باز بکنه.درو به ارومی باز کرد انقدر اروم که دیگه داشت خوابم می برد...

-مانی سریع باش..چرا انقدر اروم بازش می کنی؟

-هیسیسی...امکان داره اژیر روش نصب باشه...

علیرضا گفت:چطور؟

-ببین یه نوع اژیرهایی هست که مخصوصه این جور درهاست...یعنی اگر در رو به شدت بکشی صداس در

میاد ولی اگر اروم اروم بازش کنی اتفاقی نمی افته...یه کم صبر کنید الان بازش می کنم.

یه ۱۰ دقیقه هم به خاطر باز کردن در صبر کردیم وبالاخره بدون هیچ مشکلی تونستیم رد بشیم.

تا اینکه به یه دوراهی برخوردیم..

-میخوای باز جدا بشیم؟

مانی - نه...لازم نیست..همین جا صبر کنید الان من میام.

به طرفه تونل سمت راست رفت و توی تاریکی ناپدید شد...بلا تکلیف وبا استرس ودلهره ایستاده بودیم ومنتظر

مانی بودیم که بعد از چند دقیقه برگشت.

علیرضا گفت: چی شد؟

-هیچی اونجا نبود باید از چپ بریم...

مانی جلو افتاد و من والناز هم پشته سرش و علیرضا هم پشته ما بود...یه چند دقیقه طول کشید تا رسیدیم به یه در

که مشابه همون دری بود که اون شب دیده بودیم.

مانی به ارومی دستگیره رو کشید ولی در باز نشد...چندبار اینکارو تکرار کرد ولی در قفل بود و باز نمی شد.

علیرضا با کلافگی دستشو کشید پشت گردنشو گفت: اکه هی...اینم از شانسه ما قفله.

رو به مانی که به دیواره ی تونل تکیه داده بود و به در خیره شده بود گفت: حالا باید چکار کنیم؟  
-باید هر طور شده این درو بازش کنیم..

-خوب اینو که میدونم ..اخه چطوری؟

-این در هیچ جای کلیدی نداره بنابراین با رمز باز میشه.

به سمت دیواره ی کناریه در رفت و روی دیوار دست کشید...هر دو طرف رو امتحان کرد ولی نتونست چیزی

پیدا بکنه...

حسابی خسته شده بودم...با بی حوصلگی نشستم و دستمو گذاشتم روی زمین.. که یه دفعه در با صدای تیکی باز

شد.

همه با تعجب برگشتن و به من نگاه کردن...

-چیه؟ چرا اینجوری نگام می کنید؟

مانی با خنده گفت: پریناز بلند شو..

-چی؟ چرا؟

-تو بلند شو بعد می فهمی.

از جام بلند شدم... که مانی اومد به طرفم و دستشو کشید همونجایی که نشسته بودم و در با همون صدای تیک بسته

شد.

باز دستشو کشید و در باز شد. خاکه کفه تونل رو زد کنار که یه نوره شدید خورد توی صورتمون.. کمی از خاکو

ریخت روش تا تونستیم چشمامونو باز کنیم.

علیرضا کنار مانی روی زمین نشست...

-این دیگه چیه مانی؟...

-این یه حسگره نوریه.....

الناز گفت: یعنی چی؟ چطوری عمل می کنه؟

-از طریق تماسه پوست بدنه انسان ..از گرما پوست و دمای بدن...از انرژی جریانه خون توی رگ...و همین

عوامل باعث میشه کار بکنه. دست پریناز که خورد روش باز شد می بینید که چقدر قویه؟ حتی از روی این همه

خاک هم می تونه گرما و دمای بدن انسان رو حس بکنه.

از جاش بلند شد و گفت: بهتره هر چه زودتر به کارمون برسیم...ممکنه دیر بشه. بریم.

در اتاق رو باز کرد و همگی رفتیم تو.. مانی در رو اروم بست.

وقتی برگشتیم تا پشته سرمونو ببینیم...دهنمون از تعجب باز موند...وای خدا اینجا چقدر مخزنه...

نزدیک به ۴۰ یا ۵۰ تا مخزن به ردیف کنار هم توی اتاق قرار گرفته بودند. ولی هیچی توشون نبود وازاون

دستگاهها هم خبری نبود.

همین طور داشتیم بین مخزنا راه می رفتیم که متوجه شدم مانی داره ازشون عکس و فیلم می گیره..

-مانی پس چرا از مخزنای اون اتاق که توشون ادمای بی گناه رو گذاشته بودند عکس و فیلم نگرفتی؟

درهمون حال که داشت تند تند عکس می گرفت گفت: از اونجا هم فیلم و عکس گرفتم...

با تعجب رفتم کنارشو گفتم: کی؟! پس چرا ما ندیدیم؟!!

دوربین رو که خیلی هم کوچیک بود و آورد پایین و برگشت سمت من...

همون موقع که تو محو تماشای اون مخزنا و ادمای توشون بودی من هم داشتم عکس می گرفتم ولی خب این

دوربینایی که ما ازشون استفاده می کنیم خیلی کوچیکن.. برای همین تو نتونستی تو دستم ببینی و متوجه نشدی

خانمی... فهمیدی؟

اروم سرمو تکون دادم و رومو برگردوندم طرفه اون مخزنا که گفت: اینجا محل نگه داریه مخزناییه که برای

ازمایش ازشون استفاده می کنند. ولی ... اینجا گوشه ی نقشه رو نگاه کنید...

هر سه نفرمون سرامونو کردیم توی نقشه و اونجایی رو که مانی با دست نشون می داد رو نگاه کردیم.

-اینجا دقیقا پشته همین اتاقه ولی همون طور که دیدید هیچ راهی به داخلش نداره مگه اینکه...

علیرضا سرشو بلند کرد و گفت: مگه اینکه یه راه مخفیه دیگه وجود داشته باشه درسته؟

- کاملاً درسته... با توجه به این نقشه اون راهه مخفی باید اینجا باشه...

رفت پشته مخزنا و کنار دیوار ایستاد و روش دست کشید... چند ضربه ی محکم بهش زد و رفت کمی اونطرف تر

و همین کارو تکرار کرد..

روشو برگردوند به طرف ما ...

- حدسم درست بود.. این پشت کاملاً خالیه... باید همین جا باشه... بیاید شما هم برگردید ببینیم می تونیم بفهمیم این

دیوار چطور کنار میره یانه... حتما متحرکه.. بیاید...

هر سه نفر رفتیم به طرفش و هر کدوممون یه گوشه رو می گشتیم... یه ۱۰ دقیقه ای داشتیم می گشتیم که صدای

النازو شنیدیم.

- من یه چیزی پیدا کردم.. فکر کنم خودش باشه...

مانی سریع رفت همونجایی که الناز ایستاده بود.. درست گوشه ی دیوار روی زمین نشست .

رفتم پشت سرش .. یه اهرم کوچیک توی زمین بود که مانی دسته رو کشید و دیوار کمی تکون خورد... ولی کامل

باز نشد..

مانی رو به علیرضا گفت: بیا کمک کن.. خیلی محکمه تنهایی نمی تونم.

علیرضا کنارش روی زمین نشست و هر دوتا شون اهرمو گرفتن و محکم کشیدن ... دیوار اروم اروم باز شد...



رو به مانی گفتم: مانی فکر کنم دیگه کافی باشه یه نفر می تونه از لای دیوار رد بشه... یکی یکی میریم تو..

اهرمو ول کردند و وایستادن.

-باشه... اول من و علیرضا میریم شما هم پشت سر ما بیاید.

-باشه...

اول مانی از لای دیوار رد شد وبعد علیرضا...الناز اروم خودشو کشید اونطرف و پشت سرش منم رفتم تو.

همگی چراغ قوه هامونو روشن کردیم... به محض اینکه چراغو روشن کردیم از ترس جیغ بلندی کشیدیم.الناز

پشت علیرضا ومنم پشت مانی مخفی شدم وبازو شو گرفتم...همین طور جیغ می زدم وبازو شو سفت فشار

می دادم...از چیزی که دیده بودم حسابی وحشت کرده بودم...الناز بدتر از من داشت قبض روح می شد...گریه ام

گرفته بود...مانی برگشت سمتم وبغلم کرد....

در حالی که صداش از ترس می لرزید وتند تند نفس می کشید گفت:اروم باش عزیزم...چیزی نیست..اروم

باش....جیغ زن..ممکنه کسی صداتو بشنوه پریناز خواهش میکنم.

سرمو از روی سینه اش بلند کردم دیگه جیغ نمی زدم ولی به شدت هق هق می کردم واشک صورتمو خیس

کرده بود..برگشتم سمت الناز که دیدم اون هم توی بغل علیرضاست وسرشو فرو کرده توی سینه ی علیرضا.

یه دفعه بی حال شد و بیهوش افتاد توی بغل علیرضا... با دیدن اون منم توانمو از دست دادمو بدنم سست

شد... داشتم می افتادم که مانی بغلم کرد و منو کشید کنار دیوار...

توی صورتم ضربه می زد و صدام می کرد ولی صدایش برام مبهم بود.. گیج و منگ بودم... سرم گیج می رفت.

تا اینکه کم کم صدایش برام واضح شد..

-پریناز... پریناز چشمتو باز کن... نمی تونم ماسکتو بردارم اینجا محیط سالمی نیست.. پریناز حالت خوبه؟

پریناز...

اروم لای چشمامو باز کردم که نور چراغ قوه ی مانی خورد توی چشمام و منم بستمشون ...نورو گرفت اونطرف

تا تونستم باز چشمامو باز کنم.

زمزمه کردم: مانی منو ببر بیرون... منو از اینجا ببر.

-باشه... اروم باش. چرا اینکارو با خودت می کنی؟ چیزی نشده.. الان می برمت. می تونی بلند بشی؟

اروم سرمو تکون داد... زیر بازومو گرفت و بلندم کرد... سرمو چرخوندم سمت الناز که دیدم سرشو به دیوار تکیه

داده و بی حال داره به من نگاه میکنه.. علیرضا کنارش نشسته بود و داشت با دست بادشو می زد...

از این کارش خنده ام گرفته بود ولی موقعیتش نبود که بزنم زیر خنده... حالم اصلا خوب نبود.

-حالت خوبه خواهری؟...

اروم سرشو تکون داد و خواست بلند بشه که علیرضا کمکش کرد.. بدون اینکه برگردیم و پشت سرمونو نگاه بکنیم

از اون اونجا خارج شدیم.

توی همون اتاقی که مخزن بودند نشستیم که علیرضا با عصبانیت رو به من والناز گفت: اخی شما دوتا که طاقتشو

نداشتید چرا با ما اومدید؟ هان؟... مگه چی دیدید که سریع جیغ کشیدید؟

مانی با تشر رو به علیرضا گفت: علیرضا!!!!!!... تمومش کن. مگه نمی بینی حالشون خوب نیست؟ درضمن خودت

هم مثله بقیه جیغ کشیدی... نگو نه.. اونا حالشون خوب نیست...

-خب نباشه... مگه دسته من و تو هست؟ اینا نباید از اول با ما می اومدن این تو... کسی مجبورشون نکرده بود.

-تمومش کن...

علیرضا با همون حالت از جاش بلند شد و با خشم رفت داخل اون اتاق که همون راه مخفی بود...

مانی رو به من گفت: پریناز همین جا با الناز بمونید من میرم یه چند تا عکس از اونجا می گیرم و میام باشه؟..

نمی تونم بی خیالش بشم.. بزرگترین جنایتی که مرتکب شدند همین جنازه ها هستند بنابراین بدون مدرک

نمی تونیم حرقمونو ثابت بکنیم.. همین جا باش تا من پیام باشه؟

از جاش بلند شد که دستشو گرفتم...

-مانی زود بیا باشه؟ مواظب خودت باش.

لبخند مهربونی روی صورتش نشست و اروم سرشو تکیه داد...

وقتی رفت توی اتاق به الناز نگاه کردم...

-الناز تو هم اونا رو دیدی؟

-اگر ندیده بودم که الان حال و روزم این نبود...اونا واقعا ادمای پستی هستند..خدا کنه زودتر از این باغ لعنتی

بریم..دیگه طاقت ندارم.

اشک از گوشه ی چشمش روی صورتش چکید..سرشو به سینه گرفتم..

-اروم باش خواهری...منم مثل خودتم..منم دیگه طاقت ندارم.اصلا بیا از یه چیزه دیگه حرف بزنیم.

سرشو بلند کرد و صورتشو پاک کرد..

-چی؟

-هر چی که تو دوست داری..

کمی فکر کرد و گفت:پریناز یه سوال ازت دارم...

-چی؟پپرس.

-پریناز تو درمورد خودت ومانی برام گفتی واینکه بینتون اختلاف به وجود اومده درسته؟

لبخند زدم وگفتم:اره درسته...ولی همه چی بینمون حل شد.الان دیگه اشتی کردیم.

با تعجب نگام کرد..

-واقعا؟چطوری؟اصلا چی شد که باهاش اشتی کردی؟تو که خیلی از دستش ناراحت بودی..

سرمو تکون دادم وگفتم:اره خیلی هم عصبانی بودم..خیلی.من قبل از اون اتفاقات و حرفایی که مانی بهم زد خیلی

دوستش داشتم وعاشقانه می خواستمش اون هم همیشه از عشقش بهم می گفت.تا اینکه این قضایا پیش اومد

وحرفای مانی خیلی روم تاثیر گذاشت...فکر می کردم منو دوست نداره وهمه اش وابستگیه همه اش فکر

می کردم اون بهم شک داره وفکر می کنه منم مثله اون پرینازم که بهش خیانت می کنم. من می خواستم مانی منو

باور بکنه.. اینکه من پاکم وعشقم هم پاکه. ولی بهش شک داشتم.. همه ی حرکات و حرفاشو بر پایه ی دروغ

وشک و تردیدش می داشتم وقتی می گفت هنوز دوستم داره باورم نمی شد و همه اش دنبال اثباتش بودم.

بهش گفتم بهم ثابت کن گفت عشقو نمیشه ثابت کرد باید خودت حسش کنی.. باید بتونی درکش کنی و وقتی

تونستی اینکارو بکنی می فهمی من عاشقتم.. گفتم نشونم بده من اینجوری باورم نمیشه...

مرتب باهاش سرناسازگاری میذاشتم و اونم کم نمیذاشت وجوابمو می داد ولی کاملاً متوجه بودم که نمی تونه

ناراحتیمو ببینه ولی خب نمی تونست غرورشو هم نادیده بگیره... اون مرد بود و پراز غرور ولی به خاطر من

اونو شکسته بود و ازم می خواست که گذشته رو فراموش کنم و دوستش داشته باشم می گفت بهم نیاز داره ولی

من دست رد به سینه اش می زدم... چند بار غرورشو شکستم.. خودم هم نمی دونستم ازش چی می خوام فقط با

خودم لج کرده بودم .

تا اینکه اون روز توی اتاقه همین باغ با چشمای به اشک نشسته بهم گفت که دوستم داره... گفت که هنوز

عاشقمه.. گفت که فراموش بکنم و اینو باور داشته باشم که قلب اون فقط به عشق منه که می تپه...

الناز...اون برای بار چندم غرورشو زیر پا گذاشت و التماسم کرد..انقدر التماس امیز حرفاشو زد  
وانقدر با احساس

از عشقش گفت که از خودم شرمنده شدم..من با اون داشتم چکار می کردم؟ همه ی اون کاراش از  
عشق بود ولی

من نادیده می گرفتمش..با لج و لجبازی داشتم هر دوتامونو نابود می کردم..من باورش کردم..دیگه  
عشقش به من

ثابت شده بود می دونی چرا؟ به ۲ دلیل...

اول اینکه اون به خاطر من غرورشو نادیده گرفته بود..غروری که همه چیزه یه مرده..دوم اینکه  
روی عشق

و علاقه اش نسبت به من مونده بود وبا سرسختیای من بازم موند و ولم نکرد..من هم هیچ وقت ولش  
نمی کنم..من

فقط می خوام با اون باشم..فقط اون...

سرمو بلند کردم که دیدم صورت الناز از اشک خیس و داره گریه می کنه...

با دیدنش هول شده بودم..گفتم: عزیزم چی شد؟ الناز چرا گریه میکنی؟ حالت خوبه؟

اروم سرشو تکیه داد وبا صدای گرفته ای که به خاطر بغض توی گلوش بود گفت: من خوبم  
ولی...دلم گرفته

پری...دلم گرفته..چرا علیرضا با من اینکارو می کنه؟ مگه نمی بینه که نگام همه اش دنباله  
اونه؟ من این احساسو

به هیچ مردی نداشتم..وقتی هم با سامان بودم عاشقش نبودم..دوستش داشتم ولی عشق نه...ولی  
من عاشق

علیرضا هستم..من با تمام وجودم می خوامش ولی اون...

به حق حق افتاده بود..اشک منم در اومده بود...بغلش کردم ودر حالی که پشتشو نوازش می کردم  
گفتم:اروم باش

الناز... مطمئنم اونم یه روز متوجه میشه..مطمئنم اونم تورو دوست داره...اینو بهت قول میدم..فقط  
صبر داشته  
باش.

-دارم..صبرم زیاده.اگر بدونم می تونم به دستش بیارم تا اخر عمرم هم صبر می کنم تا اخر  
عمرم....حتی اگر تا

چند وقته دیگه هم بیشتر زنده نموندم برام مهم نیست فقط می خوام که بدونم دوستم داره یا  
نه?...همین.

اروم سرشو نوازش کردم..دلم برای یه دونه خواهرم می سوخت..کاملا درکش میکردم وضعیت اون  
بدتر از من

ومانی بود...من ومانی هر دو تامون همدیگرو می خواستیم ولج می کردیم ولی الناز عاشقه  
علیرضاست واون  
بی تفاوته..

واقعا علیرضا النازو دوست نداره?...ولی من می تونم به راحتی عشق رو توی چشماش ببینم...

پس چرا بروز نمیده؟چرا اینکارا رو می کنه؟دلیلش چیه؟

علیرضا با عصبانیت وارد اتاق شد ولی به محض اینکه چشمش به اجساد افتاد با خشم وچندش  
چشمانش را بست

و پشتش را به انها کرد...

اجساد بیمارانی که بدنشان به این ویروس مبتلا شده بود درون یک محفظه ی شیشه ای روی هم  
ریخته شده بودند

وبسیار چندی اور وترسناک جلوہ می کردند. چون داخل ان شیشه نگہداری می شدند هیچ بوی بدی به مشام

نمی رسید ولی حتی نگاہ کردن به انها هم انزجار برانگیز بود.

مانی وارد اتاق شد و رو به علیرضا گفت: نباید با الناز اونطوری رفتار بکنی. تو می فهمی داری چکار می کنی؟

چته تو؟

علیرضا با کلافگی دستی بین موهایش کشید و یک دور... دور خودش چرخید...

-من هیچیم نیست... ولی خودم با خودم درگیرم.. دارم دیوونه میشم مانی.. دیوونه.

-خیلی خب اروم باش.. اینجا جاش نیست.. بعد با هم حرف می زنیم... بیا این لباسای مخصوص رو بپوش.

یک روپوش استریل به سمتش گرفت... هر دو لباسهایشان را تنشان کردند و به سمت ان محفظه حرکت کردند...

حتی نگاہ کردنش هم قابل درک نبود. علیرضا صورتشو برگردوند و رو به مانی گفت: من نمی تونم مانی... خودت

انجامش بده...

-باید بتونی... تو تا همین چند دقیقه پیش داشتی الناز و پیرینازو سرزنش می کردی که چرا نمی تونن طاقت

بیارن.. اونوقت خودت نمی تونی از پس این کار بر بیای؟

علیرضا با حرص جواب داد: اخیه چطور توقع داری به این موجوداتی که معلوم نیست ادم هستنند یا حیوون نگاہ

کنم و کم هم نگزه؟



-ولی من باید عکس بگیرم تو هم فیلم بگیر...زودباش زمان زیادی نداریم.

-باشه...ای خدا پس کی این چند روز تموم میشه وما از این جهنم میریم بیرون؟

در حالی که با انزجار فیلم برداری می کرد گفت:حالا اینا رو واسه چی اینجا نگه داشتند؟

مانی چند تا عکس از زوایای مختلف گرفت وگفت:اونا رو اینجا جمع می کنند چون اون ویروس بعد از اینکه

بدنشونو الوده کرد واونا رو کشت تا چند ساعت بعد هم هنوز می تونه فعالیت بکنه و تکثیر بشه.و تا زمانی که

فعال هستند اتش هم نمی تونه نابودشون بکنه برای همین اینجا نگهشون میدارن تا بعد از چندساعت

بسوزوننشون.

-ولی تو گفتی اینجا رو منفجر می کنیم تا اتیش ویروس رو از بین ببره درسته؟اینجوری که تو میگی با اتیش هم

نابود نمیشن که.

-چرا نابود میشن.این ویروس هایی که توی بدن ایناست فعال شده هستند وقتی هم که فعال بشن تا اون فرد رو

نکشند و چند ساعت بعدش از بین نمیرن چون هنوز فعالیت میکنند وقابل تکثیر هستند ولی ما زمانی اینجا رو

می فرستیم رو هوا که همه ی بیمارا از قبل سوزونده شده باشند.اینطور که من فهمیدم هر هفته ۲ بار اینا رو

جمع میکنند ومی سوزونند.بنابراین اگر اینا رو امروز بسوزونند تا مدتی اینکارو نمی کنند و ویروسی هم فعال

نمیشه که توی اتیش نابود نشه واون موقع هم ما کارمونو انجام میدیم و ازاینجا میریم.

علیرضا سرش را تکان داد و به کارش مشغول شد. بعد از گرفتن عکس و فیلم از اتاق خارج شدند که دیدند الناز

و پریناز توی بغل هم خوابشان برده... هر دو بالا سرشان ایستاده بودند و به اونها خیره شده بودند.

انقدر معصومانه همدیگر را بغل کرده بودند و به خواب رفته بودند که هیچ کدوم نمی توانستند از شون چشم

بردارند. نگاه علیرضا کاملاً دوخته شده بود به الناز... ناخداگاه لبخند کوچکی روی لبانش نقش بست که از دید

مانی دور نماند.

-نیش تو ببند... نکنه دوستش داری؟ اره؟

لبخند از روی لبان علیرضا محو شد و به جای آن اخم کمرنگی روی پیشانی نشست.

-نه... چی داری میگی؟

-هیچی... از اون لبخند بی موقعت کاملاً مشخص بود.

علیرضا جوابش را نداد و رویش را برگرداند.

مانی اروم پریناز را صدا زد... هر دو چشمانشان را باز کردند... پریناز با دیدن مانی لبخند زد...

-او میدید؟.. بریم؟

-اره دیگه باید بریم... ممکنه دیر بشه و سر و کلشون پیدا بشه.

الناز و پریناز با بی حالی از جایشان بلند شدند و به دنبال مانی و علیرضا حرکت کردند.

بالاخره از اونجا خارج شدند و هر کدام وارد اتاقانشون شدند ولی هیچ کدام خبر نداشتند که یکی هست که تمام

مدت آنها را زیر نظر داشته است... یکی که... می توانست برایشان دردسرافرین باشد.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

امروز قرار بود بریم همون محلی که قرار بود اون عتیقه ها رو ببینیم. شاهپوری به راننده اش اشاره کرد و جلو

نشست. من و مانی عقب نشستیم و علیرضا و الناز هم با ماشین خودشون می اومدند.

انقدر از شهر دور شده بودیم که فکر کنم یه ۳ ساعتی فقط تو مسیر بودیم.

بالاخره رسیدیم به یه باغ... ماشین جلوی یه در بزرگ ایستاد. با چندتا بوق در توسط یه مرد مسن که فکر کنم

سرایدار اونجا بود باز شد. ماشین وارد محوطه شد و کناری توقف کرد.

همگی پیاده شدیم که همزمان یه خدمتکار سراسیمه به طرفمون اومد و خوش آمد گفت و بعد هم با دست

راهنمایمون کرد به طرف ساختمون...

داشتم اطرافمو نگاه میکردم که واقعا هم باغ زیبایی بود. بزرگ و زیبا و سرسبز... ولی به نظرم باغ شاهپوری یه

چیز دیگه بود.. حیف که تا چندوقت دیگه دود می شد می رفت رو هوا.....

وارد ساختمون شدیم. داخلش تجملاتی نبود.. برعکس خیلی هم ساده بود. پس عتیقه هاشون کجاست؟

بازوی مانی رو گرفتم که برگشت نگام کرد... اروم کنار گوشش زمزمه کردم: پس عتیقه ها کجان؟ - صبر کن می فهمی.

دیگه بازو شو ول نکردم و دنبال شاهپوری و خدمتکار راه افتادیم. علیرضا و الناز هم پشت سرمون بودند.

خدمتکار رفت به سمت یه در و بازش کرد واز یه سری پله رفت پایین ما هم پشت سرش بودیم...وارد یه اتاق

شد وکه خیلی شبیه به زیرزمین بود ولی پر بود از عتیقه های زیبا و فوق العاده قیمتی.

خدمتکار تعظیم کوتاهی کرد واز اتاق خارج شد.یه در انتهای اتاق بود که اروم باز شد ویه نفر ازش اومد بیرون...

در کمال تعجب دیدیم اون مرد کسی نیست جز کوروش شکوری...با لبخندی بر لب به سمت ما اومد.

با یک به یکمون دست داد و وقتی به الناز رسید با لبخند و نگاه هیزش زل زد بهش وگفت:خوشحالم که دوباره

سعادت دیدارتون رو پیدا کردم.

مرتیکه انگار نه انگار که الناز مثلا زن علیرضاست.خیلی پست بود که به یه زن متاهل نظر داشت.

الناز لبخند کوچیکی زد و سرشو تکون داد.

به علیرضا نگاه کردم که با چشمای ریز شده نگاهش بین شکوری و الناز می چرخید.

دست الناز رو گرفت و با لبخند جذابی رو به شکوری گفت:اقای شکوری میشه عتیقه هایی که برای فروش به ما

در نظر گرفتید رو ببینیم؟

شکوری پوزخندی زد و در حالی که به طرف میزی که گوشه ی اتاق بود می رفت گفت:البته...فکر می کنم

برای همین هم اینجا هستید.

با دستش دور اتاق رو نشون داد وگفت:همه ی اینها برای فروش هست و قیمت هاشون هم روشن هست.می تونید

ببینید.

هر کدوم از ما مثلا مشغول دیدن عتیقه ها شده بودیم که شکوری دستور قهوه و شیرینی داد.

اشیاء و عتیقه جات خیلی زیبا و شیک بودند. یکی از یکی خوشگل تر و صد البته گرون تر...

بعضیهاشون انقدر قیمتشون بالا بود که مغزم سوت کشید.

خدمتکار برامون قهوه و شیرینی آورد و مشغول پذیرایی شد.. در حالی که قهوه امو مز مزه می کردم

رفتم کنار

مانی ایستادم...

اروم کنار گوشش گفتم: مانی حالا باید چکار کنیم؟

- هیچی... یه چند تاشون رو مثلا انتخاب می کنیم. ولی میگی که باید جاهای دیگه هم بریم

و عتیقه های بیشتری

رو ببینیم...

کمی از قهوه امو خوردم و گفتم: علیرضا والناز هم میدونند؟

اروم سرشو تکیه داد و به فنجون قهوه اش خیره شد.

-اره میدونند...

برگشتم و به علیرضا والناز نگاه کردم.. علیرضا دست الناز رو گرفته بود و شونه به شونه ی هم بین

عتیقه ها راه

می رفتند و اونا رو نگاه می کردند. نگام چرخید روی شکوری که فقط زل زده بود به اونها...

با صدای شاهپوری همه ی نگاهها چرخید به سمتش...

-خب... نظرتون چیه؟

مانی کنارش ایستاد و در حالی که به عتیقه ها نگاه می کرد گفت: یکی دو تاشونو پسندیدیم ولی

کافی نیستند..

می خواستیم اگه میشه جاهای دیگه رو هم بریم ببینیم.

شکوری از پشت میزش بلند شد و به سمت ما اومد...رو به علیرضا گفت: شما چطور؟

علیرضا با حرص نگاهش کرد و گفت: نظر ما هم همینه...میخوایم جاهای دیگه رو هم ببینیم. خانم من چیزی از این

اشیاء عتیقه رو نپسندید.

لبخند کجی روی لبای شکوری نشست و گفت: بسیار خب...هرطور مایل هستید.

کارتی از توی جیبش در آورد و گرفت جلوی الناز...

-این کارت من هست..اگر دیدید که مایلید از عتیقه های من دوباره دیدن کنید ویا هر کدوم رو که پسندیدید رو

انتخاب کردید می تونید با من تماس بگیرید وهر موقع که خواستید می تونید بیاید و من در خدمت شما هستم.

علیرضا کارت رو از دستش قاپید و گذاشت توی جیبش...

با صدایی که به راحتی می شد خشم رو در اون دید رو به شکوری گفت: گفتم که خانم من هیچ کدوم از این عتیقه

ها رو نپسندید...

دست الناز رو گرفت و گفت: عزیزم دیگه بهتره بریم ...

شاهپوری که تمام مدت ساکت ایستاده بود و مشکوفانه به ما نگاه می کرد به حرف او آمد و گفت: بنابراین بهتره هر

چه زودتر حرکت کنید..اگر می خواهید که عتیقه های دیگه رو هم ببینید عجله کنید.

مانی و شاهپوری با شکوری دست دادند و خداحافظی کردند ولی من و الناز و علیرضا حتی نگاهش هم نکردیم و

به یه خدا حافظی کوتاه بسنده کردیم...

وقتی از اون خونه اومدیم بیرون کاملا متوجه صورت خندون وشاد الناز شده بودم..می دونستم که از رفتار

علیرضا با شکوری راضی و خوشحاله.

با اینکه دیگه از ساختمون اومده بودیم بیرون باز هم علیرضا دست الناز رو محکم گرفته بود توی دستش و ولش

نمی کرد.

نه بابا بهش امیدوار شدم...یعنی این می تونه یه جرقه باشه بینشون که علیرضا به خودش بیاد وعشق الناز رو بپذیره؟ خدا کنه...

\*\*\*\*\*

اون روز چندجای دیگه هم سرزدیم ویه چند تا از اون عتیقه ها رو پسندیدیم.وقتی به باغ شاهپوری برگشتیم دیدیم

چندتا ماشین مدل بالای مشکی داخل باغ پارک شدند.

همزمان با پیاده شدن ما همون مرد خدمتکار که همیشه گزارش کارها رو به شاهپوری می داد به سمت شاهپوری

دوید و وقتی جلوش رسید تعظیم کوتاهی کرد.

-قربان مهموناتون اومدند.

شاهپوری لبخند بزرگی زد و سرشو تگون داد.

-خیلی خوب...الان کجا هستند.

-توی سالن منتظر تون هستند.

همگی رفتیم داخل... با کنجکاوی به مانی نگاه کردم... ولی اون سرشو تکیه داد و دنبال شاهپوری رفت.

جلوی در سالن که رسیدیم شاهپوری رو به ما گفت: برید توی اتاقتون واستراحت بکنید. من فعلاً نمی‌تونم باهاتون

حرف بزنم.. مهمونای مهمی دارم. فقط اینو بدونید که فرداشب مهمونی بزرگی اینجا برگزار میشه و شما هم توی

همون مهمونی عتیقه هاتونو دریافت می‌کنید.

بعد از گفتن این حرف در سالن رو باز کرد و رفت تو...

ما هم همونجا ایستاده بودیم و به هم نگاه میکردیم.

مانی گفت: همگی بیاید توی اتاق باید یه چیزی رو بهتون بگم.

خودش افتاد جلو و ما هم پشت سرش رفتیم.

مانی پشت پنجره ایستاده بود و کاملاً بیرون را زیر نظر داشت. گوشی توی گوشش و دستگاه

کوچکی هم در دست

داشت.

علیرضا گفت: مانی چی میخواستی بگی؟.. این چیه توی دستته؟

مانی بدون آنکه برگردد گفت: به وسیله ی این دستگاه می‌تونم صداشونو بشنوم. من توی سالن

میکروفون کار

گذاشته بودم... الان هم یه حدسایی می‌زنم.

پریناز گفت: چه حدسایی؟ مانی چی شده؟ اونا چی میگن؟ کی هستن؟

- فکر میکنم مهمونا شون همون گروهی باشند که روی ویروس کار می‌کنند. اینطور که از

حرفاشون معلومه... اونا



تونستند پادزهری برای از بین بردن ویروس پیدا کنند...و...

الناز گفت: و چی؟

مانی برگشت و نگاهشان کرد..

-امشب میخوان اون پادزهرارو روی یکی از بیمارا امتحان کنند.

علیرضا گفت: ولی دیشب گفתי هیچ بیمار دیگه ای نیست.

مانی دوباره به سمت پنجره برگشت و در حالی که با دقت از توی گوشی به حرفهای آنها گوش می

داد گفت: الان

هم میگم... ولی اونا یکی از اون افرادی که توی مخزنا بودند رو به ویروس الوده کردند و می خوان

امشب اون

پادزهر رو روی اون امتحان کنند...

با دیدن چند نفر مرد که به همراه شاهپوری به پشت باغ می رفتند جمله اش را ادامه نداد و آنها را

زیر نظر

گرفت.

علیرضا کنارش ایستاد و به بیرون خیره شد.

-دارن کجا میرن؟

-همون آزمایشگاه لعنتی... ما هم امشب میریم اونجا.

الناز با ترس گفت: چی؟ باز باید بریم توی اون زیرزمین لعنتی؟

-ما باید حتما بریم اونجا... اون هم به دو دلیل... اول اینکه باید بمب ها رو اونجا جاسازی کنیم. دوم

اینکه میخوام

بدونم با اون پادزهرارو چکار می کنند. بهشون نیاز داریم.

پریناز گفت: باشه منم موافقم.

مانی گفت: ولی تو والناز با ما نمیاید.

چرا؟! -

علیرضا گفت: منم موافقم... من ومانی میریم وبعد از انجام دادن کارمون بر می گردیم. دیگه لزومی نداره شما هم با ما بیاید.

الناز گفت: ولی ما نمی خوایم تنهاتون بذاریم. ما تا اخرش با شما هستیم. علیرضا مهربون نگاهش کرد وگفت: میدونم... ولی این کار خطرناکه. ممکنه جونتون به خطر بیافته. مانی گوشی را از روی گوشش برداشت ورو به انها گفت: ما فرداشب بعد از منفجر کردن اینجا ودستگیر کردن شاهپوری ودارو دسته اش برای همیشه از این باغ لعنتی میریم.

\*\*\*\*\*

ساعت از ۲ گذشته بود که مانی وعلیرضا داخل زیرزمین شدند. اینبار تونل تاریک نبود وتمام چراغ هایش روشن بود. نیازی به چراغ قوه نبود.

مانی گفت: علیرضا خیلی مراقب باش. ما باید از پشش بر بیایم باشه؟ - باشه... تو هم مواظب خودت باش داداش.

مانی سرش را تکان داد وجلو افتاد وعلیرضا هم پشت سرش بود...

علیرضا آرام زمزمه کرد: الان باید کجا بریم؟

- میریم به همون ازمایشگاه... باید بفهمیم با اون پادزهرها می خوان چکار کنند و کجا ازشون نگهداری می کنند.

جلوی در ایستادند...

علیرضا گفت: ما که نمی‌تونیم بریم اون تو... پس چطوری بفهمیم اونجا چه خبره؟

مانی دستگیره‌ی در کناری را کشید و در با صدای تیکی باز شد... اتاق تاریک بود... اروم داخلش سرک کشید.

رو به علیرضا گفت: بیا تو...

هر دو وارد اتاق شدند و در را بستند و مانی قفلش را زد.

چراغ قوه‌هایشان را روشن کردند. اتاق کاملاً خالی بود... فقط یک کمد شکسته گوشه‌ی اتاق کنار دیوار بود.

علیرضا گفت: مانی اینجا که خالیه...

مانی به طرف اون کمد رفت و تکانش داد...

-علیرضا بیا کمک کن اینو بکشیم اینطرف.

با کمک هم کمد را کشیدند کنار که یک روزنه‌ی کوچک گوشه‌ی دیوار پیدا شد...

علیرضا با تعجب گفت: از کجا می‌دونستی اینجا یه روزنه است؟

-نمی‌دونستم...

-پس چی؟

-خب وقتی تو یه اتاق خالی فقط این کمد شکسته رو دیدم پیش خودم گفتم این کمد که به کارشون نیاد و

می‌تونستند بندازنش دور پس چرا اینکارو نکردند؟ شاید برای یه کاری اینجا گذاشتنش... که دیدی برای پنهون

کردن این روزنه اینو گذاشته بودند اینجا...

کمی خم شد و از داخل روزنه به اون اتاق نگاه کرد...

علیرضا گفت: چیزی هم می‌بینی؟

-اره...همشون لباس پزشکی تنشونه وبه صورتشون ماسک زدند..و..

-و چی؟

-دارن روی یکی از اون قربانیا یه سری آزمایش انجا میدن...دوربین رو بده.

علیرضا دوربین را به طرفش گرفت...و مانی به آرامی مشغول فیلم برداری شد.

یکی از اعضای گروه به سمت دیوار انتهای اتاق رفت ...اتاق دور تا دورش با کاشی وسنگهای سفید پوشیده شده

بود...یکی از سنگها را فشار داد که چند تا از سنگها روی دیوار کنار رفتند ویک کمد که بیشتر شبیه به کشو

بود از داخل دیوار بیرون امد.

روی کشو یا همان کمد چند دکمه ی قرمزقرار داشت که با زدن چند تا از انها که رمزش بود درش باز شد...

به آرامی یکی از شیشه های حاوی محلول پادزهررا بیرون آورد و به سمت همون شخصی که روی تخت

بیپوش خوابیده بود رفت.

نیمی از بدنش متلاشی شده بود ولی صورت و سرشانه هایش هنوز سالم بود.

محلوله داخل شیشه را داخل سرنگ کرد وداخل رگ گردن بیمار زد...دو تا سرنگ دیگرمهم پر کرد ویکی به

سینه و دیگری را به دستش زد.

یکی از انها که صدایش بی شباهت به صدای شاهپوری نبود رو به همان شخصی که سرنگها را به داخل بدن

بیمار زده بود گفت:چه مدت طول می کشه تا پادزهر اثر کنه؟

تا ۱ ساعت دیگه میشه تاثیرش رو دید.

-چطور؟

-رنگ پوست تغییر می کنه...

۱ ساعت به سختی گذشت و رنگ پوست تغییر کرد...

همگی با خوشحالی به همدیگر نگاه کردند.

شاهپوری با خوشحالی گفت:عالی بود...از همتون ممنونم.

همگی به افتخار موفقیتشان بلند خندیدند و به یکدیگر تبریک گفتند.

علیرضا که کنار دیوار نشسته بود و صدای انها را می شنید پوزخندی زد و گفت:هه...چه افتخاری

هم

می کنند.واقعا هنر کردند.فقط من موندم اینا چرا این ویروسو به وجود آوردن و حالا چرا به فکر

پادزهرش

افتادن؟

مانی دوربین را خاموش کرد وگفت:چون امکان داره توی این آزمایشهایی که انجام میدن

خودشون هم به این

ویروس مبتلا بشن و برای همین باید پادزهرشو داشته باشند.

-حالا میخوای چکار کنی؟

-باید صبر کنیم از زیرزمین خارج بشن.بعد ما کارمونو شروع می کنیم وبمبارو جاسازی می کنیم.

بعد از نیم ساعت همه ی اعضای گروه از اتاق خارج شدند.

مانی از جایش بلند شد وبا کمک علیرضا کمد را سرجایش قرار دادند. بعد از رفتن انها از اتاق

خارج

شدند...

کیف بمب ها در دست مانی بود...وارد اتاق شدند...

مانی گفت:علیرضا خیلی سریع ولی با دقت باید کارمونو انجام بدیم..اول صبر کن تا من یکی از پادزهارو

بردارم بعد شروع میکنیم.

-باشه..

مانی به سمت همان کمد رفت و یکی از شیشه ها را برداشت و از داخل کیف جعبه ای بیرون آورد و شیشه ی

حاوی محلول پادزهر را به آرامی داخلش گذاشت و درون کیف قرار داد.

۵ تا بمب داخل کیف بود که دو تا از آنها را داخل همان اتاق و دوتای دیگر را یکی داخل همان اتاقی که نامش

اتاق اجساد بود و یکی دیگر را داخل همان تونل که به اتاق اجساد منتهی می شد و دیگری را داخل شکاف

کوچک که توی تونل قرار داشت جاسازی کردند..

بعد از انجام دادن کارشان مانی گفت:دو تای دیگه هم هست که توی اتاق ماست...اونا رو فردا شب توی

ساختمون میذاریم.

-مانی...کسی هم فردا شب کشته میشه؟

- نه...همه قبل از انفجار دستگیر میشن.بهتره دیگه از اینجا بریم.

-باشه..بریم.

شماره ی سرگرد همتی را گرفت ومنتظر شد تا تماس برقرار شود...

-الو...

-الو..سلام قربان.

-سلام مانی جان...شیری یا روباه؟

مانی لبخند کمرنگی زد و گفت: تا اینجا که میشه گفت شیر...خدا بقیه اش رو بخیر کنه.

-نگران نباش...همه چیز طبق برنامه پیش میره.همه ی کارا رو انجام دادی؟

-بله قربان.تمام اوامرتون اجرا شد.امشب کارو تموم می کنیم.

-خوبه.ما هم در حالت آماده باش هستیم.بچه ها امشب اطراف باغ مستقر میشن.مانی...حواستو کاملاً جمع

کن.میدونی که چی میگم؟

-بله قربان...حواسم بهش هست.

-تا الان کار مشکوکی انجام نداده؟

-نه قربان..موردی ازش ندیدم.

-اون از نقشه ی امشب باخبر نیست بهش گفتیم فرداشب وارد عمل میشیم.حواستو خوب جمع کن مانی...اون نباید

از این قضیه بویی ببره.من بهش مشکوکم.

-خیالتون راحت باشه قربان...

-بسیار خب...منتظر تماس هستم.

-بله قربان.

-مواظب خودتون باشید.خدانگهدار.

-حتماً...خداحافظ.

نیم ساعت به شروع مهمانی مانده بود..همگی در تکاپو بودند و هر کس به کاری مشغول بود.

پریناز در اتاق را باز کرد و وارد شد.رو به مانی که با اشفتگی دور خودش می چرخید و عصبی بود

گفت:مانی

مانی با همان حالت عصبی گفت: نمیدونم... پریناز تو دوربین من رو ندیدی؟ باید گزارش کنم ولی هرچی می‌گردم نیست.

سکوت کرد و به پیریناز خیره شد.

مانی با کف دستش محکم به پیشانی‌ش کوبید...

- وایا.....یدیخت شدم.

پیریناز با ترس گفت: چپی شده مانی؟ داری منو می ترسونی.

مانی در حالی که با عصبانیت طول اتاق را طی می کرد گفت:دیگه چی می خواستی بشه؟دوربینو تو زیرزمین جا

گذاشتم...وای خدا...

-چی؟ اخه چطوری؟

چه میدونم... لابد اون موقع که داشتم جعبه ی یاد زهرو میذاشتم توی ساک.. افتاده...



پریناز با نگرانی گفت: حالا میخوای چکار کنی؟

باید برم اونجا... باید دوربینو پیدا کنم.

با تعجب گفت: چی داری میگی؟ الان مهمونی شروع میشه... درضمن من والناز با هزار بدبختی تونستیم توی شربت

و غذاها داروی خواب اور بریزیم. به محض اینکه بخورن تا نیم ساعت بعدش تاثیر می کنه و بیهوش میشن.

-میدونم ولی نمی تونم از اون دوربین بگذرم... بدون اون تموم زحماتمون به هدر میره. باید برم و پیدااش کنم.

کمی سکوت کرد...

بعد از چند لحظه رو به پریناز گفت: ما توی این مهمونی شرکت می کنیم. ولی باید همه ی وسایلمونو جمع کنیم.

نیم ساعت بعد از شروع مهمونی من به یه بهانه میرم تو باغ و میرم توی زیرزمین.. تا قبل از انفجار باید اون

دوربین رو پیدا کنم.

پریناز با ترس در چشمان مانی خیره شد...

-مانی من خیلی می ترسم. اون بمبا چه ساعتی منفجر میشن؟

مانی به ساعت مچی اش نگاه کرد...

-فکر می کنم تا ۵ ساعت دیگه منفجر بشن.

-ولی مانی اگر اون تو گیر افتادی چی؟ می ترسم بلایی سرت بیاد.

مانی با مهربانی روبه روی پریناز ایستاد و در حالی که در چشمانش خیره شده بود دوطرف بازویش را گرفت...

-نترس عزیزم...به این فکر کن که این عملیات با موفقیت انجام بشه چی میشه؟ جون هزاران هزار ادمو نجات

میدیم.با کمک اون دوربین می تونیم پرده از چهره ی پلیده این ادما برداریم...تو اینو نمیخوای؟  
به ارامی سرش را تکان داد ودر حالی که اشک در چشمانش حلقه بسته بود گت:چرا منم همینو  
میخوام...ولی

می ترسم جونت به خطر بیافته..من اینو نمیخوام مانی...

سر پریناز را در اغوش گرم ومردانه اش گرفت...

-میدونم عزیزم.قول میدم مواظب خودم باشم.پس اروم باش.

سرش را بلند کرد وگفت:نه نمی تونم...من تنهات نمیدارم..منم باید باهات پیام.

-چی داری میگی؟این کار خطرناکه..نمیشه.

-ولی من باید با تو پیام...خواهش می کنم مانی...تو رو خدا بذار منم باهات پیام.

انقدر التماس امیز جمله اش را بیان کرد که مانی به ناچار قبول کرد...

-باشه...بیا...ولی بدون اجازه ی من کاری انجام نده باشه؟حواستو خوب جمع کن.

لبخند ارامش بخشی روی لبان پریناز نشست...

-باشه..هر چی تو بگی.

مهمونی شروع شده بود...مانی وعلیرضا به همراه پریناز والناز گوشه ای از سالن ایستاده بودند...

علیرضا گفت:مانی مطمئنی میخوای بری توی اون زیرزمین؟

سرش را تکان داد وگفت:اره...بدون کمک اون دوربین نمی تونیم کاری بکنیم.تموم زحماتمون از  
بین میره.

-پس من هم باهات میام.

-نه تو والناز اینجا می مونید...طبق همون چیزایی که بهت گفتم عمل میکنی باشه؟من وپریناز  
میریم اونجا واگر تا

۱ ساعت دیگه برنگشتیم تو با سرگرد همتی تماس بگیر و بگو که وارد عمل بشن.تموم لوازمو  
جمع کردم

وپادزهر هم توی کیف دستی پرینازه.مواظب خودتون باشید.

علیرضا گفت:باشه داداش...شما هم مواظب خودتون باشید.

مانی ادای ادمهای مست را درآورد ودستش را دور شونه های پریناز حلقه کرد...پریناز هم  
همراهیش می کرد وبلند

بلند می خندید...

هر دو ازسالن بیرون آمدند و وارد باغ شدند.به جز چند نفر که مشغول عیش ونوش وخوش  
گذرانی بودند کسی در

باغ حضور نداشت.

مانی دست الناز را گرفت ودر همان حال که مانند ادمهای مست رفتار می کرد هر دو به طرف  
انتهای باغ حرکت

کردند...

کمی که از عمارت فاصله گرفتند هر دو شروع به دویدن کردند...

\*\*\*\*\*

زیرزمین تاریک بود. مانی چراغ قوه اش را روشن کرد...

پریناز گفت:مانی میدونی ممکنه کجا انداخته باشیش؟

-اره..توی همون اتاق...اتاقی که آزمایشاتشونو انجام میدن.

به همان سمت رفتند ولی در اتاق قفل بود...

پریناز گفت: ولی این در قفله...

مانی به اطرافش نگاه کرد و گفت: حتما این قفل هم مثل اون یکی باز میشه...

روی زمین نشست و روی خاکه کف تونل دست کشید ولی در باز نشد... رو دیواره ی تونل دست کشید و انقدر این

کار را ادامه داد تا در با صدای تیکی باز شد...

پریناز با خوشحالی رو به مانی گفت: باز شد...

هر دو وارد اتاق شدند...

مانی سریع به همان جایی که دیشب ایستاده بود و پادزهر را داخل ساک گذاشته بود رفت. همه جا را زیر و رو کرد

ولی از دوربین خبری نبود.

نفسش را با حرص بیرون داد...

پریناز گفت: چی شد؟ اینجا نیست؟

با کلافگی به پریناز نگاه کرد و گفت: نه... ولی من مطمئنم همینجا افتاده... چون ...

-دنبال این میگردی ستوان؟!!!!!!

هر دو به عقب برگشتند و در کمال تعجب ستوان سمایی و شکوری را کنارهم دیدند. دوربین در دست ستوان سمایی

بود.

مانی زمزمه کرد: تو اینجا چکار میکنی؟ اون دسته تو چکار میکنه؟

سمایی پوختنی زد و گفت: این سوالو من باید بپرسم..میشه بپرسم شما اینجا چکار می کنید؟

مانی با خشم گفت: به تو ربطی نداره...

شکوری به سمت مانی رفت ورو به رویش ایستاد...با تحقیر به سرتاپایش نگاه کرد وگفت:خیلی حرف

میزنی...پس ستوان ارایافرد تویی؟باید یه تشکر ویژه ازت بکنم...

مانی گنگ نگاهش کرد وگفت:چی؟...

شکوری بلند زد زیر خنده ودر حالی که به اطراف اتاق اشاره می کرد گفت:ازت ممنونم ستوان مانی ارایافرد...من

به کمک تو وگروهت تونستم به اون چیزی که میخواستم دست پیدا کنم.اون پادزهر...

پریناز با ترس خودش را به مانی چسباند...

مانی رو به شکوری با خشم وعصبانیت غرید:مرتیکه ی اشغال معلوم هست چی میگی؟..

شکوری بی هوا برگشت وسیلی محکمی توی صورت مانی زد...مانی هم به طرفش حمله کرد وبقه ی لباسش را

گرفت ومشت محکمی توی صورتش زد..با هم درگیر شده بودند تا اینکه ...شکوری دستانش را روی سینه ی

مانی گذاشت واو را به عقب هول داد...

مانی محکم با دیوار برخورد کرد پریناز به طرفش دوید وبازویش را گرفت.

با نگرانی وترس گفت:مانی خوبی؟مانی..

مانی گفت:خوبم..نگران نباش..با این مشتا که کسی نمرده...

با زدن این حرف پوزخندی به صورت مغرور شکوری زد.

شکوری خنده ی وحشتناکی کرد وگفت:اره خب...تو درست میگی.کسی با این مشتا نمرده..ولی جور دیگه

چرا....خیلی ها بودن...

توی چشمای مانی زل زد و گفت: میخوای تو هم طعمشو بچشی؟...ستوان...؟

بلند زد زیر خنده وبه سمایی نگاه کرد.

مانی با خشم غریب: چی میخوای؟...تو کی هستی؟

سمایی گفت: بالاخره می فهمی ستوان...بهتره یه کم صبر کنی.

کیفش را باز کرد و از داخلش جعبه ای مستطیل شکل را بیرون آورد وبه طرف شکوری گرفت.

شکوری در جعبه را باز کرد و سرنگی که داخلش از محلولی سفید رنگ پر شده بود را بیرون آورد.

جلوی صورتش گرفت وبا لذت به ان خیره شد...نگاهی از سر تنفر به مانی انداخت

وگفت: ستوان...میدونی این

چیه؟اره؟

مانی تنها با خشم نگاهش کرد ودست پریناز را که دور بازویش حلقه شده بود را فشرد.

شکوری آرام ودر حالی که برق خاصی در چشمانش نشسته بود به سمت مانی رفت...

-نمی خواد زیاد بهش فکر کنی ستوان...این محلول...همون ویروسیه که برای پیدا کردنش به

اینجا اومدید...همون

ویروسیه که به کمک شماها تونستیم پادزهرشو پیدا کنیم...فهمیدی؟

خنده ی وحشتناکی کرد که پریناز سرش را روی بازوی مانی گذاشت وچشمانش را بست...

مانی دستش را دور شانه ی پریناز حلقه کرد واو را به خود فشرد...

با عصبانیت سر سمایی که با تنفر به انها خیره شده بود داد زد: پس همه ی اینا زیر سر تو

بود؟تمامه این مدت

داشتی به گروه خیانت می کردی؟

سمایی پوزخندی زد وچند قدم جلو امد...

با غیض گفت:بهبتره خفه شی ستوان...من از اول هم تو گروهه شما کاری نداشتم...فقط برای یه چیز اومده بودم که

الان به دستش اوردم.

رو به شکوری گفت:بهبتره این چند ساعته باقی مونده از عمرشو بیخودی تلاف نکنه...نمیخوای چیزی بهش بگی؟

شکوری با بدجنسی چشمک زد و سرنگ را به سمایی داد...پریناز با ترس به انها خیره شده بود ولی مانی بی خیال

و تنها از سره خشم به ان دو نگاه میکرد...

دستانش را از روی بازوی پریناز برداشت و از جایش بلند شد.

شکوری گفت:چیه ستوان؟ جات خوب نیست؟

مانی گفت:خفه شو اشغال...تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی...

شکوری خنده ی وحشتناکی کرد و گفت:جداااااااااا؟؟؟؟هه...زیا دم امیدوار نباش...خیلی کارا از من بر میاد...فعلا باید

شرتونو کم کنم.هم تو وهم اون خانم کوچولوتو...

و با چشمانه هرزه اش به پریناز خیره شد...

مانی با خشم سرش داد زد:تو یه احمقی...بهبتره ادامه ندی وگرنه...

شکوری برنده و خشن نگاهش کرد و گفت:وگرنه چی؟...هان؟...وگرنه میخوای مثلا ناکارم بکنی؟..هه...پس خبر

نداری که الان این تویی که توچنگاله من اسیری...هیچ کاری ازت بر نمیاد...تا چند دقیقه ی دیگه دوستای

همراهت هم میان اینجا... نمی خوام تنها باشید... با هم اومدید اینجا وبا هم... هم از اینجا میرید بیرون... ولی نه

سالم...

نگاه ترسناکی به پریناز کرد وگفت: فقط جنازه هاتون حق داره از این باغ بیرون بره....

مانی دستانش را مشت کرد وبا خشم به طرفه شکوری حمله کرد...

دستانش را محکم به دور گردن او حلقه کرد ولی شکوری با ارنجش به شکم مانی ضربه زد و همین که مانی کج

شد. شکوری به طرفش برگشت ولی مانی جاخالی داد وبا پا به پشت پای شکوری ضربه زد.. شکوری نقش زمین

شد.

سمایی وپریناز تنها تماشا چی بودند... پریناز با ترس وسمایی از سر لذت به درگیریه بین مانی و شکوری نگاه

می کرد.

شکوری از جایش بلند شد وبه طرف مانی حمله کرد وبا مشت توی صورتش ضربه زد مانی صورتش را برگرداند

ولی با خشم با زانویش به شکم شکوری ضربه زد و همین که شکوری خم شد گردنش را گرفت...

کنار گوشش گفت: بهتره خفه شی اشغال... دیگه حق نداری با اون چشمای هیز وهرزه ات به پریناز یا هر دختره

دیگه ای نگاه بکنی.. خودم می کشمت کثافت.

همین که خواست گردنش را بشکند سوزش سرنگ را پشت گردنش حس کرد...



ارام آرام دستانش شل شد... با چشمای گرد شده به پریناز که روبه رویش کنار دیوار نشسته بود  
وبا ترس و چشمان

اشک الود نگاهی می کرد خیره شد...

**پَریناز جیغ کشید و داد زد:** نهہہہہہہہہہہہہہہہہہہ..

[illegible]

..مانی بی بی...

شکوری خودش را کنار کشید...مانی با بی حالی به پشت سرش نگاه کرد و سمایی را دید که سرنگ خالی را در

دستش گرفته وبا بدجنسی و تنفر به مانے زل زده است...

کم کم چشمانش سیاهی رفت وبه پایین کشیده شد...روبه روی سمایی زانو زد...نمی توانست  
گردنش را صاف نگه

لرزید... بدنش سرد

شد....روی زمین افتاد و در لحظه ی اخر توانست علیرضا والناز را ببیند که هر دو با دستانی بسته وارد اتاق شدند

و با چشمان گرد شده از تعجب به مانی خیره شده بودند...

**علیرضا داد زد: مانیییییییی... یا خدااااا... .**

به طرفش دوید ولی شکوری جلوییش ایستاد و نداشت به مانی نزدیک شود.

مانی چشمانش کم کم بسته شد و بی حال روی زمین افتاد...

پریناز روی زمین نیمخیز شد و به سمت مانی رفت.. کنارش نشست و سرش را بلند کرد...

با گریه و در حالی که صدایش می لرزید داد زد: مانی.. مانی چشمتو باز کن.. مانی چت شده؟ مانی  
چشمتو باز

کن.. تورو خدا...

مانی اروم اروم چشماشو باز کرد و بی رمق نگاهش در نگاه اشک الوده پریناز نشست.

لبانش خشک شده بود زمزمه کرد: پ.. پریناز...

پریناز حق حق کنان گفت: جانم... مانی... چی میخوای؟ مانی حالت خوبه؟

لبانش را با زبان تر کرد و چشمانش را بست.. گفت: من.. خوبم.. ن.. نگران نباش.

شکوری خنده ی بلندی کرد و گفت: اره.. حالش خیلی خوبه.. از من و تو هم بهتره...

دوباره خندید و رو به علیرضا گفت: بهتره دوسته عزیز تو بلند کنی و ببریش کنار

دیوار... نترس.. زیاد زنده

نمی مونه... فوقش تا فردا زنده است... کم کم چون میده و شماها هم شاهد چون دادنش هستید.

خبیصانه خندید...

علیرضا در حالی که اشک در چشمانش حلقه بسته بود شکوری را هل داد و به طرف مانی

رفت. زیر دست شکوری

که یکی از ادمهایش بود و هیکل قوی داشت... خواست به طرف علیرضا حمله کند که با اشاره ی

شکوری ایستاد...

علیرضا زیر بغل مانی را گرفت و آرام بلندش کرد... مانی به شدت به سرفه افتاد... سرفه های خشک

و بلندی

می کرد...

علیرضا او را کنار دیوار نشانده و به دیوار تکیه داد. کنارش نشست و گفت: داداش حالت خوبه؟...

رو به شکوری داد زد: تو یه اشغالی... چی از جون ما میخوای؟ براش اب بیار...

مانی دستش را بی رمق روی دست علیرضا گذاشت و گفت: نه... ع.. علیرضا... من نباید اب  
بخورم... اب... مساوی با

مرگه منه... نمی.. نمی تونم بخورم...

به شدت به سرفه افتاد...

سمایی پوزخند صدا داری زد و جلو امد...

با لگد به پای مانی زد و گفت: اب میخوای؟... دوستت که خیلی اصرار داره چرا که نه...

به طرف میز کنار تخته اونطرف اتاق رفت و با یک لیوان اب برگشت.. اب را به طرف مانی برد که  
علیرضا با

خشم با دستان بسته زد زیر لیوان که ابش پاشید تو صورت سمایی... داد زد: هرزه ی کثافت... چی  
از جونش میخوای؟ مگه چکارت کرده که اینجوری

می کنی؟ اصلا تو کی هستی؟

سمایی در حالی که دستش را روی صورتش گذاشته بود از جایش بلند شد و گفت: من کی  
هستم؟ خیلی دلت میخواد

بدونی؟... باشه میگم... اسمه پریناز به گوشت خورده؟ پریناز کیانی...؟!

مانی چشمانش را باز کرد و به او خیره شد... علیرضا با دهان باز به سمایی نگاه می کرد...

سمایی گفت: چیه؟... تعجب کردید؟ نتونستید منو بشناسید درسته؟ خب حق دارید... من به کل  
صورتتم تغییر کرده... ولی

من خودشم.. خوده خوده پریناز کیانی.... میخوای بدونی که چطور به اینجا رسیدم و شدم ستوان  
سمایی؟...

با تنفر تو چشمان مانی خیره شد و گفت: میخوای بدونی با من چکار کردی؟... اره؟؟؟؟؟

مانی قدرت حرکت نداشت... تمامه بدنش سرد شده بود.

علیرضا با غیض گفت: از اون پربنازه عوضی بیشتر از این توقعی نمیشه داشت...هیچ شکی نیست که تو

خودشی...خوده اشغالش.

سمایی با خشم غرید: خفه شو...تو چی میدونی که به خودت اجازه میدی با من اینجوری حرف بزنی؟...

با انگشتش به هر چهارنفر اشاره کرد و گفت: بهتره فقط خفه شید و به همه ی حرفام گوش بدید..به هر حال شماها که

تا چند ساعت دیگه بیشتر زنده نمی مونید..همتونو با همین ویروس می کشم...همتونو...از همتون متنفرم....

با دست به مانی اشاره کرد و گفت: از تو متنفرم چون باعث شدی به اینجا و به این راه کشیده بشم..باعث شدی

رسوای همه ی عالم بشم..

به علیرضا اشاره کرد و گفت: از تو متنفرم چون تو کمکش کردی...تو باعثش بودی...

رو به روی پریناز ایستاد و با تنفر گفت: از تو متنفرم...میدونی چرا؟ چون قلب کسی که یه روزی ماله من بود الان

برای تو و به عشقه تو داره می تپه...ازت بدم میاد...مطمئن باش بدجور نابودت می کنم...خیلی بد.

رو به الناز گفت: تو هم شبیه خواهرتی..تو هم باید از بین بری...از همتون بدم میاد..همتون باید

بمیرید..همتووووووون.....

علیرضا از جایش بلند شد و با دستان بسته توی صورت سمایی کوبید و گفت: ساکت شو.تو یه دیوونه ای..یه

روانی..بهتره دست از تهدید کردنت برداری...از اینکارا چی به دست میاری؟ باعث وبانیه همه ی بدبختیات

خودتی...نه ما...

شکوری به زبردستش که کنار علیرضا ایستاده بود اشاره کرد و او هم ضربه ی محکمی به پشت گردن علیرضا زد

و علیرضا هم دادی از سردرد کشید و به طرف پایین خم شد و گردنش را با دست گرفت.

شکوری با خشم غرید...

-ساکت شو..به چه جراتی باهاش اینجوری حرف می زنی؟...دلت میخواد تو هم مثل دوست عزیزت الوده

بشی؟...اگر نمیخواهی پس بشین و خفه شو..

علیرضا گفت:هه... فکر کردید اگر ما رو بیارید اینجا همه چیز تمومه؟..فکر کردید...همه اش خیالی خام بیش

نیست...

شکوری هلش داد وگفت:بشین...ساکت شو و گوش بده...

علیرضا با نفرت نگاهش کرد.

سمایی رو به مانی که رنگش سفید شده بود و دستانش می لرزید گفت:من دوست داشتم...من میخواستمت..وقتی

فهمیدم دوستم داری تصمیم گرفتم دست از تمومه کارای گذشته ام بردارم..من به خاطر کاری که پدرم با مادرم

کرده بود از همه ی مردا متنفر بودم ومدتی اونا رو به خودم وابسته می کردم وبعد ولشون می کردم..ولی تو فرق

می کردی اونا هوسباز بودند ولی تو منو برای خودت می خواستی...تو منو به خاطر خودم می خواستی نه از

روی هوس بلکه از ته قلبت... ولی تو منو ول کردی... چرا؟ چون با فامیلتون رابطه داشتم؟ ولی من میخواستم وقتی

باهات ازدواج کردم از کارم دست بردارم.. به این کارمعتاد شده بودم دسته خودم نبود... تو به جای اینکه کمکم

بکنی... منو مثله یه اشغال انداختی دور... من رفتم امریکا... اونجا با شکوری آشنا شدم... یه مدت معشوقه اش

بودم. اون منو وارده این سیستم کرد. منو با گروهشون آشنا کرد... من هم همپای این گروه فعالیت می کردم. تا اینکه

تو یکی از همین ماموریتا تو یه آتش سوزی صورتم سوخت.. البته درصداش انقدر بالا نبود که نشه عمل کرد ولی

خب خیلی جاهای صورتم از بین رفته بود.. با کمک شکوری و توسط یکی از بهترین پزشکای امریکا جراحی

کردم و صورته جدیدی نصیبم شد.. صورت جدید با هویت جدید... این نقشه ی شکوری بود.. تا اینکه برای یه سری

کارا اومدم ایران و وارد گروه پلیس شدم البته اینکار اصلا راحت نبود... با کلی دردسر و دوندگی تونستم وارد

پلیس بشم... به عنوان ستوان سمایی اطلاعات میدادم... البته بودند کسانی که به هویتم مشکوک شده بودند ولی خب

خیلی حرفه ای عمل می کردم و نمی تونستند ازم اتو بگیرند. تا اینکه فهمیدیم توی این باغ یکی از دوستان نزدیک

شکوری دارند ویروسی رو پرورش میدند که بسیار کشنده است و اینکه این گروه زیر نظر اسرائیل فعالیت

می کنند. شکوری توسط ادمایی که داشت مرتب در جریان تکتیر و پیشرویه این و بروس بود ولی  
خب هیچ جوری

نمی تونست به پادزهرش دسترسی داشته باشه.. ما اون و بروسو می خواستیم ولی همراه با  
پادزهرش... تا اینکه....

به صورت مانی نگاه کرد و گفت: توی یکی از همین ماموریتا متوجه شدم تو هم توی پلیس فعالیت  
میکنی... وقتی

فهمیدم محافظ پریناز هستی و یه جورایی با این گروه در ارتباطی جوری عمل می کردم که  
دورادور در جریان

کارها بودم... ازت متنفر بودم و می خواستم هر طور شده نابودیتو ببینم... اون روز جلوی خونه ات  
اون کسی که

میخواست بکشدت یکی از ادمای من بود.. ولی خب موفق نشدم... تا اینکه فهمیدم میخواید بیاید  
توی این خونه... به

هر سختی بود وارد گروهتون شدم.. البته با هزار جور مشکل روبه رو شدم سخت بود ولی موفق  
شدم... سرگرد

همتی بهم مشکوک بود و اینو خوب می دونستم ولی من نمیداشتم اتویی ازم به دست بیاره. تا  
اینکه به اینجا رسید و

من و شکوری تونستیم به کمکه شماها به این پادزهر دست پیدا کنیم.. البته خودمون هم با کمک  
ادمایی که داشتیم

می تونستیم اینکارو انجام بدیم ولی شاهپوری مشکوک شده بود... و هر حرکتی ممکن بود باعث  
بشه لو بریم ولی با

کمکه شماها به راحتی می تونستیم به هدفمون برسیم. اون سگا و نگهبانا هم کاره خودمون  
بود... و حالا هم باید

ازتون ممنون باشیم... شما خیلی کمکمون کردید.

سمایی با صدای بلند خندید و رو به مانی گفت: و حالا دارم بدبختیتو می بینم.. دارم با چشمای  
خودم می بینم که داری

ذره ذره جلوی پام جون میدی.... این هم کمه.. ولی خب این هم منو راضی می کنه... فقط با مردنه  
توست که اروم  
میشم...

بلند خندید و به شکوری نگاه کرد.

-نمی خوای تو هم شروع کنی؟

شکوری چشمک خاصی زد و گفت: چرا که نه...

با همان نگاه هرزه و هوسبازش و در حالی که لبخندی خاص روی لبانش بود به طرف پریناز  
رفت... علیرضا از

جایش بلند شد ولی زیردست شکوری که مرد قوی بود غافلگیرانه محکم کوبید توی صورتش که  
علیرضا به خاطر

اینکه دستانش بسته بود تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد سرش به گوشه دیوار برخورد  
کرد و به شدت  
زخمی شد....

شکوری زیر بازوی پریناز را گرفت... پریناز جیغ کشید ولی شکوری او را هل داد به طرف تخته  
وسط اتاق

...پریناز مقاومت می کرد که شکوری رو به زیر دستش گفت: بیا نگهش دار...

او هم به طرف تخت رفت و دستان پریناز را گرفت ولی پریناز خودش را اینور و اونور می کرد و جیغ  
می کشید.

شکوری محکم توی صورتش زد و در همون حال پریناز را روی تخت خواباند... سمایی پاهایش را



گرفت...شکوری روی دهانش چسب زد تا کمتر سر و صدا کند...با همان نگاه به طرف الناز رفت واو  
را هم مثل

پریناز روی تخت خواباند..

علیرضا در حالی که از سرش خون می رفت در جایش نیمخیز شد ولی سمایی با اسلحه ای که در  
دست داشت توی

گردنش زد وعلیرضا بی حال روی زمین افتاد...

با صدای گرفته ای گفت:هرزه ی عوضی..فقط دستامو باز کن و ببین چکارت می کنم...

رو به شکوری داد زد:عوضی و لشون کن..با اونا چکار داری؟

شکوری خنده ی خبیصانه ای کرد وگفت:باشه..ولشون می کنم ولی بعد از اینکه کارم باهاشون  
تموم شد..میخوام تن

و بدن خوشگلشونو به نمایش بذارم...میخوام هم من وهم زیردستام ازشون لذت ببریم...

مانی با بی حالی چشمانش را باز کرد ودر حالی که دندانش را روی هم می سایید گفت:خفه  
شو...تو خیلی غلط

میکنی...به خداوندیه خدا ...خودم می کشمت..با دستام خفه ات می کنم...

سمایی و شکوری نگاهش کردند و خندیدند...

-توهم زدی ستوان...فعلا که این ماییم شاهد جون دادنتیم....

مانی دست لرزانش را با خشم مشت کرد...

شکوری و سمایی به سمت پریناز والناز برگشتند.پشتشان به علیرضا ومانی بود...

مانی با بی حالی به علیرضا که با چشمان نیمه باز و در حالی که صورتش غرق خون بود و  
چشمانش اشک

الود بود و به شکوری خیره شده بود نگاه کرد..

اروم زمزمه کرد:ع...علیرضا...

علیرضا سرش را به طرف مانی برگرداند وبا صدای پر از بغضی گفت:چیه؟

–علیرضا...می تونی اون کیف دستی که ...پشته منه رو برداری؟

–چی؟...

–نمی تونم زیاد حرف بزنم...توی اون کیف... پادزهره این ویروس هست...باید به من تزریق

کنی...باید حالم

خوب بشه تا بتونیم... ازاینجا فرار کنیم.من میدونم چطور میشه...اینجا تا ۲ ساعته دیگه منفجر میشه....عجله کن.

برق امیدی در چشمان علیرضا نشست واروم به طرف مانی نیمخیز شد...نگاهی به شکوری و

سمایی انداخت که

داشتند دست وپای پریناز والناز را می بستند...علیرضا بی رمق دستان بسته اش را جلو برد ودر

کیف را باز

کرد...

سرنگ را بیرون آورد ودر دستانش پنهان کرد...سمایی به طرفشان برگشت وبعد از اینکه نگاهی

به هر دو انداخت

دوباره صورتش را به سمت شکوری برگرداند.

علیرضا در سرنگ را برداشت...مانی آرام دستش را جلو برد و گفت:بزن توی رگم...مواظب

باش...باید خیلی

دقت بکنی...

علیرضا دستان لرزانش را جلو برد..چندتا نفس عمیق کشید و نام خدا را زیر لب صدا زد وسرنگ

را در رگ مانی

فرو کرد... خیلی سریع ولی با دقت محلول را تزریق کرد و سرنگ را در آورد و دوباره درون کیف پنهان کرد...

همزمان شکوری برگشت و به طرف مانی رفت... یقه اش را گرفت و او را بلند کرد و به طرف پریناز برد...

- بیا... مگه عاشقش نیستی؟ پس تو باید زودتر از بقیه تن و بدنشو ببینی... اینجوری لذت بردنش هم برای ما شیرین

تره... تو هم شاهد کارمون هستی.

خنده ترسناک و بلندی کرد و به طرف علیرضا رفت... حال علیرضا بهتر شده بود ولی خودش را بی حال نشان

داد... شکوری بلندش کرد و او را کنار الناز برد... هر دو روی صندلی کنار تختها نشستند... پریناز والناز بی صدا

گریه می کردند... هر دو از ترس می لرزیدند...

علیرضا با دیدن الناز دران وضعیت دلش ریش شد... اشک در چشمانش حلقه بست... در دلش از خدا کمک

می خواست...

مانی با دیدن پریناز دستانش را با خشم مشت کرد و زیر لب به شکوری و سمایی ناسزا می گفت... حالش کم کم

داشت بهتر می شد... ولی این را نشان نمی داد.

شکوری به طرف الناز رفت و با نگاه هرزه اش در چشمان اشک الود الناز خیره شد. و بعد با بدجنسی به علیرضا

نگاه کرد... علیرضا دستانش را مشت کرد و با خشم و نفرت به شکوری نگاه کرد...

جرات نداشت حرفی بزند می دانست که با هر کلامی که از دهانش خارج شود ممکن است  
شکوری تحریک شود

وکاری انجام دهد...

شکوری آرام با پشت دست صورت الناز را نوازش کرد...

الناز بی صدا جیغ می کشید و اشک می ریخت.

شکوری دستاشو دوطرف بدنه الناز گذاشت و یکی از دستاشو بالا آورد و شاله النازو برداشت.

صورتشو نزدیک صورت اون برد و سرشو تو موهای الناز فرو کرد و نفس عمیق کشید.

با چشمان شهوت الودش توی چشمای الناز خیره شد و گفت: خیلی خوشگلی عزیزم. از همون اول  
که دیدمت یه حس

خاصی رو نسبت بهت پیدا کردم. میدونم که با بقیه برام فرق می کنی و لذتی که میتونم با تو  
بدست بیارم حتما برام

خیلی خاص و نابیه...

لباشو روی گونه ی الناز گذاشتو اونو بوسید.

اشک صورت خواهر دوقلومو خیس کرده بود.. بی صدا هق هق می کرد.

من هم وضعم بهتر از اون نبود ولی می تونستم حالشو درک بکنم. می ترسیدم بخواد کاری باهامون  
بکنه که هیچ

جوری نتونیم جبرانش بکنیم... خیلی می ترسیدم.. خیلی. حتی با فکر کردن بهش هم مو به تنم  
سیخ می شد.

به علیرضا نگاه کردم صورت اون هم از اشک خیس بود و چشماشو بسته بود و لب پایینشو به  
دندون گرفته بود

ومحکم فشار می داد..انقدر محکم که من به جای اون احساس درد می کردم..حالشو درک می کردم...می دونستم

النازو دوست داره وتحمل این صحنه براش خیلی سخته...

نگام چرخید روی مانی...به نظرم رنگ صورتش وحالتش عادی شده بود...شاید هم من اینطور فکر می کردم..

سرشو برگردونده بود و چشماشو بسته بود..از فک منقبض شده اش می شد فهمید که از تو داره حرص میخوره...

دست وپامو تگون دادم به این امید که بتونم ازادشون کنم ولی بی فایده بود.

با شنیدن صدای ناله ی الناز نگاهم چرخید روی اون وشکوری...

شکوری داشت دکمه ی مانتوی الناز رو باز می کرد و الناز هم تو جاش تگون می خورد تا مانعش بشه که بی فایده بود.

شکوری دکمه هاشو باز کرد...یه چاقو از تو جیبش دراورد ومانتوی النازو پاره کرد وکامل از تنش دراورد...با

دیدن این صحنه واینکه خواهرم داشت زجر می کشید دلم ریش شد وباعث شد بیش از پیش بلرزم...هم از ترس وهم از اضطراب ونگرانی.

الناز یه تاپ بندی مشکی تنش بود وپوست خوشگل وسفیدش زیر نور لامپ برق می زد واین باعث شده بود

شکوری بیش از قبل حریص بشه...

دست راستشو کشید روی بازوی الناز واروم واروم به طرف سینه اش رفت...

در همون حال که داشت نوازشش می کرد گفت: تو خیلی خوشگلی.. خیلی... چه پوست نرم ولطیفی داری عزیزم.

با گفتن جمله ی اخرش علیرضا چشماشو باز کرد وبا چشمانه به خون نشسته اش ..با غیض غرید: حرومزاده ی

پست فطرت... کاری با اون نداشته باش.. دستتو بکش عوضی.

شکوری به طرف علیرضا خیز برداشت ومحکم زد توی صورتش انقدر شدت ضربه زیاد بود که سر علیرضا به

طرف راست چرخید و گوشه ی لبش پاره شد...

شکوری با صدای بلند وترسناکی داد زد: خفه شو اشغال... میخوای حالت کنم کی حرومزاده است؟ اره؟... براتون

برنامه چیدم ومطمئنم که خیلی خوشتون میاد... خیلی...

با صدای وحشتناکی خندید واومد به طرف من.

با هر قدمی که به طرفم بر می داشت احساس می کردم هر ان امکان داره روح از بدنم خارج بشه... داشتم سگته

می کردم... تمومه بدنم از ترس می لرزید... کنار تخت ایستاد وبه زیردستش گفت: بازش کن.

اون مرد هم اطاعت کرد واومد جلو ودست وپامو باز کرد. خواستم از جام بلند شم که شکوری سریع زیر بازومو

گرفت و منو از تخت کشید پایین... منو گرفت تو بغلش واسلحه اشو گذاشت روی شقیقه ام.

با چشمای گرد شده از ترس به مانی نگاه کردم... تو جاش نیمخیز شده بود وبا نفرت به شکوری نگاه می کرد...

داد زد: دلش کن عوضی... با اون چکار داری؟

شکوری بلند خندید و گفت: نترس ستوان... کارم هنوز باهاش شروع نشده... اروم اروم میریم جلو.. اینجوری بیشتر

لذت می بریم..

مانی با خشم دستشو مشت کرد و کوبید روی تخته روبه روش...

شکوری به همون مرد گفت که دست و پای الناز رو هم باز بکنه... اون مرد هم به طرف الناز رفت و دست و پاشو

باز کرد و النازو آورد پایین...

سمایی به طرف علیرضا رفت و دستاشو باز کرد... بعد هم اسلحه اشو به طرفش نشونه گرفت..

شکوری به مرد اشاره کرد و اونم النازو پرت کرد تو بغل علیرضا....

علیرضا محکم النازو گرفت تو بغلش و اون وبه خودش فشرد...

سریع چسب روی دهان النازو برداشت و روی پیشونیشو بوسید و مرتب زمزمه می کرد که الناز اروم باشه...

شکوری خبیصانه خندید و گفت: اوه اوه چه رمانتیک... ولی قراره رمانتیک تر هم بشه.. اینجوری زیاد لذت نمی بریم...

رو به سمایی گفت: برو دوربینو بیار... میخوام ازشون یه فیلمه یادگاری بگیرم... تا زنده هستند میخوام لحظاته

اخرشون ماندگار باشه.

سمایی پوزخند صدا داری زد و رفت گوشه ی اتاق و ازت توی کمد یه دوربین و سه پایه در آورد و اومد طرفمون...

دوربینو گذاشت روی سه پایه و روشنش کرد...

شکوری به علیرضا گفت: برو کناره اون دیوار.. یا لا...

علیرضا حرکتی نکرد که شکوری دادزد: خیلی دوست داری مغزه این خوشگله رو بیاشم کفه این اتاق؟...اره؟...بهت

گفتم برو کناره اون دیوار وگرنه...

با این حرفش اسلحه رو روی شقیقه ام فشار داد که من هم به حق افتادم..خیلی می ترسیدم..خیلی...

علیرضا همون طور که الناز توی بغلش بود اروم اروم رفت عقب تا اینکه پشتش چسبید به دیوار...و ایستاد.

سمایی اسلحه اشو به طرف علیرضا نشونه گرفت و اون مرد هم رفت پشت دوربین و مشغول شد...

مانی با چشمانه خشمگین و به خون نشسته به شکوری زل زده بود ولی خب اون منو گروگان گرفته بود و به همین

خاطرمی دونستم نمی تونند حرکتی بکنند چون هر حرکتی اونا مساوی بود با مرگه من...

شکوری به اون مرد گفت: شروع کن...

مرد هم سرشو تکون داد و لبخند خاصی زد و به دوربین خیره شد و اون وروی علیرضا والناز تنظیم کرد...

شکوری همونطور که منو توی بغلش گرفته بود و اسلحه اشو گذاشته بود رو شقیقه ام منو برد کنار سمایی و به

علیرضا گفت: پس چرا معطلی؟ میخوام تورو با عشقت تنها بذارم تا حسابی ازش لذت ببری...مگه دوستش نداری؟

پس شروع کن...

علیرضا با عصبانیت داد زد: کثافته حرومزاده...معلوم هست چی داری میگی؟...چی از جونه ما میخوای؟

به طرف شکوری حمله کرد که با دادی که شکوری زد بین راه ایستاد..



-از جات تکون بخوری مغزشو متلاشی می کنم...

علیرضا سرجاش خشک شد و حرکتی نکرد ولی همچنان با خشم به شکوری نگاه می کرد...

به مانی نگاه کردم ...سرشو گذاشته بود روی تخت وچشماشو بسته بود..وای خدا نکنه مرده باشه؟..با دیدنش چشمام

داشت سیاهی می رفت..حس می کردم بزرگترین پشتوانه و حامیمو از دست دادم...مطمئن بودم اگر شکوری منو

محکم نگرفته بود الان نقش زمین شده بودم.

شکوری گفت:برو عقب...برو کنار دیوار وایسا وهر چی رو که میگم گوش کن..البته اگر نمیخوای اتفاقی واسه این

خانم خوشگله بیافته...

علیرضا اروم رفت عقب وکنار الناز ایستاد...الناز با ترس به بازوی علیرضا چنگ زد.

شکوری گفت:یالا دیگه شروع کنید...

علیرضا با نفرت گفت:خفه شو کثافت...من این کارو نمی کنم...

-که این کارو نمی کنی اره؟..باشه پس خودت خواستی..

چسبه روی دهانمو با یه حرکت برداشت که دردم اومد و داد زدم...

بعد اسلحه رو روی شقیقه ام فشار داد واماده ی شلیک بود که شروع کرد به شمارش معکوس...

-۱...۲...۳.

همین که خواست ماشه رو بکشه علیرضا داد زد:خیلی خب.. خیلی خب...باشه...فقط کاری با اون نداشته باش.

بعد التماس امیز به الناز نگاه کرد...الناز هم با ترس به علیرضا نگاه کرد...

شکوری گفت:شروع کن...برای اول کار..ببوسش...

علیرضا اروم رفت طرف الناز ولی الناز یه قدم رفت عقب وبا هر قدم علیرضا اون یه قدم می رفت  
عقب...تا

اینکه چسبید به دیوار...

علیرضا روبه روش کاملا چسبیده به الناز ایستاد...نیم رخشونو کامل می دیدم.

الناز تند تند نفس می کشید ترس رو به راحتی می شد توی چشماش و حالت صورتش  
خوند.صورت هر دو تاشون

از اشک خیس بود...خودم هم داشتم اشک می ریختم...دلم براشون می سوخت..می دونستم  
اینکار براشون خیلی

سخته مخصوصا جلوی این همه ادم...

علیرضا سرشو برد جلو و پیشونیشو چسبوند به پیشونیه الناز...یه چیزی رو زمزمه کرد که من  
فقط ...نترسشو...

شنیدم..الناز هم در جواب علیرضا سرشو اروم تکون داد...

علیرضا سرشو بلند کرد و الناز هم چشماشو باز کرد...نگاهشون در هم گره خورد انقدر زیبا تو  
چشمای هم زل زده

بودند که حس می کردم هر ان امکان داره تو نگاه هم هل بشن.

محو تماشاشون بودم..علیرضا سرشوبرد جلو و همونطور که تو چشمای الناز خیره بود لباشو  
نزدیکه لبای الناز  
کرد...

الناز هم همونطور به علیرضا نگاه می کرد ...دیگه نمی لرزید ولی قفسه ی سینه اش از زور  
اضطراب تند تند بالا  
وپایین می رفت.

علیرضا لباسو روی لبای الناز گذاشت وبا این کارش چشمای هر دوتاشون بسته شد...

اولش هیچ حرکتی نمی کردند تا اینکه علیرضا لباسو روی لبای الناز حرکت داد ومشغول بوسیدنش شد...

نمی خواستم نگاه کنم ولی ناخداگاه محو تماشاشون شده بودم...

نگامو ازشون گرفتم وبه مانی نگاه کردم..هنوز همونطور سرش روی تخت بود وچشماش هم بسته بود..نگرانیش

بودم..می ترسیدم بلایی سرش بیاد..می دونستم پادزهر تو کیفمه ومی خواستم قبل ازاینکه ویروس توی بدنش

كاملا پخش بشه پادزهر و بهش تزریق بکنم فقط خداكنه موقعیتش پیش بیاد...

از بس گریه کرده بودم احساس می کردم دیگه اشکی برای ریختن ندارم ولی بی صدا هق هق می کردم ...

به علیرضا والناز نگاه کردم ...علیرضا دستاشو گذاشته بود روی بازوهای النازو اونو گرفته بود تو بغلش...همچنان مشغول بوسیدن هم بودند .

علیرضا به شدت النازو می بوسید و النازهم با چشمای خمار نگاهش می کرد...

علیرضا سرشو برد پایین و روی گردن النازو بوسید ورفت پایین تر وقفسه ی سینشو بوسید داشت اروم اروم بند

لباسشو می کشید پایین که با صدای داد شکوری همه ی نگاه ها چرخید روی اون...

دستای شکوری از دور بازوم شل شد ...برگشتم وپشت سرمو نگاه کردم.شکوری بیهوش روی زمین افتاده بود و مانی هم اسلحه دستش بود وسالم وسرحال

ایستاده بود واسلحه رو به طرف سمایی یا همون پریناز و اون مرده نشونه گرفته بود.

تا سمایی خواست حرکتی بکنه مانی به طرفش شلیک کرد که تیر خرد توی دستش وهمزمان به  
تیر هم به طرف

اون مرد شلیک کرد که خورد توی شونه اش...

من وعلیرضا والناز هاج و واج وایساده بودیم و با چشمای گرد شده به مانی نگاه می کردیم.من که  
کاملا توی شوک

بودم وقدرت حرکت نداشتم..

مانی رفت طرف شکوری وتوی جیباشو گشت تا اینکه تونسست دوربینا رو پیدا بکنه.

با کشیده شدن دستم توسط مانی به خودم اومدم..

-عجله کن پریناز...تا ۳۰ دقیقه ی دیگه اینجا میره رو هوا...زودباش.

دنبالش کشیده میشدم و همه اش به این فکر می کردم که مگه مانی نمرده بود؟پس چرا الان  
سالم وسرحاله؟!

داشتیم از اتاق خارج می شدیم که با شنیدن صدای تیر ودادی که علیرضا کشید هر دوتامون  
برگشتیم.

مانی سریع به طرف شکوری که روی زمین نیمخیز شده بود و اسلحه دستش بود شلیک کرد که  
تیر مستقیم خورد

تو سینه اش وبعدش هم بی جون افتاد رو زمین و... مرد.

با ترس به علیرضا که غرق در خون روی زمین افتاده بود خیره شدم...الناز شوک زده وبا ترس  
رفت نزدیک

علیرضا وروی زمین نشست...

جیغ می کشید و بلند بلند گریه می کرد...خودم هم حالم خوب نبود وبا دیدن علیرضا داشتم  
بیهوش میشدم ولی با

این حال اروم رفتم کنارالناز و گرفتمش توی بغلم..

در حالی که صورتم از اشک خیس شده بود گفتم:اروم باش خواهی...تورو خدا خودتو اذیت نکن.

همونطور که حق می کرد گفت:نمی تونم...اون مرده؟...پری اون مرده مگه نه؟..ای خدااااااا...

من هم حق می کردم..گفتم:نه نمرده..اروم باش...من میدونم که اون چیزیش نشده...

مانی رفت کنار علیرضا و سرشو بلند کرد...علیرضا چشماش نیمه باز بود و به سختی نفس می

کشید..از زور درد

لباشو گاز می گرفت...

مانی گفت:داداش چی شد؟کجات تیر خورده؟علیرضا می تونی حرف بزنی؟بلند شو باید از اینجا

بریم تا ۲۰

دقیقه ی دیگه اینجا منفجر میشه...تورو خدا چشمتو باز کن.

علیرضا با بی حالی چشماشو باز کرد...ولی دوباره بستشون...زمزمه کرد:مانی تورو خدا از اینجا

برید...

من نمی تونم..شماها برید...برید.

مانی گفت:چی داری میگی؟ما با هم اومدیم با هم...هم از این خراب شده میریم بیرون...

-اما من نمی تونم...برید...منو همینجا بزارید...برید.

-من کولت می کنم..بلند شو...

زیر بغل علیرضا رو گرفت و اروم بلندش کرد...صورت علیرضا از زور درد مچاله شده بود ولباشو

محکمتر گاز

می گرفت..

الناز از تو بغلم بیرون اومد و با حق حق به اونا نگاه می کرد...برای یه لحظه نگاه بی رمق علیرضا به

الناز افتاد.

چشماشو اروم باز وبسته کردم...بعد هم بیهوش افتاد رو دستای مانی...

الناز بلند جیغ کشید و رفت طرفش ولی من از پشت گرفتمش و مانعش شدم...

مانی سریع علیرضا رو بلند کرد و به سختی انداخت روی کولش...پشتش تیر خورده بود درست طرف چپ شونه

اش از پشت تیر خورده بود.لباسش کاملا خونی شده بود...

برگشتم و به سمایی نگاه کردم دستشو گذاشته بود رو بازوش که تیر خورده بود و با چشمای نیمه باز به ما نگاه

می کرد...رنگش پریده بود...ولی با این حال پوزخند زد و به طرفم تف کرد...گفت:ازت متنفرم...

می کشمت...مطمئن باش خودم می کشمت.

-زیاد هم امیدوار نباش...فکر نکنم دیگه توی این دنیا همدیگرو ملاقات کنیم...

اون مرد هم بیهوش افتاده بود روی زمین و تکون نمی خورد واز شونه اش خون می رفت...شکوری هم افتاده بود

کف اتاق وچشماش کاملا باز بود ولی نفس نمی کشید.

مانی همراه علیرضا و الناز از اتاق رفته بود بیرون من هم آخرین نفر از اتاق خارج شدم و دنبالشون دویدم.

مانی تند تند راه می رفت و من و الناز هم پشت سرش حرکت می کردیم تا اینکه تونستیم از اون زیرزمینه خراب

شده بریم بیرون. از لا به لای درختا رد می شدیم و هیچ صدایی هم از داخل امارات نمی اومد.

یه مانتو و شال از توی ساک در اوردم و دادم به الناز و اونم پوشیدشون.

مانی به طرف در باغ رفت و بازش کرد...دستشو تکون داد واز در خارج شد و من و الناز هم پشت سرش از در

رفتیم بیرون..

سرگرد همتی به همراه چند تا ماموره دیگه تو کوچه ایستاده بودند ومنتظر ما بودند...می دونستم که اونا از

وضعیتمون خبر ندارن.

سرگرد همتی با دیدن علیرضا که روی کول مانی بود با ترس اومد جلو و گفت:چی شده؟...

مانی گفت:تیر خورده...

-الان حالش چطوره؟...

مضطرب به مانی نگاه کرد وگفت:زنده است یا مرده؟

-نترسید قربان...هنوز زنده است...امبلانس کجاست؟

سرگرد همتی با دست به انتهای کوچه اشاره کرد که مانی علیرضا رو برد به همون سمت وبا کمک مامورای

اورژانس گذاشتش رو برانکاردو بردنش تو امبلانس..

الناز هم با التماس نشست کنارش و فقط زل زده بود به علیرضا وبا گریه نگاش می کرد. امبلانس حرکت کرد و با

صدای بلند اژیرش از تو کوچه خارج شد.

من و مانی رفتیم طرف سرگرد همتی...

مانی گفت:قربان چی شد؟عملیات با موفقیت انجام شد؟

سرگرد همتی که معلوم بود هنوزنگران حال علیرضااست لبخند کمرنگی زد وگفت:اره.خدارو شکر کسی نه زخمی

شد ونه کشته...فقط...برای علیرضا نگرانم.

مانی دستشو گذاشت روی شونه اش وگفت:نگران نباشید...علیرضا خیلی قویه...

سرگرد همتی سرشو تکون داد و به ساعتش نگاه کرد..گفت:تا ۵ دقیقه ی دیگه این باغ میره رو هوا..خدارو شکر

خونه ای هم اطرافش نیست وما هم همه جارو بررسی کردیم...بهتره بریم ستاد..اونجا باید همه چیزو گزارش کنی...

مانی پاهاشو به هم کوید وگفت:بله قربان...

همگی سوار ماشین شدیم وحرکت کردیم...و سر کوچه ماشین متوقف شد.

با ترس واضطراب به در باغ خیره شده بودیم ومانی وسرگرد هرازگاهی به ساعتاشون نگاه می کردند که یه دفعه

با صدای بلند انفجار با ترس جیغ زدم و همزمان به بازوی مانی چنگ زدم وصورتمو گذاشتم روش...

صدای انفجار خیلی بلند بود...اون باغ زیبا واون عمارته بزرگ و شیک داشت توی شعله های آتیش می سوخت

و خاکستر می شد...دیگه ازاون زیبایی خبری نبود...

سرگرد همتی گفت که با نیروهای آتش نشانی هماهنگ کرده واینو هم تاکید کرد که تا اونجا کاملا نسوخته

ومخصوصا اون عمارت خاکستر نشده به هیچ وجه اقدامی نکنند...

\*\*\*\*\*

همگی توی اتاق سرگرد همتی بودیم ومانی داشت همه چیزو شرح می داد..هر اتفاقی که توی این مدت افتاده بود

رو به علاوه ی قسمت پایانش..که اونجا من متوجه شدم مانی اون پادزهر رو به کمک علیرضا به خودش تزریق



کرده. دوربینا رو داد به سرگرد همتی که اونم بعد از چک کردنشون مطمئن شد چیزی از فیلما پاک نشده و همه چیز

کامل ضبط شده و توش موجوده.

مانی گفت: شما از کجا مطلع شدید که باید وارد عمل بشید؟

-قرار بود تو بهمون خبر بدی و ما هم عملیاتو اجرا کنیم ولی هر چی صبر کردم هیچ خبری از تو نشد... یکی از

بچه ها رو داوطلبانه فرستادیم توی باغ که متوجه شدیم همه بیهوش شدند ولی اثری از شماها نیست... ما هم همشونو

دستگیر کردیم و منتقلشون کردیم ... بچه ها می خواستن بیان توی اون زیرزمین پیشه شماها ولی من اجازه ندادم

چون فکر می کردم حتما یه نقشه ای داری یا موضوعی پیش اومده که همیشه چنین ریسکی رو کرد و اومد اونجا

چون هر حرکت اشتباه از طرف ما امکان داشت جونه شماها رو بگیره. این بود که منتظر موندیم... داشتیم به زمان

انفجار نزدیک می شدیم که سر و کلتون پیدا شد...

مانی به ارومی سرشو تکون داد و حرفی نزد...

مانی با بیمارستانی که علیرضا رو برده بودند تماس گرفت و حالشو پرسید که گفتند بردنش اتاق عمل و حالش اصلا

خوب نیست... براش نگران بودم و مرتب زیر لب دعا می خندم...

مانی رو به مسئول پذیرش گفت: ببخشید خانم... علیرضا علائی توی کدوم بخش بستریه؟

مسئول پذیرش نیم نگاهی به صورت مانی انداخت و در حالی که توی کامپیوترش را نگاه می کرد گفت: گفتید

علیرضا علائی؟ ایشون تازه از اتاق عمل اومدند والان توی بخش مراقبت های ویژه بستری هستند.

مانی گفت: حالش چطوره؟ میتونیم ببینیمش؟

-نه.. الان نمی تونید ملاقاتشون بکنید. هر سوالی دارید از دکترشون... دکتر وهاب پرسید. اتاقشون انتهای راهرو

دست راست هست.

مانی تشکر کرد و به همراه پریناز به همون سمت که مسئول پذیرش اشاره کرده بود رفتند.

\*\*\*\*\*

دکتر وهاب رو به مانی گفت: الان حال بیمار تون بهتره ولی هنوز بهوش نیومده. تیر توی کمرش درست سمت

چپ بدنش اصابت کرده و همیشه گفت خیلی شانس آورده که کمی اینورتر نخورده .. چون در اون صورت امکان

اینکه قطع نخاع بشه خیلی زیاد بوده. ولی الان جای امیدواری هست فقط باید صبر کنید تا بهوش بیاد. هنوز هیچ

عکس العملی از بیمار ندیدیم.

مانی سرش را به آرامی تکان داد و سکوت کرد.

\*\*\*\*\*

الناز توی راهروی بخش نشسته بود و در حالی که از روی استرس پایش را تکان می داد زیر لب دعا می خواند

و نگاهش همچنان به در اتاق خیره بود.

مانی و پریناز به طرفش رفتند. الناز با دیدنشان از جایش بلند شد و پریناز مهربانانه خواهرش را در اغوش

گرفت.

الناز بی صدا اشک می ریخت که پریناز کنار گوشش گفت: ناراحت نباش خواهری. اون حالش خوب میشه. ما

الان پیش دکترش بودیم.

الناز سرش را بلند کرد و نگاه التماس امیزش را به پریناز دوخت.

الناز گفت: واقعا راست میگی؟... دکترش چی گفت؟

پریناز تمام گفته های دکتر را برای خواهرش بازگو کرد.

الناز با شنیدن حرفای پریناز با شوق او را در اغوش کشید و گفت: خدا روشکر. نمیدونی با این حرفات چقدر

خوشحالم کردی. ازت ممنونم پریناز...

پریناز تنها به لبخندی اکتفا کرد و چیزی نگفت

مانی پشت شیشه ی اتاق ایستاده بود و به علیرضا نگاه می کرد...

چند تا دستگاه وسیم به بدنش وصل بود و او در بین ان همه سیم بیهوش روی تخت افتاده بود..

اشک در چشمانش حلقه بسته بود. نفس عمیقی کشید و دستش را به آرامی به روی شیشه کشید.

زیر لب زمزمه وار برای دوست و برادرش دعا می خواند.

با شنیدن صدای موبایلش به خودش امد و جواب داد...

-الو...

-الو سلام... رفیق شفیق بی معرفته بی وفای خودم... کم پیدایی...

مانی با شنیدن صدای نیما لبخند روی لبانش نشست و گفت: علیک سلام رفیق با معرفت. من کم پیدا شدم یا تو؟ از

وقتی رفتی قاتی مرغا به کل بیخیاله رفیق رفقات شدیا..

-نه بابا اینجوریام نیست.وقتم پره به جان مانی.

-جان خودت.از کیسه خلیفه می بخشی؟

-نه جان تو...ولی خب از اونجایی که من و تو نداریم ونداشتیم ونخواهیم داشت باهات راحتترم.

مانی لبخند زد وگفت:باشه اقای راحت...حالا بگو ببینم چطوری؟خوش میگذره؟

-جونم برات بگه...توپه توپم.چرا خوش نگذره داداش؟ادم متاهل بشه وبهش بد بگذره؟اصلا امکان نداره.

مانی گفت:|||||||..

اینجوریاست؟

منم وسوسه شدم مثله تو متاهل بشما...پس الان خیلی بهت خوش میگذره.باید بگم

واقعا خوش به حالت.

-چطور؟...راستی تو در چه حالی؟چه خبرا؟

-هیچی...منم بد نیستم فقط...

-فقط چی؟

-علیرضا...

نیما گفت:ای بابا ...تو هم با این حرف زدنت فقط می تونی ادمو دق بدی بره پی کارش...اصل مطلبو

بگودیگه..علیرضا چی؟چی شده مانی؟

مانی نفسش را فوت کرد وبا کلافگی دستش را به گردنش کشید وگفت:علیرضا تیر خورده الان

هم توی مراقبتهای

ویژه بستریه.

نیما چند لحظه سکوت کرد و بعد با نگرانی و در حالی که صدایش کمی لرزش داشت گفت: چی داری میگی؟... الان کجایی؟

-تهرانم... بیمارستان (...).

علیرضا رو آوردیم اینجا.

-خیلی خب... پس نزدیکید. الان خودمو می رسونم.

-مگه اصفهان نیستی؟

-نه تهرانم... الان میام.

-باشه منتظرم... خدانگهدار.

-خداحافظ.

نیما سراسیمه از مسئول پذیرش درمورد علیرضا سوال کرد و با راهنمایی اون به طرف بخش مراقبت های ویژه رفت.

مانی با دیدنش به طرفش آمد و تنها در سکوت نگاهش کرد و سرش را تکان داد.

نیما با دیدن پریناز جواب سلامش را داد و با چشمان متعجب به الناز خیره شد. از این همه شباهت در عجب بود. در

جریان خواهر و دوقلوی پریناز بود ولی نمی دانست که انها انقدر به هم شبیه هستند.

جواب سلام الناز را هم داد و همراه مانی به سمت شیشه ی اتاق رفت. در حالی که به علیرضا نگاه می کرد

گفت: حالش چگونه؟

مانی چکیده ای از گفته های دکتر وهاب را برایش بازگو کرد و بعد از آن هم خلاصه ای از ماموریتشان را برای

نیما شرح داد.

از اول تا آخر که مانی مشغول حرف زدن بود نیما در سکوت نگاهش می کرد ودقیقه به دقیقه متعجب تر می شد

وبیشتر حیرت می کرد.

نیما گفت:یعنی تمومه اینایی که گفتی واقعیت داره؟

مانی لبخند کمرنگی زد وسرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

نیما گفت:نه بابا!!!!!!...پس تو هم جیمز باندی بودی واسه خودت و من ازت غافل بودما.چه کارا که نکردی؟!اصلا

باورم نمیشه.راستی پیش دکتر هم رفتی؟

مانی با تعجب نگاهش کرد وگفت:دکتر واسه چی؟

نیما گفت:اخه اون ویروس چیزه کمی نبوده که بخوای دسته کم بگیری.

مانی گفت:ولی من پادزهرشو به خودم تزریق کردم فکر نکنم دیگه مشکلی باشه.

نیما گفت:ولی باید خودتو به یه دکتر نشون بدی...نمیشه الکی دست روی دست گذاشت.اصلا همین الان بلند شو

باهم بریم پیش یه کدوم از همین دکترها.

دست مانی را گرفت و کشید..

مانی گفت:ول کن نیما.بی خیال شو.من که چیزیم نیست. -نیما گفت:میدونم ولی نمیشه سرسرس گرفتش.اون یه ویروسه کشنده بوده که داشته جونتو می گرفته..نباید بی خیالش بشی.باید بری پیش یه دکتر..زودباش.

دستش را کشید وبا راهنماییه مانی به طرف اتاق دکتر وهاب رفتند.

\*\*\*\*\*

دکتر وهاب با دیدنشان از پشت میزش بلند شد و گفت: بیمار بهوش اومد؟

مانی لبخند زد و گفت: نه... ما برای یه کار دیگه مزاحمتون شدیم.

دکتر متقابلا لبخندی زد و گفت: بفرمایید. مشکلی پیش اومده؟

مانی نیم نگاهی به نیما انداخت و رو به دکتر گفت: نه... فقط باید قبلش بهم اطمینان بدید که می تونم بهتون اعتماد کنم

یا نه؟

دکتر که مردی حدوداً ۴۰ ساله با اندامی درشت و ورزید و قدی بلند و دارای صورتی مهربان بود لبخندی دوستانه زد

و گفت: حتما... خیالتون راحت باشه. من در خدمتم.

مانی شرح کوتاهی از آن ویروس و حالش داد. تمام مدت دکتر با دقت به حرفهایش گوش می داد. در آخر برایش یه

سری آزمایش نوشت و تاکید کرد که هر چه سریعتر باید انجام دهد...

مانی به همراه نیما به قسمت آزمایشگاه بیمارستان رفتند و تمام آزمایشات لازم رویش انجام شد و در کمترین زمان

نتیجه را دریافت کرد و هر دو پیش دکتر وهابی رفتند.

دکتر با دیدن نتیجه ی آزمایش ها با دقت مشغول خواندن شد بعد از چند دقیقه سرش را از روی برگه بلند کرد و به

مانی نگاه کرد.

دکتر گفت: بیاید اونطرف ... باید معاینه تون بکنم.

مانی قبول کرد و بعد از معاینه دکتر گفت: شما هیچ مشکلی ندارید. توی خونتون هم مورد مشکوکی دیده نشده ظاهراً

پادزهر کار خودشو به خوبی انجام داده.

مانی با خیال راحت نفسی از سر اسودگی کشید و به نیما نگاه کرد...

مانی گفت: حالا خیالت راحت شد؟ اینم از آزمایش... دیدی مشکلی نبود؟

نیما خندید و گفت: حالا بد کردم خیالتو راحت کردم... تابلو بود که خودتم مشکوک شدی...

مانی خندید و چیزی نگفت... هر دو از دکتر تشکر کردند و از اتاق بیرون آمدند...

وقتی وارد بخش شدند با چهره های خوشحال پرینا و الناز رو به رو شدند...

پریناز با خوشحالی گفت: وای مانی... علیرضا به هوش اومد الان پرستارش رفت به دکتر خبر بده...

مانی و نیما با خوشحالی به طرف اتاق رفتند از پشت شیشه به علیرضا نگاه کردند... علیرضا بی رمق چشمانش را

باز کرده بود و نگاهش به شیشه ی اتاق بود با دیدن مانی و نیما به زور توانست لبخند کم رنگی بزند و آرام چشمانش

را باز و بسته کند.

دکتر بالای سرش آمد و بعد از معاینات بسیار اعلام کرد که حال علیرضا رو به بهبودی است و به زودی به بخش

منتقل می شود... همگی خوشحال بودند... مخصوصا الناز...

مانی وقتی خیالش از بابت علیرضا راحت شد رو به پریناز گفت: ببیا بریم می رسونمت خونتون... خیلی خسته

شدی... راستی خواهرت نمیداد؟

پریناز نگاهی به الناز انداخت و با لبخند گفت: نه... میگه میخواد اینجا بمونه... ولی من خیلی خسته ام اصلا نمی تونم

یه ذره هم رو پا بایستم...



مانی با شیطنت چشمکی زد و گفت: پس بریم که من خانمو برسونم خونه و خودم هم از اونور برم دنبال کارهای

عقب افتادم.

پریناز خندید و در سکوت نگاهش کرد.

هر دو از در بیمارستان خارج شدند...مانی در ماشینش را باز کرد و پریناز نشست و بعد در را بست و روی صندلی

راننده نشست و آرام حرکت کرد...

مسیر کوتاهی را طی کرده بود که از توی اینه متوجه ماشین مشکوکی شد که در تعقیبشان است.

با تعجب رو به پریناز گفت: پریناز تو اون ماشینو می شناسی؟

پریناز برگشت و به عقب نگاه کرد...گفت: نه...چطور؟

-هیچی...احساس می کنم داره تعقیبمون می کنه.

پریناز با ترس نگاهش کرد و گفت: چی؟ مگه تموم نشد؟ این دیگه کیه؟

مانی گفت: نمی دونم...فقط محکم بشین....

و پایش را روی پدال گاز فشرد...

حسابی ترسیده بودم خدایش حوصله ی یه ماجرای جدید رو نداشتم هم می ترسیدم هم استرس داشتم.

مانی تمامه حواسش جمع رانندگیش بود و مرتب از توی اینه ی ماشین پشت سرشو نگاه می کرد.

اون ماشین هم همین طور دنبالمون بود.مانی اوتوبانو رد کرد تا اینکه وقتی به خودم اومدم دیدم از شهر خارج

شدیم.

مانی تلفنشو در آورد و شماره گرفت که همون موقع یه تیر از سمتش همون ماشین به طرفمون شلیک شد که به بدنه

ی ماشین بر خورد کرد... از ترس جیغ زدم و به گریه افتادم...

چند تا تیر همین طور پشت سر هم به طرفمون شلیک شد که یکیش خورد تو شیشه ی عقب ماشین که همزمان

سرمو خوابوندم و خدا رو شکر اتفاقی نیافتاد.. ولی به شدت ترسیده بودم و می لرزیدم.. مانی شماره گرفت و گوشی رو

چسبوند به گوشش...

-الو... سلام قربان.

...

-نه قربان دارن تعقیبمون می کنند. ظاهرا مسلح هستند چون چندتا تیر به طرفمون شلیک کردند.. بله.. بله...

همون موقع یه تیر درست از وسط من و مانی رد شد که یه جیغ تقریبا بنفش کشیدم و سرمو خوابوندم و دستامو

گذاشتم روی گوشام.

-نه قربان چیزی نشد... ولی همچنان دنبالمون هستند... از شهر خارج شدیم... چه دستوری می فرمایید؟.. بله.. چشم

قربان... ادرس دقیق هم (...). ...بله قربان. فعلا.

مانی گوشیشو قطع کرد و سرعتشو بیشتر کرد.. بدون اینکه حرفی بزنه فقط رانندگی می کرد اون ماشین هم دنبالمون

بود و هرازگاهی به طرفمون شلیک می کرد.

..نزدیک یه کانال قدیمی بودیم که اخرش می رسید به یه پل.

مانی پیچید زیر اون پل که اون ماشین هم با سماجت دنبالمون اومد..تا اینکه رسیدیم به یه چاله و دیگه نمی شد

ازش رد شد مانی زد رو ترمز و در حالی که اسلحه اشو از توی داشبورد بر می داشت گفت:از ماشین پیاده شو

و فقط بدو...فهمیدی؟به هیچ وجه نه به عقب برگرد و نگاه کن و نه وایسا...برو بیرون.

هر دو تامون همزمان از ماشین پیاده شدیم و شروع کردیم به دویدن...

با اینکه مانی بهم سفارش کرده بود ولی طاقت نیاوردم و بازم برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم..

دو نفر سیاهپوش وقوی هیکل بودند که روی صورتشون نقاب داشتند و با اسلحه دنبالمون می دویدند...

مانی دستمو گرفت و کشید و گفت:بیا دیگه..به چی نگاه می کنی؟الان بهمون می رسند.

حواسم پرت شد و پام گیر کرد به یه تیکه سنگ بزرگ و به شدت و خوردم زمین..پام حسابی درد گرفت و شلوارم از

قسمت زانو کمی پاره شد...

مانی اومد کنارم و خواست بلندم بکنه ولی با جیغی که من از سر درد کشیدم منصرف شد...

همون موقع اون دو تا مرد هم بهمون رسیدند و اسلحه هاشونو به طرفمون نشونه گرفتند...

یکی از اونا که صدای کلفتی هم داشت به مانی گفت:اسلحه‌تو بنداز زمین..یا لا..

مانی اروم دستشو آورد پایین و اسلحه رو گذاشت رو زمین...من هم از درد و هم از ترس اشک می ریختم و

هق هقمو توی گلویم خفه می کردم.

ای خدا این دیگه چه شانسیه که به من دادی؟

اون یکی مرد که قد کوتاهتر بود اومد طرفمو ومنو از روی زمین بلند کرد...درد بدی توی پام پیچید ولی به خاطر

اینکه یه وقت جیغ نکشم لبمو محکم گاز گرفتم.

به مانی نگاه کردم که با اخم غلیظی به اون مرد نگاه می کرد ولباشو از سر حرص روی هم می فشرد.

مانی سرشون داد زد:شماها کی هستید؟...چی از جون ما می خواید؟

اون مرد که قد بلند تر بود واسلحه رو به طرف مانی نشونه گرفته بود با صدای واقعا ترسناکی داد زد:خفه شو

اشغال...تو برادر منو کشتی..باید تقاصشو پس بدی.

مانی گنگ نگاش کرد وگفت:چی داری میگی؟برادر تو به من چه ربطی داره؟

اون مرد با یه خیز اومد سمت مانی وکشیده ی محکمی توی صورتش زد وغرید:که به تو ربط نداره اره؟چطور

وقتی توی اون زیرزمین کشتیشو اون باغو به اتیش کشیدی بهت ربط داشت ولی حالا دیگه بهت مربوط نیست؟

اره؟...د بنال دیگه...

مانی همچنان گنگ نگاهش می کرد...گفت:برادرت کی بود؟نکنه...شکوری؟!

اون مرد واونی که من وگرفته بود خنده ی وحشتناک وبلندی کردند واونی که اسلحه دستش بود گفت:نه..پس

حالیته؟خوبه خوبه..اره ستوان...خوده خودشه...کوروش شکوری...برادره من بود که تو کشتیش.اون شب من هم

تو مهمونی بودم ولی مثله بقیه بیهوش نشدم چون چیزی نخوردم وتونستم از اونجا فرار کنم ولی با چشمای خودم

دیدم که چطوری اون عمارت و باغ رو به اتیش کشیدید.. حالا هم باید تقاصشو پس بدی.. همین جا  
تو همین بیابون تو

و این عروسکتو می کشم و ولت می کنم همینجا تا جون بدی.

با تموم شدن حرفش بلند خندید و اسلحشو زد به کمرشو و گفت: اول می خوام یه ذره مشت و مالت  
بدم همچین یه نمه

حال بیای. بعد خلاصت می کنم.. یا لا.. بیا جلو ستوان...

مانی با یه خیز به طرف اون مرد حمله کرد که طرف جاخالی داد و از پشت گردن مانی رو گرفت و با  
مشت زد تو

شکمش... صورت مانی از درد مچاله شد ولی یه دفعه با ارنجش زد تو شکمه اون مرد که اسمش  
شکووری بود و

برادر کوروش شکوری بود و یه دور چرخید و حلقه ی دستای شکوری رو از دور گردنش باز کرد و  
از رو به رو

با زانو زد توی شکمش و همین که شکوری خم شد با ارنجش خیلی حرفه ای کوبوند پشت گردنش  
که شکوری با

این حرکت مانی نقش زمین شد. مانی هم خیلی تند و فرز اسلحه ی شکوری رو از روی کمرش  
برداشت و به طرف

مردی که منو گرفته بود نشونه گرفت...

انقدر این اتفاقا تند و سریع افتاد که من خودم هم تو شوک بودم چه برسه به اون مرده...

مانی داد زد: ولش کن و گرنه شلیک می کنم...

ولی اون مرد به هیچ وجه دستشو بر نداشت و برعکس اسلحشو در آورد و گذاشت روی شقیقه ام  
و گفت: توهم زدی

ستوان...کوچولوت دسته منه...بهتره تو اسلحه اتو بندازی نه من...زود باش تا مغزشو متلاشی نکردم..

همون موقع صدای اژیر ماشین پلیس بهمون خبر رسیدن سرگرد همتی و مامورا رو داد...

انگار دنیارو بهم داده بودند...درد پامو فراموش کرده بودم وانگار جسورتر شده بودم...

همین که دیدم حواسش پرت شده با ارنجم محکم زدم توی شکمش ودستشو گرفتم وپیچوندم وبا لگد خیلی محکم

کوبیدم جای حساسش که رنگ صورتش از درد کبود شد وزیر شکمشو چسبید وروی زمین افتاد.

منم که حسابی جو گرفته بودتم...با مشت کوبیدم پس گردنش که اونم بیهوش افتاد روی زمین ...

وای انقدر ذوق کرده بودم که نگو و نپرس...بالاخره باید اون آموزشایی که توسط مانی دیده بودمو یه جا به کار

می بردم دیگه..کم کم داشتم عقده ای می شدم که روی این یارو پیاده اش کردم.

سرگرد همتی از ماشین پیاده شد واومد به طرفمون وچند تا مامور هم همراهش پیاده شدند وهر کدوم زیر بازوی

یکیشونو گرفتند وبردنشون توی ماشین...سرگرد با لبخند رو به من گفت:دیدم چطوری حالشو جا

آوردید...افرین..معلومه مربیه خوبی رو برای آموزشتون انتخاب کردم.

و به مانی نگاه کرد...

من هم به مانی نگاه کردم که دیدم تمام حواسش به منه وداره با لبخند نگام می کنه..

جلوی سرگرد همتی خجالت کشیدمو سرمو انداختم پایین...

۳ روز بود که علیرضا به بخش منتقل شده بود ...

الناز توی درگاه در ایستاده بود وبه او نگاه می کرد...بعد از خارج شدن دکتر و پرستارها از

اتاق...در را بست وبه

طرف علیرضا رفت.

کنارش روی تخت نشست و در سکوت به او خیره شد. علیرضا هم مستقیم زل زده بود به الناز و چشم از او بر

نمی داشت. لبخند زد و دستش را دراز کرد تا دست الناز را بگیرد... الناز خجالت زده دستش را جلو برد و دست

علیرضا را گرفت...

الناز از هیجان می لرزید و سرش را پایین انداخته بود و با لبه ی مانتویش بازی می کرد که صدای علیرضا را

شنید: چرا سرتو انداختی پایین؟.. باهام غریبه شدی؟

الناز جدی ولی با کمی خجالت نگاهش کرد و گفت: غریبه؟... خوب... مگه بینمونشنایی بوده که حالا باهات غریبه

شدم؟

علیرضا گنگ نگاهش کرد و گفت: چی داری میگی؟... مگه تو...

الناز گفت: مگه من چی؟...

علیرضا با همان نگاهش گفت: هیچی... فکر کنم تا الان داشتم اشتباه فکر می کردم.

نگاهش را از روی الناز برداشت و دستش را ول کرد ...

الناز به آرامی از روی تخت بلند شد و خواست به طرف یخچال برود که علیرضا سریع برگشت و دستش را

گرفت...

گفت: کجا داری میری؟... بمون...

الناز چند لحظه خیره نگاهش کرد و نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد... گفت: جایی نمیرم... می خواستم از تو

یخچال اب بردارم.

علیرضا نگاهی به یخچال وبعد به الناز انداخت و دستش را ول کرد...

الناز به طرف یخچال رفت و پارچ اب را از داخلش در آورد و کمی در لیوان ریخت و خورد... رو به علیرضا

گفت: شما هم می خورید؟

علیرضا سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد... الناز لیوان دیگری از روی میز برداشت که علیرضا گفت: نه تو

همون لیوان خودت بریز...

الناز خیره نگاهش کرد و چیزی نگفت ولی در دلش غوغایی بود... دستانش می لرزید و کنترلی روی رفتارش

نداشت... لیوان را پر از اب کرد و به طرف علیرضا رفت و لیوان را به دستش داد... علیرضا هم در حالی که به

الناز زل زده بود لیوان را تا ته سر کشید... لیوان خالی را به طرفش گرفت و گفت: میشه یه لیوان دیگه بهم بدی؟

الناز متعجب نگاهش کرد و با لبخند دوست داشتنی گفت: البته...

لیوان را گرفت و زیر نگاه خیره ی علیرضا به طرف یخچال رفت و لیوان را از اب پر کرد... ولی سنگینه نگاه

علیرضا را به خوبی حس می کرد... کاملاً هل شده بود و دست و پایش را گم کرده بود... نیمی از اب لیوان روی میز

ریخت که دوباره پرش کرد ولی باز همان اتفاق تکرار شد... از دست خودش حرصش گرفته بود..



می خواست برای بار سوم پارچ را بردارد تا لیوان را پر کند که دستی مردانه به آرامی روی دستش  
که روی

دسته ی پارچ بود نشست...

سر جایش خشکش زد... قلبش در سینه تند تند می تپید و با بی قراری به قفسه ی سینه اش می  
خورد.

علیرضا زیر گوشش زمزمه کرد: چرا هل شدی؟...

الناز من من کنان گفت: من... من...

-هیسسسس... میدونم...

دستش را روی دست الناز حرکت داد تا رسید به شانه اش... به آرامی او را برگرداند.. الناز سرش  
پایین بود و قدرت

هیچ حرکتی را نداشت.

علیرضا گفت: سرتو بلند کن...

اما الناز هیچ حرکتی نکرد... علیرضا انگشت اشاره اش را زیر چانه اش گذاشت و به آرامی سرش را  
بلند

کرد...

اشک صورت الناز را خیس کرده بود.. با چشمان زیبا و نمناکش به صورت علیرضا نگاه کرد... دل در  
سینه ی

علیرضا بی تابانه می تپید.. دستش را جلو برد و اشک هایش را پاک کرد و لبخند جذاب و مهربانی  
زد و گفت: چرا

گریه می کنی خانمی؟... از من ناراحتی؟

الناز به هق هق افتاد و گفت: نه... هیچی نیست...

علیرضا خندید و گفت: برای هیچی که نمیشه گریه کرد... چیزی میخوای بگی؟

با شیطنت خندید و ادامه داد: من منتظرما... بگو...

الناز شدت گریه اش بیشتر شد و گفت: چی بگم؟... من چیزی نمی خواستم بگم... من...

علیرضا لبخندش پررنگتر شد و سر الناز را در اغوشش گرفت و در حالی که نوازشش می کرد گفت: باشه.. باشه.. تو

چیزی برای گفتن نداری ولی من دارم... میخوام بگم... میخوام همه چیزو پیشت اعتراف کنم.. فکر کنم دیگه

وقتشه... میخوام بگم.. همه چیزو... می شنوی؟... صدای قلبمو می شنوی؟ می دونی چرا الان داره اینجوری توی سینه

ام بی تابمی کنه؟ میدونی دلیلش چیه؟... این ضربان ها.. این بی تابیا.. فقط یه دلیل داره.. اونم عشقه.. عشقه من به

تو... به تو الناز...

الناز ناباورانه سرش را از روی سینه ی علیرضا برداشت و نگاهش کرد..

گفت: چی؟...

علیرضا دست الناز را گرفت و هر دو روی تخت نشستند...

علیرضا گفت: من از همون اولش هم یه احساسی خاصی بهت داشتم.. ولی باورش نداشتم می دونی چرا؟ چون فکر

می کردم به پریناز علاقه دارم.. ولی با وجود مانی من خودمو کشیدم کنار چون اونا همدیگرو دوست داشتند و عاشق

هم بودند.. تو اوج ناامیدی تو وارد زندگیم شدی... وقتی فهمیدم که بهت یه احساس خاصی دارم ازت دوری می کردم

چون فکر می کردم من تورو جای پریناز میخوام چون شبیهش بودی ولی به مرور زمان فهمیدم  
دارم اشتباه

می کنم. من پرینازو برای لحظه ی کوتاهی بهش علاقه پیدا کرده بودم که خیلی راحت هم تونستم  
فراموشش کنم

چون هنوز خیلی درگیرش نشده بودم ولی تو فرق می کردی.. تورو هیچ جوری نمی تونستم  
فراموش بکنم....

نمی تونستم ناراحتیتو ببینم.. نمی تونستم عذاب کشیدن تو ببینم. یادته توی اون زیرزمین وقتی  
داشتند از من فیلم

می گرفتند چی بهت گفتم؟ گفتم به چیزی فکر نکن وبه من اعتماد کن... یادته؟  
الناز سرش را به نشانه ی تایید تکان داد...

علیرضا ادامه داد: وقتی داشتم می بوسیدمت با جون و دل این کارو می کردم نه از روی  
اجبار... واقعا

می خواستم.. نه از روی هوس.. من عاشقت بودم... می خواستم... و با عشق می بوسیدمت و این  
برام لذت

بخش بود. احساس می کردم تو هم داری با علاقه همراهیم می کنی... دیگه نمی لرزیدی وبه نظرم  
هراسی

نداشتی... فکر می کردم تو هم منو دوست داری... ولی الان... می بینم که تمومه باورام اشتباه بوده  
و تو ذره ای به

من علاقه نداری.

نفس عمیقی کشید و سکوت کرد...

الناز در سکوت به حرفهایش گوش می داد.. بی نهایت خوشحال بود. باورش نمی شد که علیرضا هم  
به او علاقه

داشته باشد. او چیزی جز عشق علیرضا را نمی خواست و حالا علیرضا به عشقش اعتراف کرده بود... پس حالا

نوبت او بود که بگوید دوستش دارد..

دستش را روی دست علیرضا گذاشت... علیرضا نگاهش را به او دوخت... الناز سرش را پایین انداخت

و گفت: من... علیرضا من هم.. تورو دوست دارم.

علیرضا متعجب نگاهش کرد و گفت: یعنی... درست فهمیده بودم؟ تو هم منو...

الناز سرش را بلند کرد و لبخند خجولی زد و گفت: آره.. منم عاشقتم... همین رو می خواستی بشنوی؟

علیرضا به طرفش خم شد و او را سخت در اغوش کشید... الناز دستش را دور کمر علیرضا حلقه کرد و خندید...

علیرضا در حالی که لرزش محسوسی در صدایش داشت گفت: خیلی دوستت دارم الناز... مطمئن باش خوشبخت

می کنم... فدات بشم.

—خدا نکنه... ولی علیرضا... من...

علیرضا او را از اغوشش جدا کرد و گفت: میدونم چی میخوای بگی.. در مورد نامزد سابقته درسته؟

الناز متعجب و با دهانی باز به او نگاه کرد: تو.. تو از کجا می دونی؟

علیرضا با شیطنت خندید و گفت: دیگه دیگه... اون شب که داشتی با پریناز درد و دل می کردی همه ی حرفاتو

شنیدم.. ولی اینا برام مهم نیست... فقط وجود پر مهر خودت برام مهمه نه چیز دیگه...

صورتش را جلو برد و تا الناز را ببوسد که الناز خجالت زده سرش را عقب کشید...

علیرضا متعجب نگاهش کرد و گفت: چرا عقب می کشی؟...

-الان نه..بذار واسه بعد که...ازدواج کردیم.

علیرضا بلند زد زیر خنده و با شیطننت گفت:مگه برای اولین بارمونه؟اون شب تو اتاق واون روز تو زیرزمین رو

یادت رفته؟

گونه هایش گلگون شد و سرش را پایین انداخت و گفت:نه یادمه...ولی...میشه بذاری واسه بعد از ازدواج؟...الان...اخه میدونی؟..

-باشه باشه...می دونم چی میگی...من حرفی ندارم عزیزم هر وقت خودت خواستی واماده بودی. باشه؟...

الناز سرش را بلند کرد و گفت:ممنونم...خیلی خوبی...

علیرضا با لبخند دلنشینی...عاشقانه نگاهش کرد و گفت:دوستت دارم...نه...هم دوستت دارم و هم عاشقتم.

الناز هم تو چشمای علیرضا خیره شد و گفت:منم دوستت دارم..خیلی زیاد...برای همه چیز ازت ممنونم..

ساعت ۸:۳۰ شب بود و من روی تختم دراز کشیده بودم و کتاب می خوندم که صدای پیامک گوشیم بلند شد...

روی تختم نیمخیز شدم و گوشیمو از روی میز عسلی کنار تخت برداشتم..

شماره ی مانی بود..نزدیک به ۲ روز بود که ندیده بودمش..دلم حسابی براش تنگ شده بود.

پیامکشو باز کردم.

(تو کیستی که من اینگونه بی تو بیتابم ؟

...شب از هجوم خیالت نمیبرد خوابم

تو کیستی که من از موج هر محبت او

بسان قایق سرگشته روی گردابم؟

با لبخند بر اش نوشتم: (توعزیز خواهی ماند حتی اگر سختی راه نگاهت را از من دور کند

و در یادم خواهی ماند حتی اگر مدت ها طنین نفست به گوشم نرسد

دوستت دارم)

چند ثانیه از ارسال پیامکم گذشته بود که مانی به گوشیم زنگ زد. سریع جواب دادم...

-الو..سلام.

صدای گرم و جذابش ولی در عین حال جدیش توی گوشی پیچید.

-الو...سلام خانم خانما...خوبی؟

-مرسی..من خوبم تو چطوری؟دیگه اصلا یادی از من نمی کنیا؟

با صدای جدی گفت:واسه چی باید یادت بکنم؟

دهنم باز مونده بود..من من کنان گفتم:چی؟...چی داری میگی مانی؟میخوای اذیتم بکنی؟

با همون لحن گفت:نه...

-پس چی؟...

-هیچی...

بغض بدی نشست توی گلوم..وقتی اینجوری باهام حرف می زد نمی تونستم طاقت بیارم

وناخداگاه بغضم می گرفت.

-مانی چیزی شده؟چرا اینجوری با من حرف می زنی؟

کمی سکوت کرد و گفت:چجوری؟من که مثل همیشه ام.

با بغض گفتم:نه..نیستی...چرا اینجوری باهام حرف می زنی؟...

خواست حرف بزنه که گوشی رو قطع کردم..خودم هم از کارم لجم گرفته بود ولی رفتارم دست خودم نبود و کنترلی روش نداشتم.

گوشیم زنگ خورد ولی جواب ندادم.

تقه ای به در خورد و با بفرمایید من در باز شد والناز اومد تو...

رو به من که با اخم روی تخت نشسته بودم گفت:پری بلند شو یه لباس مناسب بپوش میخواد برامون مهمون بیاد.

با اخم گفتم:خب بیاد به من چه؟...با من که کاری ندارن میان ومیرن دیگه.

الناز رفت سمت کمد لباسام ودر همون حال گفت:نه... بابا گفته تو هم باید توی مهمونی باشی..بلند شو..زودباش الان میانا.

همون موقع صدای زنگ ایفن اومد..

الناز بهم نگاه کرد وگفت:وای نمی دونستم سقم انقدر سیاست...تا گفتم اومدن..انگار پشت در بودند.

از این حرفش خنده ام گرفت وناخداگاه لبخند کوچیکی نشست روی لبام.

الناز یه دست کت ودامن خوش دوخت ابی نفتی درست هم شکل وهم رنگ لباس خودش از توی کمد در آورد وگرفت طرفم...

-بیا اینو بپوش..

-چی؟..یه مهمونی ساده است چرا باید اینو بپوشم؟

بهم چشم غره رفت وگفت:انقدر سوال نکن فقط بپوش..زودباش.

مجبورم کرد همون کت ودامن رو بپوشم..موهامو شونه زدم وبالای سرم جمع کردم ویه شال هم رنگ لباسم انداختم رو سرم با زور الناز کمی

هم صورتمو ارایش کردم...

وقتی دیگه کاملاً تیپم کامل شد رو به الناز که دست به سینه وایساده بود وبه من نگاه می کرد  
گفتم: خب خیالت راحت شد؟ انگار جلوی اینه  
وایسادم تو دیگه چرا همرنگ من لباس پوشیدی؟... بریم؟ گرچه من اصلاً حال و حوصلشونو ندارم  
ولی می دونم اگه نیام بعد باید غرغرای بابا  
رو به جون بخرم... پس به ریسکش نمی ارزه.  
الناز اروم برام کف زد وگفت: افرین به خواهر حرف گوش کنه خودم... پس بجنب تا از این دیرتر  
نشده. در ضمن دوست داشتم مثله هم لباس  
بپوشیم مشکلیه؟

شونمو انداخت بالا و گفتم: نه بابا.. بیخیال.. بریم دیگه.

-باشه خواهی... بریم.

هر دو تامون از اتاق اومدیم بیرون...

\*\*\*\*\*

با تعجب به یک به یکشون نگاه می کردم...

علیرضا و پدر و مادرش... مانی و پدر و مادرش... وای خدا اینجا چه خبره؟...

الناز دستمو کشید و منو دنبال خودش برد به طرفشون.. اروم کنار گوشم گفت: پری ابروریزی  
نکن.. فکتو جمع کن... چرا تعجب کردی؟

مثله طلب کارا نگاش کردم و گفتم: چرا زودتر بهم نگفتی؟..

الناز با بدجنسی خندید وگفت: مزه اش به همین سوپرایزش بود. این دستور ستوان مانی اریا فرد  
اعلاتون بود... به من خورده نگیر ابجی...

اروم به یک به یکشو سلام کردم.. الناز هم سلام کرد و کنارم ایستاد. همه جواب سلاممونو  
دادند.. مادر علیرضا و مادر مانی از جاشون بلند شدند



وبا لبخند به طرفمون اومدند...

در حالی که نگاهشون مرتب روی ما می چرخید مادر علیرضا گفت:خدایا بزرگیتو شکر چی  
افریدی؟...ماشالله...دوقلوها ی همسان.خیلی به هم

شبیه هستید...من که نمی توئم از هم تشخیصتون بدم...

رو به مادر مانی گفت:شما چطور؟

مادر مانی که از چهره اش معلوم بود زن مهربان و خوش قلبی هست لبخند مهربونی زد و گفت:والا  
چی بگم؟من که پریناز جونو ندیده بودم به

همین خاطر به نظرم بهتره بذاریم اقا دومادا عروس خانماشونو از هم تشخیص بدن...

با گفتن جمله ی آخرش مانی به من نگاه کرد...از همون اول که اومدم جلو به من زل زده بود...می  
دونستم فهمیده من پرینازم.

سرمو انداختم پایین...علیرضا از جاش بلند شد و یک راست اومد کنار الناز ایستاد و در حالی که  
بهش نگاه می کرد گفت:این النازه..من مطمئنم.

همه با این حرکت علیرضا خندیدند وهر کس یه چیزی می گفت...مانی به ارومی از جاش بلند شد  
واومد به طرفم..قلبم تند تند می زد.کنارم

ایستاد ورو به مادرش گفت:من هم مطمئنم که این خوده پرینازه...

در حالی که تو چشمام زل زده بود گفت:اگر اشتباه می کردم که دیگه عاشق نبودم.

با زدن این حرفش همگی برامون دست زدند...خجالت زده به صورت بابا ومامانم نگاه کردم..تو  
چشمای مامان اشک شوق جمع شده بود و

روی لباس لبخند شیرینی بود..بابا هم با لبخند نگامون می کرد و وقتی نگاه منو روی خودش دید  
سرشو به ارومی تگون داد وچشماشو باز

وبسته کرد...

لبخند زدمو سرمو انداختم پایین.

اون شب شب نامزدیه من والناز بود.

خانواده ی مانی وعلیرضا به نیت خواستگاری اومده بودند ولی با اصرار مادرمانی ومادرعلیرضا همون شب انگشتر نامزدی دست من والناز

کردند واینجوری شد که من شدم نامزد مانی والناز هم شد نامزد علیرضا..

همگی خوشحال بودیم وحال خوشی داشتیم که حاضر نبودیم با هیچ چیز توی این دنیا عوضش کنیم.

۱ ماه از نامزدیمون می گذشت و قرار بود تا کمتر از یک هفته ی دیگه جشن عروسیمونو برگزار کنیم.

تلفنم زنگ خورد با دیدن شماره ی ستاره با شوق وذوق جواب دادم...  
-الو..سلام عزیزم.

-سلاااااااا عروس خانم.خوبی؟خوش می گذره؟

-مرسی...اره چرا بد بگذره؟به تو چی؟همه چی جفت وجوره؟

ستاره خندید وگفت:جونم برات بگه جوهره جوهره...دیگه بهتر از این نمیشه.قرار شده بعد از تموم شدن درسمون

جشن عروسیمونو برگزار کنیم.

با خوشحالی گفتم:واقعا؟..بهت تبریک می گم.خوشحالم کردی.

-ممنونم عزیزم.راستی قضیه ی اون ماموریت وخواهر دوقلو تو نیما برام تعریف کرد...دختر چه کارا که نکردین

شماها...اصلا باورم نمی شد. داشتم شاخ در میاروردم.

با شیطنت خندیدمو گفتم:دیگه دیگه..ما اینیم ابجی..دسته کممون نگیر.

خندید و گفت: نه بابا... دست کم که نگرفتمت وگرنه از زور تعجب غش می کردم. می دونم چه  
اتیشی هستی... هنوز

بلاهایی که سر مانی در میاوردی رو از یادم نرفته..

با یادآوری گذشته لبخنده روی لبم پررنگتر شد و گفتم: واقعا یادش بخیر.. چه روزایی بود... روزهای  
خاطره انگیزی

رو تو اصفهان گذروندم.

-اره خیلی خوب بود.. ای کاش می شد زمانو به عقب برگردوند ولی جور دیگه و توی موقعیته  
بهتری...

-درسته... راستی روز پنجشنبه می تونی صبح همراه من والناز بیای ارایشگاه... البته میدونم از  
خداته ها واسه همین

بهت افتخار میدیم.

ستاره خندید و گفت: روتو برم دختر... باشه میام چه کنم دیگه خرابه رفیقم.

-ما بیشتر ابجی...

هر دو تامون خندیدیم و بعد از کمی گپ زدن از هم خداحافظی کردیم و گوشی رو قطع کردم.

\*\*\*\*\*

این چند روز هم مثله برق و باد گذشت ... عروسیه من و خواهر دوقلوم الناز... تو یه شب بود  
وجالبتر اینکه خونه

های جفتمون هم تو یه اپارتمان بود.. دوتا واحد درست کنار هم... تمام جهیزیه ی منو الناز شبیه  
به هم بود و بابا

چیزی برامون کم نداشته بود.

خونه ی مشترکه منو مانی به زیبایی تزیین شده بود..خودم روی تختم گلبرگ سرخ ریختم و بعد از اتمام کارم تور

روی تخت رو انداختم پایین و با ذوق به اطرافم نگاه کردم... خیلی زیبا شده بود... زیبا و رویایی...

\*\*\*\*\*

وقتی کار ارایشگر تموم شد همزمان من والناز به هم نگاه کردیم..

وای خواهرم چه خوشگل شده بود.چشمهای قهوه ای روشنش به زیبایی با ارایشش ست شده بود وخیلی زیباش

کرده بود..

به خودم توی اینه نگاه کردم..من هم درست شبیه الناز شده بودم...ارایش صورتم با الناز مو نمی زد...لباسامون هم

شبیبه به هم بود...شک داشتم که دامادا بتونند ما رو از هم تشخیص بدن....همون موقع یه چیزی به ذهنم رسید

...بلهههههههه یه نقشه ی توپ واسه حال گیری. نقشمو با الناز در میون گذاشتم. اون هم استقبال کرد.

\*\*\*\*\*

همراه ستاره از پله ها اومدیم پایین وبا دیدن مانی وعلیرضا دهانمون باز موند...

هر دوتاشون مثل هم تیپ زده بودند. هر دو کت وشلوار مشکی نوک مدادی براق با پیراهنای سفید صدفی

و کراواتهای طوسی خیلی تیره... واقعا جذاب شده بودند..

من و الناز مات نگاهشون می کردیم که من یاد نقشه ام افتادم واروم زدم به بازوی الناز...اوناهنوز متوجه ما نشده

بودند...

با شنیدن صدای کفشمون برگشتند سمتمون که من سریع به علیرضا نگاه کردم و الناز هم به مانی خیره شد...

با لبخند به علیرضا نگاه کردم...علیرضا نیم نگاهی به صورت مانی انداخت که اونم نگاهش کرد...بعد هر دو با

لبخند اومدن به طرفمون من با سماجت سعی می کردم نگاهم از روی علیرضا روی مانی نلغزه ولی خدایش خیلی سخت بود.

علیرضا با لبخند خاصی اومد به طرفم و دستمو گرفت...لبخند روی لبام خشک شد...مانی دست النازو گرفت.

الناز هم برگشت و به من نگاه کرد...نگرانی توی چشماش موج می زد...نه می تونستم چیزی بگم و خودمونو لو بدم

ونه می تونستم این وضعو که خودم به وجود اوردمش رو تحمل بکنم.

ستاره از مون خداحافظی کرد و رفت طرف ماشین نیما که اونطرف ایستاده بود و سوار شد...

مثلا می خواست ما رو تو راهرو تنها بذاره...وای خدا حالا چی میشه؟...

علیرضا اروم دستشو دور کمرم حلقه کرد و مانی هم همین کارو با الناز کرد...

علیرضا منو روی دستاش خم کرد و خواست منو ببوسه که ناخداگاه اشک توی چشمام جمع شد و چشمامو بستم...

چند ثانیه طول کشید تا اینکه لباسو روی لبام حس کردم...با ولع لبامو می بوسید و نفسهای داغش داشت پوستمو

می سوزوند...قلبم انقدر تند می زد که امکان می دادم هر ان از سینه ام بزنه بیرون.



ما هم سوار ماشین مانی شدیم و حرکت کردیم... هر دوتا ماشین عروسا به زیبایی تزیین شده بودند... گاهی علیرضا

از ما می زد جلو و تند تند و پشت سر هم بوق می زد و گاهی مانی می زد جلو و بوق می زد... لبخند از لبای

هیچ کدوممون دور نمی شد... تو دلامون غوغایی بود...

\*\*\*\*\*

آخر شب بود و من و مانی توی اتاقمون.. روی تختمون.. در حالی که من توی بغلش خوابیده بودم.. زیر یه پتو

خوابیده بودیم..

من به رو به رو و مانی به سقف نگاه می کرد... دیگه برای همیشه مال هم شده بودیم.. من امشب کامل شدم.. یه زن

کامل... دیگه با دنیای دختر بودن خداحافظی کردم و به دنیای پاک و پر هیجان زنانگیم سلام کردم...

مانی دستشو روی کمر برهنه ام کشید و گفت: پریناز بیداری؟

-اوهوم...

-باورم نمیشه الان تورو ماله خودم و کنار خودم دارم... اون هم برای همیشه...

-مانی.. راستشو بخوای منم باورم نمیشه... ما ماجراهای زیادی داشتیم.. از همون اوله اشناییمون شروع شد تا به الان

که کناره هم هستیم...

-درسته... ما سختی زیاد کشیدیم.. تا پای مرگ رفتیم ولی همچنان عاشق موندیم...

سرمو بلند کرد و گذاشت روی بالشت و روم خم شد...

صورتشو آورد نزدیک صورتم و نگاه عاشقشو دوخت توی چشمامو گفت: عاشقتم پریناز... تا وقتی  
زنده ام و نفس

می کشم تنهات نمیدارم و عاشقت می مونم. اینو توی همین شب... شب اول زندگی مشترکمون  
بهت قول میدم... قول  
میدم.

لبخند زدم و گفتم: منم قول میدم همیشه همراهت باشم و تنهات نذارم... خیلی دوستت دارم مانی.  
مانی زمزمه وار گفت: منم دوستت دارم عزیزم.

بعد لباشو به ارومی گذاشت روی لبامو یه بوسه ی طولانی و شیرین از لبام گرفت...  
الناز در اغوش علیرضا به آرامی به خواب رفته بود... علیرضا سرش را بلند کرد و روی بالشت  
گذاشت...

زیر نور چراغ خواب به صورتش خیره شد و ناخداگاه لبخند دلنشینی روی صورتش  
نشست... صورتش را جلو برد

و روی پیشانی و گونه و لبان الناز را به آرامی بوسید...

سرش را کنار سر الناز گذاشت و در حالی که به صورت زیبایش نگاه می کرد کم کم چشمانش  
بسته شد و به خواب  
شیرینی فرو رفت..

هر دو در کنار هم به خواب رفتند تا صبحی پرامید به آینده ای روشن...

\*\*\*\*\*

۳ سال بعد...

مانی در خانه را باز کرد و از همان جلوی در پریناز را صدا زد... ولی کسی جواب نداد... دوباره صدا  
زد ولی خانه



در سکوت سنگینی فرو رفته بود.. تمام اتاق ها را گشت ولی اثری از پریناز نبود...

همان موقع تلفن زنگ زد مانی با نگرانی گوشی را برداشت جواب داد..

-الو.. پریناز خودتی؟

صدای فریبا خانم مادر پریناز توی گوشی پیچید.

-الو... مانی جان پس تو کجایی پسرم؟ چرا موبایلتو جواب نمی دادی؟

مانی با کلافگی دستی لابه لای موهایش کشید و گفت: ببخشید مادر... تو ماموریت بودم.. پریناز

کجاست؟... چرا خونه

نیست؟ اتفاقی که براش نیافتاده؟

صدای شاد فریبا خانم توی گوشی پیچید: اتفاق که افتاده ولی خجسته و مبارکه... مانی جان پسرت

به دنیا اومد... دیشب

پریناز دردش گرفت و رسوندیمش بیمارستان... یه پسر خوشگل و ناز به دنیا آورده. الان هم حال

مادر و بچه خوبه.

مانی که از شنیدن این خبر شوکه شده بود با تته پته گفت: چی؟ پریناز زایمان کرده؟ وای خدا تو

این موقعیت به این

حساسی من باید پیشش باشم.. تورو خدا ادرس بیمارستانو بدید.. الان خودمو می رسونم.

-باشه پسرم.. هل نشو یادداشت کن... (...)

\*\*\*\*\*

علیرضا دخترا ۱ ساله اش را در اغوش داشت و همراه الناز کنار تخت پریناز ایستاده بودند و به

نوزادی که روی

تخت کوچکی کنار مادرش خوابیده بود نگاه می کردند.

مانی وارد اتاق شد و به سمت پریناز رفت... پریناز با دیدنش لبخند زد و سلام کرد..مانی بی رودروایی جلو رفت

و پیشانی‌ش را بوسید..

-سلام عزیزم..حالت خوبه؟

پریناز گفت:خوبم مانی جان...

مانی نگاهش به نوزاد افتاد...به طرفش رفت و به آرامی بلندش کرد و با احتیاط در اغوشش گرفت...

با شوق به پسرش خیره شده بود و حتی پلک هم نمی زد...بعد از چند لحظه به پریناز نگاه کرد و گفت:ازت ممنونم

خانمی...واقعا ممنونم...تو خوشبختی رو بهم هدیه دادی..امروز ..توی همین ساعت واقعا احساس می کنم

خوشبخت ترین مرده روی زمینم...همه ی اینا رو از تو دارم..ممنونم پرینازم.

پریناز با لبخند گفت:من هم با وجود تو و پسر مون احساس می کنم خوشبخت ترین زن دنیا هستم...من هم تمومه این

خوشبختی و خوشحالی رو از تو دارم..ازت ممنونم مانی.

علیرضا والنازبا لبخند به ان دو نگاه می کردند...در اتاق باز شد و خانواده ی مانی و پریناز و علیرضا به همراه نیما

و ستاره وارد اتاق شدند...

همگی به مانی و پریناز تبریک می گفتند و با شوق به نوزاد نگاه می کردند...

مانی همانجا با اجازه ی بزرگترها اسم پسرش را اریا اعلام کرد..پسری که بی نهایت شبیه به خودش بود با همان

چشمان طوسی زیبا...

نگین الماس منی

ستاره قلب منی

تو موج احساس منی

همیشه در قلب منی

پایان.

درضمن دوستان شخصیت های توی رمانم تنها مانی واقعی بود..مانی یه شخصیت واقعی و یکی از اقواممون هست و باید بگم پلیس هم هست.